وقتی نیچه گریست

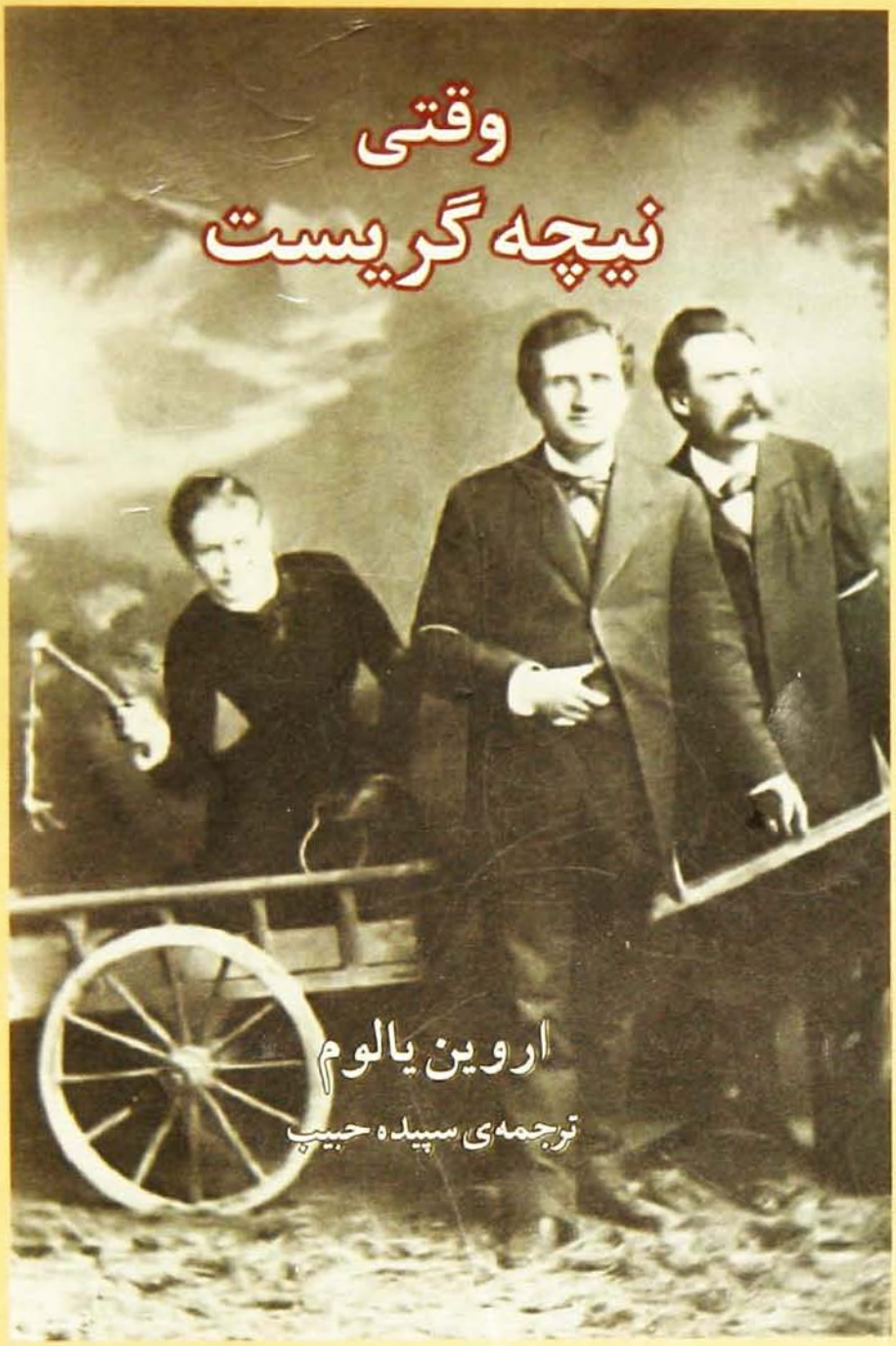

اروین یالوم

ترجمه‌ی سپیده حبیب

کاروان

رمان

وقتی نیچه گریست

رمانی درباره‌ی وسواس

وقتی نیچه گریست

اروین د. یالوم

برگردان سپیده حبیب

انتشارات کاروان

www.caravan.ir

یالوم، اروین، ۱۹۳۱ - م Yalom, Irvin D
وقتی نیچه گریست: رمانی درباره‌ی وسواس / اروین یالوم؛ برگردان سپیده حبیب. — تهران: کاروان، ۱۳۸۴.
۴۸۸ ص.
ISBN: 978-964-8497-43-4
عنوان اصلی: When Nietzsche Wept, 2005
این کتاب قبلاً تحت عنوان "و نیچه گریه کرد" با ترجمه‌ی مهشید میرمعزی توسط نشر نی در سال ۱۳۸۱ منتشر شده است.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. داستان‌های امریکایی -- قرن ۲۰ م ۲. نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴-۱۹۰۰ م Nietzsche, Friedrich Wilhelm -- داستان. ۳. بروير، یوزف، ۱۹۲۵-۱۸۴۲م -- داستان. ۴. روان درمانی و بیمار -- داستان. ۵. افسردگی -- داستان. ۶. خودکشی -- رفتارشناسی -- داستان. ۷. دوستی مردان -- داستان. الف. حبیب، سپیده -۱۳۴۹، مترجم. ب. عنوان: وقتی نیچه گریست: رمان.
۹و۷الف/ PS۳۵۷۳ ۸۱۳/۵۴
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۱۹۸۶۲-۸۴م

دکتر سپیده حبیب، آثار دکتر اروین یالوم را با اطلاع و موافقت ایشان به فارسی ترجمه می‌کنند.

انتشارات کاروان

وقتی نیچه گریست

ارویِن د. یالوم

(رمان)

When Nietzsche Wept
Irvin D. Yalom

مترجم سپیده حبیب
چاپ هفتم ۱۳۸۸
صفحه‌آرایی سارا محسن‌پور
طرح جلد آتلیه کاروان
نمونه‌خوان سپیده شاهی
لیتوگرافی کارا
چاپ علامه
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

۶۰۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-43-4

مرکز پخش: کاروان ـ ۸۸۰۰۷۴۲۱
تهران ـ صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

برنده‌ی مدال طلای باشگاه مشترک المنافع کالیفرنیا در زمینه‌ی رمان‌نویسی.

این کتاب، تحقیقی است موشکافانه و رمانی هوشمندانه و سرشار از تخیل.

بوستون گلوب

کتابی نیرومند و معتبر! شگفتی در لحظه‌ای جادویی و تکان‌دهنده نهفته است.

جهان کتاب واشنگتن پست

"وقتی نیچه گریست" پس از "سناریوی فروید" سارتر بهترین داستان‌پردازی درباره‌ی متفکری بزرگ است.

شیکاگو تریبیون

اروین یالوم در این رمان تحسین‌برانگیز، به عنوان داستان‌نویسی ورزیده و پیشگوی برجسته‌ی روح انسانی حق مطلب را ادا می‌کند.

رولو می

"وقتی نیچه گریست" پس از "جلاد عشق"، گامی رو به جلو برای اروین یالوم محسوب می‌شود. او افکار ژرف انسانی را در لفافه‌ی داستانی بی‌نظیر بیان می‌کند. بیش از این چه می‌توان خواست؟

تئودور روزاک، نویسنده‌ی کتاب کورسو

رمانی افسونگر درباره‌ی برخورد خیالی نبوغ نهفته‌ی زیگموند فروید و فریدریش نیچه. داستانی دلربا و جذاب.

شبه جزیره‌ی پالو آلتو - تایمز تریبیون

به حلقه‌ی یارانم،

که در طول سال‌ها پشتیبانم بودند:

مرت، جی، هرب، دیوید، هلن، جان، مری، سل،

کتی، لری، کارول، رولو، هاروی، رادلن، ستینا،

هرنت، بی، ماریان، باب و پت.

به خواهرم، ژان

و به بهترین دوستم، مریلین.

به یاد مهندس مسعود طرفه

که می‌خواستم از نخستین خوانندگان این سطور باشد

تا کار از صافی عشق، فرزانگی و تجربه‌ی او گذر کند؛

ولی... همیشه پیش از آن که فکر کنی،

اتفاق می‌افتد!

خاطره‌اش ماندگار!

س. ح.

شرح حال نویسنده

در سیزدهم ژوئن سال ۱۹۳۱ در واشنگتن دی. سی. به دنیا آمدم. پدر و مادرم چندی پس از جنگ جهانی اول، از روستای کوچکی به نام سلتس[1] در روسیه، نزدیک مرز لهستان به امریکا مهاجرت کرده بودند. خانه‌ی ما، در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربار فروشی والدینم در خیابان سیتون[2] واقع شده بود. در آن زمان، شهر واشنگتن از مناطق جداگانه‌ای تشکیل می‌شد و من در قلب منطقه‌ی فقیر و سیاه‌پوست‌نشین آن زندگی می‌کردم. زندگی در آن خیابان‌ها با مخاطرات زیادی همراه بود و من پناه بردن به خانه و مطالعه را به ماندن در خیابان‌ها ترجیح می‌دادم. دو روز در هفته نیز اجازه داشتم با دوچرخه به کتابخانه‌ی مرکزی شهر بروم و خوراک فکرم را تهیه کنم.

در انتخاب کتاب‌ها، مشاور و راهنمایی نداشتم: پدر و مادرم حتی از تحصیلات عمومی هم بی‌بهره بودند، هرگز کتاب نمی‌خواندند و تمام وقت‌شان به دست و پنجه نرم کردن با مشکلات اقتصادی می‌گذشت. کتاب‌ها را بلهوسانه و بیش از هرچیز براساس نحوه‌ی چیدن‌شان در کتابخانه انتخاب می‌کردم. اول، کتاب‌های بزرگی که در قفسه‌ی میانی چیده شده بود، یعنی زندگینامه‌ها توجهم

---

1. Celtz 2. Seaton

را جلب کرد. یک سال تمام را به مراجعه به همان قفسه گذراندم و از A (جان آدامز)[1] تا Z (زرتشت)، همه را خواندم. ولی مأمن اصلی را فقط در داستان یافتم. داستان‌هایی که مرا به دنیایی متفاوت و بسیار راضی‌کننده‌تر از دنیای دور و برم می‌بردند و سرچشمه‌ی الهام و خرد بودند. آن روزها فکر می‌کردم رمان‌نویسی، لطیف‌ترین کاری است که ممکن است از عهده‌ی انسانی برآید. و هرگز از این اعتقاد دست برنداشتم.

طرز فکر حاکم بر یهودیان آن دوره، مشاغل محدودی را برای جوانان مناسب می‌دانست. همه‌ی همسالان من یا به دانشکده‌ی پزشکی می‌رفتند و یا در کنار پدران‌شان، به تجارت مشغول می‌شدند. برای من دانشکده‌ی پزشکی به تولستوی و داستایفسکی نزدیک‌تر بود، بنابراین با هدف ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی روان‌پزشکی، پزشکی را برگزیدم. روان‌پزشکی رشته‌ای است با جذابیت بی‌پایان. همیشه با شگفتی و حیرت به بیمارانم نزدیک شده‌ام تا راز داستان‌شان را بر من بگشایند، زیرا معتقدم هر یک، داستان بی‌نظیر خویش را دارند، پس نیازمند درمانی متفاوت و منحصر به فردند. این دیدگاه به‌تدریج مرا از روان پزشکی تخصصی دور و دورتر کرد، زیرا به واسطه‌ی فشارهای اقتصادی موجود، این دانش جهت عکس را در پیش گرفت و به سوی فردیت‌زدایی و تشخیص بر اساس علایم موجود و درمان‌هایی یکسان، کوتاه مدت و بر پایه‌ی روش‌هایی از پیش تعیین شده گام برداشت.

نخستین نوشته‌هایم، مقالاتی در نشریات تخصصی بود. اولین کتابم، گروه درمانی نظری و کاربردی[2]، در هفتصد هزار نسخه چاپ شد و به عنوان کتاب مرجع برای کارآموزان مورد استفاده قرار گرفت. این کتاب به دوازده زبان ترجمه و تاکنون چهار بار تجدید چاپ شده است. ناشر این کتاب و کتاب‌های بعدی، بیسیک بوکز[3] است که با گردانندگانش رابطه‌ای ممتاز و دیرین دارم. دلیل استقبال کارشناسان از کتاب گروه‌درمانی من، استفاده از دسترس‌ترین شواهد تجربی عنوان شد، ولی خودم تصور می‌کنم بخشی از

---

۱. John Adams دومین رئیس جمهور امریکا و نخستین کسی که به کاخ سفید پا گذاشت (م)

2. Theory and Practice of Group Psychotherapy 3. Basic books

موفقیتش، مدیون داستان‌پردازی و آرایه‌های انسانی مختصری است که در کتاب به کار گرفته‌ام. بیست سال است که دانشجویان آن را به عنوان یک رمان مطالعه می‌کنند.

پس از آن، کتاب‌های روان درمانی اگزیستانسیال[1] یا هستی‌شناختی (رشته‌ای که تا آن زمان کتاب مرجعی نداشت) و گروه درمانی بیماران بستری[2] (راهنمای گروه درمانی بیماران بستری در بخش‌های روان پزشکی) را منتشر کردم. کتاب گروه‌های رویارویی: اصول مقدماتی[3]، که گزارش یک پژوهش بود، در حال حاضر نایاب است. پس از این‌ها، در تلاشی برای آموزش همه‌ی ابعاد درمان اگزیستانسیال، به ابزار ادبی روی آوردم و در چند سال اخیر، کتابی شامل داستان‌های روان‌درمانی (جلاد عشق[4])، دو رمان آموزشی (وقتی نیچه گریست[5] و دراز کشیدن بر مبل راحتی[6]) و کتاب ماما و معنی زندگی[7] (مجموعه‌ای از داستان‌های واقعی و تخیلی در روان درمانی) را تألیف کردم.

گرچه این کتاب‌ها طرفداران زیادی در میان مخاطبان عام یافته و بارها ـ درست و نادرست ـ مورد نقادی‌های ادبی واقع شده است (وقتی نیچه گریست، مدال طلای باشگاه مشترک المنافع کالیفرنیا را برای بهترین رمان سال ۱۹۹۳ کسب کرد)، من آن‌ها را با هدف ایجاد سبکی جدید، یعنی "رمان آموزشی"، به رشته‌ی تحریر درآورده‌ام. این کتاب‌ها به پانزده تا بیست زبان ترجمه شده و در خارج از امریکا نیز مورد استقبال قرار گرفته است. نشر بیسیک‌بوکز در سال ۱۹۹۷، کتاب منتخبی از آثار یالوم[8] را به چاپ رساند که علاوه بر عبارات کلیدی هر کتاب، نظرات شخصی در مورد جلاد عشق، وقتی نیچه گریست و دراز کشیدن بر مبل راحتی را هم در بر دارد و می‌تواند به عنوان مقدمه‌ای برای متخصصان بهداشت روانی مورد استفاده قرار گیرد. هم‌اکنون نیز روی رمانی درباره‌ی شوپنهاور کار می‌کنم.

---

1. Existential Psychotherapy 2. Inpatient Group Psychotherapy
3. Encounter Groups: First Facts 4. Love's Executioner
5. When Nietzsche Wept 6. Lying on the Coach
7. Momma and the Meaning of life 8. An Anthology, The Yalom Reader

همسرم مریلین، دکترای خود را در رشته‌ی ادبیات تطبیقی فرانسه و آلمانی از دانشگاه جانز هاپکینز[1] دریافت کرده و به عنوان استاد دانشگاه و نویسنده، فرد بسیار موفقی است. چهار فرزندم که همگی در منطقه‌ی ساحلی سن فرانسیسکو زندگی می‌کنند، هر یک شغل‌های متنوعی را از پزشکی گرفته تا عکاسی، نویسندگی خلاق، تئاتر و روان‌شناسی بالینی برگزیده‌اند.

برگرفته از پایگاه اینترنتی شخصی نویسنده

یادداشت مترجم

مطالعه‌ی کتاب **وقتی نیچه گریست** را درست پس از پایان دوره‌ی تخصصی روان‌پزشکی‌ام آغاز کردم. پس از گذراندن امتحانات، دست‌کم تا یکی دو ماه خود را از هر مطالعه‌ی تخصصی معاف می‌دیدم و به همین دلیل به رمان روی آورده بودم. ولی اتفاق باعث شد رمان هم تخصصی از آب درآید! هنگام مطالعه‌ی آن، خاطره‌ی یکی از نخستین روزهای دوره‌ی دستیاری زنده شد: دو سه روزی بود که به عنوان دستیار روان‌پزشکی سال اول، کار در بخش بیماران بستری را آغاز کرده بودم که پس از عیادت یک بیمار با سؤال استاد روبه‌رو شدم: «شاید کمی زود باشد، ولی می‌توانید اصطلاح انتقال[1] و انتقال متقابل[2] را تعریف کنید؟» بله، می‌توانستم! چون اتفاقاً درست شب پیش، این دو اصطلاح را مرور کرده بودم: انتقال، انتظارات، باورها و پاسخ‌های هیجانی‌ای است که بیمار در رابطه‌ی پزشک ـ بیمار وارد می‌کند و انتقال متقابل، برعکس، به انتظارات، اعتقادات و پاسخ‌های هیجانی‌ای گفته می‌شود که پزشک در رابطه‌ی میان پزشک و بیمار وارد می‌کند. از من خواسته شد مثالی بزنم که زدم. به همین سادگی! تصور می‌کنم این نخستین سؤالی بود که در

1. Transference 2. Countertransference

دوره‌ی دستیاری با آن مواجه شدم. ولی حقیقت این است که درک این دو اصطلاح به زمان و تجربه‌ی بیشتری نیاز داشت. رمانی که در دست داشتم، چنان به زیبایی به این دو مفهوم و مفاهیم بنیادین ارتباط پزشک ـ بیمار می‌پرداخت، که بی‌اختیار آرزو کردم کاش آن را در ابتدای دوره‌ی آموزشی روان‌پزشکی خوانده بودم.

امروزه آموزش غیرمستقیم، یکی از موفق‌ترین روش‌های آموزشی در رده‌های سنی مختلف شناخته شده و **اروین یالوم**، استاد روان‌پزشکی دانشگاه **استنفورد**، از نخستین کسانی است که با نوآوری در زمینه‌ی تألیف «رمان آموزشی»، توانست آموزش غیرمستقیم را به دوره‌های تخصصی روان‌پزشکی نیز وارد کند.

کتاب به رویارویی خیالی **فریدریش نیچه**، فیلسوف نامی و دکتر **یوزف بروئر** می‌پردازد. **بروئر** که شهرتش در علم طب، کمتر از آوازه‌ی **نیچه** در فلسفه نیست، از اساتید **زیگموند فروید** (پدر دانش روانکاوی) محسوب می‌شود. این که چرا **نیچه** قهرمان این داستان شده و محور توصیف روان‌درمانی اگزیستانسیال قرار گرفته است، خود داستانی شنیدنی دارد که در بخش از نثر تخصصی تا رمان آموزشی از زبان نویسنده خواهید خواند. دکتر **یالوم** در خلال این داستان جذاب، به توصیف درمان‌های رایج وسواس فکری می‌پردازد که هر دو شخصیت داستان به نوعی گرفتار آنند، و از رفتاردرمانی و خواب‌واره تا شناخت درمانی کمک می‌گیرد، ولی در نهایت، روش روان‌درمانی اگزیستانسیال است که کتاب بیش از هر چیز، در پی توصیف آن است. در این میان **فروید** نیز جا به جا در داستان حاضر می‌شود و به تعبیری، الفبای دانشی را که بعدها به عنوان شاخه‌ی جداگانه‌ای از علم مطرح کرد، از استاد فرا می‌گیرد. در این رمان، **یالوم** با احاطه‌ی کامل به تاریخ، داستان را چنان می‌آراید که خواننده را با خود به سده‌ی نوزدهم و زمان زایش دانش روانکاوی می‌کشاند. امروزه با پیشرفت علوم و روزآمد شدن اطلاعات خصوصاً در حرفه‌ی پزشکی، بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که پیش‌کسوتان از کجا آغاز کرده‌اند و چگونه اندیشیده‌اند تا توانسته‌اند نخستین سنگ هر دانشی را بنا نهند.

یالوم، گروهٔ درمانگر و روان درمانگر اگزیستانسیال، با تیزبینی خاص خود و با بیان جزئیات کار دکتر بروبر، هنر توجه به رفتار غیرکلامی[1] بیمار را به پزشکان و روان‌پزشکان جوان می‌آموزد: این که در جزئیات چهره، لباس، لحن و کوچک‌ترین حرکات صورت و اندام بیمار، نشانه‌هایی در خور توجه موجود است که اطلاعات ذی‌قیمتی در اختیار طبیب قرار می‌دهد. کتاب به نوعی، گوش دادن فعال[2] را نیز رمزگشایی می‌کند و نمونه‌ی تجربی جالبی از آن ارائه می‌دهد: نویسنده از زبان دکتر بروبر تمامی آن‌چه را که در حین معاینه و مصاحبه با بیمار، در ذهن طبیب جریان دارد، به ذهن آگاه خواننده می‌کشاند و یاد می‌دهد که طبیب آراسته به هنر طبابت، این جریان ذهنی را آگاهانه در خویش دنبال می‌کند و از آن برای کمک به بیمار یاری می‌گیرد. همین جاست که کتاب بارها و بارها به بیان تجربی مفاهیم انتقال و انتقال متقابل می‌پردازد. نمونه‌های این دو چنان فراوانند که خواننده‌ی کنجکاو را در سطر سطر کتاب به خود می‌خوانند. جالب اینجاست که یالوم روش‌های رویارویی با این پدیده‌ها را نیز در لابه‌لای خطوط داستان و سایر کتاب‌هایش به خواننده آموزش می‌دهد. در واقع، یالوم را می‌توان به حق، آموزگار این دو مفهوم اساسی نامید. او خود در جایی گفته است: «بهترین تنیس‌بازان دنیا، پنج ساعت در روز تمرین می‌کنند تا نقاط ضعف بازی خود را رفع کنند. اساتید ذن، با اشتیاق حاضرند در سکون بی‌پایان ذهنی فرو روند؛ یک بالرین، حفظ تعادل را در خود به کمال می‌رساند؛ کشیش همواره در حال آزمودن وجدان خویش است. هر حرفه‌ی تخصصی، دارای قلمروی است که شخص برای متخصص شدن، لازم است در آن تبحر یابد. برای یک روان درمانگر، این قلمرو، دوره‌ی آموزشیِ خستگی‌ناپذیرِ بهسازی خویش است که هرگز از آن فارغ‌التحصیل نمی‌شود؛ همان که به اصطلاح "انتقال متقابل" خوانده می‌شود.»[3]

نویسنده در توصیف رفتار بروبر، نحوه‌ی برقراری یک رابطه‌ی درمانی[4] درست را آموزش می‌دهد؛ رابطه‌ای که شکل نمی‌گیرد مگر با برقراری تعادل

---

1. Nonverbal Behavior 2. Active Listening

3. I.D.Yalom/Love's Executioner & Other Tales of Psychotherapy (Perennial classics - 2000)p.93 4. Therapeutic Rapport

میان سه نقشِ محوری طبیب: شنونده‌ی همدل[1]، متخصص[2] و فرد دارای اقتدار[3] درمانی. هنری که بروبر در ارتباط با مراجعان مطبش، حتی زمانی که درمان بیماری از حیطه‌ی تخصصی‌اش خارج است و کار به ارجاع بیمار می‌انجامد، به کار می‌گیرد و متأسفانه در طبابت امروز، رو به فراموشی است. خلاصه این که کتاب، خوانندگان خود را خواهد یافت و این یادآوری‌ها تنها با این نیت انجام شد که دقت خواننده را هنگام مطالعه‌ی متن، دو چندان کند.

کتاب وقتی نیچه گریست، سال گذشته از زبان آلمانی به فارسی برگردانیده شد و توسط نشر نی در اختیار دوستداران کتاب قرار گرفت؛ ولی از آنجا که در معرفی آن، بر جنبه‌ی آموزشی کتاب و شناخت نویسنده تأکیدی نشده بود، از دید بسیاری از خوانندگان تخصصی دور ماند. چاپ این کتاب، ادامه‌ی کار ترجمه را از نسخه‌ی انگلیسی (زبان اصلی کتاب) با تردید روبه‌رو کرد، ولی در نهایت با توجه به اهمیتی که نویسنده به آموزشی بودن رمان‌هایش می‌دهد و نیز لزوم شناساندن او و سبک خاصش به خواننده‌ی فارسی زبان، بر آن شدیم تا کار را به اتمام برسانیم.

لازم به ذکر است که پانویس‌ها، عمدتاً برگرفته از دایرةالمعارف بریتانیکا[4] و درسنامه‌ی جامع روان‌پزشکی کاپلان و سادوک[5] است. در معدود مواردی هم که نویسنده، عیناً از عبارات کتاب چنین گفت زرتشت در متن استفاده کرده، برگردان استاد داریوش آشوری مورد استفاده قرار گرفته است. بخش انتهایی کتاب با عنوان از نثر تخصصی تا رمان آموزشی، گزیده‌ای از فصل‌های هشتم، نهم و دهم کتاب منتخبی از آثار یالوم است که به چگونگی شکل‌گیری این رمان از زبان نویسنده می‌پردازد. املای فارسی تمام اسامی موجود در کتاب، به پیشنهاد دوست و همکار گرامی‌ام آقای آرش حجازی، مدیر نشر کاروان از کتاب فرهنگ تلفظ نام‌های خاص تألیف آقای فریبرز مجیدی و بر اساس تلفظ آن نام در کشور مبدأ انتخاب

---

1. Empathic listener 2. Expert 3. Authority 4. Encyclopædia Britannica
5. Kaplan & Sadock's Comprehensive Text book of Psychiatry

ای بسا کس که زنجیر خویش نتواند گسست،
اما بند گسلِ دوست خویش تواند بود.

سوختن در آتش خویشتن را خواهان باش.
بی‌خاکستر شدن کی تو توانی شد؟

چنین گفت زرتشت

سپیده حبیب
آبان ماه ۱۳۸۲

۱

زنگ ناقوس سان سالواتوره[۱]، رشته‌ی افکار یوزف بروير[۲] را پاره کرد. ساعت سنگین طلا را از جیب بیرون کشید؛ ساعت نه بود. بار دیگر نوشته‌ی کارت حاشیه نقره‌ای را که روز پیش دریافت کرده بود، مرور کرد:

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر بروير،
لازم است شما را برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان در خطر است. وعده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو[۳].
لو سالومه[۴]

---

1. San Salvatore

۲. Josef Breuer (۱۹۲۵ - ۱۸۴۲) پزشک و فیزیولوژیست اتریشی که فروید او را نخستین طلایه‌دار علم روانکاوی خوانده است برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

3. Sorrento

۴. Lou Salomé: (۱۹۳۷ ـ ۱۸۶۱) نویسنده‌ی روسی ـ آلمانی که رشته‌ی الهیات را در دانشگاه زوریخ به اتمام رساند و به دوستی با مردان بزرگ زمان خود مشهور بود. برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

چه یادداشت گستاخانه‌ای! سال‌ها بود این گونه جسورانه مورد خطاب قرار نگرفته بود. او لوسالومه‌ای نمی‌شناخت. نشانی‌ای نیز بر پاکت نبود تا به این شخص پیغام دهد که ساعت نه صبح برای ملاقات مناسب نیست؛ چون خانم بروبر از این که صبحانه را به تنهایی صرف کند، خوشحال نخواهد شد؛ چون دکتر بروبر در حال گذراندن تعطیلات است و مهم‌تر از همه این که به این امر بسیار ضروری، کمترین علاقه‌ای ندارد و در واقع برای خلاصی از همین امور ضروری به ونیز[1] آمده است!

با این همه، او آنجا بود. ساعت نه صبح، در کافه سورنتو و در حالی که چهره‌ی اطرافیانش را از نظر می‌گذرانید تا شاید لو سالومه ی جسور را در میان‌شان بیابد.

«باز هم قهوه میل دارید آقا؟»

بروبر سری به نشانه‌ی تأیید برای پیش‌خدمت تکان داد. او پسرکی بود سیزده چهارده ساله با موهایی سیاه و براق که به عقب شانه شده بود. چه مدت مشغول خیال‌پردازی بود؟ دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه‌ی دیگر از عمرش را به خیال‌پردازی در مورد برتا گذرانده بود؛ برتای زیبایی که در دو سال اخیر بیمارش بود. صدای طعنه‌آمیزش را به یاد آورده بود که می‌گفت: «من صبر می‌کنم. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد: «برای خاطر خدا بس کن! دست از فکر کردن بردار! چشمانت را باز کن! نگاه کن! دنیا را به درون راه بده!»

بروبر فنجانش را برداشت و رایحه‌ی قهوه را همراه با هوای سرد اکتبر ونیز به درون داد. سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد. سایر میزهای کافه توسط زنان و مردان جهانگرد یا مسنی که در حال صرف صبحانه بودند، اشغال شده بود. بعضی، فنجان قهوه در یک دست و روزنامه در دست دیگر، مشغول مطالعه بودند. دورتر، ابری کبودرنگ از کبوتران، پر می‌کشید و باز فرود می‌آمد. آبِ راکدِ آبراه بزرگ، در حالی که تصویر کاخ‌های با شکوه ساحل را بازتاب داده بود، می‌درخشید و تنها موج حاصل از یک کرجی که در طول

---

1 Venice

ساحل می‌راند، آرامشش را برهم می‌زد. سایر کرجی‌ها هنوز در خواب بودند و همچون نیزه‌هایی که دستی غول پیکر، تصادفاً پرتاب کرده باشد، به نیرک‌های پر پیچ و تاب کنار آبراه بسته شده بودند.

برویر با خود گفت: «بله، این درست است، به اطرافت نگاه کن، ابله! مردم از گوشه و کنار دنیا می‌آیند که ونیز را ببینند و حاضر نیستند پیش از دیدن این همه زیبایی بمیرند. نمی‌دانم چه مقدار از عمرم را تنها با نگاه نکردن و یا نگاه کردن و ندیدن از دست داده‌ام.» دیروز برای قدم زدن به اطراف جزیره‌ی مورانو[1] رفته بود و وقتی پیاده‌روی‌اش به پایان رسید، هیچ ندیده بود؛ چیزی از آن همه زیبایی ثبت نکرده بود، هیچ تصویری از شبکیه به قشر مغز منتقل نشده بود. تمام افکارش متوجه برتا بود: لبخند فریبایش، چشمان پرستیدنی‌اش و احساس بدن گرم و اعتماد کننده‌اش و تنفس تندش زمانی که او را معاینه می‌کرد یا ماساژ می‌داد. این تصاویر بسیار نیرومند و زنده بودند و به محض این که لحظه‌ای او را فارغ می‌یافتند، هجوم می‌آوردند و تصوراتش را تسخیر می‌کردند. با خود اندیشید: «آیا سرنوشت من این است؟ آیا مقدر شده صحنه‌ای باشم که خاطره‌ی برتا چون بازیگری تا ابد بر آن نقش‌آفرینی کند؟»

کسی در میز مجاور از جا برخاست. صدای تیزِ کشیده‌شدن صندلی فلزی بر آجر فرش، او را به خود آورد و دوباره به جست‌وجوی **لوسالومه** پرداخت.

خودش بود! زنی که داشت از ساحل **کارین**[2] پایین می‌آمد و وارد کافه می‌شد. فقط او می‌توانست چنین یادداشتی نوشته باشد ـ زیبا، بلندبالا و خوش‌اندام با بالاپوشی از خز که حالا داشت مغرورانه از میان میزهای به هم چسبیده، راهش را به سوی او می‌گشود. وقتی نزدیک‌تر آمد، **برویر** متوجه جوانی‌اش شد، حتی از برتا هم جوان‌تر و شاید هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود. ولی رفتار آمرانه‌اش، کاملاً استثنایی می‌نمود و می‌توانست او را به موقعیت‌های بالا برساند.

لوسالومه بدون نشانی از تردید به سویش می‌آمد. چطور تا این حد از شناختن او مطمئن بود؟ برویر فوراً در حالی که با دست چپ ریش قرمزش را

---

1. Murano 2. Carbon

از ذرات احتمالی نان صبحانه پاک می‌کرد، با دست راست، ژاکت سیاهش را مرتب کرد. لو وقتی تنها چند قدم با میز فاصله داشت، لحظه‌ای ایستاد و جسورانه به چشمان او خیره شد.

ناگهان ذهن برویر دست از پرگویی برداشت. حال دیگر برای نگاه کردن، نیاز به تمرکز نداشت. هم اکنون شبکیه و قشر مغز در هماهنگی کامل عمل می‌کردند و تصویر لوسالومه به راحتی در ذهنش نقش می‌بست. او زنی بود با زیبایی غیرمعمول: پیشانی برجسته، چانه‌ای محکم و خوش‌تراش، چشمانی به رنگ آبی روشن، لبانی شهوانی و گیسوانی که از روشنی، نقره فام می‌نمود و چنان بی‌پروا بالای سر جمع شده بود که گوش‌ها و گردن بلند و ظریفش را نمایان کرده بود. برویر با اشتیاقی خاص، مجذوب طره‌های مویی شد که با سرکشی از هر طرف پایین ریخته بود.

با سه قدم به میز او رسید: «دکتر برویر، من لوسالومه هستم. ممکن است بنشینم؟» و به سوی صندلی حرکت کرد و چنان سریع نشست که برویر فرصت نکرد آداب معاشرت معمول را به جا آورد: از جا بلند شود، تعظیم کند، دستش را ببوسد و صندلی تعارفش کند.

برویر با انگشت روی میز زد: «پیش‌خدمت! پیش‌خدمت! یک قهوه برای خانم. با شیر میل می‌کنید؟» مخاطب جمله‌ی آخر، دوشیزه سالومه بود. او سری تکان داد و با وجود سردی هوای صبحگاهی، بالاپوش خز را بیرون آورد:

«بله، قهوه با شیر.»

برویر و میهمانش لحظه‌ای سکوت کردند. سپس لوسالومه مستقیم به چشمان او نگریست و صحبتش را آغاز کرد: «من دوستی دارم که دچار ناامیدی شده است و می‌ترسم در آینده‌ای نزدیک خود را از بین ببرد. گرچه خود را به نوعی مسؤول می‌دانم و از دست دادن او تراژدی شخصی بزرگی برای من است، ولی...» به سوی برویر خم شد و آهسته‌تر ادامه داد: «چنین فقدانی از من هم فراتر می‌رود؛ مرگ این مرد ممکن است عواقب خطیری داشته باشد: برای شما، برای فرهنگ اروپا، برای همه‌ی ما. باور کنید.»

بروبر خواست بگوید: «حتماً اغراق می‌کنید، دوشیزه.» ولی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. آن‌چه در هر زن جوان دیگری به پای مبالغه گذاشته می‌شد، اینجا متفاوت و کاملاً جدی می‌نمود. در برابر صداقت و ایمان راسخ او به گفته‌هایش، مقاومت ممکن نبود.

«این دوست شما، این مرد کیست؟ من او را می‌شناسم؟»

«هنوز نه! ولی به موقع همه‌ی ما او را خواهیم شناخت. نام او فریدریش نیچه[1] است. شاید این نامه که توسط ریشارت واگنر[2] برای پرفسور نیچه نوشته شده است، برای معرفی‌اش کفایت کند.» نامه‌ای از کیفش بیرون آورد، باز کرد و به بروبر داد. «باید بگویم که نیچه از حضور من در اینجا و در اختیار داشتن این نامه هیچ اطلاعی ندارد.»

بروبر با شنیدن آخرین جمله، مکثی کرد. آیا باید چنین نامه‌ای را بخوانم؟ این پرفسور نیچه نمی‌داند که دوشیزه سالومه آن را به من نشان می‌دهد و حتی نمی‌داند که چنین نامه‌ای در اختیار اوست. چگونه آن را به دست آورده؟ امانت گرفته؟ دزدیده؟

بروبر به بسیاری از صفات خود از جمله صداقت و سخاوت، مباهات می‌کرد. شهرت تشخیص‌های استادانه‌اش افسانه‌ای بود: در وین[3] پزشک خصوصی دانشمندان، هنرمندان و فلاسفه‌ی بزرگی چون برامس[4]، بروکه[5] و برنتانو[6] به شمار می‌آمد. در چهل سالگی در سراسر اروپا شناخته شده بود و شهروندان برجسته‌ای از غرب اروپا مسافت‌های طولانی را برای مشاوره با او می‌پیمودند. ولی بیش از هرچیز، به درستیِ خود مباهات می‌کرد. در زندگی

---

1. Friedrich Nietzsche

۲. Richard Wagner: (۱۸۸۳ - ۱۸۱۳) آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بزرگ آلمانی. (م)

3. Vienna

۴. Brahms: (۱۸۹۷ - ۱۸۳۳) یوهانس برامس. آهنگساز و پیانیست آلمانی در دوره‌ی رمانتیک. (م)

۵. Brücke: (۱۸۹۲ - ۱۸۱۹) ارنست ویلهلم فون بروکه. فیزیولوژیست آلمانی که از روش‌های فیزیکی و شیمیایی در تحقیقات پزشکی استفاده کرد. او تأثیر زیادی بر فروید گذاشت و فروید او را از نظر انضباط علمی سرمشق خویش قرار داد. (م)

۶. Brentano: (۱۹۱۷ - ۱۸۳۸) فرانتس برنتانو. فیلسوف آلمانی که پایه‌گذار Act psychology یا Intentionalism نام گرفته و تأکیدش بیشتر بر اعمال ذهن است تا محتوای آن. (م)

مرتکب عملی نشده بود که موجب بی‌آبرویی باشد. شاید به جز افکار شهوانی‌ای که در مورد برتا داشت و در واقع باید به سوی همسرش ماتیلده[1] هدایت می‌شد.

به همین دلایل در گرفتن نامه از دست جلوآمده‌ی لوسالومه تردید کرد. ولی درنگ، بسیار کوتاه بود. تنها یک نگاه به چشمان آبی او کافی بود. نامه به تاریخ دهم ژانویه‌ی ۱۸۸۲ بود و با فریدریش، دوست من آغاز می‌شد.

چند قسمت با دایره مشخص شده بود:

شما اثری بی‌مانند به دنیا عرضه کرده‌اید. مشخصه‌ی کتاب شما، اعتماد به نفسی پخته و بجاست که ریشه در اصالت ژرف آن دارد. تنها شما می‌توانستید من و همسرم را به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌مان برسانید که روزی چیزی دریافت کنیم که تمامی قلب و روح‌مان را تسخیر کند. هر یک از ما دو بار کتاب شما را مطالعه کردیم؛ یک بار به تنهایی و در طول روز و بار دیگر غروب هر روز و با صدای بلند. ما بر سر یک نسخه می‌جنگیم و افسوس می‌خوریم که نسخه‌ی دوم هنوز به دست‌مان نرسیده است.

ولی شما بیمارید! آیا دلسرد هم شده‌اید؟ اگر چنین است، بسیار خوشحال می‌شوم که بتوانم این ناامیدی و دلسردی را از شما دور کنم! اما چطور آغاز کنم؟ جز تقدیم تحسین ناقابلم کاری از من برنمی‌آید.

به خاطر دوستی‌مان آن را بپذیرید، حتی اگر شما را خشنود نکند.

بدرودی خالصانه

ریشارت واگنر

ریشارت واگنر! با وجود همه‌ی آداب تربیت وینی و احساس راحتی و آشنایی‌ای که برویر با مردان بزرگ داشت، باز هم غافلگیر شده بود. یک نامه، آن هم چنین نامه‌ای، به دست خود استاد نوشته شده باشد! ولی بی‌درنگ آرامش خود را بازیافت.

---

1. Mathilde

«بسیار جالب است دوشیزه‌ی عزیز، ولی حالا بفرمایید من دقیقاً چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم.»

بار دیگر لوسالومه به جلو خم شد و در حالی که دست پوشیده در دستکشش را به‌نرمی بر دست او می‌گذاشت، گفت: «نیچه بیمار است، بسیار بیمار؛ به کمک شما احتیاج دارد.»

برویر که از تماس دست او برآشفته بود، حالا خوشحال شد که دست آخر به ساحلی آشنا قدم می‌گذارد: «خصوصیات بیماری او چیست؟ چه علایمی دارد؟»

«سردرد! بیش از هرچیز، سردردهایی عذاب‌دهنده همراه با دوره‌های طولانی تهوع، افت تدریجی بینایی و نابینایی قریب الوقوع، ناراحتی معدی به طوری که گاهی تا چند روز لب به غذا نمی‌زند، بی‌خوابی شدید تا جایی که هیچ دارویی جز مقادیر بالای مرفین بر او کارگر نیست و سرگیجه‌ای که گاه تا چند روز مثل دریازدگی، در خشکی گریبانش را می‌گیرد.»

فهرست بلند بالای علایم برای برویر نه تازگی داشت و نه جالب بود، چرا که روزانه بیست و پنج تا سی بیمار را ویزیت می‌کرد و دقیقاً برای این به ونیز آمده بود که موقتاً از این خوراک‌ها اجتناب کند و کمی بیاساید. ولی لوسالومه با چنان شدت و حدّتی سخن می‌گفت که احساس کرد ناگزیر است به موضوع توجه کند.

«پاسخ به سؤال شما مثبت است، بانوی عزیز: بله، البته که من دوست شما را می‌بینم، نیازی به گفتن ندارد. گذشته از هرچیز من یک طبیبم. ولی سؤال این است که چرا شما و دوست‌تان، راه مستقیم‌تری برای دستیابی به من در پیش نگرفتید؟ چرا به مطب من در وین‌نوشتید تا وقت ملاقات برای‌تان تعیین کنند؟» برویر با گفتن این جملات به اطراف نگریست تا از پیشخدمت، صورت‌حسابش را بخواهد و فکر کرد ماتیلده از این که او زود به هتل برگشته، خوشحال می‌شود.

ولی این زن جسور کسی نبود که به‌راحتی بتوان او را از سر باز کرد. «دکتر برویر، لطفاً چند دقیقه‌ی دیگر به من مهلت بدهید. نمی‌توانم در توصیف وخامت وضع نیچه و عمق ناامیدی‌اش اغراق کنم.»

«شکی ندارم. ولی دوشیزه سالومه، دوباره می‌پرسم چرا آقای نیچه به مطب من در وین مراجعه نمی‌کند؟ یا چرا با طبیبی در ایتالیا مشورت نمی‌کند؟ اصلاً خانه‌ی او کجاست؟ می‌خواهید او را به پزشکی در شهر خودش ارجاع بدهم؟ اصلاً چرا من؟ و دیگر این که شما از کجا می‌دانستید من به ونیز آمده‌ام و یا از مشتاقان اُپرا هستم و برای واگنر احترام فراوان قایلم؟»

لو سالومه آرام بود و وقتی بروبر شلیک سؤالات را آغاز کرد، تبسمی بر لبانش نقش بست که رفته رفته شیطنت‌آمیزتر می‌شد.

«دوشیزه، لبخند شما کمی مرموز است. شما خانم‌های جوان از رمز و راز لذت می‌برید!»

«این همه سؤال دکتر بروبر! فوق‌العاده است! ما بیش از چند دقیقه با یکدیگر صحبت نکرده‌ایم و با این وجود این همه سؤال گیج‌کننده! برای گفت‌وگوهای بعدی‌مان این را به فال نیک بگیریم، ولی فعلاً اجازه دهید راجع به بیمارمان بیشتر توضیح دهم.»

بیمارمان! در حالی که بروبر بار دیگر محور جسارت لو سالومه شده بود، او ادامه داد: «نیچه از منابع پزشکی آلمان، سوئیس و ایتالیا قطع امید کرده؛ هیچ پزشکی بیماری او را نشناخته و نتوانسته علایم آن را برطرف کند. در بیست و چهار ماه اخیر، به بیست و چهار تن از حاذق‌ترین پزشکان اروپا مراجعه کرده؛ خانه‌اش را از دست داده، دوستانش را ترک کرده، از استادی دانشگاه استعفا داده و مبدل به آواره‌ای شده که در جست و جوی آب و هوای قابل تحمل و تسکین حتی کوتاه مدت درد، سرگردان است.»

زن جوان در اینجا سکوت کرد و در حالی که به چشمان بروبر خیره شده بود، فنجانش را برای فرو بردن جرعه‌ای بالا برد.

«دوشیزه، من در تجربه‌ی طبابتم، اغلب با بیمارانی با شرایط غیرمعمول و گیج کننده روبه‌رو می‌شوم؛ ولی بگذارید به‌صراحت بگویم که معجزه‌ای در کار من نیست. در شرایطی مثل این، نابینایی، سردرد، سرگیجه، التهاب معده، ضعف و بی‌خوابی، که بهترین پزشکان مورد مشاوره قرار گرفته‌اند و هیچ

نیافته‌اند، احتمالاً من هم کاری از پیش نمی‌برم جز این که بیست و پنجمین طبیب حاذقی باشم که در این چند ماه او را معاینه می‌کند.»

بروير به صندلی تکیه داد، سیگار برگی درآورد و روشن کرد. حلقه‌ی نازکی از دود آبی رنگ را بیرون داد، صبر کرد تا دود محو شود و سپس ادامه داد: «با این حال، مجدداً آمادگی خود را برای معاینه‌ی پرفسور نیچه در مطبم اعلام می‌کنم. گرچه وقتی بیماری تا این اندازه سخت و سرکش است، احتمالاً تشخیص علت و درمانش خارج از حیطه‌ی علم پزشکی سال ۱۸۸۲ است. شاید دوست شما، یک نسل زودتر از موعد متولد شده است.»

لو خندید: «تولد پیش از موعد! چه اظهارنظر پیش‌گویانه‌ای، دکتر بروير! درست همین عبارت را بارها و بارها از زبان خود نیچه شنیده‌ام! حالا دیگر مطمئن شدم که شما طبیب مناسبی برای او هستید.»

با وجود آمادگی بروير برای ترک کافه و بازگشت تصویر ماتیلده که لباس پوشیده و نگران، در اتاق هتل قدم می‌زد، نتوانست علاقه‌اش را به موضوع پنهان کند: «چطور؟»

«او اغلب لقب "فیلسوفی که پس از مرگ شهرت می‌یابد" را به خود می‌دهد، فیلسوفی که جهان هنوز برای او آماده نیست. در واقع کتاب جدیدی که موضوعش را در سر می‌پروراند، با چنین مایه‌ای آغاز می‌شود. یک پیامبر ــ زرتشت ــ از فرزانگی خویش لبریز شده و مصمم می‌شود آن را به مردمان ارزانی دارد. ولی آنان او را درنمی‌یابند. آمادگی پذیرش او هنوز در آنان نیست و پیامبر درمی‌یابد که پیش از موقع سراغ‌شان آمده است، پس به خلوت خویش باز می‌گردد.»

«دوشیزه، حرف‌های شما مبهوت کننده است. من به فلسفه علاقه‌مندم. ولی فرصت امروز کم است و هنوز پاسخی برای سؤالم نگرفته‌ام. چرا دوست شما در وین با من مشورت نکرده است؟»

لو سالومه مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «دکتر بروير، مرا به خاطر عدم صراحتم عفو کنید. شاید این همه ابهام ضروری نباشد. من همیشه از فیض بردن در حضور اندیشه‌های بزرگ لذت برده‌ام. شاید به این دلیل که به

الگویی برای تکامل خود نیازمندم یا شاید فقط به این خاطر که دوست دارم آن‌ها را دور خودم جمع کنم. ولی در هر حال می‌دانم از گفت و گو با مرد دانشمندی چون شما احساس سرفرازی می‌کنم.»

برویر احساس کرد سرخ شده است و دیگر نمی‌تواند نگاه خیره‌ی او را تاب آورَد. پس همان‌طور که زن ادامه می‌داد، نگاهش را برگرداند. «آن‌چه سعی دارم بگویم، این است که شاید هدفم از این سخن گفتن غیرمستقیم، تنها طولانی کردن زمانی است که با شما سپری می‌کنم.»

برویر در حالی که به پیشخدمت علامت می‌داد، گفت: «دوشیزه! باز هم قهوه یا از این نان‌های لوله‌ای صبحانه میل دارید؟ تاکنون به تفاوت پخت نان آلمانی و ایتالیایی دقت کرده‌اید؟ اجازه بدهید نظریه‌ام را در مورد هماهنگی نان‌ها با خصوصیات ملی برای‌تان بگویم.»

به این ترتیب برویر دیگر هیچ شتابی برای بازگشت به سوی ماتیلده نشان نداد و در حالی که سر فرصت صبحانه را با لوسالومه صرف می‌کرد، به مضحک بودن وضعیت خود می‌اندیشید. چقدر عجیب! برای جبران صدمه‌ای که یک زن زیبا به زندگی‌اش وارد کرده بود، به ونیز روی آورده بود و حال شانه به شانه‌ی زنی به مراتب زیباروتر نشسته بود. در همان حال متوجه شد که برای نخستین‌بار در چند ماه اخیر، ذهنش از درگیری وسواسی با برتا رهایی یافته است.

می‌اندیشید شاید هنوز امیدی باشد. شاید بتوانم به کمک این زن، برتا را از صحنه‌ی ذهنم دور کنم، همان‌طور که داروی بی‌خطری مثل سنبل الطیب[1] می‌تواند جایگزین ماده‌ی خطرناک‌تری چون مرفین[2] شود. آیا می‌توان به این ترتیب، روشی اختراع کرد که معادل روان‌شناختیِ دارودرمانی جایگزین[3] باشد؟ در این صورت جایگزین کردن برتا با لوسالومه، پیشرفت چشمگیری است! گذشته از این‌ها، او بسیار مطلع‌تر و فهمیده‌تر است. برتا ـ چطور بگویم ـ

---

۱. Valerian: گیاهی از رده‌ی والریانا که ریشه‌ی خشک شده‌اش، خواص ضد اسپاسم دارد و به دلیل تأثیر آن بر اعصاب، در گذشته در درمان نوروز و هیستریا کاربرد داشته است. (م)

۲. Morphine: اصلی‌ترین و فعال‌ترین آلکالوئید تریاک که اثر ضد درد قوی دارد. ولی سوء مصرفش منجر به وابستگی و اعتیاد می‌شود. (م)

3. Pharmacologic replacement therapy

زنی است با شخصیت نابالغ و از نظر جنسی رشد نیافته؛ کودکی که ناشیانه به قالب زنی درآمده است.

با این حال برویر می‌دانست آن‌چه او را به سمت پرتا جذب می‌کند، همین معصومیت جنسی اوست. هر دو زن او را برمی‌انگیختند: به ارتعاش گرمی فکر می‌کرد که این دو در کمرگاهش پدید می‌آوردند و در همان حال هردو او را به هراس می‌افکندند: لوسالومه با قدرتش که می‌تواند هرچه بخواهد با او بکند، و پرتا با اطاعت محضش که به او اجازه‌ی هرکاری را می‌دهد، هر یک به نوعی خطرناک می‌نمودند. وقتی به خطری که از سر گذرانیده بود فکر کرد، به خود لرزید. چقدر به زیر پاگذاشتن اساسی‌ترین قانون اخلاق پزشکی نزدیک شده بود و کم مانده بود خود، خانواده و تمامی زندگی‌اش را به تباهی بکشد.

در این میان به قدری در گفت و گو با همنشین جوانش غرق شده و چنان با او گرم گرفته بود که در نهایت لوسالومه بود که صحبت را به بیماری دوستش خصوصاً به نظر برویر در مورد معجزه‌ی پزشکی کشاند.

«من بیست و یک ساله‌ام، دکتر برویر! مدت‌هاست از ایمان به معجزه دست کشیده‌ام و می‌پذیرم که شکست بیست و چهار طبیب حاذق، به معنی ناتوانی علم پزشکی کنونی در درمان بیماری است. اشتباه نکنید! من تصور نکرده‌ام که شما می‌توانید بیماری جسمی نیچه را درمان کنید و به این دلیل از شما کمک نخواسته‌ام.»

برویر فنجان قهوه‌اش را پایین آورد و سبیل و ریشش را با دستمال خشک کرد. «مرا عفو کنید، دوشیزه، ولی من کاملاً گیج شده‌ام. مگر موضوع صحبت از اول این نبود که به دلیل بیماری شدید دوست‌تان از من کمک می‌خواهید؟»

«خیر، دکتر برویر. من گفتم دوستی دارم که بسیار ناامید و در خطر صدمه زدن به خود است. من برای درمان ناامیدی پرفسور نیچه از شما کمک می‌خواهم نه درمان جسمش.»

«ولی وقتی دوست شما به دلیل وضعیت جسمانی‌اش دچار ناامیدی شده و من درمانی برای او ندارم، چه می‌شود کرد؟ من قادر نیستم به یک ذهن بیمار کمک کنم.»

بروبر متوجه اشاره‌ی لو سالومه، به این معنی که سخنان پزشک مکبث را بازشناخته است، شد و ادامه داد: «دوشیزه سالومه، دارویی برای بهبود ناامیدی و طبیبی برای درمان روح وجود ندارد. تنها کمکی که از من برمی‌آید، توصیه به آب‌تنی در یکی از چشمه‌های درمانی آب معدنی اتریش یا ایتالیا و یا گفت‌وگو با یک کشیش یا مشاور مذهبی، با یکی از اعضای خانواده و یا با یک دوست خوب است.»

«دکتر بروبر، توانایی شما بیش از این‌هاست. من جاسوسی دارم! برادرم ینیا[1] یکی از دانشجویان پزشکی است که اوایل امسال در کلینیک شما در وین حضور یافته است.»

ینیا سالومه! بروبر سعی کرد از میان دانشجویان زیادی که داشت، این نام را به خاطر آوَرَد.

«از طریق او، متوجه عشق شما به واگنر شدم و این‌که تعطیلات این هفته را در هتل آمالفی[2] ونیز می‌گذرانید و نیز این‌که چطور شما را بشناسم. ولی از همه مهم‌تر این است که از طریق او دریافتم شما حقیقتاً درمانگر ناامیدی هستید. او سال گذشته در نشستی غیررسمی حضور یافت که در آن شما به تشریح درمان زن جوانی به نام آنا او.[3] که مبتلا به ناامیدی بود پرداخته بودید. روش درمانی جدید شما یعنی "درمان با سخن گفتن"[4] بر منطق و گشودن تداعی‌های پیچیده‌ی ذهنی استوار است. ینیا می‌گوید شما تنها پزشک اروپایی هستید که قادرید به معالجه‌ی روانی بیماران بپردازید.»

آنا او.! بروبر با شنیدن این نام طوری از جا جهید که قهوه از فنجانی که به لبش نزدیک کرده بود، بیرون ریخت. با این امید که دوشیزه سالومه متوجه این اتفاق نشده باشد، دستش را با دستمال خشک کرد. آنا او.، آنا او.! باور کردنی

---

1. Jenia 2. Amalfi

۳. Anna O.: بیماری با نام اصلی برتا پاپنهایم که به دلیل مجموعه‌ای از نشانه‌های هیستریک از جمله شخصیت دوگانه، توسط یوزف بروبر در سال ۱۸۸۱ تحت درمان قرار گرفت. زایمان کاذب مشهور او که شرح آن در ادامه‌ی کتاب خواهد آمد، باعث شد بروبر از همکاری با فروید در کشف ناخودآگاه دست بردارد. (م)

4. Talking cure

نبود! به هر طرف رو می‌کرد، با آنا او. ـ نام مستعاری که برای برتا پاپنهایم[1] انتخاب کرده بود ـ مواجه می‌شد. بروبر حین صحبت با دانشجویان، همیشه با احتیاطی بسیار باریک‌بینانه، از به‌کار بردن نام واقعی بیمارانش پرهیز می‌کرد و به جای آن، با حرف ما قبلِ حرف آغازکننده‌ی نام و نام خانوادگی بیمار در حروف الفبا، نام مستعاری می‌ساخت: بنابراین ب.پ. در برتا پاپنهایم به آ.او. یا آنا او. تبدیل شده بود.

«ینیا بسیار تحت تأثیر شما واقع شده است، دکتر بروبر. وقتی از نشست آموزشی شما و درمان آنا او. صحبت می‌کرد، می‌گفت چه سعادتی داشته که توانسته است از محضر یک نابغه برخوردار باشد. ینیا جوانی نیست که به راحتی تحت تأثیر قرار گیرد. تا آن زمان نشنیده بودم که این طور صحبت کند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که باید یک روز شما را ملاقات کنم، بشناسم و حتی شاید زیر نظر شما تحصیل کنم. ولی این یک روزِ من، بعد از وخیم شدن وضعیت نیچه در دو ماه اخیر، خیلی زود فرا رسید.» بروبر نگاهی به دور و بر انداخت. بسیاری از مشتری‌ها، کافه را ترک کرده بودند؛ ولی او درست در زمانی که کاملاً از برتا کناره گرفته بود، آنجا نشسته بود و با زنی حیرت‌انگیز گفت و گو می‌کرد که برتا به زندگی‌اش فرستاده بود. بر خود لرزید. آیا فرار از برتا ممکن نبود؟

بروبر سینه‌اش را صاف کرد و خود را وادار به صحبت کرد: «دوشیزه، بیماری که برادر شما توصیف کرده است، تنها موردی بود که من از روشی کاملاً تجربی استفاده کردم. هیچ دلیلی وجود ندارد که این روش بر دوست شما هم مؤثر باشد. در واقع دلایل زیادی هست که خلاف این موضوع را ثابت می‌کند.»

«چرا دکتر بروبر؟»

«متأسفم که زمان، اجازه‌ی پاسخ طولانی را نمی‌دهد. فعلاً فقط می‌توانم بگویم که ناراحتی دوست شما، با بیماری آنا او.، بسیار متفاوت است. آنا به

---

1. Bertha Pappenheim

هیستریا[1] مبتلا بود و از علایم ناتوان کننده‌ای رنج می‌برد که شاید برادرتان برای شما شرح داده باشد. من با مسمریسم[2] به بیمارم کمک کردم که صدمه‌ی روانی فراموش شده‌ای را که منجر به بروز هر علامت شده بود، به خاطر آوَرَد و به این ترتیب هر علامت را به روشی اصولی پاک کردم. وقتی منشأ خاص علامت آشکار می‌شد، علامت نیز برطرف می‌شد.»

«اگر ناامیدی را یک علامت در نظر بگیریم، چه؟ آیا نمی‌توان با همین روش به درمان آن پرداخت؟»

«ناامیدی یک علامت طبی نیست، گنگ و مبهم است. هر یک از علایم آنا او. بخش خاصی از بدنش را مبتلا می‌کرد. هر علامت، ناشی از تحریک داخل مغزی و انتقال آن از مسیر عصبی خاصی بود. ولی این طور که شما توصیف کردید، ناامیدی دوست شما کاملاً معنوی است. هیچ درمانی برای این وضعیت وجود ندارد.»

لوسالومه برای نخستین بار در طول مکالمه، تأملی کرد و بعد در حالی که بار دیگر دست او را لمس می‌کرد، گفت: «ولی دکتر بروئر! تا آنجا که من می‌دانم، پیش از کار شما بر روی آنا او.، برای هیستریا هم درمانی روان‌شناختی موجود نبود و پزشکان، تنها از آب‌تنی و یا آن درمان‌های الکتریکی وحشتناک کمک می‌گرفتند. من معتقدم که شما و تنها شما می‌توانید برای نیچه تدبیر درمانی تازه‌ای بیندیشید.»

---

۱. Hysteria: اصطلاحی است که تا اواسط قرن نوزدهم هر دو اختلال تبدیلی (conversion disorder) و اختلال جسمانی شدن (somatization disorder) را دربرمی‌گرفت و از ریشه‌ی یونانی hystera به معنای رحم گرفته شده بود، زیرا توصیف نشانه‌های تبدیلی به مصر باستان (۱۹۰۰ ق. م.) باز می‌گشت که بیماری را مخصوص زنان و ناشی از سرگردانی رحم در بدن زن می‌دانستند. فروید و بروئر نخستین بار برای توصیف بیماری آنا او. از اصطلاح conversion (تبدیل) استفاده کردند. زیرا معتقد بودند در این بیماری، انرژی روانی تخلیه نشده‌ی ناشی از یک تعارض ناخودآگاه، به یک نشانه‌ی جسمانی تبدیل می‌شود. اصطلاح اختلال تبدیلی امروزه نیز کاربرد دارد گرچه در مورد علت ایجاد آن، نتایج جدیدی حاصل شده است. (م)

۲. Mesmerism: برگرفته از نام فرانتس آنتون مسمر ـ پزشک اتریشی قرن هجدهم، که برای نخستین بار با قرار دادن افراد در وضعیت خلسه، موفق به درمان نشانه‌های هیستریا و بسیاری از بیماری‌های دیگر شد. بعدها در قرن نوزدهم، این وضعیت را ناشی از تأثیر ذهن بر مراکز عصبی به وسیله‌ی تمرکز بر یک فکر غالب دانستند و آن را نوروهیپنوتیزم یا به اختصار هیپنوتیزم نامیدند. (م)

«دوشیزه، من هرچه در توان دارم برای کمک به دوست شما به کار می‌گیرم. اجازه بدهید کارتم را تقدیم کنم. من دوست شما را در وین ملاقات می‌کنم.»

پیش از این که کارت را در کیفش بگذارد، تنها نگاه گذرایی به آن انداخت. «دکتر برویر، متأسفم که موضوع به این سادگی‌ها نیست. نیچه ـ چطور بگویم ـ بیماری نیست که به راحتی با شما همکاری کند. در واقع او از گفت‌وگوی ما هیچ اطلاعی ندارد. او انسانی منزوی و مردی بسیار مغرور است. هرگز به نیاز خود برای دریافت کمک اعتراف نمی‌کند.»

«ولی شما می‌گویید به‌راحتی از خودکشی صحبت می‌کند.»

«در هر گفت و گو و در هر نامه. ولی تقاضای کمک نمی‌کند. اگر از صحبت ما مطلع شود، هرگز مرا نمی‌بخشد و مطمئنم حاضر نمی‌شود با شما ملاقات کند. حتی اگر من به طریقی بتوانم او را به این کار راضی کنم، او مشاوره با شما را تنها به مشکلات جسمانی‌اش محدود می‌کند. هیچ وقت حاضر نمی‌شود خود را در موقعیتی بگذارد که برای تخفیف ناامیدی‌اش از شما درخواست کمک کند. او نظرات بسیار قاطعی در مقوله‌ی ضعف و قدرت دارد.»

برویر دیگر احساس عجز و بی‌حوصلگی می‌کرد. «دوشیزه، نمایش هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود. شما از من می‌خواهید با پرفسور نیچه‌ای که او را یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه‌ی زمان ما می‌دانید، ملاقات کنم و او را متقاعد کنم که زندگی ــ یا دست کم زندگی او ــ ارزش زندگی را دارد. ضمناً من باید به طریقی این کار را بکنم که پرفسور ما متوجه چیزی نشود.»

لوسالومه سر تکان داد، آهی کشید و به صندلی تکیه زد.

ادامه داد: «ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ حتی دستیابی به هدف اول ــ یعنی درمان ناامیدی ــ هم از قلمرو علم پزشکی خارج است، چه رسد به مشکل دوم ــ درمان مخفیانه‌ی بیمار، که دیگر نقشه‌ی تهورآمیزمان را به دنیای خیال می‌برد. آیا مانع دیگری هم وجود دارد که هنوز آشکار نکرده

باشید؟ نکند پرفسور نیچه تنها به زبان سانسکریت صحبت می‌کند یا حاضر نیست از گوشه‌ی عزلتش در تبت خارج شود؟»

برویر احساس گیجی می‌کرد، ولی وقتی بهت لوسالومه را دید، بی‌درنگ برخود مسلط شد: «دوشیزه لوسالومه، از شوخی گذشته، من چطور می‌توانم چنین کاری بکنم؟»

«حالا متوجه شدید، دکتر برویر! حالا متوجه شدید که چرا من به کمتر از شما راضی نمی‌شوم!»

ناقوس‌های سان سالواتوره ساعت ده را نواخت. ماتیلده باید تا حالا نگران شده باشد. آه! ولی برای او ..... برویر دوباره پیشخدمت را صدا زد و صورت‌حساب خواست. ناگهان لوسالومه پیشنهاد غریبی کرد.

«دکتر برویر، ممکن است فردا صبحانه را میهمان من باشید؟ همان‌طور که پیش از این هم گفتم، من در برابر ناامیدی پرفسور نیچه شخصاً احساس مسؤولیت می‌کنم. خیلی چیزها هست که باید به شما بگویم.»

«متأسفانه فردا غیرممکن است. هر روز اتفاق نمی‌افتد که خانمی دوست داشتنی مرا به صبحانه دعوت کند، دوشیزه؛ ولی نمی‌توانم بپذیرم. با توجه به همراهی با همسرم در این سفر، مصلحت نیست دوباره او را تنها بگذارم.»

«پس پیشنهاد دیگری می‌کنم. به برادرم قول داده‌ام در این ماه او را ملاقات کنم. در واقع تا چندی پیش تصمیم داشتم با پرفسور نیچه به این سفر بروم. به من اجازه بدهید در مدتی که در وین هستم، اطلاعات بیشتری در اختیار شما بگذارم. در ضمن سعی می‌کنم پرفسور نیچه را هم برای مشاوره با شما در مورد وضعیت جسمانی‌اش راضی کنم.»

قدم‌زنان از کافه بیرون آمدند. فقط چند مشتری دیگر در کافه باقی مانده بودند. درست زمانی که برویر خود را برای خداحافظی آماده می‌کرد، لو سالومه بازویش را گرفت و شروع کرد به قدم زدن با او.

«دکتر برویر، زمان بسیار سریع گذشت. من حریصم و فرصت بیشتری از شما می‌طلبم. ممکن است تا هتل شما را همراهی کنم؟»

گرچه این عبارت به نظر برویر جسورانه و مردانه بود، ولی هرچه به زبان این زن جاری می‌شد، بی‌عیب و نقص و عادی‌ترین روش زندگی و تکلم به نظر می‌آمد. اگر زنی از همراهی با مردی لذت می‌برد، چرا نباید بازوی او را بگیرد و از او درخواست کند که با هم قدم بزنند؟ ولی کدام یک از زنانی که او می‌شناخت، حاضر بودند چنین کلماتی را به زبان آورند؟ او زنی متفاوت بود. زنی آزاد!

برویر در حالی که بازویش را بیشتر به خود نزدیک می‌کرد، گفت: «هرگز از رد کردن دعوتی تا این اندازه افسوس نخورده بودم. ولی وقت آن رسیده که برگردم و تنها هم برگردم. همسر دوست داشتنی ولی نگرانم، حتماً پشت پنجره منتظر است و من وظیفه‌ی خود می‌دانم که نسبت به عواطف او حساس باشم.»

لو بازویش را بیرون آورد، محکم و قاطع رو به روی او ایستاد و گفت: «البته، اما کلمه‌ی 'وظیفه' برای من سنگین و طاقت‌فرساست. من هم وظایفم را در یک چیز ــ ابدی کردن آزادی‌ام ــ خلاصه کرده‌ام. ازدواج با حسادت و ایجاد حس مالکیت نسبت به اطرافیان، روح را اسیر می‌کند. هرگز نخواهم گذاشت که چنین عواطفی بر من غلبه کند. دکتر برویر، امیدوارم زمانی برسد که هیچ مرد یا زنی، قربانی ضعف و بی‌مایگی آن دیگری نشود.» و با همان اطمینانی که آمده بود، بازگشت: «تا ملاقات بعدی در وین، روزتان به خیر!»

۲

چهار هفته‌ی بعد، ساعت چهار بعدازظهر، برویر پشت میز مطبش در ساختمان شماره‌ی هفت، خیابان بکر[1] نشسته بود و بی‌صبرانه ورود دوشیزه لوسالومه را انتظار می‌کشید.

غیر معمول بود که در طول روز کاری‌اش وقفه‌ای داشته باشد، ولی با اشتیاقی که برای دیدن لوسالومه داشت، سه بیمار قبلی را به‌سرعت ویزیت کرده بود. هرسه ناخوشی‌های ساده‌ای داشتند و کوشش زیادی برای تشخیص لازم نبود.

دو بیمار اول ــ مردانی شصت و چند ساله ــ از مشکل مشابهی رنج می‌بردند: تنفس سخت و سرفه‌ی خشک و آزاردهنده. سال‌ها بود که برویر، آمفیزم مزمن[2]شان را درمان می‌کرد. در هوای سرد و مرطوب، برونشیت حاد[3]

---

1. Bäckerstrasse

۲. Chronic Emphysema: نوعی بیماری انسدادی مزمن ریه که به دلیل اتساع مجاری هوایی انتهایی و تخریب دیواره‌ی حبابچه‌های ریوی ایجاد شده. باعث تجمع مرضی هوا در مجاری تنفسی می‌شود. (م)

۳. Acute Bronchitis: التهاب برونش‌ها با سیر کوتاه و نسبتاً شدید که با تب، سرفه، درد قفسه‌ی سینه خصوصاً هنگام سرفه و تنگی نفس همراه است و می‌تواند ناشی از استنشاق هوای سرد، مواد محرک و یا عفونت حاد باشد. (م)

هم بر آن اضافه می‌شد و مشکل ریوی شدیدی ایجاد می‌کرد. برای هردو، مرفین برای سرفه (گرد دوور[1] پنج عدد، سه بار در روز)، مقدار کمی خلط‌آور (ایپکاک[2])، بخور آب جوش و ضماد خردل روی قفسه‌ی سینه تجویز کرد. گرچه بعضی پزشکان استفاده از ضماد خردل را بی‌فایده می‌دانستند، ولی برویر به آن اعتقاد داشت و اغلب تجویز می‌کرد، خصوصاً امسال که به نظر می‌رسید نیمی از ساکنان وین دچار مشکل تنفسی شده‌اند. این شهر برای سه هفته رنگ آفتاب را ندیده بود و بارانی ریز و سرد، بی‌رحمانه می‌بارید!

بیمار سوم ـ مستخدم منزل ولیعهد رودولف[3]، مرد جوان تب‌دار و آبله‌رویی بود که با گلودرد مراجعه کرده و آن قدر خجالتی بود که برویر ناچار شد آمرانه از او بخواهد که برای معاینه برهنه شود. تشخیص، التهاب فولیکولر لوزتین[4] بود. برویر با وجود مهارت در جراحی و برداشتن لوزه، لوزه‌های او را برای عمل آماده ندید. بنابراین به جای آن، کمپرس سرد بر روی گردن و قرقره‌ی کلرات پتاسیم و استنشاق افشانه‌ی آب کربن‌دار تجویز کرد. از آنجا که این سومین گلودرد بیمار در زمستان اخیر بود، توصیه کرد روزانه با آب سرد استحمام کند تا مقاومت پوست و بدنش افزایش یابد.

و حالا همین‌طور که در انتظار دوشیزه سالومه بود، نامه‌ای را که سه روز پیش از او دریافت کرده بود، برداشت. او با همان جسارت یادداشت قبلی اعلام کرده بود که امروز ساعت چهار برای مشاوره به مطب خواهد آمد. پره‌های بینی برویر از خشم به لرزه درآمد: «او تعیین می‌کند که چه ساعتی می‌آید. اوست که فرمان می‌دهد. به من افتخار می‌دهد که...»

ولی بی‌درنگ برخود مسلط شد: «این قدر سخت نگیر، یوزف! چه فرقی می‌کند؟ ضمناً دوشیزه لو سالومه نمی‌داند که اتفاقاً بعد از ظهر چهارشنبه،

---

۱. Dover's powder: مخلوطی از گرد تریاک و ایپکاک، برگرفته از نام توماس‌دوور، پزشک انگلیسی (۱۷۲۲ ـ ۱۶۶۰). (م)

۲. Ipecac: دارویی گیاهی که ابتدا برای درمان دیسانتری به کار برده می‌شد ولی بعد به صورت شربت تهوع‌آور خصوصاً در مسمومیت‌ها مورد استفاده قرار گرفت که ضمناً خواص خلط‌آور هم دارد. (م)

3. Rudolf 4. Follicular Tonsillitis

بهترین زمان برای ملاقات اوست. این رفتار در کلاف پیچیده‌ی زندگی، چه تغیری ایجاد می‌کند؟»

برویر لحن صدای خود را به خاطر آورد: «او تعیین می‌کند که ...» درست همین خودبینی مغرورانه بود که بیزاری او را از همکارانی نظیر بیلروت[1] و اشنیتلر[2] بزرگ و نیز بسیاری از بیماران برجسته‌اش مانند برامس و ویتگنشتاین[3] برمی‌انگیخت. آن‌چه در آشنایان نزدیک که اکثراً از بیمارانش بودند، می‌پسندید، بی‌ادعایی بود. همان چیز که او را به سمت آنتون بروکنر[4] جلب می‌کرد. شاید آنتون در موسیقی هرگز به پای برامس نمی‌رسید، ولی دست کم زمین زیر پای خود را نیز نمی‌پرستید.

برویر بیش از همه از رفتار گستاخانه‌ی پسران جوان بعضی از آشنایانش مثل هوگو ولف[5]، گوستاو مالر[6]، تئدی هرتسل[7] و آن دانشجوی پزشکی نامعقول ـ آرتور اشنیتلر[8] ـ لذت می‌برد. او خود را با این جوانان یکی می‌کرد و تا چشم سایر بزرگان را دور می‌دید، آن‌ها را با سخنان تند و تیز خود سرگرم می‌کرد. مثلاً هفته‌ی پیش در پلی‌کلینیک بال، خطاب به گروهی از مردان جوانی که گردش جمع شده بودند، گفت: «بله،

---

۱. Billroth: آلبرت تئودور بیلروت، جراح مشهور وینی (۱۸۹۴ ـ ۱۸۲۹) که طناب‌های سلولی موجود در مغز قرمز طحال، به نام او، طناب‌های بیلروت نامیده می‌شوند. (م)

۲. Schnitzler: منظور پدر آرتور اشنیتلر است که خود نیز پزشک بود. (م)

۳. Wittgenstein: کارل ویتگنشتاین، پدر لودویگ ویتگنشتاین (فیلسوف نامی)، کارخانه‌دار ثروتمند و تاجر برجسته‌ی آهن و فولاد در امپراتوری اتریش ـ مجارستان که خانه‌اش، محفل بسیاری از هنرمندان خصوصاً موسیقی‌دان‌های زمان خود بود. (م)

۴. Anton Bruckner: (۱۸۹۶ ـ ۱۸۲۴) یوزف آنتون بروکنر، آهنگساز اتریشی، خالق سنفونی‌های اصیل و به یادماندنی و نوازنده‌ی زبردست ارگ و ویلن. (م)

۵. Hugo Wolf: (۱۹۰۳ ـ ۱۸۶۰) آهنگساز آلمانی که لید یا art song آلمان قرن نوزدهم را به بالاترین سطح خود رساند. (م)

۶. Gustav Mahler: (۱۹۱۱ ـ ۱۸۶۰) آهنگساز و رهبر ارکستر یهودی الاصل. (م)

۷. Teddie Herzl: (۱۹۰۴ ـ ۱۸۶۰) تئودور هرتسل، بنیانگذار نظریه‌ی صهیونیسم. (م)

۸. Arthur Schnitzler: (۱۹۳۱ ـ ۱۸۶۲) نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس اتریشی اوایل قرن بیستم که معروفیتش به دلیل نمایشنامه‌هایی با تم روان شناختی است که درباره‌ی زندگی طبقه‌ی بورژوای وین نوشته است. او تحصیلات پزشکی داشته و بیشتر عمرش، از طریق این حرفه امرار معاش می‌کرده. ضمناً به علم روان پزشکی نیز علاقه‌ی خاصی داشته است. (م)

بله، این حقیقت دارد که وبنی‌ها مردمانی مذهبی هستند. آنان آداب‌دانی[1] را می‌پرستند.»

برویر با ذکاوت علمی همیشگی‌اش، متوجه شد که در عرض چند دقیقه توانسته است خود را از یک وضعیت روانی مانند خودبینی به وضعیتی چون بی‌ادعایی و فروتنی برساند. چه پدیده‌ی جالبی! آیا می‌توان این تجربه را بازسازی کرد؟

بی‌درنگ به فکر آزمایش افتاد. ابتدا سعی کرد به نقاب وبنی درآید تا حس تنفر را هرچه پرآب و تاب‌تر در خود برانگیزد. پس در حالی که چشمانش را تنگ کرده و پیشانی‌اش را چین داده بود، به خود باد کرد و با تکرار زیرلبی: «این زن چطور جرأت می‌کند...»، خشم و رنجش کسانی را تجربه کرد که خود را خیلی مهم تصور می‌کنند. بعد با یک بازدم عمیق و رها کردن خود، اجازه داد همه‌چیز دور شود تا به قالب ذهنی خودش بازگردد که در آن توانست به خود و وضعیت مسخره‌ای که به خود گرفته بود، بخندد.

متوجه شد که هریک از این وضعیت‌های روانی، رنگ‌آمیزی عاطفی خاص خود را دارند: حالت خودبینی، دارای زوایای تیز و خشن است و زشتی، تندمزاجی، خودپسندی و دلتنگی را به ذهن می‌آورد. در مقابل، حالت دیگرگرد و بی‌زاویه است و نرم و پذیرنده می‌نماید.

از دید برویر این‌ها عواطفی معین و مشخص ولی از نظر شدت، متوسط بود. درباره‌ی عواطف قوی‌تر و وضعیت‌های روانی ایجادکننده‌ی آن‌ها چطور؟ آیا ممکن است راهی برای تسلط بر آن‌ها نیز یافت؟ و آیا چنین راهی می‌تواند به یک درمان مؤثر روان‌شناختی منجر شود؟

خود را در نظر گرفت. بی‌ثبات‌ترین وضعیت روانی را در ارتباط با زنان داشت. گاه ــ مثل امروز که در سنگر اتاق مشاوره‌اش موضع گرفته بود ــ احساس قدرت و اطمینان می‌کرد. در این موقعیت‌ها زنان را همان‌طور می‌دید که هستند: آفریده‌هایی بلندپرواز و پرتقلا که با مشکلات بی‌پایان و روزمره‌ی زندگی، دست و پنجه نرم می‌کنند؛ پستان‌های آنان را توده‌هایی از سلول‌های

---

1. Decorum

پستانی می‌دید که در بافت چربی شناورند. درباره‌ی خونریزی‌ها، مشکلات دوران قاعدگی، دردهای سیاتیک، افتادگی رحم و مثانه، بواسیرهای آبی بیرون زده و واریس‌های‌شان زیاد می‌دانست.

ولی گاه افسون می‌شد! به تسخیر زنانی درمی‌آمد که عظیم‌تر از حیات می‌نمودند. این وضعیت روانی می‌توانست سخت و خانمان برانداز باشد؛ و در مورد برتا ممکن بود به قیمت همه‌ی آن‌چه در زندگی عزیز می‌داشت، تمام شود. مسأله‌ی اصلی در اینجا، چشم‌انداز و چارچوب ذهنی سیال و جابه‌جا شونده بود. اگر می‌توانست به بیمارانش بیاموزد که این جابه‌جایی را ارادی کند، شاید همانی می‌شد که دوشیزه **لوسالومه** خواسته بود: درمانگر ناامیدی.

صدای باز و بسته شدن در بیرونیِ مطب، رشته‌ی خیالش را پاره کرد. **بروير** برای آن که مضطرب به نظر نیاید، چند لحظه تأمل کرد و بعد به اتاق انتظار رفت تا به **لوسالومه** خوشامد بگوید. باران ریز وین به رگباری بدل شده و او را خیس کرده بود. ولی پیش از آن که **بروير** برای بیرون آوردن نیم‌تنه‌ی آب‌چکان کمکی بکند، آن را به تنهایی از تن خارج کرد و به دست پرستار و منشی‌اش، خانم **بکر**[1] داد.

پس از راهنمایی دوشیزه **لوسالومه** به داخل دفتر، **بروير**، صندلی سنگینی با روکش چرمی سیاه به او تعارف کرد. خود نیز در صندلی کنارش جای گرفت و نتوانست جلو اظهارنظرش را بگیرد: «می‌بینم ترجیح می‌دهید کارهای‌تان را خود انجام دهید. فکر نمی‌کنید این رفتار، مردان را از لذت خدمت به شما محروم می‌کند؟»

«هردو ما خوب می‌دانیم که بعضی از خدمات مردان، چندان برای سلامت زنان مناسب نیست!»

«همسر آینده‌ی شما، به بازآموزی جامعی نیاز خواهد داشت. ترک عاداتی که همه‌ی عمر کسب شده‌اند، سخت است.»

«ازدواج؟ نه، برای من نه! این را پیش از این هم به شما گفته‌ام. اوه، شاید یک رابطه‌ی کوتاه مدت بد نباشد، ولی نه چیزی که بیشتر پایبندم کند.»

---

1. Becker

برویر در حالی که به مخاطب زیبا و جسورش می‌نگریست، نظریه‌ی رابطه‌ی کوتاه‌مدت بیش از پیش نظرش را جلب کرد. سخت بود به‌خاطر بسپارد که لو تنها نصف سن او را داشت. پیراهن ساده‌ی سیاه و بلندی بر تن داشت که تا بالا و روی گردن دگمه می‌خورد و پوست روباهی با صورت و پاهای ظریف، شانه‌هایش را می‌پوشاند. برای برویر عجیب بود که او در هوای سرد ونیز، بالاپوش خز را کنار گذاشته ولی در مطب گرم او، آن را این‌طور به خود پیچیده است. به هر حال، باید به موضوع اصلی می‌پرداخت.

«دوشیزه، بهتر است به مسأله‌ی بیماری دوست‌تان بپردازیم.»

«بیماری نه! ناامیدی. در این باره من چند پیشنهاد دارم. می‌توانم آن‌ها را با شما در میان بگذارم؟»

با تعجب و خشم اندیشید که آیا گستاخی او حدی ندارد؟ طوری صحبت می‌کند که انگار یکی از همکاران من، رئیس کلینیک و پزشکی با تجربه‌ی سی ساله است، نه یک دختر بچه‌ی بی‌تجربه.

ولی خود را نصیحت کرد. آرام باش یوزف! او خیلی جوان است و خدای وین ــ آداب‌دانی ــ را هم نمی‌پرستد. ضمناً این پرفسور نیچه را هم بهتر از من می‌شناسد. بسیار باهوش به نظر می‌رسد و ممکن است حرف مهمی برای گفتن داشته باشد. خدا می‌داند که من درمانی برای ناامیدی نمی‌شناسم، وگرنه خود را درمان می‌کردم!

بنابراین پاسخ داد: «حتماً، دوشیزه. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«امروز که برادرم، یِنیا را دیدم، گفت شما برای درمان آنا او. از مسمریسم استفاده کردید تا ریشه‌ی روان‌شناختی هریک از علایمش را به یاد آورد. خاطرم هست که در ونیز هم گفتید آشکار شدن منشأ هر علامت، به طریقی باعث برطرف شدن آن می‌شود. چگونگی این اتفاق، کنجکاوی‌ام را برانگیخته است. امیدوارم روزی که وقت بیشتری داشته باشیم، در مورد مکانیسم دقیق این موضوع راهنمایی‌ام کنید.»

برویر سری جنباند و دست‌هایش را در حالی که کف‌شان به طرف لوسالومه بود، تکان داد: «این تنها یک مشاهده‌ی تجربی است. متأسفانه اگر

تمام وقت دنیا را هم داشتیم، نمی‌توانستم توضیح دقیقی ارائه کنم. اما پیشنهادهای شما، دوشیزه؟»

«پیشنهاد اول این که: این روش مسمریسم را روی نیچه پیاده نکنید. در مورد او موفقیت‌آمیز نخواهد بود! ذهن و استعداد او، یک معجزه است. همان‌طور که خواهید دید، او یکی از عجایب خلقت است. ولی با این حال اگر بخواهم از یکی از عبارات مورد علاقه‌ی خودش استفاده کنم، باید بگویم او تنها یک انسان است، انسانی زیادی انسانی[1]؛ و نقاط ضعف خود را دارد.»

لوسالومه بالاپوش خز را از روی شانه برداشت، آهسته از جا برخاست و طول اتاق را طی کرد تا آن را روی نیمکت بگذارد. برای لحظه‌ای به دیپلم‌های آویخته به دیوار چشم دوخت، یکی را که مختصری کج شده بود، راست کرد و دوباره بر جای خود نشست، پا روی پای دیگر انداخت و به صحبت ادامه داد.

«نیچه حساسیت فوق‌العاده‌ای به مسأله‌ی قدرت دارد و حاضر نیست در موقعیتی قرار گیرد که ناچار به تفویض قدرتش شود. او در فلسفه به یونانیان پیش از سقراط، خصوصاً برداشت آن‌ها از مفهوم تنازع[2] متمایل است. اعتقاد به این که هر فرد تنها از راه منازعه به آن‌چه موهبت ذاتی اوست، دست خواهد یافت. نیچه به انگیزه‌های کسی که از منازعه باز می‌ماند و ادعای فداکاری دارد، عمیقاً بی‌اعتماد است. راهنمای او در این مقوله، شوپنهاور[3] است. او معتقد است چیزی به نام کمک به دیگری وجود ندارد، بلکه هر کس می‌خواهد بر دیگری مسلط شود و بر اقتدار خود بیفزاید. در موارد معدودی که قدرتش را به دیگری تفویض کرده، به احساس ویرانی و خشم رسیده است. این اتفاق در رابطه با ریشارت واگنر افتاد و فکر می‌کنم حالا در مورد من در شرف وقوع است.»

---

۱ نام یکی از کتاب‌های نیچه. (م)

2. Agonis

۳. Schopenhauer: (۱۸۶۰ ـ ۱۷۸۸) آرتور شوپنهاور، فیلسوف آلمانی که در برابر ایده‌آلیسم هگل، به دفاع از یک دکترین متافیزیکی پرداخت. آثار او بعدها، تئوری اصالت وجود و نیز روانکاوی فروید را تحت‌تأثیر قرار داد. (م)

«یعنی چه؟ آیا منظورتان این است که شما شخصاً به نوعی در ناامیدی عظیم پرفسور نیچه مسؤولید؟»

«او این طور فکر می‌کند. به همین دلیل دومین پیشنهادم این است: خود را متحد من نشان ندهید. فکر می‌کنم شما را گیج کرده‌ام. برای درک بهتر موضوع، ناچارم همه‌چیز را درباره‌ی رابطه با نیچه برای‌تان بگویم. نباید چیزی از قلم بیفتد و باید همه‌ی سؤالات شما را با صراحت پاسخ دهم. این آسان نیست. من خود را در اختیار شما می‌گذارم، ولی لازم است آن‌چه می‌گویم، رازی میان ما بماند.»

بروبر پاسخ داد: «البته دوشیزه به قولم اطمینان کنید.» و در حالی که از صراحت او شگفت‌زده شده بود، فکر کرد که گفت‌وگویی چنین بی‌پرده با دیگری چقدر نیروبخش و نشاط‌آور است.

«خوب، در این صورت ... من نیچه را نخستین بار هشت ماه پیش، در ماه آوریل، ملاقات کردم.»

خانم بکر در زد و با قهوه وارد شد. اگر هم از دیدن بروبر در کنار لوسالومه، به جای قرارگرفتن در جای همیشگی‌اش در پشت میز، تعجب کرد، نشانه‌ای از آن بروز نداد. فنجان‌های چینی، قاشق‌ها و قوری درخشان نقره را روی میز گذاشت و بدون بیان کلمه‌ای خارج شد. در حالی که لوسالومه به صحبت ادامه می‌داد، بروبر برای هردوشان قهوه ریخت.

«من پارسال به دلیل مشکل تنفسی که البته حالا خیلی بهتر شده، روسیه را ترک کردم. ابتدا به زوریخ رفتم و در کنار بیدرمان[1] به تحصیل الهیات و نیز کار با گوتفریت کینکل[2] شاعر پرداختم. فکر می‌کنم قبلاً به این موضوع اشاره نکردم که من شاعری بلندپروازم. وقتی اوایل امسال با مادرم به رم آمدیم، کینکل با نامه‌ای مرا به مالویدا فون مایزنبورگ[3]

---

1. Biederman

۲. Gottfried Kinkel: (۱۸۸۲ ـ ۱۸۱۵) شاعر آلمانی که به پشتیبانی‌اش از انقلاب سال ۱۸۴۸ مشهور است. (م)

۳. Malwida Von Meysenburg: (۱۹۰۳ـ۱۸۱۶) زن ادیب و نویسنده‌ی آزادی‌خواه آلمانی که از دوستان واگنر و نیچه و رومن رولان بود.

معرفی کرد. شما باید او را بشناسید، خاطرات یک آرمان گرا[1] را نوشته است.»

بروبر سر تکان داد. او با کارهای مالویدا فون مایزنبورگ، خصوصاً مبارزاتش در زمینه‌ی حقوق زنان، اصلاحات بنیادین سیاسی و تغییرات متعدد در نظام تحصیلی آشنا بود؛ ولی با تبلیغات ضد ماتریالیستی اخیرش، که به نظر بروبر بر ادعاهای کاذب علمی استوار بود، چندان میانه‌ای نداشت.

لو سالومه ادامه داد: «به این ترتیب من به سالن ادبی مالویدا راه یافتم. در آنجا با فیلسوفی برجسته و جذاب به نام پل رِه[2] ملاقات کردم و با او بسیار صمیمی شدم. آقای ره سال‌ها پیش در کلاس‌های نیچه در بازل[3] شرکت کرده بود و پس از آن، دوستی نزدیکی میان این دو ادامه یافته بود. می‌دیدم که آقای ره، نیچه را بیش از بقیه می‌پسندید و به زودی اعتقاد یافت که اگر من دوست خوبی برای او هستم، برای نیچه هم دوست خوبی خواهم بود. پل... یعنی آقای ره... ببخشید دکتر...» لو برای لحظه‌ی کوتاهی سرخ شد، ولی فقط آن‌قدر بود که بروبر متوجه شود و او نیز توجه بروبر را دریابد. «اجازه بدهید او را پل بنامم. چون همیشه او را به این نام می‌خوانم و ما هم امروز فرصتی برای این ظریف‌کاری‌های اجتماعی نداریم. من به پل خیلی نزدیکم ولی هرگز خود را قربانی ازدواج با او یا کس دیگری نمی‌کنم.»

بی‌صبرانه افزود: «اما من زمان زیادی را برای توضیح این سرخ شدن غیرارادی و گذرا صرف کردم. فکر می‌کنم ما تنها حیواناتی هستیم که از شرم سرخ می‌شویم، این‌طور نیست؟»

بروبر چون پاسخی نداشت، تنها سری تکان داد. در ابتدای صحبت که هنوز در احاطه‌ی دانسته‌های پزشکی‌اش بود، بیش از ملاقات قبل، احساس

---

1. *Memoirs of an Idealist*

۲. Paul Rée (۱۸۴۹-۱۹۰۱): فیلسوف آلمانی که اثرش به نام *Psychologischen Beobachtungen* یا *Psychological observations* مورد استقبال نیچه قرار گرفت و با شرکت در کلاس‌های نیچه، دوستی هفت ساله‌ی آن‌ها آغاز شد. بعدها این دوستی تحت‌الشعاع عشقی قرار گرفت که هر دو به لو سالومه ابراز کردند. (م)

3. Basel

قدرت می‌کرد. ولی حال که در معرض نیروی افسونگر لو سالومه قرار گرفته بود، حس می‌کرد قدرتش رو به افول است. تفسیر او راجع به سرخ شدنش، فوق‌العاده بود. در عمرش ندیده بود که زن یا حتی مردی، راجع به این موضوع و آمیزش اجتماعی با این صراحت سخن بگوید. و او تنها بیست و یک سال داشت!

«پل معتقد بود که من و نیچه، به‌سرعت دوست می‌شویم و برای هم ساخته شده‌ایم. می‌خواست من تحت سرپرستی نیچه و دانشجوی او باشم و نیچه، استاد و کشیش غیرروحانی من باشد.»

ضربه‌ی آهسته‌ای که به در خورد، صحبت آن‌ها را قطع کرد. بروبر برای گشودن در برخاست و خانم بکر زمزمه کرد که بیمار جدیدی وارد شده است. به جای خود بازگشت و به لو سالومه اطمینان داد که فرصت کافی دارند، چون بیمارانی که بدون وقت قبلی مراجعه می‌کنند، انتظار تأخیر طولانی هم دارند و اصرار کرد ادامه دهد.

«پل در سرسرای کلیسای سن پیتر[1] ـ نامناسب‌ترین جا برای تثلیث نامقدس ما ـ ملاقاتی ترتیب داد. این نامی بود که بعدها برای خود برگزیدیم، گرچه نیچه اغلب از آن به عنوان یک "رابطه‌ی فیثاغورسی" یاد می‌کرد.»

بروبر خود را در حالی غافلگیر کرد که به جای صورت مخاطبش، به برجستگی سینه‌ی او چشم دوخته بود. فکر کرد چه مدت است که در این حالم؟ آیا او متوجه شده؟ آیا زنان دیگر هم مرا در چنین وضعیتی دیده‌اند؟ در خیال جاروبی تصور کرد، با آن افکار جنسی‌اش را روبید و سعی کرد بر چشمان و کلمات لو بیشتر تمرکز کند.

«من بلافاصله مجذوب نیچه شدم. او از نظر ظاهری، مرد چندان جذابی نیست: قدی متوسط، صدایی ملایم و چشمانی خیره دارد که بیشتر به درون می‌نگرند تا بیرون، درست مانند این که از گنجی درونی محافظت می‌کنند. آن زمان نمی‌دانستم که سه چهارم بینایی‌اش را از دست داده است. با این حال

---

1. Saint Peter's Basilica

چیزی خارق العاده در او بود. اولین جمله‌ای که به من گفت، این بود: «ما از کدامین ستاره اینجا کنار یکدیگر فرود آمده‌ایم؟»

«بعد هر سه شروع کردیم به صحبت. آن هم چه صحبتی! برای مدتی به نظر می‌رسید آرزوی پل در ایجاد دوستی و رابطه‌ی استاد و شاگردی میان من و نیچه به تحقق پیوسته است. طرز فکر ما کاملاً متناسب بود. به ذهن یکدیگر راه می‌یافتیم، به‌طوری که او می‌گفت مغزهای ما، خواهر و برادر توأمان هستند. آه، او عبارات ارزشمندی از آخرین کتابش را با صدای بلند می‌خواند، برای اشعار من موسیقی می‌ساخت و آن‌چه را می‌خواست در ده سال آینده به جهان عرضه کند، برایم می‌گفت، چرا که معتقد بود وضعیت سلامتی‌اش، بیش از یک دهه به او مهلت نخواهد داد.

«پل، نیچه و من، خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که باید هر سه با هم و در قالب یک خانواده‌ی سه نفره زندگی کنیم، پس شروع کردیم به برنامه‌ریزی که این زمستان را در وین یا پاریس بگذرانیم.»

بروبر گلویش را صاف کرد و با ناراحتی در صندلی جابه‌جا شد. یک خانواده‌ی سه نفره! متوجه شد لوسالومه به وضعیت ناآرام او لبخند می‌زند. مگر می‌شد چیزی از نظرش پنهان بماند؟ چه طبیب حاذقی می‌توان از این زن ساخت! آیا هیچ به پزشک شدن فکر کرده است؟ ممکن است او دانشجوی من شود؟ یا به عنوان همکار در کنار من در مطب یا آزمایشگاه کار کند؟ این تخیلات نیرومند بود، بسیار نیرومند. ولی صدای او، بروبر را از این افکار جدا کرد.

«بله، می‌دانم جامعه به دو مرد و یک زن که پاک و عفیفانه در کنار هم زندگی کنند، روی خوش نشان نمی‌دهد.» او واژه‌ی عفیفانه را چنان شکوهمند و محکم ادا کرد که موضوع کاملاً روشن شود و در عین‌حال، لحنش نرمشی داشت که سرزنش‌بار جلوه نمی‌کرد. «ولی ما آرمان‌گرایان آزاداندیشی هستیم که محدودیت‌های اعمال شده از سوی جامعه را رد می‌کنیم. ما به توانایی خود در آفرینش ساختار اخلاقی خاص خود، ایمان داریم.»

چون بروبر پاسخی نداد، مخاطبش برای نخستین بار مردد شد که چگونه ادامه دهد.

«می‌توانم ادامه دهم؟ فرصت کافی داریم؟ شما را با حرف‌هایم آزرده می‌کنم؟»

«دوشیزه‌ی عزیز، خواهش می‌کنم ادامه بدهید. اول این که من برای شما وقت کافی گذاشته‌ام»، و به سوی میزش رفت و به تقویمش و ل. س بزرگ و ناخوانایی که در مقابل چهارشنبه، ۲۲ نوامبر ۱۸۸۲ یادداشت شده بود، اشاره کرد: «می‌بینید که من برای این بعد ازظهر، هیچ قرار دیگری نگذاشته‌ام. دوم این که شما نه تنها مرا آزرده نمی‌کنید، بلکه درست برعکس، صداقت و صراحت شما را تحسین می‌کنم. اگر همه‌ی دوستان، این گونه خالصانه سخن می‌گفتند، شاهد زندگی پربارتر و اصیل‌تری بودیم.»

لوسالومه، تمجید او را در سکوت پذیرفت و در حالی که باز برای خود قهوه می‌ریخت، به داستانش ادامه داد: «نخست باید روشن کنم که رابطه‌ی من با نیچه، بسیار قوی ولی کوتاه بود. ما بیشتر از چهار ملاقات با یکدیگر نداشتیم و تقریباً همیشه با مادر من، مادر پل و یا خواهر نیچه همراهی می‌شدیم. در واقع، به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که برای قدم زدن یا گفت‌وگو تنها باشیم.

«ماه عسلِ روشنفکرانه‌ی تثلیثِ غیر روحانی ما هم کوتاه بود. شکاف‌هایی پدید آمد؛ و سپس احساسات عاشقانه و شهوانی. شاید هم این‌ها از همان ابتدا وجود داشت. شاید مقصر من بودم که این احساسات را از آغاز درک نکردم.» سپس انگار بخواهد از قبول چنین تقصیری شانه خالی کند، تکانی به خود داد و به نقل رشته وقایع مهم بعدی پرداخت.

«در پایان نخستین ملاقات ما، نیچه دلواپسی خود را در مورد نقشه‌ی خانواده‌ی سه نفره‌ی عفیفانه، آشکار کرد؛ معتقد بود دنیا هنوز آماده‌ی پذیرش چنین رابطه‌ای نیست و از من خواست این نقشه را به صورت یک راز حفظ کنم. به‌خصوص نگران خانواده‌اش بود: تحت هیچ شرایطی، مادر یا خواهر او نباید در این مورد چیزی می‌فهمیدند. تا این حد تابع آداب و رسوم! متعجب و

ناامید شده بودم و می‌ترسیدم فریب سخنان دلیرانه و آزاداندیشانه‌اش را خورده باشم.

«کمی بعد، نیچه از این هم فراتر رفت و معتقد شد ترتیب دادن چنین زندگی‌ای، می‌تواند از نظر اجتماعی برای من خطرناک و نابودکننده باشد. تصمیم گرفت برای حمایت از من، پیشنهاد ازدواج را مطرح کند و از پل خواست من را به پذیرش این پیشنهاد راضی کند. می‌توانید تصور کنید پل در چه موقعیتی قرار گرفته بود؟ ولی به دلیل وفاداری به دوست و از روی وظیفه ــ گرچه بااکراه ــ پیشنهاد نیچه را به من ابلاغ کرد.»

بروبر پرسید: «آیا برای شما غیرمنتظره بود؟»

«بسیار زیاد، به‌خصوص که ما فقط یک بار با هم ملاقات کرده بودیم. علاوه بر آن، آرامش من را به هم زد. نیچه مرد بزرگی است؛ دارای ملایمت، قدرت و شخصیت خارق‌العاده. انکار نمی‌کنم که شیفته‌اش شده بودم، ولی این شیفتگی عاشقانه نبود. شاید او این حس شیفتگی را درک کرده بود، ولی باور نمی‌کرد که ذهن من همان‌قدر از ازدواج دور است که از معاشقه.»

وزش ناگهانی تندبادی، پنجره را لرزاند و تمرکز بروبر را برای یک لحظه برهم زد. گرفتگی شدیدی در گردن و شانه‌هایش حس کرد. چنان مشتاقانه به سخنان لوسالومه گوش سپرده بود که برای چندین دقیقه، کاملاً بی‌حرکت مانده بود و حتی یک عضله را حرکت نداده بود. گاهی می‌شد که بیماران از مسائل خصوصی‌شان با او صحبت کنند، ولی نه این طور چهره به چهره و بدون پلک زدن. برتا مسائل زیادی را برای او آشکار کرده بود، ولی همیشه بدون حضور ذهن. لوسالومه حضور ذهن داشت و حتی زمانی که وقایع گذشته را توصیف می‌کرد، چنان فضای صمیمی‌ای می‌آفرید که انگار دو عاشق و معشوق با هم سخن می‌گویند. برای بروبر کاملاً قابل درک بود که چرا نیچه پس از تنها یک دیدار، پیشنهاد ازدواج را مطرح کرده بود.

«بعد چه شد، دوشیزه؟»

«تصمیم گرفتم در دیدار بعدی صریح‌تر باشم. ولی لزومی نداشت، چون نیچه متوجه شده بود که چشم‌انداز ازدواج، همان قدر که من را منزجر کرده،

او را به هراس افکنده است. وقتی دو هفته بعد، در اُرتا[1] او را دیدم، نخستین کلماتش این بود که باید پیشنهاد او را نادیده بگیرم. به جای آن اصرار کرد برای تحقق بخشیدن به یک رابطه‌ی آرمانی ــ پرشور، پاک، روشنفکرانه و غیر زناشویی ــ به او بپیوندم.

«هر سه آشتی کردیم. نیچه چنان در برقراری خانواده‌ی سه نفری‌مان پر دل و جرأت شده بود که یک روز بعدازظهر در لوسرن[2] به اصرار او، تنها عکس یادگارِ تثلیث نامقدس‌مان را برداشتیم.»

در عکسی که به دست بروید داد، دو مرد جلو یک گاری ایستاده بودند و لو داخل گاری زانو زده بود و تازیانه‌ی کوچکی را تاب می‌داد: «مرد سبیلوی جلویی که به بالا خیره شده، نیچه است.» و با حرارت اضافه کرد: «آن یکی هم پل است.»

بروید عکس را به دقت نگریست. دیدن این دو مرد ــ دو غول احساساتی و پا به زنجیر ــ که توسط این زن جوان زیبا و تازیانه‌ی ظریفش به بند کشیده شده بودند، آشفته‌اش می‌کرد.

«نظرتان در مورد اسب‌های من چیست دکتر بروید؟»

برای نخستین‌بار، شوخ‌طبعی‌اش به جا نبود و ناگهان به یاد بروید آورد که تنها با یک دختر بیست و یک ساله طرف است. احساس خوبی نداشت، نمی‌خواست بر این چهره‌ی صیقلی، زنگاری ببیند. قلب او با برادرانش ـ این مردان در بند ـ همدردی می‌کرد. مطمئناً او هم می‌توانست یکی از آنان باشد.

بروید اندیشید که مخاطبش، متوجه اشتباه خود شده است، زیرا با عجله داستانش را پی گرفت:

«ما دو ملاقات دیگر، یکی حدود سه ماه پیش، در تاتنبورک[3]، در حضور خواهر نیچه و دیگری در لایپزیک[4]، همراه با مادر پل داشتیم. ولی نیچه مرتب برای من نامه می‌نوشت. این پاسخ نامه‌ای است که من در آن به تأثیر کتابش ــ سپیده دم[5] ــ بر خود اشاره کرده بودم.»

بروید به‌سرعت، نامه‌ی کوتاهی را که به دستش داده شده بود، خواند:

---

1. Orta 2. Lucerne 3. Tautenberg 4. Leipzig 5. *The Dawn* (Morgenröte)

لو عزیزم،
من هم سپیده دمانی دارم، سپیده دمانی که به تصویر نکشیده‌ام! آن‌چه دیگر به امکانش امید نداشتم، یافتن دوستی برای شادی و رنج نهایی، اکنون امکان‌پذیر می‌نماید؛ فرصتی طلایی که در افق زندگی آینده‌ی من پدیدار شده است. من نیز هرگاه که به روح شکوهمند و جسور لو عزیزم می‌اندیشم، تحت‌تأثیر واقع می‌شوم.

ف.ن

برویر خاموش ماند. اکنون در یافتن سپیده‌دم و فرصت طلایی و در عشق ورزیدن به روحی شکوهمند و جسور، همدلی بیشتری با نیچه احساس می‌کرد. اندیشید: هرکس برای یک بار هم که شده، به چنین تجربه‌ای در زندگی نیازمند است.

لو ادامه داد: «در همین زمان، پل هم شروع کرد به نوشتن نامه‌هایی پرتب‌وتاب و با وجود تلاش‌های میانجی‌گرایانه‌ی من، تنش درون تثلیث ما، به شکل وحشت‌آوری بالا گرفت. دوستی میان پل و نیچه به‌سرعت رو به افول بود، تا جایی که در نامه‌های‌شان به تحقیر همدیگر روی آوردند.»

برویر گفت: «ولی مطمئناً چنین چیزی برای شما غیرمنتظره نبود، این طور نیست؟ دو مرد پر تب و تاب در رابطه‌ی صمیمی با یک زن؟»

«شاید من بیش از حد ساده بودم. ایمان داشتم ما سه نفر قادریم زندگی ذهنی مشترکی را پایه‌ریزی کنیم و کارهای فلسفی جدی‌ای ارائه دهیم.»

معلوم بود از سؤال برویر برآشفته شده، زیرا از جا برخاست، کش و قوس مختصری آمد، بی‌هدف به طرف پنجره رفت و در میان راه به مشاهده‌ی اشیای روی میز از جمله هاون برنزی متعلق به دوره‌ی رنسانس، پیکره‌ی کوچک مصری و مدل چوبی پیچ در پیچی از مجاری نیم دایره‌ی گوش درونی[1] پرداخت.

---

۱. سه مجرای نیم دایره‌ای در دستگاه دهلیزی گوش درونی، که از اجزای لازم در تنظیم تعادل است. (م)

در حالی که از پنجره به بیرون می‌نگریست، گفت: «شاید من لجوج و سرسختم، ولی هنوز هم قانع نشده‌ام که تشکیل این خانواده‌ی سه نفری، غیرممکن بود! شاید اگر خواهر نفرت‌انگیز نیچه دخالت نکرده بود، کار خوب پیش می‌رفت. نیچه از من دعوت کرد تابستان را با او و خواهرش در تاتنبورک ـ روستای کوچکی در تورینگن[1] ـ بگذرانم. من و الیزابت در بایرویت[2] با هم ملاقات کردیم. آنجا واگنر را ملاقات کردیم، به دیدن اجرای پارسیفال[3] رفتیم و سپس با هم به تاتنبورک سفر کردیم.»

«چرا او را نفرت‌انگیز نامیدید، دوشیزه؟»

«الیزابت یک ابله تفرقه‌افکن، متقلب، نژادپرست و دارای روحی حقیر است. وقتی من اشتباه کردم و به او گفتم پل یک یهودی است، به تکاپو افتاد تا این موضوع را به اطلاع تمام اطرافیان واگنر برساند و مطمئن شود که در بایرویت از پل استقبالی نمی‌شود.»

برویر فنجان قهوه را پایین آورد. لوسالومه ابتدا او را به قلمرو امن و شیرین عشق، هنر و فلسفه برده و حال با این کلمات، به واقعیت و دنیای زشت ضدیهود باز گردانیده بود. همان روز صبح، در نوفرای پرس[4] گزارشی در مورد ورود اعضای اتحادیه‌ی جوانان به دانشگاه خوانده بود که وارد کلاس‌ها شده و با فریادهای "یهودی، گم‌شو!" یهودیان را از سالن‌های سخنرانی بیرون کرده بودند. باکسانی که مقاومت کرده بودند هم با خشونت برخورد شده بود.

«دوشیزه، من هم یهودی هستم، و لازم است بدانم آیا پرفسور نیچه هم مانند خواهرشان دیدگاه ضدیهودی دارند؟»

«می‌دانم. ینیا به من گفته شما یهودی هستید. مطمئن باشید تنها چیزی که برای نیچه اهمیت دارد، حقیقت است. او از تعصب ـ به هر شکلی ـ بیزار است. او از ضدیهود بودن خواهر خود بیزار است؛ از ملاقات‌های الیزابت با

---

1. Thüringen

۲. Bayreuth: شهر کوچکی در استان باواریای آلمان که همه ساله جشنواره‌ی نمایش اپراهای واگنر در آن برگزار می‌شود. (م) ۳. Parsifal: نمایشنامه‌ای از واگنر که موسیقی و شعرش از اوست (م)

4. Neue Freie Presse

برنارت فورستر[1]، از بی‌ملاحظه‌ترین و تندروترین چهره‌های ضدیهود آلمان، منزجر و وحشت‌زده است. خواهرش، الیزابت...»

در این لحظات، کلام لو سالومه سریع‌تر شده و صدایش اوج گرفته بود. بروبر می‌دانست متوجه انحراف از موضوع اصلی صحبت شده است، ولی نمی‌تواند جلو خود را بگیرد.

«دکتر بروبر، الیزابت یک کابوس است. او مرا روسپی نامید. به نیچه گفته که من این عکس را به همه نشان داده و لاف زده‌ام که نیچه عاشق چشیدن طعم تازیانه‌ی من است. او زنی دروغ‌گو و خطرناک است. حرفم را باور کنید، روزی صدمه‌ی بزرگی به نیچه می‌زند! روی حرفم حساب کنید.»

وقتی این کلمات را به زبان می‌آورد، هنوز ایستاده بود و پشتی صندلی را محکم در دست می‌فشرد. بعد نشست و آرام‌تر ادامه داد: «همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، سه هفته اقامت در تاتنبورک با نیچه و الیزابت، بسیار سخت گذشت. اوقاتی که با نیچه بودم، فوق‌العاده بود: پیاده‌روی همراه با گفت‌وگوهایی عمیق در مورد همه‌چیز. اگر وضعیت جسمانی‌اش اجازه می‌داد، گاه ده ساعت در روز هم صحبت می‌کرد! فکر نمی‌کنم پیش از این، هرگز چنین صراحت فیلسوفانه‌ای میان دو نفر پدید آمده باشد. ما در مورد نسبی بودن نیکی و بدی، ضرورت رهایی فرد از بند اخلاقیات عام برای اخلاقی زیستن و در مورد آیینی آزاد اندیش به گفت و گو می‌پرداختیم. نیچه درست می‌گفت که مغزهای ما، خواهر و برادرند: ما با یک کلمه، یک عبارت نیمه‌تمام و حتی با یک اشاره، سخنان زیادی رد و بدل می‌کردیم. ولی زیر نگاه‌های خواهر مکارش، این بهشت نابود می‌شد و من می‌توانستم او را در حال گوش ایستادن، کج فهمی و توطئه‌چینی ببینم.»

«به من بگویید چرا الیزابت به شما تهمت می‌زد؟»

---

۱. Bernard Förster (۱۸۲۶ ـ ۱۹۳۵) شوهر خواهر نیچه و از فعالان ضد یهود و طرفداران برتری نژاد Teton که همراه همسرش در سال ۱۸۸۰ به پاراگوئه رفت تا آلمان نوین Nueva Germania را بنیانگذاری کند. ولی در این کار شکست خورد. فورستر در نهایت خودکشی کرد. (م)

«او به فکر خودش است؛ زنی است با ذهنی حقیر و روحی فقیر. حاضر نیست برادرش را به زن دیگری واگذار کند. او می‌داند تنها نیچه است که برایش قدر و منزلت آورده و خواهد آورد.»

نظری به ساعت مچی‌اش و سپس به در بسته انداخت.

«من متوجه زمان هستم و باقی را به‌سرعت می‌گویم. درست ماه گذشته، با وجود اعتراض الیزابت، من، پل و نیچه سه هفته در کنار مادرِ پل در لایپزیک ماندیم و آنجا بحث‌های فلسفی جدی‌ای را خصوصاً در زمینه‌ی چگونگی پیدایش ایمان مذهبی از سر گرفتیم. دو هفته پیش وقتی از هم جدا می‌شدیم، نیچه هنوز معتقد بود ما سه نفر، بهار را با هم در پاریس خواهیم گذراند. ولی حالا مطمئنم چنین اتفاقی نمی‌افتد. خواهر نیچه در مسموم کردن ذهنش موفق شده و او اخیراً شروع کرده به فرستادن نامه‌هایی سرشار از ناامیدی و نفرت از من و پل.»

«و امروز دوشیزه سالومه، هم اکنون اوضاع در چه حال است؟»

«همه‌چیز پس‌رفت کرده است، پل و نیچه دشمن هم شده‌اند. پل به محض این که نامه‌های نیچه را می‌خواند یا وقتی از احساس محبتی که به نیچه دارم، چیزی می‌شنود، عصبانی می‌شود.»

«مگر پل نامه‌های شما را می‌خواند؟»

«بله، چرا که نه؟ دوستی ما عمیق‌تر شده است. فکر می‌کنم همیشه با او صمیمی می‌مانم. رازی نداریم که از هم پنهان کنیم: حتی یادداشت‌های روزانه‌ی همدیگر را می‌خوانیم. پل التماس می‌کرد با نیچه قطع رابطه کنم. بالاخره پذیرفتم و به نیچه نوشتم با وجود ارزش والایی که همیشه برای دوستی‌مان قایل خواهم بود، ادامه‌ی بقای خانواده‌ی سه نفری ما، دیگر امکان‌پذیر نیست. به او گفتم خواهر و مادرش و دعواهای او و پل، تأثیرات منفی زیادی داشته و برایم بسیار دردناک بوده است.»

«و پاسخ او چه بود؟»

«وحشیانه! هراسناک! نامه‌هایی دیوانه‌وار گاه همراه با توهین و تهدید و گاه آمیخته با ناامیدی عمیق! به این عبارات که هفته‌ی گذشته دریافت کرده‌ام، نگاهی بیندازید!»

دو نامه را که آشفتگی از ظاهرشان می‌بارید، به سوی برویر دراز کرد: دستخطی آشفته، کلماتی که مخفف شده یا چندین بار زیرشان خط کشیده بودند. برویر به عباراتی که لو مشخص کرده بود، نگاهی انداخت ولی چون نتوانست بیش از چند کلمه بخواند، آن‌ها را پس داد.

لو گفت: «فراموش کردم که خواندن دستخط او آسان نیست. اجازه بدهید این یکی را که خطاب به من و پل است، رمزگشایی کنم: "نگذارید عود جنونِ خودبزرگ‌پنداری یا غرور جریحه‌دار من، شما را بیش از حد بیازارد. اگر اتفاقاً روزی زندگی را از خود دریغ کنم، باز هم جای زیادی برای نگرانی نیست. خیال‌بافی‌های من برای شما چه ارزشی دارد!... زمانی که از روی ناامیدی، به افیون روی آورده بودم به این نتیجه‌ی منطقی رسیدم."»

بیش از این ادامه نداد: «فکر می‌کنم همین چند سطر، برای نشان دادن ناامیدی او کافی است. من فعلاً برای چند هفته نزد خانواده‌ی پل در باواریا می‌مانم و تمام نامه‌هایم به آنجا می‌رسد. پل برای این که رنج کمتری ببرم، گزنده‌ترین نامه‌های او را از بین برده است، ولی این یکی اتفاقی به دستم افتاده: "اگر اکنون شما را از خود برانم، تنیه سهمناکی برای شما خواهد بود... شما خسارت به بار آورده‌اید، شما نه تنها به من، بلکه به تمامی کسانی که مرا دوست داشته‌اند، صدمه زده‌اید: این شمشیر بالای سر شما خواهد گشت."»

لو به برویر نگاه کرد: «دکتر، حالا متوجه شدید چرا مصرانه توصیه می‌کنم که به هیچ عنوان خود را متحد من نشان ندهید؟»

برویر پک محکمی به سیگار زد. گرچه فریفته‌ی لوسالومه و مجذوب نمایش پُرشورش شده بود، حس می‌کرد به دردسر افتاده است. آیا عاقلانه بود که با ورود به چنین جنگی موافقت کند؟ چه روابط بدوی و در عین حال قدرتمندی! تثلیث نامقدس، دوستی از هم پاشیده‌ی پل و نیچه، رابطه‌ی نیرومند نیچه و خواهرش و بدخواهی حاکم میان خواهر نیچه و لوسالومه! به

خود گفت: باید مراقب باشم سر راه چنین صاعقه‌هایی قرار نگیرم. البته در حال حاضر، از همه نابودکننده‌تر، عشق نافرجام نیچه به لوسالومه است که حال مبدل به نفرت از او شده است. ولی برای پشیمانی خیلی دیر بود. خود را گرفتار کرده بود و در ونیز با خوش‌دلی به لوگفته بود هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیستم.

به طرف لوسالومه برگشت و گفت: «دوشیزه سالومه، این نامه‌ها باعث شد من هشدار شما را بهتر درک کنم. با شما موافقم که ثبات روانی دوست‌تان به مخاطره افتاده و خودکشی، امری محتمل است. ولی حالا که شما نفوذ کمی بر پرفسور نیچه دارید، چطور می‌خواهید او را به ملاقات با من راضی کنید؟»

«بله، این مشکلی است که از ابتدا در نظرم بوده است. در حال حاضر حتی نامم هم برای او، حکم زهر را دارد و باید غیرمستقیم اقدام کنم. این بدان معناست که او هرگز، هرگز نباید از این که من ملاقات او و شما را ترتیب داده‌ام، بویی ببرد. شما هرگز نباید چیزی به او بگویید! ولی در صورتی که بدانم مایل به ملاقاتش هستید...»

فنجانش را پایین آورد و چنان مشتاقانه به بروبر خیره شد که او ناچار شد به سرعت پاسخ دهد: «البته، دوشیزه. همان‌طور که در ونیز هم به شما گفتم، من هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیستم.»

با شنیدن این کلمات، تبسمی چهره‌ی لوسالومه را روشن کرد: آه! پس او بیش از آن‌چه بروبر تصور کرده بود، تحت فشار بود.

«دکتر بروبر، با چنین وعده‌ی اطمینان‌بخشی، عملیات ما با آوردن نیچه به مطب شما، بدون این که متوجه نقش من در ماجرا باشد، آغاز می‌شود. رفتار او چنان آشفته شده که مطمئنم همه‌ی دوستانش متوجه خطر شده‌اند و از هر نقشه‌ای برای کمک به او استقبال می‌کنند. فردا سر راهم به برلین، در بازل توقف می‌کنم و نقشه را برای فرانتس اوورِبک[1] ـ دوست

---

۱. Franz Overbeck (۱۸۳۷ـ۱۹۰۵) او پرفسور تاریخ در بازل ونزدیک‌ترین دوست نیچه بود. این دو، پنج سال در یک آپارتمان با یکدیگر زندگی کردند. در زمان بیماری نهایی نیچه نیز نظارت بر امور مربوط به آثار نیچه را ادامه داد تا زمانی که الیزابت او را از این کار بازداشت (م)

قدیمی نیچه ـ می‌گویم. شهرت شما به عنوان یک پزشک حاذق، کمک‌مان می‌کند. مطمئنم پرفسور اوِربک، نیچه را متقاعد می‌کند که درباره‌ی وضعیت جسمانی‌اش با شما مشورت کند. اگر موفق شوم، شما را از طریق نامه مطلع می‌کنم.»

در پی این سخنان، به‌سرعت نامه‌های نیچه را به کیفش بازگرداند، از جا برخاست، دامن بلند آهاردارش را تابی داد، پوست روباه را از روی نیمکت جمع کرد و دست بروِیر را فشرد: «و حالا، دکتر بروِیر عزیز من...»

وقتی دست دیگرش را هم بر دست او نهاد، نبض بروِیر شدت گرفت. اندیشید: مثل یک احمق پیر رفتار نکن. ولی خود را به گرمای دست او سپرد و می‌خواست بگوید چقدر لمس او برایش لذت‌بخش است. شاید لو متوجه شد، چون در تمام طول صحبت، دست او را در دستانش نگاه داشت.

«امیدوارم مرتب با هم در تماس باشیم. نه فقط به دلیل احساس عمیق من نسبت به نیچه و ترسم از این که سهواً مسؤول برخی پریشانی‌هایش باشم. نکته‌ی دیگری هم هست. آرزو می‌کنم من و شما، دوستان خوبی شویم. همان‌طور که می‌بینید، من اشکالات زیادی دارم: زود به هیجان می‌آیم، شما را وحشت‌زده می‌کنم، غیرقابل پیش‌بینی‌ام. ولی در عین حال، نقاط قدرتی هم دارم. چشمانم در کشف اصالت روح یک مرد بسیار موفقند و وقتی چنین مردی را می‌یابم، ترجیح می‌دهم او را از دست ندهم. می‌توانیم برای هم نامه بنویسیم؟»

دستش را پایین آورد و به سوی در گام برداشت. ولی ناگهان ایستاد، دست در کیف کرد و دو جلد کتاب کوچک از آن بیرون کشید.

«آه، دکتر بروِیر، کم مانده بود فراموش کنم. فکر کردم بهتر است دو کتاب آخر نیچه را داشته باشید. به این ترتیب بصیرت بیشتری بر افکار او پیدا می‌کنید. ولی او نباید بداند شما این کتاب‌ها را دیده‌اید. ممکن است شک کند، زیرا تعداد بسیار کمی از این کتاب‌ها فروش رفته است.»

دوباره بازوی بروِیر را لمس کرد: «و یک نکته‌ی دیگر، با وجود این که او الان خوانندگان کمی دارد، معتقد است که شهرت در راه است. یک بار به من گفت آینده متعلق به اوست. بنابراین به کسی نگویید به او کمک می‌کنید. از نام

او هیچ جا استفاده نکنید. اگر این کار را بکنید و او متوجه شود، آن را خیانت بزرگی می‌داند. نام اصلی آن بیمار هم آنا او. نبود. شما از نام مستعار استفاده کرده بودید. این‌طور نیست؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«پس به شما توصیه می‌کنم در مورد نیچه هم همین روش را در پیش بگیرید. به امید دیدار، دکتر برویر.» این را گفت و دستش را دراز کرد.

برویر در حالی که خم می‌شد تا لبانش را بر دست او بفشارد، گفت: «به امید دیدار، دوشیزه!»

وقتی لو در را پشت سر خود بست، برویر نگاهی به دو کتاب باریک انداخت و پیش از آن که آن‌ها را روی میز تحریرش بگذارد، متوجه عنوان عجیب‌شان شد: دانش طربناک[1] و انسانی، زیادی انسانی[2]. به سوی پنجره رفت تا لو سالومه را در آخرین لحظه ببیند. او چترش را باز کرد، به‌سرعت از پلکان جلو مطب پایین رفت و بدون این که به عقب نگاه کند، سوار درشکه‌ای شد که منتظر مسافر بود.

۳

برویر روی از پنجره برگرداند و با حرکت سر به این سو و آن سو، سعی کرد لو سالومه را از ذهن بیرون راند. سپس ریسمان آویخته‌ی بالای میزش را کشید تا خانم بکر متوجه شود برای دیدن بیمار بعدی آماده است. بیمار، آقای پرلروت[1]، یهودی متعصبِ ریش بلندِ خمیده‌ای بود که با تأنی از در وارد شد.

برویر به‌زودی دریافت آقای پرلروت، به دلیل خاطره‌ی بد جراحی لوزه، از پنجاه سال پیش تاکنون حاضر نشده به پزشک مراجعه کند. این بار هم در ملاقات تأخیر دارد، ولی وضعیت جسمانی وخیمش، انتخابی برای او نگذاشته است. برویر بی‌درنگ از قالب پزشکِ پشت میزنشین خارج شد و در صندلی کنار بیمار جای گرفت تا با بیمار جدیدش خودمانی‌تر صحبت کند؛ درست همان برخوردی که با لو سالومه داشت. در مورد آب و هوا، موج جدید مهاجران یهودی از گالیسیا[2]، یهودی ستیزی مفرط انجمن اصلاحات اتریش و نیز درباره‌ی تبار مشترک‌شان به گفت و گو پرداختند. آقای پرلروت هم مانند دیگر یهودیان، لئوپولت[3] ـ پدر برویر ـ را می‌شناخت و به او احترام می‌گذاشت. در عرض چند دقیقه، اعتمادی که به پدر داشت، پسر را نیز شامل شد.

---

1. Perlroth 2. Galicia 3. Leopold Breuer

تا این که **برویر** گفت: «خوب آقای **پرلروت**، حالا بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟»

«دکتر، نمی‌توانم ادرار کنم. در تمام طول روز و حتی شب، احساس می‌کنم باید به دستشویی بروم، ولی وقتی خودم را به آنجا می‌رسانم، چیزی نمی‌آید. مدت‌ها می‌ایستم تا چند قطره ادرار کنم. بیست دقیقه‌ی بعد، دوباره همان بساط است. مجبور می‌شوم بروم، ولی ...»

با چند سؤال دیگر، **برویر** متوجه علت مشکل آقای **پرلروت** شد. غده‌ی پروستات، مجرای ادرار را مسدود کرده بود. ولی سؤال مهم این بود که بزرگی پروستات، خوش‌خیم است یا سرطانی؟ در معاینه‌ی مقعدی، **برویر** هیچ توده‌ی سفت سرطانی‌ای لمس نکرد و جز بزرگی خوش‌خیم و اسفنجی پروستات، یافته‌ی دیگری نداشت.

آقای **پرلروت**، با شنیدن این که نشانه‌ای از سرطان یافت نشده است، لبخند شادمانه‌ای زد و دست **برویر** را گرفت و بوسید؛ ولی وقتی **برویر** با احتیاط، شروع به توضیح روش ناخوشایند درمان کرد، دوباره خلقش تنگ شد: باید تعدادی میله‌ی فلزی بلند یا سوند را که به تدریج ضخیم‌تر می‌شوند، از آلت عبور داد تا مجرای ادرار گشاد شود. چون **برویر** شخصاً چنین درمانی را انجام نمی‌داد، بیمار را به باجناقش، **ماکس**[1]، که متخصص مجاری ادراری تناسلی بود، ارجاع داد.

وقتی آقای **پرلروت**، مطب را ترک کرد، ساعت از شش گذشته بود و زمان عیادت‌های خانگی عصرانه‌ی **برویر** فرا رسیده بود. کیف پزشکی چرمی سیاه و بزرگش را مرتب کرد، پالتو خزدارش را پوشید و از مطب خارج شد. راننده‌اش **فیشمان**[2] با درشکه‌ی دو اسبه، بیرون منتظر بود. (برخلاف سایر پزشکان وینی که در مواقع نیاز، راننده‌ای استخدام می‌کردند، برویر، درشکه را با راننده سالیانه اجاره می‌کرد. بنابراین زمانی که مشغول معاینه‌ی آقای **پرلروت** بود، خانم **بکر** پادویی را که در تقاطع نزدیک مطب می‌ایستاد ــ جوانی با چشمان پرخون و بینی سرخ با کلاه لبه‌داری بر سر، پالتو ارتشی پاگون‌دار

1. Max 2. Fischmann

بزرگی به تن و نشان بزرگی بر سینه ـ صدا زد و با پرداخت ده سکه، به دنبال فیشمان فرستاد.)

برویر مانند همیشه، فهرست بیمارانی را که باید می‌دید به فیشمان داد. در دو نوبت، عیادت خانگی داشت: یک بار پس از صرف صبحانه‌ی مختصرش که شامل قهوه و نان سه‌گوش برشته بود و بار دیگر، مثل امروز پس از پایان ملاقات‌های عصرانه در مطب. برویر هم مانند بیشتر متخصصان داخلی وین، تنها زمانی بیمار را در بیمارستان بستری می‌کرد که چاره‌ی دیگری وجود نداشت. افراد نه تنها در خانه تحت مراقبت بهتری بودند، بلکه از ابتلا به بیماری‌های مسری که اغلب در بیمارستان‌های عمومی شایع می‌شد هم در امان می‌ماندند.

در نتیجه، درشکه‌ی دو اسبه‌ی برویر، مدام در حرکت بود. در واقع، کار او به مطالعه‌ی سیاری می‌مانست که از جدیدترین مجلات پزشکی و کتاب‌های مرجع مایه می‌گرفت. همین چند هفته پیش، از دوست جوانش، زیگموند فروید[1] دعوت کرد در تمام طول روز همراهی‌اش کند. شاید اشتباه کرده بود! این پزشک جوان، درصدد انتخاب رشته‌ی تخصصی‌اش بود و آن روز، برویر او را از رشته‌ی داخلی فراری داد. چون طبق محاسبه‌ی فروید، برویر شش ساعت از روز را در درشکه گذرانده بود!

اکنون پس از عیادت هفت بیمار، که وضع سه نفرشان وخیم بود، کار روزانه‌ی برویر به پایان رسیده بود. فیشمان به سمت کافه گرینشتایدل[2] پیچید. جایی که پانزده سال تمام، هر روز عصر، برویر با گروهی از همکاران پزشک و محقق، سر همان میز همیشگی، میز بزرگی در بهترین گوشه‌ی کافه که به آنان اختصاص داده شده بود، قهوه می‌نوشید.

ولی امشب برویر تصمیمش را عوض کرد: «فیشمان، مرا به خانه برسان. آن قدر خیس و خسته‌ام که حوصله‌ی کافه رفتن ندارم.»

سرش را به صندلی چرمی سیاه تکیه داد و چشم‌ها را بست. این روز خسته‌کننده، بد شروع شده بود: ساعت چهار صبح، با کابوسی از جا پریده و

---

۱. Sigmund Freud: (۱۹۳۹ ـ ۱۸۵۶) نورولوژیست و دانشمند اتریشی و بنیانگذار مکتب روانکاوی. (م)

2. Griensteidl

دیگر خوابش نبرده بود. برنامه‌ی صبحش بسیار سنگین بود: به ده خانه سر زده بود و بعد نُه بیمار را در مطب دیده بود. بعدازظهر، تعداد بیماران مطب بیشتر بود و در نهایت هم آن ملاقات مهیج ولی نفس‌گیر با **لوسالومه** را از سرگذرانده بود.

در واقع، هنوز حالش جا نیامده بود. برتا بی‌سر و صدا به ذهنش راه یافت: گرفتن بازویش و قدم زدن با او، زیر آفتابی گرم و درخشان و دور از وین پرِ گل و لایِ خاکستری و یخ‌زده. ولی خیلی زود، تصاویر ناموزونی خود را به این صحنه تحمیل کردند: زندگی زناشوییِ از هم پاشیده و فرزندانی که به حال خود رها شده‌اند! آن هم زمانی که او برای همیشه به امریکا رفته است تا زندگی جدیدی را با برتا آغاز کند. این افکار در ذهنش لانه کرده بود و او از آن‌ها متنفر بود: آرامشش را برهم می‌زد، افکاری بیگانه که نه ممکن بود و نه خوشایند. با این حال، از آن‌ها استقبال می‌کرد: تنها راه رهایی از آن‌ها، راندن برتا از ذهن بود که آن هم غیرممکن به نظر می‌رسید.

درشکه تلق‌تلق‌کنان، پل چوبی رودخانه‌ی وین را پشت سر گذاشت. **برویر** به پیاده‌روهای مملو از مردمی نگریست که با عجله از سر کار به خانه بازمی‌گشتند. بیشتر مردان مثل خودش، پالتو تیره با حاشیه‌ی خز بر تن، کلاه مشکی بلند بر سر و دستکش سفید و چتر سیاه در دست داشتند. ناگهان چهره‌ی آشنایی دید: مردی کوتاه قامت و بی‌کلاه با ریشی مرتب که در حال جلو زدن از بقیه و بردن مسابقه بود! این گام‌های محکم را می‌شناخت! بارها در جنگل‌های وین، با این پاها مسابقه گذاشته بود. گام‌هایی که هرگز آهسته نمی‌شد، مگر برای یافتن قارچ‌های بزرگی که در کنار ریشه‌ی صنوبرهای سیاه می‌روید.

برویر از **فیشمان** خواست بایستد، پنجره را باز کرد و صدا زد: «**زیگ**، کجا می‌روی؟»

دوست جوانش که پالتو آبی زمخت ولی آبرومندی به تن داشت، همان‌طور که به سمت درشکه برمی‌گشت، چترش را بست و وقتی برویر را به جا آورد، با لبخند پاسخ داد: «به خانه‌ی شماره‌ی هفتِ خیابان بکر. بانویی زیبا، امشب مرا به شام دعوت کرده است.»

برویر در حالی که می‌خندید، پاسخ داد: «آه، ولی من خبر ناامیدکننده‌ای برایت دارم! همسر نازنینِ این بانوی زیبا، همین حالا در راه خانه است! بیا بالا، زیگ، سوار شو. کار من هم تمام شده، برای رفتن به کافه هم بیش از حد خسته‌ام. پیش از شام، فرصت داریم گپی بزنیم.»

فروید با یک حرکت، آب چترش را تکاند، پا بر جدول پیاده‌رو محکم کرد و سوار شد. هوا تاریک بود و شمعی که داخل کالسکه می‌سوخت، بیش از آن که نور بیفشاند، سایه آفریده بود. پس از یک لحظه سکوت، فروید برگشت و از نزدیک چهره‌ی دوستش را از نظر گذراند. «بوزف، خسته به نظر می‌رسی. ظاهراً روز سختی داشته‌ای. این‌طور نیست؟»

«بسیار سخت. روزی که با عیادت آدولف فیفر[1] شروع شد و به پایان رسید. او را می‌شناسی؟»

«نه، ولی بعضی نوشته‌هایش را در نو فرای پرس خوانده‌ام. نویسنده‌ی توانایی است.»

«در کودکی همبازی بودیم. با هم به مدرسه می‌رفتیم. از نخستین روز کاری‌ام، بیمارم بوده. ولی سه ماه پیش، سرطان کبدش را تشخیص دادم. این بیماری مثل آتش، به همه جا سرایت می‌کند و حالا او در مرحله‌ی یرقان انسدادی پیشرفته است. زیگ، می‌دانی مرحله‌ی بعدی بیماری چیست؟»

«خوب، اگر مجرای صفراوی اصلی، مسدود شده باشد، صفرا همچنان به داخل خون پس می‌زند و او از مسمومیت کبدی تلف می‌شود. البته پیش از آن، به اغمای کبدی فرو می‌رود. این‌طور نیست؟»

«دقیقاً همین‌طور است. هر لحظه ممکن است این اتفاق بیفتد. ولی نمی‌توانم این را به او بگویم. حتی وقتی می‌خواهم با او صادقانه خداحافظی کنم، باز هم لبخند تصنعی امیدبخشی بر لب دارم. هرگز به مرگ بیمارانم عادت نمی‌کنم.»

فروید آهی کشید و گفت: «کاش هیچ یک از ما به چنین چیزی عادت نکنیم. امید یک ضرورت است و چه کسی غیر از ما باید آن را زنده نگه

---

1. Adolf Fiefer

دارد؟ برای من، سخت‌ترین بخش طبابت همین است. گاهی شک می‌کنم درست از عهده‌ی این وظیفه برمی‌آیم یا نه. مرگ بسیار قدرتمند است و روش درمانی ما، خصوصاً در علم اعصاب[1]، بسیار ضعیف. خدا را شکر! دوره‌ای که باید در این رشته می‌گذراندم، رو به پایان است. این وسواس در مشخص کردن محل ضایعه‌ی عصبی، شرم‌آور است. باید امروز بودی و می‌دیدی که وستفال[2] و مایر[3]، بر سر محل دقیق سرطان مغز، چه بحثی می‌کردند. آن هم درست در پیش روی بیمار! اما...»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اما من هم حق اظهارنظر ندارم. همین شش ماه پیش، وقتی در آزمایشگاه آسیب‌شناسیِ اعصاب کار می‌کردم، برای بررسی نمونه‌ی مغز یک کودک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، چون می‌خواستم افتخار تعیین محل دقیق ضایعه را از آن خود کنم! شاید هم زیادی بدبین شده‌ام، ولی هرچه می‌گذرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که منازعه بر سر محل ضایعه، حقیقت اصلی را از نظر پنهان می‌کند: این که بیماران ما می‌میرند و ما پزشکان از درمان‌شان عاجزیم!»

«و زیگ، تأسف در این است که دانشجویانِ استادی مثل وستفال، هرگز نمی‌آموزند که چگونه به یک بیمار رو به مرگ آرامش دهند.»

هر دو مرد سکوت کردند، چون درشکه در میان تندبادی این سو و آن سو می‌رفت. باران هم شدت گرفته بود و بر سقف کالسکه می‌کوبید. برویر می‌خواست اندرزی به دوست جوانش بدهد، ولی باید کلمات را به دقت انتخاب می‌کرد، چون از حساسیت فروید آگاه بود.

«زیگ، بگذار نصیحتی به تو کنم. می‌دانم کار طبابت تجربی می‌تواند بسیار ناامیدکننده باشد. گاه به انسان حس مغلوب شدن یا کنار آمدن با تقدیری پست‌تر دست می‌دهد. دیروز در کافه، شنیدم از بروکه انتقاد می‌کردی که با ترفیع تو موافقت نکرده است و نصیحت کرده که آرزوهایت را برای ترقی در

---

1. Neurology

۲. Westphal: (۱۸۹۰ ـ ۱۸۳۳) کارل فریدریش اتو وستفال، نورولوژیست آلمانی. (م)

3. Meyer

دانشگاه فراموش کنی. ولی او را سرزنش نکن! او برای تو ارزش زیادی قایل است. از زبان خودش شنیدم که می‌گفت، تو بهترین دانشجویی هستی که تا به حال داشته.»

«پس چرا با ترفیع من مخالف است؟»

«واقعاً نمی‌دانی چرا، زیگ؟ می‌خواهی با حقوق صد گولدن[1] در سال، جانشین اکسنر[2] یا فلایشل[3] شوی؟ بروکه در مورد درآمد حق دارد! تحقیق، کار ثروتمندان است. تو نمی‌توانی با چنین حقوقی زندگی کنی. تازه می‌خواهی زیر بال و پر والدینت را هم بگیری؟ به این ترتیب تا ده سال دیگر هم نمی‌توانی ازدواج کنی. شاید بروکه ظرافت چندانی به خرج نداده، ولی درست گفته که تنها شانس تو برای ادامه‌ی تحقیق، ازدواج با دختری با جهیزیه‌ی زیاد است. شش ماه پیش که به مارتا[4] پیشنهاد ازدواج دادی، در حالی که می‌دانستی جهیزیه‌ای به خانه‌ی تو نمی‌آورد، تو بودی که در مورد آینده تصمیم گرفتی، نه بروکه.»

فروید پیش از پاسخ، لحظه‌ای چشم بر هم نهاد.

«یوزف، صحبت‌های تو مرا می‌رنجاند. فکر می‌کنم تو مارتا را قبول نداری.»

برویر می‌دانست برای دوست جوانش خیلی سخت است که با او ـ که شانزده سال بزرگ‌تر از فروید بود و نه تنها دوستش، بلکه جای معلم، پدر و برادر بزرگش نیز بود ـ رک و راست صحبت کند. پس دست فروید را در دست گرفت.

«حقیقت ندارد، زیگ! به هیچ وجه! آن‌چه ما درباره‌اش توافق نداریم، خود مارتا نیست، بلکه زمان این وصلت است. من فقط احساس کردم تو سال‌های سخت زیادی را برای یادگیری در پیش رو داری و نباید این سال‌ها را

---

1. Gulden

۲. Exner: زیگموند اکسنر دانشمندی که با ارنست بروکه در آزمایشگاه همکاری می‌کرد. این دو همراه با تئودور مایینرت، از نخستین پژوهشگران فیزیولوژی در اروپای زمان خود بودند. (م)

۳. Fleischl: ارنست فلایشل، پزشک و محقق اتریشی، از دوستان فروید و دستیار بروکه و برویر. (م)

4. Martha

به پای یک نامزد تلف کنی. من مارتا را یک بار، آن هم در یک میهمانی، پیش از سفر خانواده‌اش به هامبورگ دیدم و بلافاصله از او خوشم آمد. من را به یاد ماتیلده وقتی همسن او بود، می‌اندازد.»

لحن فروید آرام‌تر شد: «تعجبی ندارد. همسر تو، الگوی من بود. از زمانی که ماتیلده را دیدم، به دنبال همسری مانند او بودم. راست بگو، یوزف، اگر ماتیلده فقیر بود، با او ازدواج نمی‌کردی؟»

«به خاطر این جواب از من نرنج، زیگ. حقیقت این است که من کاری را کردم که پدرم می‌خواست. این مربوط به چهارده سال پیش است. حالا زمانه عوض شده.»

فروید در سکوت یکی از آن سیگارهای ارزانش را بیرون آورد و به بروبر تعارف کرد و او هم مثل همیشه رد کرد.

وقتی فروید سیگارش را روشن کرد، بروبر ادامه داد: «زیگ، احساست را درک می‌کنم. تو خود من هستی. تو، منِ ده یازده سال پیش هستی. وقتی استادم اوپولتسر[1] ناگهان از تیفوس درگذشت، مثل تو امکان پیشرفت در دانشگاه برای من هم همین‌طور ناگهانی و بی‌رحمانه از میان رفت. من هم مانند تو، خود را جوانی خوش‌آتیه می‌دانستم. انتظار داشتم موفق شوم، باید موفق می‌شدم. همه همین انتظار را داشتند. ولی به جای من، یک غیریهودی انتخاب شد. و من هم مثل تو به کمتر راضی شدم.»

«بنابراین خوب می‌دانی که چقدر احساس شکست می‌کنم، یوزف. این عادلانه نیست! به کرسی پزشکی نگاه کن: نورت ناگل[2] حیوان صفت بر آن تکیه زده! کرسی روان پزشکی هم در دست مایرت[3] است! یعنی من از او ناتوان‌ترم؟ من می‌توانستم اکتشافات بزرگی بکنم!»

---

۱. Oppolzer: (۱۸۷۱ ـ ۱۸۰۸) یوهان ریتر فون اوپولتسر، پزشک مشهور وینی که آموزش بر بالین بیمار (Sickbed teaching) را بنیان نهاد و دانشکده‌ی پزشکی وین را با این روش، در اروپای زمان خود مشهور کرد. (م)

2. Northnagel

۳. Meynert: تئودور مایرت(۱۸۹۲ ـ ۱۸۳۳)، پایه‌گذار دانشکده‌ی روان پزشکی مغز Brain Psychiatry در وین که سعی داشت محل ایجاد پدیده‌های روانی را در ساختار مغزی بیابد. (م)

«و این کار را می‌کنی، زیگ. پانزده سال پیش، آزمایشگاه و کبوترانم را به خانه منتقل کردم و تحقیق را ادامه دادم. تو هم می‌توانی. راهش را پیدا می‌کنی. ولی این راه، هرگز راه دانشگاه نیست. هر دو ما می‌دانیم که مسأله فقط پول نیست. ضدیهودها، روز به روز، بیشتر جان می‌گیرند. مقاله‌ی امروز صبح نو فرای پرس را درباره‌ی حمله‌ی اعضای اتحادیه‌ی غیریهود به سخنرانی‌ها و بیرون کشیدن یهودی‌ها از کلاس خوانده‌ای؟ حالا تهدید کرده‌اند که کلاس‌های اساتید یهودی را بر هم خواهند زد. پرس دیروز را دیدی؟ مقاله‌ای راجع به پرونده‌ی یک یهودی داشت که متهم شده در گالیسیا یک کودک مسیحی را با مراسم خاصی به قتل رسانده است. مدعی شده‌اند او برای تهیه‌ی خمیر ماتسو[1] به خون یک مسیحی نیاز داشته است! باور می‌کنی؟ سال ۱۸۸۲ و چنین اوضاعی! این‌ها وحشیان غارنشینی‌اند که خود را در لباس مسیحیت جا زده‌اند. این است که تو آینده‌ی تحصیلی درخشانی در پیش رو نداری! البته، خود بروکه از چنین تعصباتی به دور است. چه کسی می‌داند که او حقیقتاً چه احساسی دارد؟ یک بار خیلی خصوصی به من گفت این نهضت ضد یهود، بالاخره موقعیت دانشگاهی‌ات را نابود می‌کند.»

«ولی من مصمم هستم به تحقیق ادامه دهم، یوزف. من به اندازه‌ی تو، مناسب کار طبابت نیستم. صحت تشخیص‌های تو در همه‌ی وین زبانزد است. من چنین موهبتی ندارم. بایستی مثل اسب بال‌داری که به گاوآهن بسته شده، یک پزشک مزد بگیر باقی بمانم!»

«زیگ، مهارتی نیست که نتوانم به تو بیاموزم.»

فروید تکیه داد و از شعاع نور شمع خارج شد. از این که در سایه قرار می‌گرفت، خوشحال بود. تاکنون این گونه برهنه در مقابل یوزف یا کس دیگری جز مارتا قرار نگرفته بود. فقط در نامه‌هایی که هر روز به مارتا می‌نوشت، خصوصی‌ترین افکار و احساساتش را به زبان می‌آورد.

«ولی زیگ، پزشکی را دست کم نگیر. تو داری بدبینانه قضاوت می‌کنی. کافی است به پیشرفت‌های بیست سال اخیر مثلاً در همین علم اعصاب، توجه

---

۱. Matzo: نوعی نان شیرینی که در اعیاد یهودیان پخته می‌شود. (م)

کنی. تا بیست سال پیش، فلج ناشی از مسمومیت با سرب[1]، روان‌پریشی حاصل از برماید[2] و تریشینوز مغزی[3]، کاملاً ناشناخته بود. درست است که پیشرویِ علم آهسته است، ولی ما در هر دهه، دست کم بر یک بیماری چیره شده‌ایم.»

برویر پس از سکوتی طولانی گفت: «بیا موضوع صحبت را عوض کنیم. می‌خواهم چیزی بپرسم. تو که به دانشجویان پزشکیِ زیادی درس می‌دهی، به دانشجویی روسی به نام سالومه برخورد کرده‌ای؟ بیا سالومه؟»

«بیا سالومه؟ فکر نمی‌کنم. چطور مگر؟»

«خواهرش امروز به مطب من آمده بود. ملاقات عجیبی بود.» درشکه از ورودی خانه‌ی شماره هفت خیابان بکر گذشت و چنان ناگهانی ایستاد که کالسکه برای لحظه‌ای روی فنرهای سنگینش، بالا و پایین رفت. «رسیدیم، بقیه را در خانه برایت می‌گویم.»

در حیاطی که سنگفرش‌های قرن شانزدهم را به یاد می‌آورد و با دیوارهای بلند و پوشیده از پیچک احاطه شده بود، از درشکه پیاده شدند. در هر طرف، بالای سردرِ قوسی شکلی که بر ستون‌های چهارگوش باشکوهی استوار بود، پنج ردیف پنجره‌ی هلالی بزرگ دیده می‌شد که هر یک دارای دوازده شیشه با قاب چوبی بود. وقتی دو مرد به راهرو ورودی نزدیک شدند، دربان از پشت پنجره‌ی کوچک روی در اتاقش سرک کشید، با عجله در را گشود و در برابرشان تعظیم کرد.

از پله‌ها بالا رفتند، از مطب برویر در طبقه‌ی دوم گذشتند و به آپارتمان بزرگ طبقه‌ی سوم یعنی محل استقرار خانواده وارد شدند که ماتیلده آنجا به

---

۱ مسمومیت با سرب در موارد شدید، به درگیری اعصاب محیطی و در نتیجه فلج اندام‌ها، منجر می‌شود. (م)

۲ Bromide Psychosis. برماید یک نمک اسید هیدروبرومیک و یک مضعف سیستم اعصاب مرکزی محسوب می‌شود و سال‌ها به عنوان آرام‌بخش، استفاده‌ی فراوان داشته است. ولی به دلیل ایجاد اختلالات روانی از جمله روان‌پریشی، کنار گذاشته شد. (م)

۳ Cerebral Trichinosis بیماری ناشی از انگل تریشینلا که با خوردن گوشت آلوده‌ی درست پخته نشده به انسان منتقل می‌شود. این انگل از لوله‌ی گوارش، وارد جریان لنف شده و از این طریق، به تمامی بدن راه می‌یابد. در صورت جایگیری آن در مغز، بیمار علایم یک توده‌ی فضاگیر مغزی را نشان خواهد داد. (م)

انتظار ایستاده بود. او به عنوان زنی سی و شش ساله، با پوست صاف و درخشان، بینی ظریف و قلمی، چشمان آبی خاکستری و گیسوان پرپشت بلوطی رنگ که با روبان بلندی بالای سر جمع می‌شد، بسیار جذاب بود. با این که همین چند ماه پیش فرزند پنجمش را به دنیا آورده بود، در بلوز سفید و دامن خاکستری بلند و چسبانی که بر تن داشت، باوقار و خوش اندام می‌نمود.

ماتیلده کلاه **یوزف** را گرفت، موهایش را مرتب کرد، کمک کرد پالتویش را در بیاورد و آن را به **آلویسیا**[1]، خدمتکار خانه سپرد که از چهارده سال پیش که به خدمت آن‌ها درآمده بود، **لوییز** خوانده می‌شد. بعد به سوی **فروید** برگشت.

«**زیگی**، خیس و یخ زده به نظر می‌آیی. فوری به حمام برو! قبلاً آب را گرم کرده‌ایم. چند تا از لباس‌های نو **یوزف** را برایت در کمد گذاشته‌ام. چه خوب که شما دو نفر، هم‌اندازه‌اید! هرگز نمی‌توانم از **ماکس** این‌طور پذیرایی کنم.» **ماکس**، شوهر خواهرش **راشل**[2]، بسیار عظیم‌الجثه بود و بیش از دویست و شصت پوند[3] وزن داشت.

برویر گفت: «نگران **ماکس** نباش. من با بیمارانی که برایش می‌فرستم، این خسارت را جبران می‌کنم.» سپس به سمت **فروید** برگشت و گفت: «امروز یک پروستات بزرگ دیگر برایش فرستادم. در این هفته چهارمین مورد است. بد نیست تو هم به این رشته مشغول شوی!»

ماتیلده در حالی که بازوی **فروید** را گرفته بود و او را به سوی حمام هدایت می‌کرد، دخالت کرد: «نه، اورولوژی[4] به درد **زیگی** نمی‌خورد. دایم مثانه و لوله‌ی آب باز کند! در عرض یک هفته دیوانه می‌شود!»

کنار در ایستاد: «**یوزف**، بچه‌ها دارند غذا می‌خورند. سری به آن‌ها بزن. ولی خیلی کوتاه، چون می‌خواهم پیش از شام، چرتی بزنی. تمام دیشب را غلت زدی. فکر نمی‌کنم اصلاً خوابیده باشی.»

---

1. Aloisia 2. Rachel

۳. Pound: واحد وزن معادل ۴۵۳ گرم. (م)

۴. Urology: علم مربوط به شناخت بیماری‌های دستگاه ادراری تناسلی. (م)

برویر خاموش به سمت اتاق خوابش به راه افتاد. ولی تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت در پر کردن وان به فروید کمک کند. وقتی برگشت، ماتیلده را دید که به سمت فروید خم شده و شنید که آهسته می‌گوید: «حالا منظورم را می‌فهمی، زیگی، به‌ندرت با من حرف می‌زند!»

برویر، لوله‌ی تلمبه را به وان آب داغی وصل کرد که فروید و لوییز از آشپزخانه به داخل حمام آورده بودند. وان بزرگ سفید که به طرز معجزه‌آسایی، بر پایه‌های ظریف برنجی استوار بود، خیلی زود پر شد. وقتی برویر حمام را ترک کرد و به سرسرا رسید، آه سرشار از لذت فروید را شنید که داشت خود را در آبی که بخار از آن برمی‌خاست، غوطه‌ور می‌کرد.

برویر روی تخت دراز کشید، ولی از فکر این که ماتیلده، آن قدر صمیمی با فروید درد دل می‌کرد، خوابش نمی‌برد. فروید مثل یکی از اعضای خانواده شده بود، دیگر چند بار در هفته با آن‌ها غذا می‌خورد. در ابتدا، میان برویر و فروید رابطه‌ای عاطفی برقرار شده بود: شاید فروید، جای آدولف[1] را پر می‌کرد ــ برادر کوچک‌تر برویر که چند سال پیش فوت کرده بود ــ ولی در سال گذشته، ماتیلده و فروید هم به یکدیگر نزدیک شده بودند. فاصله‌ی سنی ده ساله‌ی میان این دو، باعث شده بود که ماتیلده از امتیاز عاطفه‌ی مادری استفاده کند؛ او بارها گفته بود که فروید، خاطرات روزهای اول آشنایی با یوزف را برایش زنده می‌کند.

برویر از خود پرسید: اگر ماتیلده از بی‌عاطفگی من برای فروید بگوید چه می‌شود؟ واقعاً چه فرقی می‌کند؟ به احتمال زیاد، فروید همه‌چیز را از پیش می‌داند: او همه‌ی آن‌چه را در خانه می‌گذرد ثبت می‌کند. شاید در تشخیص بیماری‌ها، چندان زبردست نباشد، ولی آن‌چه مربوط به روابط انسانی است، به ندرت از چشم او پنهان می‌ماند. ضمناً او متوجه شده که بچه‌ها، چقدر تشنه‌ی محبت پدری هستند. روبرت[2]، برتا، مارگارته[3] و یوهانس[4]، عمو زیگی کنان از سر و کولش بالا می‌روند.

---

1. Adlof 2. Robert 3. Margarethe 4. Johannes

حتی دورا[1] کوچولو، تا او را می‌بیند، لبخند می‌زند. شکی نیست که حضور فروید در خانه مفید است. برویر خود می‌دانست چقدر از آن‌چه خانواده‌اش از او انتظار داشت، فاصله گرفته است. بله، فروید جای او را پر کرده بود و از این لحاظ، بیش از آن‌که شرمنده باشد، از دوست جوانش ممنون بود.

برویر می‌دانست اعتراضی به ماتیلده وارد نیست. دلایل زیادی برای شکایت دارد! برویر تقریباً هر شب تا نیمه شب در آزمایشگاه بود. صبح‌های یکشنبه را در مطب می‌گذرانید تا سخنرانی‌های عصر یکشنبه را برای دانشجویان پزشکی آماده کند. چند شب در هفته، تا ساعت هشت و نه در کافه می‌ماند. حالا دیگر، به جای یک بار، دو بار در هفته، تاروک[2] بازی می‌کرد. حتی زمان صرف غذای ظهر هم که قاعدتاً متعلق به خانواده بود، مورد دست درازی قرار می‌گرفت. لااقل، یک بار در هفته، یوزف برای خود برنامه‌ی اضافی می‌گذاشت و بخش زیادی از زمان ناهار را به کار می‌پرداخت و بالاخره اگر ماکس سری به او می‌زد، درِ اتاق را قفل می‌کرد و ساعت‌ها با او به مطالعه یا شطرنج می‌پرداخت.

برویر از چرت زدن منصرف شد. به آشپزخانه رفت که درباره‌ی شام سؤال کند. می‌دانست فروید عاشق حمام‌های طولانی و داغ است، ولی می‌خواست غذا هرچه زودتر صرف شود تا فرصتی هم برای کار در آزمایشگاه بماند. ضربه‌ای به در حمام زد:

«زیگ، کارت که تمام شد، به اتاق مطالعه بیا. ماتیلده قبول کرد که شام را آنجا بدون کت صرف کنیم.»

فروید به‌سرعت خود را خشک کرد، لباس‌های زیر یوزف را پوشید، لباس‌های چرک را برای شست و شو گذاشت و شتابان به کمک برویر و ماتیلده رفت که سینی شام را می‌چیدند. (برویرها هم مثل بیشتر وینی‌ها، غذای اصلی را هنگام ناهار صرف می‌کردند و شب، شام سرد مختصری

---

1. Dora

۲. Tarock: نوعی بازی ورق. (م)

می‌خوردند.) در شیشه‌ای آشپزخانه بخار کرده بود. با باز کردنش، رایحه‌ی مطبوع و گرم سوپ جو با هویج و کرفس، مشام فروید را پر کرد.

ماتیلده، ملافه به دست، از او استقبال کرد: «زیگی، بیرون خیلی سرد است. کمی سوپ داغ درست کرده‌ام. این درست همان چیزی است که شما دو نفر احتیاج دارید.»

فروید سینی را از او گرفت: «چرا فقط دو کاسه؟ مگر شما میل نمی‌کنید؟»

«وقتی یوزف می‌گوید می‌خواهد در اتاق مطالعه شام بخورد، معمولاً به این معنی است که می‌خواهد با تو تنها صحبت کند.»

برویر اعتراض کرد: «ماتیلده، من این را نگفتم. اگر زیگ از غذا خوردن با تو محروم شود، دیگر به اینجا نمی‌آید.»

«نه، من خسته‌ام. شما دو نفر هم این هفته با هم تنها نبوده‌اید.»

وقتی از سرسرای طولانی می‌گذشتند، فروید برای بوسه‌ی شب‌به‌خیر، سری به اتاق بچه‌ها زد. در مقابل اصرارشان برای قصه گفتن، قول داد که دفعه‌ی بعد، دو قصه برای‌شان بگوید. بعد به برویر ملحق شد. اتاق مطالعه، اتاق نسبتاً تاریکی بود با پنجره‌ی بزرگی که یک ضلع اتاق را دربر می‌گرفت و با پرده‌ی مخمل زرشکی ضخیمی پوشانده شده بود. فاصله‌ی میان شیشه‌ی داخلی و خارجی در قسمت پایین پنجره، با بالشتک‌هایی پر شده بود که نقش عایق را داشتند. جلو پنجره، میز تحریر بزرگی از چوب تیره‌ی گردو قرار داشت که توده‌ای از کتاب‌های باز، رویش انباشته شده بود. قالی کاشانِ ضخیمی با گل‌هایی آبی رنگ و عاج فام، کف اتاق را پوشانده بود. در کتابخانه‌های سه ضلع اتاق، کتاب‌هایی با جلدهای تیره‌ی چرمی از زمین تا سقف، چیده شده بود. گوشه‌ای از اتاق، میز خراطی شده‌ی مدل بیدرمایر[1] با پایه‌های مارپیچ مشکی و طلایی قرار داشت که به تدریج باریک می‌شد، و لوییز قبلاً جوجه‌ی سوخاری سرد، سالاد کلم با سس ترش زیره‌دار، سلتس تانگر[2] و گیس هوبلر[3] را روی آن چیده بود. ماتیلده کاسه‌های سوپ را

---

۱. Biedermeier: سبک هنری در دوره‌ی گذار میان نئوکلاسیسیم و رمانتی‌سیسم که در اروپا خصوصاً آلمان، اتریش و ایتالیا رایج بود. (م)

۲. Seltstangerl: نوعی نان شور

۳. Giesshübler: نوعی آب معدنی

از سینی‌ای که در دست فروید بود، برداشت، روی میز گذاشت و آماده شد که از اتاق بیرون رود.

بروبر که متوجه حضور فروید بود، دستی بر بازوی ماتیلده گذاشت و گفت: «پیش ما بمان. من و زیگ چیزی نداریم که از تو پنهان کنیم.»

«من با بچه‌ها غذا خورده‌ام. شما دو نفر بدون من هم می‌توانید سر کنید.»

بروبر سعی کرد ملایم باشد: «ماتیلده، تو می‌گویی مرا به اندازه‌ی کافی نمی‌بینی. حالا هم که هستم، از من فرار می‌کنی.»

ولی او سر تکان داد و گفت: «بعد باکمی پای برای دسر برمی‌گردم.»

بروبر نگاه ملتمسانه‌ای به فروید انداخت. مثل این که می‌خواست بگوید: «بیش از این دیگر چه از دستم می‌آید؟» بروبر متوجه شد که ماتیلده وقتی در را پشت سرش می‌بست، نگاه معنی‌داری به فروید افکند. مثل این که می‌خواست بگوید: «می‌بینی زندگی ما به چه روزی افتاده است؟» بروبر برای نخستین بار متوجه موقعیت حساس و سختی شد که دوست جوانش در آن گرفتار شده بود: محرم اسرار یک زن و شوهر ناراضی و سرد!

دو مرد غذا را در سکوت میل کردند. بروبر متوجه چشمان فروید شد که به دقت قفسه‌های کتاب را از نظر می‌گذراند.

«زیگ، فکر می‌کنی لازم است یک قفسه را به کتاب‌های آتی تو اختصاص دهم؟»

«کاش می‌شد! ولی این کار در این دهه امکان‌پذیر نیست، یوزف. من حتی وقت فکر کردن هم ندارم. یک پزشک جویای کار در بیمارستان‌های عمومی وین، تنها ممکن است بتواند یک کارت تبریک بنویسد. نه، به کتاب نوشتن فکر نمی‌کردم، بلکه در فکرِ خواندن این کتاب‌ها بودم. اوه، فرستادن این همه اطلاعات به داخل مغز، آن هم از یک روزنه‌ی سه میلیمتری وسط عنبیه، چه مشقت بی‌پایانی است!»

بروبر لبخند زد: «چه دیدگاه جالبی! فکرش را بکن، عصاره‌ی تغلیظ شده و تصفیه شده‌ی شوپنهاور و اسپینوزا[1]، از طریق مردمک چشم و از مسیر

---

۱. Spinoza. (۱۶۷۷ ـ ۱۶۳۲) فیلسوف یهودی هلندی که به سبب خردگرایی مطلق، از سوی کنیسه‌ی یهود تکفیر شد. اثر بزرگش اخلاق *Ethica* نام دارد. (م)

عصب بینایی، به بخش پس‌سری مغز ما منتقل می‌شود. کاش می‌شد با چشمانم همه‌چیز را ببلعم. من همیشه برای یک مطالعه‌ی جدی خسته‌ام.»

فروید پرسید: «راستی، مگر قرار نبود پیش از شام، چرتی بزنی؟ پس چه شد؟»

«دیگر کار از چرت زدن گذشته، بیش از آن خسته‌ام که به خواب بروم. آن کابوس تکراری، نیمه‌شب از خواب بیدارم کرد. همان که برایت گفته بودم.»

«یوزف، دوباره برایم تعریف کن دقیقاً چه دیدی؟»

برویر یک لیوان آب معدنی را فرو داد، چنگالش را کنار گذاشت و اجازه داد غذایش پایین رود: «هر بار، همان است و بسیار زنده به نظر می‌آید. در طول سال گذشته شاید ده بار این کابوس را دیده‌ام. اول احساس می‌کنم زمین می‌لرزد، می‌ترسم و بیرون می‌دوم که ...»

لحظه‌ای تأمل کرد و سعی کرد به خاطر آورد که بار قبل رؤیا را چطور تعریف کرده بوده است. او در خواب برای یافتن برتا بیرون می‌دوید، ولی نمی‌خواست همه‌چیز را برای فروید آشکار کند. چون نه تنها از احساسی که نسبت به برتا داشت، گیج و پریشان بود، بلکه دلیلی هم نمی‌دید که با اعترافاتش، رابطه‌ی فروید و ماتیلده را مغشوش کند؛ چون در آن صورت فروید ناچار می‌شد چیزهایی را از ماتیلده پنهان کند.

«... بیرون می‌دوم تا کسی را پیدا کنم. زمین زیر پایم مثل ریگ‌زاری نرم می‌شود و مرا در خود فرو می‌برد. من درست چهل پا[1] سقوط می‌کنم. بعد بر تخته‌سنگی می‌نشینم تا استراحت کنم. نوشته‌ای بر تخته‌سنگ است، ولی هرچه سعی می‌کنم، از آن سردر نمی‌آورم.»

«چه خواب جالبی، یوزف. از یک چیز مطمئنم: کلید دریافت معنای این رؤیا، در همان نوشته‌ی رمزآلود تخته سنگ است.»

«البته اگر اساساً این رؤیا، معنایی داشته باشد.»

«باید این‌طور باشد، یوزف. این رؤیا ده بار تکرار شده است! قطعاً تو اجازه نمی‌دادی یک مسأله‌ی جزئی، این‌طور خواب تو را در هم بریزد! ولی آن‌چه

---

۱. Foot: واحد اندازه‌گیری طول که معادل دوازده اینچ یا سی سانتیمتر است. (م)

بیش از هرچیز مورد علاقه‌ی من است، آن سقوط چهل پایی است. از کجا با این دقت از آن مطمئنی؟»

«در خواب از این موضوع مطمئنم. ولی نمی‌دانم چطور.»

فروید که طبق معمول، بشقابش را به سرعت تمام کرده بود، آخرین لقمه را فرو داد و گفت: «مطمئنم این نشانه کاملاً دقیق است. از این گذشته، این توبی که رؤیا را طراحی می‌کنی! یوزف، می‌دانی من هنوز رؤیاها را جمع‌آوری می‌کنم و هرچه می‌گذرد، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کنم که اعداد دقیق در رؤیا، همیشه اهمیتی خاص دارند. من نمونه‌ی تازه‌ای دارم که فکر می‌کنم هنوز برایت نگفته‌ام. هفته‌ی گذشته، ما با ایزاک شونبرک[1] که از دوستان پدرم بوده، ملاقاتی به صرف شام داشتیم.»

«او را می‌شناسم. همان نیست که پسرش ایگناتس[2]، به خواهر نامزد تو علاقه‌مند شده است؟»

«بله، خودش است و احساس او به مینا[3]، بیش از یک علاقه‌ی معمولی است. بگذریم، به مناسبت شصتمین سال تولد ایزاک دور هم جمع شده بودیم و او رؤیایی را برای‌مان تعریف کرد که شب پیش دیده بود: در جاده‌ی طولانی و تاریکی پیش می‌رفته و شصت سکه‌ی طلا در جیب داشته است. او هم مثل تو، از این نماد دقیق مطمئن بود. او سعی کرده سکه‌هایش را حفظ کند، ولی سکه‌ها یکی یکی از سوراخ جیبش می‌افتاده‌اند و هوا چنان تاریک بوده که نمی‌توانسته دوباره آن‌ها را پیدا کند. تصور نمی‌کنم دیدن خواب شصت سکه در شصتمین سال تولد، تنها یک اتفاق باشد. من مطمئنم سکه، نمادی از سال‌های عمر است.»

برویر در حالی که دومین قطعه‌ی جوجه را برمی‌داشت، پرسید: «و سوراخ جیب، نماد چیست؟»

فروید هم جوجه‌ی بیشتری برداشت و پاسخ داد: «رؤیا باید بیانگر آرزوی دستیابی دوباره به سال‌های سپری شده و بازگشت به جوانی باشد.»

---

1. Isaac schönberg 2. Ignaz 3. Minna

«زیگ، شاید هم این رؤیا، بیانگر ترس است. ترس از گذشت سال‌ها که بی‌محابا از دست می‌رود و به زودی چیزی ازشان نمی‌ماند. فراموش نکن که او در جاده‌ی طولانی و تاریکی قدم برمی‌داشته و سعی داشته گمشده‌اش را پیدا کند.»

«بله، درست است. شاید رؤیا به بیان آرزوها یا ترس‌ها یا حتی هر دو این‌ها می‌پردازد. یوزف، بگو ببینم، اولین بار که این خواب را دیدی، کی بود؟»

«بگذار ببینم.» بروبر به یاد آورد که نخستین کابوس، مدت کوتاهی پس از آن که به اثر بخشی درمان ابداعی‌اش بر برتا شک کرده بود به سراغش آمده بود. او در گفت و گویی با خانم پاپنهایم، این احتمال را مطرح کرده بود که شاید لازم باشد برتا برای ادامه‌ی درمان به آسایشگاه بلوو[1] در سوئیس منتقل شود. همان‌طوری که به فروید گفته بود، این موضوع مربوط به حدود یک سال پیش یعنی اوایل سال ۱۸۸۲ بود.

فروید پرسید: «همین ژانویه‌ی گذشته نبود که من و خانواده‌ی آلتمان[2] برای شام به جشن تولد چهل سالگی تو دعوت شدیم؟ اگر این رؤیا از همان زمان آغاز شده، به این معنی نیست که چهل پا، نماد چهل سال است؟»

«خوب، یکی دو ماه دیگر من چهل و یک ساله می‌شوم. یعنی من از آغاز ژانویه، باید چهل و یک پا سقوط کنم؟»

فروید شانه‌ها را بالا برد: «از اینجا به بعد، ما نیاز به راهنما داریم. چون نظریه‌ی من در مورد رؤیا، فعلاً همین‌جا پایان می‌پذیرد! آیا رؤیایی که قبلاً دیده شده، تغییر می‌کند تا با تغییرات زندگی فرد هماهنگ شود؟ سؤال بسیار مجذوب‌کننده‌ای است! اصلاً چرا سال‌های زندگی، با مقیاس طولیِ پا نمایانده شده‌اند؟ چرا این رؤیاپرداز کوچکِ ساکن ذهن ما، این همه خود را به زحمت می‌اندازد و حقیقت را در لفافه می‌پیچد؟ حدس من این است که رؤیای تو به چهل و یک پا تغییر نمی‌کند. رؤیاپرداز چیره دست می‌ترسد اگر در خواب چنین تغییری بدهد، همه چیز خیلی واضح شود و رمز رؤیا لو برود.»

---

1. Bellevue 2. Altmann

بروبر در حالی که دهان و سبیلش را با دستمال پاک می‌کرد، پوزخندی زد و گفت: «زیگ، وقتی می‌گویی ذهنی جداگانه و کوتوله‌ای باشعور در درون هر یک از ما، رؤیاها را طراحی می‌کند و آن‌ها را در لباسی مبدل به ذهن آگاه ما می‌فرستد، دیدگاه‌هامان از هم فاصله می‌گیرد. چنین اعتقادی مضحک است.»

«قبول دارم که مضحک به نظر می‌آید. ولی به شواهدی که به نفع آن وجود دارد، دقت کن. دانشمندان و ریاضی‌دانان زیادی هستند که معتقدند مسائل مهم و پیچیده را در رؤیا حل کرده‌اند! یوزف، هنوز توضیح دیگری برای این پدیده وجود ندارد. مهم نیست که چقدر مضحک به نظر می‌آید، مهم این است که شعوری جداگانه و خارج از خودآگاهی، طراح رؤیاهای ماست. من مطمئنم...»

ماتیلده با یک قوری قهوه و دو قطعه پای سیب کشمش‌دارِ دست پخت خودش که با خامه تزیین شده بود، وارد شد: «از چه چیزی این‌طور مطمئن هستی زیگی؟»

«تنها چیزی که از آن مطمئنم، این است که ما از شما می‌خواهیم بنشینید و مدتی را با ما بگذرانید. یوزف می‌خواست راجع به بیماری که امروز دیده، صحبت کند.»

«نمی‌توانم، زیگی. یوهانس دارد گریه می‌کند و اگر همین حالا به او نرسم، بقیه را هم بیدار می‌کند.»

وقتی او از اتاق خارج شد، فروید به سوی بروبر برگشت: «یوزف، راجع به ملاقات عجیبت با خواهر آن دانشجوی پزشکی برایم بگو!»

بروبر کمی تأمل کرد تا افکارش را جمع و جور کند. دلش می‌خواست در مورد پیشنهاد لوسالومه با فروید مشورت کند، ولی می‌ترسید بحث در مورد درمان برتا، به درازا بکشد.

«خوب، برادرش روش درمانی‌ای راکه من روی برتا پاپنهایم اجرا کرده‌ام برایش توضیح داده و حالا او می‌خواهد از همان روش برای درمان یکی از دوستانش که مشکل عاطفی پیدا کرده، استفاده کنم.»

«این دانشجوی پزشکی، این ینا سالومه، چطور از موضوع برتا پاپنهایم مطلع شده؟ تو هرگز حاضر نشدی راجع به این بیمار با من صحبت کنی، یوزف. من چیزی در این‌باره نمی‌دانم، جز این واقعیت که تو از مسمریسم کمک گرفتی.»

برویر از این که در صدای فروید رگه‌ای از حسادت می‌یافت، متعجب شد: «بله، من زیاد درباره‌ی برتا صحبت نکرده‌ام. او از خانواده‌ی معروفی است. از وقتی فهمیدم برتا از دوستان نزدیک نامزد توست، تا آنجا که ممکن بود از صحبت با تو درباره‌ی او خودداری کردم. ولی چند ماه پیش، در یک جلسه‌ی معرفی بیمار، درمان او را با نام مستعار آنا او. برای دانشجویان پزشکی شرح دادم.»

فروید مشتاقانه به سویش خم شد: «یوزف، نمی‌توانم برایت بگویم چقدر برای دانستن جزئیات درمان تازه‌ی تو، کنجکاوم. ممکن است آن‌چه را که برای دانشجویان گفتی، برای من هم تکرار کنی؟ تو می‌دانی که من محرم اسرار حرفه‌ای هستم و آن‌ها را حتی برای مارتا هم بازگو نمی‌کنم.»

برویر دو دل بود. تا کجا می‌توانست پیش برود؟ البته، فروید چیزهای زیادی می‌دانست. مطمئناً ماتیلده در طول این چند ماه، ناراحتی خود را از این که شوهرش زمانی طولانی را با برتا می‌گذراند، از کسی پنهان نکرده بود. ضمناً روزی که ماتیلده بالاخره از خشم منفجر شد و قدغن کرد که در حضورش، نامی از بیمار جوان برویر برده شود، فروید آنجا بود.

خوشبختانه، فروید شاهد صحنه‌ی فجیع نهاییِ درمان برتا نبود! برویر هرگز آن روز را فراموش نمی‌کرد که چطور وقتی به خانه‌ی برتا وارد شد، او را دید که از درد زایمان یک حاملگی کاذب هذیانی به خود می‌پیچید و به همه اعلام می‌کرد: «این بچه‌ی دکتر برویر است که به دنیا می‌آید!» وقتی ماتیلده ماجرا را شنید ــ این‌طور اخبار میان زنان خانه‌دار یهودی خیلی زود پخش می‌شوند ــ از برویر خواست بی‌معطلی، برتا را به طبیب دیگری ارجاع دهد.

آیا ماتیلده همه‌ی این‌ها را برای فروید گفته بود؟ برویر نمی‌خواست بپرسد. شاید بعدها، وقتی اوضاع رو به راه شد، این کار را می‌کرد، ولی حالا نه.

بنابراین، کلماتش را به‌دقت انتخاب کرد: «خوب زیگ، می‌دانی که برتا همه‌ی علایم معمول و غیرمعمول هیستریا[1] از جمله اختلالات حسی و حرکتی، انقباض‌های عضلانی، ناشنوایی، توهم[2]، فراموشی، فوبیا[3] و ناتوانی در تکلم را داشت. از اختلالات تکلمی عجیب او، یکی این بود که گاه برای هفته‌ها، خصوصاً صبح‌ها قادر نبود به زبان آلمانی صحبت کند. مجبور بودیم به انگلیسی صحبت کنیم. از آن عجیب‌تر، زندگی ذهنی دوگانه‌ی او بود: بخشی از او در حال زندگی می‌کرد و بخشی دیگر از نظر عاطفی، به وقایعی پاسخ می‌داد که درست یک سال پیش اتفاق افتاده بود. این را زمانی کشف کردیم که مادرش، یادداشت‌های روزانه‌ی مربوط به سال گذشته‌اش را مرور کرد. او دردهای عصبی شدیدی نیز در صورت[4] داشت که تنها با مرفین آرام می‌شد و در نتیجه به آن معتاد شده بود.»

فروید پرسید: «و تو او را با مسمریسم درمان کردی؟»

«این قصد اولیه‌ام بود. من می‌خواستم با استفاده از روش لیبالت[5]، علایم را با تلقین هیپنوتیک درمان کنم. اما به کمک برتا ـ که زنی فوق‌العاده خلاق است ـ توانستم قانون کاملاً جدیدی در درمان کشف کنم. در چند هفته‌ی اول، هر روز او را عیادت می‌کردم و هر بار او را در چنان وضعیت تهیج شده‌ای[6] می‌یافتم که کمترین کاری نمی‌شد برایش کرد. ولی کم‌کم فهمیدم وقتی وقایع آزاردهنده‌ی روزانه را برایم تعریف می‌کند، این تهیج، تخلیه و از شدتش کم می‌شود.»

---

۱. هیستریا یا به اصطلاح امروز اختلال تبدیلی، می‌تواند به اشکال مختلف حسی (ناشنوایی، نابینایی، از بین رفتن حس لامسه)، حرکتی (ضعف یا فلج اندام‌ها، اختلال در راه رفتن، ناتوانی در تکلم)، مخلوطی از این دو حالت و یا تشنج کاذب بروز کند. (م)

۲. Hallucination: توهم عبارت است از درک بدون محرک که می‌تواند در هر یک از حواس پنجگانه پدید آید. برای مثال در حوزه‌ی شنوایی، فرد صداهایی را می‌شنود که در واقع وجود ندارند. (م)

۳. Phobia: عبارت است از ترس غیرمنطقی از یک محرک که روبارویی با آن، منجر به واکنش اضطراب شدید می‌شود. مثل ترس از ارتفاع، ترس از صحبت کردن در جمع و... اصطلاح فوبیا در اینجا، به عنوان یک علامت به کار برده شده است. (م)

۴. Facial Neuralgia: دردی شدید و ناگهانی که در طول مسیر عصب صورتی سیر می‌کند. (م)

۵. Lucbault: (۱۹۰۳ ـ ۱۸۲۳) آمبرواز اگوست لیبالت، هیپنوتیست فرانسوی که به درستی معتقد بود همه‌ی افراد را می‌توان هیپنوتیزم کرد و از آن به عنوان نوعی روان درمانی، در بیماری‌های نوروتیک استفاده کرد. (م)

۶. Agitated state: احساس اضطراب همراه با بی‌قراری فیزیکی. (م)

بروبر سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند. می‌دانست ضروری است که همه‌ی حقایق مهم را در صحبتش بگنجاند.

«این فرآیند بر من اثر گذاشت. برتا هر روز صبح، به یک ساعت وقت نیاز داشت تا به قول خودش به این "بخاری پاک کنی"[1] بپردازد و رؤیاها و تخیلات ناخوشایند را از ذهن براند. تا بعدازظهر که من برمی‌گشتم، باز هم وقایع محرکی پیش آمده بود که بخاری پاک کنی را الزامی می‌کرد. تنها وقتی همه‌ی این دوده‌های روزانه را از ذهنش پاک می‌کردیم، امکان آن را می‌یافتیم که به تخفیف علایمش بپردازیم؛ و در این مرحله بود که به کشف حیرت‌انگیزی رسیدیم، زیگ!»

فروید چنان تحت‌تأثیر لحن بروبر قرار گرفته بود و چنان مشتاق شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش بود که با کبریت روشنی که برای روشن کردن سیگار در دست گرفته بود، انگشتش را سوزاند. درحالی که کبریت را خاموش می‌کرد، فریاد زد: «آخ، خدای من!» و انگشتش را به دهان برد. «ادامه بده، یوزف. آن کشف حیرت‌انگیز چه بود؟»

«ما متوجه شدیم هرگاه برتا به ریشه‌ی اصلی علامت باز می‌گردد و آن را به‌طور کامل برای من شرح می‌دهد، علامت خود به خود محو می‌شود، بدون این که نیازی به تلقین هیپنوتیک باشد.»

فروید پرسید: «ریشه‌ی اصلی؟» حالا دیگر چنان مجذوب شده بود که سیگار را در جا سیگاری انداخته و آن را از یاد برده بود. «یوزف، منظورت از ریشه‌ی علامت چیست؟»

«عامل آزاردهنده‌ی اصلی؛ تجربه و خاطره‌ای که منجر به ایجاد علامت شده است.»

«خواهش می‌کنم، یوزف. یک مثال بزن!»

«مثلاً، برتا از هیدروفوبیا[2] رنج می‌برد. برای چند هفته نمی‌خواست یا نمی‌توانست آب بنوشد. گرچه تشنه می‌شد، ولی نمی‌توانست خود را به

---

1. Chimneysweeping

۲. Hydrophobia: ترس بیمارگونه از آب. (م)

نوشیدن آب راضی کند و عطش خود را با هندوانه و میوه‌های دیگر فرو می‌نشاند. یک روز در حالت خلسه ــ قادر بود خود را در هر جلسه، به خلسه فرو ببرد ــ یادش آمد که چطور چندین هفته پیش، به اتاق پرستارش وارد شده و سگش را در حال آب خوردن از لیوان پرستار مشاهده کرده است. پیش از آن چنین خاطره‌ای را به زبان نیاورده بود. پس از تخلیه‌ی خشم و انزجار فراوان ناشی از آن، یک لیوان آب درخواست کرد و آن را راحت نوشید. این علامت دیگر برنگشت.»

فروید فریاد زد: «فوق‌العاده است، فوق‌العاده است! بعد چه شد؟»

«پس از آن، ما با همین روش به هر یک از علایم نزدیک شدیم. چندین علامت ــ از جمله فلج بازو و توهم بینایی شامل دیدن مار و جمجمه‌های انسانی ــ از ضربه‌ی روحی ناشی از مرگ پدر ریشه گرفته بود. وقتی تمامی جزئیات آن صحنه و هیجانات مربوط به آن را توصیف کرد، علایم برطرف شد.»

فروید از جا برخاسته بود و هیجان‌زده، قدم می‌زد: «بسیار زیباست! مفاهیم نظری‌اش، نفس‌گیر و کاملاً مطابق با نظریه‌ی **هلمهولتس**[1] است! هر گاه بار الکتریکی اضافی مغز، که عامل ایجاد علامت است، از طریق تصفیه‌ی[2] هیجانی تخلیه شود، علامت به طور کامل و ناگهانی محو خواهد شد! ولی یوزف، تو بیش از حد آرام به نظر می‌رسی. این یک کشف عظیم است. تو باید آن را منتشر کنی.»

بروبر آه عمیقی کشید و گفت: «شاید یک روز این کار را بکنم. ولی اکنون زمان مناسبی نیست. مشکلات شخصی زیادی دارم. باید احساسات ماتیلده را در نظر داشته باشم. شاید حالا که از روش درمانی‌ام مطلع شدی، قدر زمانی را

---

۱. Helmholtzian theory: هرمان هلمهولتس، از پایه‌گذاران دانشکده‌ی فیزیولوژی وین که طبق نظریه‌اش، پدیده‌های روانی و فیزیولوژیک، هر دو از قوانین فیزیکی از جمله قوانین اینرسی و ثابت ماندن میزان انرژی پیروی می‌کنند. (م)

۲. Catharsis: این کلمه، از اصطلاحاتی است که بعدها توسط فروید، بسیار مورد استفاده قرار گرفت. در روانکاوی، تصفیه یا پالایش به معنای بیان عقاید و مطالب سرکوب شده همراه با پاسخ هیجانی است که در بیمار حالت رهایی ایجاد می‌کند. (م)

که به درمان برتا اختصاص داده‌ام، بدانی. ولی ماتیلده نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به اهمیت علمی این روش پی ببرد. او به خاطر ساعاتی که با برتا گذرانده‌ام، از من رنجیده؛ در واقع هنوز هم بسیار خشمگین است و حاضر نیست در این باره با من صحبت کند.»

بروبر ادامه داد: «علاوه بر این، نمی‌توانم گزارشی را که سرانجام خوبی نداشته، منتشر کنم، زیگ. من به اصرار ماتیلده، ژوئن گذشته برتا را به آسایشگاه بینزوانگر[1] در کرویتسلینگن[2] ارجاع دادم. او هنوز آنجا تحت درمان است. ترک مرفین برایش سخت است و بعضی از علایم از جمله ناتوانی در صحبت به آلمانی، به طور کامل بازگشته.»

فروید که مراقب بود به موضوع خشم ماتیلده اشاره‌ای نکند، پاسخ داد: «یوزف، با وجود همه‌ی این‌ها، این مورد، افق‌هایی را گشوده که ممکن است به روش درمانی کاملاً جدیدی منجر شود. آیا در یک فرصت مناسب، مرا بیشتر در جریان می‌گذاری؟ دلم می‌خواهد همه‌ی جزئیات را بدانم.»

«با کمال میل، زیگ، رونوشتی از گزارشی سی صفحه‌ای را که برای بینزوانگر فرستاده‌ام در مطب دارم. می‌توانی از مطالعه‌ی آن شروع کنی؟»

فروید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اوه! دیر شده و من هنوز ماجرای خواهر آن دانشجوی پزشکی را نشنیده‌ام. آن زن هم ــ دوستی که این خانم برای درمانش از تو کمک خواسته ــ به هیستریا مبتلاست؟ علایمی شبیه برتا دارد؟»

«نه، زیگ. اینجاست که ماجرا جالب می‌شود. نه هیستریایی در کار است و نه زنی. دوست این خانم، یک مرد است. مردی که عاشق این خانم بوده؛ ولی این خانم، او را به خاطر کس دیگری که دوست قدیمی مرد بوده، رها کرده و حالا این مرد دچار افکار خودکشی شده است! در نتیجه این خانم احساس گناه می‌کند و نمی‌خواهد خون او بر گردنش بماند.»

فروید که مبهوت به نظر می‌رسید، گفت: «ولی یوزف، بیماری عشق که یک بیماری طبی نیست!»

---

1. Robert Binswanger 2. Kreuzlingen

«نخستین واکنش من هم همین بود. من هم درست همین را گفتم. ولی بقیه‌ی ماجرا را گوش کن. قضیه جالب‌تر می‌شود. این آقا که اتفاقاً فیلسوف برجسته‌ای است و از دوستان نزدیک **ریشارت واگنر** هم محسوب می‌شود، از کسی کمک نمی‌خواهد، یا دست کم مغرورتر از آن است که به کسی رو بیندازد. این خانم از من می‌خواهد جادوگری کنم و به عنوان این که بیماری جسمانی این مرد را بررسی می‌کنم، دزدانه به درمان مشکل روانی او بپردازم.»

«این غیرممکن است! تو مطمئناً به چنین کاری دست نمی‌زنی. این‌طور نیست؟»

«متأسفانه موافقت کرده‌ام.»

فروید دوباره سیگارش را برداشت و در حالی که از نگرانی اخم کرده بود، به جلو خم شد: «چرا؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم، **زیگ**. از وقتی که مورد **پاپنهایم** را کنار گذاشته‌ام، احساس بی‌قراری و رکود می‌کنم. شاید به یک تغییر یا چالشی این چنینی نیاز دارم. ولی دلیل دیگری هم برای این پذیرش دارم! یک دلیل واقعی! خواهر این دانشجوی پزشکی، به طرز غریبی ترغیب‌کننده است. نمی‌توان به او نه گفت: این زن چه مُبلغ مذهبی موفقی می‌توانست بشود! او می‌تواند اسب را مبدل به جوجه کند. نمی‌توانم درست توضیح بدهم، ولی این زن به نوعی استثنایی است. شاید روزی او را ملاقات کنی. آن وقت خودت متوجه می‌شوی.»

فروید از جا برخاست و کش و قوسی آمد. به سوی پنجره رفت، پرده‌ی مخمل را کنار زد و بخار روی شیشه را که مانع دید شده بود، با دستمال پاک کرد.

برویر پرسید: «باران هنوز ادامه دارد، **زیگ**؟ می‌خواهی بفرستم به دنبال **فیشمان**؟»

«نه، تقریباً بند آمده. پیاده می‌روم. ولی هنوز سؤالات زیادی درباره‌ی بیمار جدیدت دارم. کِی او را می‌بینی؟»

«هنوز از او خبری نشده. این هم مشکل دیگری است. این دو در حال حاضر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. دوشیزه **سالومه** چند نامه‌ی خشم‌آلود او را نشانم داد. با این حال قول داد ملاقاتی برای مشاوره‌ی پزشکی با من ترتیب

بدهد. شک ندارم در این مورد هم مانند سایر موارد، کاری را که اراده کرده، به انجام می‌رساند.»

«ماهیت بیماری جسمانی این مرد به‌گونه‌ای هست که نیازمند مشاوره‌ی پزشکی باشد؟»

«کاملاً. او به‌شدت بیمار است و تاکنون به یک دوجین پزشک که اکثراً شهرت زیادی هم دارند، مراجعه کرده. این دوشیزه، فهرستی طولانی از علایم او را از جمله سردردهای شدید، نابینایی نسبی، تهوع، استفراغ، بی‌خوابی، سوء هاضمه‌ی شدید، مشکلات تعادل و ضعف، برایم شمرد.»

بروبر با دیدن فروید که با حیرت سر تکان می‌داد، اضافه کرد: «اگر می‌خواهی به عنوان یک پزشک مشاور کار کنی، باید به این تصاویر گیج‌کننده‌ی بالینی عادت کنی. عیادت بیماران چند علامتی که دایم از پزشکی به پزشک دیگر می‌روند، بخشی از کار روزانه‌ی مرا تشکیل می‌دهد. زیگ، در واقع این بیمار می‌تواند مورد آموزشی خوبی برای تو باشد. تو را در جریان می‌گذارم.» بروبر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «اصلاً بگذار همین حالا، آزمونی یک دقیقه‌ای داشته باشیم. بر اساس این علایمی که نام بردم، چه تشخیص‌های افتراقی‌ای به ذهنت می‌رسد؟»

«نمی‌دانم، یوزف، این علایم با هم نمی‌خوانند.»

«احتیاط نکن. حدس بزن. با صدای بلند فکر کن.»

فروید سرخ شد. همان‌قدر که تشنه‌ی دانستن بود، از آشکار شدن نادانسته‌هایش هم نفرت داشت. گفت: «شاید اسکلروز مولتیپل[1] یا تومور لوب پس سری یا مسمومیت با سرب برایش مطرح شود. درست نمی‌دانم.»

بروبر اضافه کرد: «همی کرانیا[2] را فراموش نکن. به نظرت تشخیص خودبیمار انگاری هذیانی[3] چطور است؟»

---

۱. Multiple Sclerosis: (M.S) از گروه بیماری‌های دمیلیزان که در آن ضایعات متعددی در ماده‌ی سفید سیستم اعصاب مرکزی ایجاد می‌شود. علایم این بیماری می‌تواند در زمینه‌های حسی، حرکتی، تعادلی و روانی بروز کند و معمولاً دوره‌هایی از عود و بهبود دارد. (م)

۲. Hemicrania: سردردی که یک نیمه‌ی سر را درگیر می‌کند. (م)

۳. Delusional Hypochondriasis: نوعی هذیان که در آن فرد معتقد است به (ادامه در صفحه‌ی بعد)

فروید گفت: «مشکل اینجاست که هیچ یک از این تشخیص‌ها، تمام علایم را دربرنمی‌گیرد.»

بروبر از جا برخاست و با لحنی خصوصی گفت: «زیگ، می‌خواهم از راز حرفه‌ای مهمی پرده بردارم. روزی که به عنوان پزشک مشاور شروع به کار کردی، این راز، نان و آبت را تأمین می‌کند. من آن را از اوپولتسر آموختم که یک بار به من گفت: "سگ‌ها ممکن است هم شپش داشته باشند و هم ساس".»

«منظورت این است که بیمار می‌تواند ...»

بروبر دست بر شانه‌ی فروید گذاشت و دو مرد شروع کردند به قدم زدن در طول سرسرا: «بله. بیمار ممکن است همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. در واقع بیمارانی که کارشان به پزشک مشاور می‌کشد، معمولاً همین‌طورند.»

«ولی بگذار به این بیمار برگردیم، یوزف. این دوشیزه‌ی تو می‌گوید که بیمار مشکل روان شناختی خود را به رسمیت نمی‌شناسد. اگر حتی وجود افکار خودکشی را انکار کند، چگونه کارت را پیش می‌بری؟»

بروبر با اطمینان پاسخ داد: «این مسأله مشکل‌ساز نمی‌شود. من همیشه در حین اخذ شرح حال پزشکی، راهی برای ورود به قلمرو روان شناختی بیمارم پیدا می‌کنم. مثلاً هنگام بررسی بی‌خوابی، در مورد افکاری که بیمار را بیدار نگه می‌دارد هم سؤال می‌کنم؛ یا وقتی بیمار توصیف علایمش را به پایان می‌رساند، اغلب با او همدردی می‌کنم و بی‌مقدمه می‌پرسم آیا این بیماری او را از زندگی دلسرد و مأیوس نکرده است، طوری که دیگر علاقه‌ای به زنده ماندن نداشته باشد؟ کمتر بیماری در برابر این سؤالات لب باز نمی‌کند.»

دیگر به در آپارتمان رسیده بودند. بروبر در پوشیدن پالتو به فرویدکمک کرد و ادامه داد: «نه، زیگ. مطمئن باش از بابت جلب اعتماد فیلسوف‌مان و

(ادامه از صفحه‌ی قبل) بیماری خطرناکی مبتلا شده است و این اعتقاد با استدلال و طبیعی بودن یافته‌های پزشکی مربوطه، اصلاح نمی‌شود. خودبیمارانگاری ممکن است جنبه‌ی هذیانی نداشته باشد و به صورت یک مشغولیت ذهنی برای فرد درآید. (م)

راضی کردنش به اعتراف، مشکلی نخواهم داشت. مشکل اصلی این است که با اطلاعاتی که به دست می‌آورم، چه می‌توانم بکنم.»

«بله، اگر او مصمم به خودکشی باشد، چه می‌کنی؟»

«اگر مطمئن شوم که او می‌خواهد خود را از بین ببرد، بی‌درنگ او را به یک بیمارستان روانی در **برونلفلت**[1] یا به آسایشگاه خصوصی **برسلاور**[2] در **اینتردورف**[3] می‌فرستم. این هم مشکلی نیست. ولی دقت کن، **زیگ**. اگر او حقیقتاً مصمم به خودکشی باشد، دیگر چرا برای مشاوره نزد من بیاید؟»

فروید در حالی که با انگشت به شقیقه‌اش می‌کوبید و از کندذهنی خود عصبانی بود، گفت: «بله، البته!»

برویر ادامه داد: «مشکل حقیقی این است که اگر او افکار خودکشی نداشته باشد و فقط رنج عظیمی را تحمل کند، چه کاری از من برمی‌آید.»

فروید گفت: «بله، در این صورت چه می‌کنی؟»

«در این صورت او را به ملاقات با یک کشیش یا یک درمان طولانی مدت در **ماری ینبات**[4] ترغیب می‌کنم. شاید هم خودم روشی برای درمانش ابداع کردم!»

«روشی برای درمانش ابداع کنی؟ منظورت چیست، **یوزف**؟ چه روشی؟»

«بعداً، **زیگ**. بعداً در این‌باره صحبت می‌کنیم. برای امروز دیگر کافی است. با این پالتو ضخیم، در اتاق گرم نمان.»

فروید از در خارج شد، ولی سر برگرداند و پرسید: «گفتی نام این فیلسوف چیست؟ او را می‌شناسم؟»

برویر درنگی کرد. به یاد تأکید **لوسالومه** بر رازداری افتاد. براساس رمزی که برتا پاپنهایم را به آنا او. تبدیل کرده بود، فی‌البداهه نام مستعاری برای **فریدریش نیچه** ساخت: «نه، او هنوز مشهور نشده؛ نام او **مولر** است، **اکارت مولر**.[5]»

---

1. Brünnlfeld 2. Breslauer 3. Inzerdorf

۴. Marienbad: نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لانزه در اسلوواکی امروزی که چشمه‌های آب معدنی‌اش معروف است.(م)

5. Eckart Müller

۴

دو هفته بعد، برویر با روپوش سفید در مطبش نشسته بود و نامه‌ای را که از لو سالومه رسیده بود، مرور می‌کرد:

۲۳ نوامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر عزیز،
نقشه‌ی ما کارساز بود. پرفسور اووِربک با دیدگاه ما در مورد وضعیت خطیر فعلی کاملاً موافق است. او هرگز نیچه را چنین بدحال ندیده است و تمام نفوذش را به کار خواهد گرفت تا او را برای مشاوره با شما راضی کند. نه من و نه نیچه محبتی را که هنگام نیازمان به ما ارزانی داشتید، فراموش نخواهیم کرد.

لو سالومه

برویر نامه را کنار گذاشت. از یک هفته پیش که آن را دریافت کرده بود، شاید این دهمین بار بود که مرورش می‌کرد. «نقشه‌ی ما، دیدگاه ما، نیاز ما، ما، ما، ما.» آینه‌ی روی میز تحریر را برداشت تا خود را در حال ما گفتن تماشا کند. به شکاف صورتی و باریک لب‌ها دقت کرد که حفره‌ی تاریک کوچکی را در میان

موهای بور و زبر صورت احاطه کرده بود. حفره را وسیع‌تر کرد و بافت قابل ارتجاع لب را زیر نظر گرفت که در اطراف دندان‌های زرد شده کش می‌آمد، دندان‌هایی که همچون سنگ قبرهای نیمه دفن شده، از لثه‌ها بیرون زده بود. مو و حفره، شاخ و دندان ـ جوجه تیغی، شیر ماهی، میمون و **یوزف برویر**.

از منظره‌ی ریشش راضی نبود. این روزها، مردانی با صورت‌های اصلاح شده، بیش از گذشته در خیابان‌ها دیده می‌شدند. چه وقت او هم جرأت اصلاح همه‌ی این موهای درهم و برهم را پیدا می‌کرد؟ از رگه‌های خاکستری‌ای هم که آهسته‌آهسته در سبیل، سمت چپ چانه و شقیقه‌هایش ظاهر می‌شد متنفر بود. می‌دانست این موهای خاکستری زبر، طلایه‌دار هجوم زمستانی سرد و بی‌رحم است. متوقف ساختن گذشت ساعت‌ها، روزها و سال‌ها امکان‌پذیر نبود.

برویر از همه‌ی آن‌چه در آینه می‌دید، از فصل خاکستری عمر و موها و دندان‌های حیوانی گرفته، تا بینی عقابی که تا چانه پایین آمده بود، گوش‌های بیش از حد بزرگ و پیشانی بلند بی‌مویش منزجر بود. طاسی از جلو سر شروع شده و بی‌رحمانه عقب رفته بود تا با رسوایی، سر برهنه‌اش را به نمایش بگذارد.

و چشمانش! آرام‌تر شد و به چشمان خود نگریست؛ همیشه جوانی‌اش را در آن‌ها می‌دید. چشمکی زد. اغلب به خودش ـ خود حقیقی‌اش، به **یوزف** شانزده ساله‌ای که در این چشمان خانه کرده بود ـ چشمک می‌زد و با ایما و اشاره با او سخن می‌گفت. ولی امروز از آن **یوزف** جوان خبری نبود! به جای او، چشمان پدرش را دید که پیر و خسته و در محاصره‌ی چروک‌ها و پلک‌های سرخ شده، به او خیره شده بود. **برویر** مجذوب دهان پدرش شد که می‌گفت: «ما، ما، ما.» این روزها زیاد به پدر فکر می‌کرد. **لئوپولت برویر**، ده سال پیش، در هشتاد و دو سالگی، یعنی چهل و دو سال بزرگ‌تر از سن فعلی **یوزف** فوت کرده بود.

آینه را کنار گذاشت. چهل و دو سال دیگر مانده است! چطور این همه سال را تحمل کند؟ چهل و دو سال دیگر باید شاهد گذشت سال‌ها باشد. چهل

و دو سال دیگر باید به چشمانی که پیر می‌شود، خیره شود. آیا گریزی از زندان زمان نیست؟ آه، توان آغاز دوباره! ولی چگونه؟ کجا؟ با چه کسی؟ با لو سالومه نه؛ لو آزاد بود و هر زمان که می‌خواست، می‌توانست از زندان او خارج شود. با او هرگز «ما» معنایی نمی‌یافت و چیزی به نام «زندگی ما، زندگی جدید ما» شکل نمی‌گرفت.

می‌دانست که دیگر با برتا هم «ما» معنایی ندارد. هرگاه می‌توانست از خاطرات کهنه و تکراری برتا بگریزد ـ عطر بادامی که از پوستش برمی‌خاست، سینه‌ی برجسته‌اش که داخل لباس نمایان بود، گرمای بدنش زمانی که در حالت خلسه به او تکیه می‌کرد ـ هرگاه می‌توانست از همه‌ی این‌ها فاصله بگیرد و از دور به خودش و این قضایا بنگرد، درمی‌یافت که برتا برای او خیالی بیش نیست.

چه رؤیای احمقانه‌ای است اگر تصور کنم که می‌توانم برتای بیچاره‌ی شکل نگرفته و مجنون را کامل کنم و شکل دهم تا او هم به نوبه‌ی خود آن‌چه را می‌خواهم به من بدهد... ولی من چه می‌خواهم؟ سؤال اصلی این است. من در او دنبال چه می‌گردم؟ چه چیزی کم دارم؟ زندگی خوبی ندارم؟ به که شکایت کنم که زندگی‌ام در سراشیبی برگشت‌ناپذیری افتاده است که دم به دم باریک‌تر می‌شود؟ چه کسی زخم، بی‌خوابی‌ها و وسوسه‌های خودکشی‌ام را درک می‌کند؟ گذشته از این‌ها، آیا من همه‌ی چیزهایی را که برای خوشبختی یک انسان لازم است ندارم؟ پول، دوستان بسیار، خانواده، همسری زیبا و مهربان، شهرت و احترام؟ چه کسی مرا دلداری خواهد داد؟

چه کسی از پرسیدن این سؤال آشکار خودداری خواهد کرد که: «بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟»

صدای خانم بکر که ورود فریدریش نیچه را اعلام می‌کرد، با وجود این که غیرمنتظره نبود، برویر را از جا پراند.

خانم بکر، کوتاه قامت و عینکی با هیکل تنومند، موهای خاکستری و دقت شگفت‌انگیز همیشگی‌اش به داخل اتاق مشاوره‌ی برویر دویده بود. در واقع، چنان در قالب نقش خود فرو رفته بود که از خود واقعی‌اش، چیزی دیده

نمی‌شد. در شش ماهی که به استخدام برویر درآمده بود، حتی یک کلمه‌ی خودمانی هم رد و بدل نکرده بودند. برویر هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست نام کوچکش را به خاطر آورد یا او را در حال انجام کاری غیر از وظایف پرستاری تصور کند. آیا ممکن بود خانم بکر هم به پیک نیک برود؟ نوفرای پرس صبح را بخواند؟ قابل تصور نبود!

گرچه خانم بکر به عنوان یک زن در ذهن او جایی نداشت، ولی برویر او را مشاهده‌گر زیرکی می‌دانست و برای برداشت‌های اولیه‌اش از افراد، ارزش فراوانی قایل بود.

«پرفسور نیچه را چطور دیدید؟»

«آقای دکتر، رفتارش مثل یک نجیب‌زاده است، ولی ظاهر نجیب زاده‌ها را ندارد. خجالتی و متواضع به نظر می‌رسد. رفتاری بسیار مؤدبانه دارد؛ کاملاً متفاوت با بعضی نجبا، مثلاً آن خانم روسی است که دو هفته پیش به اینجا آمده بود.»

برداشت برویر از نامه‌ی درخواستِ مشاوره‌ی پرفسور نیچه هم همین بود. بسیار مؤدبانه نوشته بود، در صورتی که برای دکتر برویر مناسب و مقدور باشد، ظرف دو هفته‌ی آینده، با هدف انجام مشاوره، سفری به وین خواهد کرد و تا دریافت پاسخ، نزد دوستش پرفسور اوورباک در بازل خواهد ماند. وقتی نامه‌ی نیچه را با یادداشت‌های آمرانه‌ی لو سالومه مقایسه می‌کرد که در آن‌ها از برویر خواسته می‌شد در زمانی که لو تعیین می‌کند، خود را برای ملاقات با او آماده کند، بی‌اختیار به خنده می‌افتاد.

برویر در انتظار ورود نیچه، نگاهی به میز تحریرش انداخت و ناگهان متوجه دو کتابی شد که لو سالومه به او داده بود. روز گذشته، در یک وقت آزاد نیم ساعته، نگاه گذرایی به کتاب‌ها انداخته و آن‌ها را جلو چشم رها کرده بود. اگر نیچه، کتاب‌ها را می‌دید، درمان پیش از آغاز، به پایان می‌رسید. چون برویر نمی‌توانست بدون اشاره به لو سالومه، توضیحی در مورد کتاب‌ها بدهد. فکر کرد: این همه بی‌دقتی از من بعید است. نکند ناآگاهانه سعی در برهم زدن این نقشه‌ی متهورانه دارم؟

درحالی که از جا برمی‌خاست تا به نیچه سلام کند، کتاب‌ها را به‌سرعت در کشو میز لغزاند. پرفسور ابداً به آن‌چه او از توصیف لو مجسم کرده بود، شباهت نداشت. رفتار مؤدبانه‌ای داشت و با وجود بنیه‌ی قوی ــ حدود صد و هشتاد و پنج شش سانتیمتر قد و هفتاد هفتاد و پنج کیلو وزن ــ کیفیتی مرموز و خیالی در این اندام بود، طوری که حس می‌کردی دستت از میانش عبور می‌کند. کت سنگین سیاهی در برداشت. زیرش، پلوور پشمی قهوه‌ای رنگ دهاتی و ضخیمی بر تن کرده بود که تقریباً همه‌ی پیراهن و کراوات ارغوانی‌اش را می‌پوشانید.

هنگام دست دادن، برویر متوجه پوستِ سرد و فشارِ کمِ دستان نیچه شد.

«روزتان به‌خیر، پرفسور. گرچه تصور نمی‌کنم روز چندان خوبی برای مسافران بوده باشد.»

«نه، دکتر برویر، روز مساعدی برای سفر و نیز برای وضعیتی که مرا به اینجا کشانده، نبود. من یادگرفته‌ام از چنین آب و هوایی دوری کنم. تنها شهرت فوق‌العاده‌ی شما بود که مرا واداشت در این وقت زمستان به شمال سفر کنم.»

نیچه پیش از نشستن بر صندلی‌ای که برویر تعارفش کرده بود، کیف رنگ و رو رفته و برآمده‌ای را به دقت، ابتدا در یک طرف صندلی و بعد در طرف دیگر به زمین گذاشت. معلوم بود دنبال جای مناسبی برای تکیه دادن کیف است.

برویر نشست و در سکوت به مشاهده‌ی بیمارش ادامه داد، چراکه این کار به او آرامش می‌بخشید. نیچه با وجود ظاهر بی‌ادعایش، شخصیتی قوی داشت. سر بزرگش جلب توجه می‌کرد، به‌خصوص چشمان قهوه‌ای روشن که به طرزی خارق‌العاده جدی می‌نمود و عمیقاً در زیر برجستگی پیشانی جای گرفته بود. لو سالومه درباره‌ی چشمان او چه گفته بود؟ این که به نظر می‌رسد به گوهر پنهان درون می‌نگرند؟ بله، برویر هم چنین حسی داشت. موهای براق و قهوه‌ای بیمارش، مرتب شانه شده بود. به جز سبیل بلندی که مثل بهمن از بالای لب‌ها سرازیر شده و در دو طرف دهان، تا چانه پایین آمده بود، بقیه‌ی

صورت کاملاً اصلاح شده بود. سبیل او حس قرابتی در **برویر** برانگیخت: دلش می‌خواست به پرفسور هشدار دهد که در حضور جمع، از خوردن شیرینی‌های وینی، خصوصاً آن‌هایی که با توده‌ای از خامه پوشانده می‌شد، بپرهیزد، چون مجبور می‌شد تا مدتی خامه‌ها را از سبیلش شانه کند. صدای آرام **نیچه** او را غافلگیر کرده بود: لحن هردو کتابش، برعکس، محکم، جسورانه، آمرانه و خشن بود. هرچه می‌گذشت، **برویر** بیشتر متوجه تفاوت میان نیچه‌ی ساخته از گوشت و خون و نیچه‌ی نمایان در قلم و کاغذ می‌شد.

برویر پس از صحبت کوتاهش با **فروید**، دیگر به این مشاوره‌ی غیرمعمول نیندیشیده بود. حال برای نخستین‌بار، در عاقلانه بودنِ دخالت در این ماجرا شک کرده بود. **لوسالومه**‌ی افسونگر، آن حیله‌گر بزرگ، مدت‌هاست که رفته و به جایش، این پرفسور **نیچه**‌ی ساده‌لوح و از همه‌جا بی‌خبر نشسته است. نقشه‌ی ملاقات دو مرد، توسط بهانه‌های دروغین زنی طراحی شده بود که بی‌شک در همین لحظه گرفتار چیدن دسیسه‌ای دیگر بود. نه، جرأت ورود به این بازی را نداشت.

برویر اندیشید: زمان مناسبی برای این افکار نیست. مردی که تهدید به خودکشی کرده، درحال حاضر بیمار من است و باید توجهم کاملاً به او باشد.

«سفر چطور بود، پرفسور نیچه؟ شما تازه از **بازل** آمده‌اید، این‌طور نیست؟»

نیچه در حالی که شق و رق نشسته بود، پاسخ داد: «بله، آنجا آخرین توقفگاهم بود. همه‌ی زندگی من به سفر مبدل شده و کم کم احساس می‌کنم تنها خانه‌ی من، تنها مکان آشنایی که همیشه به آن باز می‌گردم، بیماری‌ام است.»

برویر حس کرد مخاطبش اهل صحبت اضافی و غیرضروری نیست. پس پاسخ داد: «بنابراین اجازه دهید که فوراً به بررسی بیماری‌تان بپردازیم.»

نیچه پرونده‌ی ضخیم انباشته از کاغذی را از کیف خارج کرد و گفت: «بهتر نیست از مطالعه‌ی این مدارک آغاز کنیم؟ من تقریباً در تمام عمر بیمار بوده‌ام، ولی شدیدترین مرحله را در ده سال اخیر پشت سرگذاشته‌ام.

گزارش کامل مشاوره‌های قبلی اینجا موجود است. اجازه می‌دهید آن‌ها را تقدیم کنم؟»

بـرویر به نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد. نیچه به طرف میز آمد و پرونده‌ی حاوی نامه‌ها، گزارش‌های بیمارستان و نتیجه‌ی آزمایش‌ها را پیش روی او نهاد.

برویر نخستین صفحه را که فهرست نام بیست و چهار پزشک، همراه با تاریخ مراجعه به آنان بود، از نظر گذراند. چند نام برجسته‌ی سوئیسی، آلمانی و ایتالیایی را شناخت.

«بعضی نام‌ها آشنا به نظر می‌رسد. همه پزشکان کم نظیری‌اند! سه نفرشان ـ کسلر[1]، تورین[2] و کونیک[3] ـ را خوب می‌شناسم. تحصیل کرده‌ی وین هستند. پرفسور نیچه، همان‌طور که اشاره کردید، عاقلانه نیست مشاهدات و نتایج این مردان حاذق را نادیده بگیریم، با این حال در صورتی که کارم را با آن‌ها شروع کنم، ضرر بزرگی می‌کنم. این همه اقتدار و این همه نظرات و نتایج معتبر، به نیروهای خلاقه و قوه‌ی تصور انسان لطمه می‌زند. درست به همین دلیل است که همیشه ترجیح داده‌ام اول نمایشنامه‌ها را بخوانم و بعد اجرای‌شان را ببینم و یا نقدها را مرور کنم. آیا شما هم در کار خود چنین تجربه‌ای داشته‌اید؟»

به نظر می‌رسید نیچه جا خورده است. برویر فکر کرد: خوب شد. پرفسور نیچه باید بداند با طبیبی متفاوت رو به روست. او به پزشکانی که از ساختار روانی سخن می‌گویند و یا عالمانه در مورد کارش سؤال می‌کنند، عادت ندارد.

نیچه پاسخ داد: «بله، توجه به این موضوع در کار من بسیار حایز اهمیت است. رشته‌ی اصلی من، زبان‌شناسی است. نخستین شغلم، یا بهتر بگویم، تنها شغلم تدریس زبان‌شناسی در بازل بود. من علاقه‌ی زیادی به فیلسوفان پیش از سقراط دارم و برای درک نظرات آن‌ها، همیشه ناچار شده‌ام به متن اولیه دست پیدا کنم. مفسران این متون، همیشه تقلب می‌کنند. گرچه این موضوع حتماً

---

1. Kessler 2. Turin 3. Koenig

غیرعمدی است، ولی نه تنها نمی‌توانند از چارچوب زمان خود پا فراتر بگذارند، بلکه حتی از چارچوب زندگینامه‌ی خود هم خارج نمی‌شوند.»

بروبر به خود مطمئن‌تر شده بود: «این نوعی بیزاری از کرنش در برابر مفسرانی نیست که فردی را در جامعه‌ی فلسفی دانشگاهی، ناشناخته نگه می‌دارند؟» مشاوره خوب پیش می‌رفت و روال مناسبی که یافته بود نیچه را متقاعد می‌کرد قرابت روحی و علایق مشترکی با پزشک جدید خود دارد. فریب دادن این پرفسور نیچه چندان مشکل هم نبود. از نظر بروبر، جلب بیمار به رابطه‌ای که منجر به دریافت کمکی ناخواسته می‌شد، نوعی فریب به شمار می‌آمد.

«ناشناخته؟ البته! من سه سال پیش به دلیل بیماری‌ای که هنوز هم تشخیص داده نشده و امروز من را نزد شما آورده است، مجبور به کناره‌گیری از مقام استادی شدم. ولی مطمئنم حتی اگر در سلامت کامل هم بودم، این عدم اطمینانم به مفسران، باعث می‌شد در نهایت مبدل به یک میهمان ناخوانده بر کرسی دانشگاه شوم.»

«پرفسور، اگر قرار باشد همه‌ی مفسران توسط چارچوب زندگینامه‌ی خود محدود شوند، شما چگونه از چنین محدودیتی در کارتان می‌گریزید؟»

نیچه پاسخ داد: «نخست باید محدودیت‌ها را شناخت. بعد باید از خود فاصله گرفتن و از دور به خود نگریستن را آموخت. افسوس که گاه شدت بیماری به حدی است که به چشم‌انداز ذهنی‌ام نیز آسیب وارد می‌کند.»

بروبر متوجه شد که این نیچه ـ و نه او ـ بود که مجدداً بحث را به بیماری که در واقع علت حضور او در آنجا بود، کشاند. آیا کلام نیچه، اندکی سرزنش‌بار نبود؟ به خود یادآوری کرد: «یوزف، زیاد تند نرو. نمی‌توان بیمار را وادار کرد به پزشکش اعتماد کند. این پیامد خود به خودی یک مشاوره‌ی صحیح است.» بروبر بسیاری از جنبه‌های زندگی خود را نقد می‌کرد، ولی به عنوان یک طبیب، اطمینان شگرفی به خود داشت. غریزه‌اش می‌گفت: «نباید توطئه‌چینی یا حیله‌گری کرد. به‌سادگی به حرفه‌ی خودت بپرداز.»

«پرفسور نیچه، اگر اجازه بدهید به کار خودمان برگردیم. منظور من این بود که پیش از بررسی این یادداشت‌ها، ترجیح می‌دهم تاریخچه‌ی بیماری را

از خود شما بگیرم و شما را معاینه کنم. در ملاقات بعدی، سعی می‌کنم ترکیبی جامع از همه‌ی این اطلاعات بسازم.»

بروبر صفحه‌ی سفیدی پیش روی خود گذاشت و گفت: «نامه‌ی شما، اطلاعات مختصری در مورد وضعیت‌تان در اختیار من گذاشت: این که سردرد و علایم بینایی از حدود ده سال پیش شروع شده است؛ بیماری به‌ندرت شما را راحت گذاشته؛ و به محض شروع کار، گریبان‌گیرتان می‌شود. و امروز هم فهمیدم که بیست و چهار پزشک، نتوانسته‌اند کمکی بکنند. همه‌ی اطلاعات من همین است. اجازه می‌دهید شروع کنیم؟ پیش از هرچیز، می‌خواهم تمامی مشکلات را از زبان خودتان بشنوم.»

۵

دو مرد، مدت نود دقیقه گفت و گو کردند. برویر بر صندلی پشتی‌بلندِ چرمی‌اش نشسته بود و به‌سرعت یادداشت برمی‌داشت. نیچه هم بر صندلی‌ای از همان جنس، به همان راحتی ولی کوچک‌تر نشسته بود و گه‌گاه مکثی می‌کرد تا قلم برویر فرصت جا به جا شدن پیدا کند. برویر هم مانند بسیاری از پزشکان آن زمان، ترجیح می‌داد در سطحی بالاتر از بیمار بنشیند و بیمار از پایین به او نگاه کند.

بررسی بالینی برویر، دقیق و منظم بود. پس از شنیدن کلماتی که بیمار برای توصیف بیماری‌اش به کار می‌برد، به شکلی اصولی به بررسی هر علامت می‌پرداخت: این که علامت چطور آغاز شده، با گذشت زمان چه تغییری کرده و به اقدامات درمانی چه پاسخ‌هایی داده است. مرحله‌ی سوم کارش، بررسی کارکرد دستگاه‌های مختلف بدن بود که از سر، آغاز و به پا ختم می‌شد. معاینه‌ی مغز و سیستم عصبی را با سؤالاتی در مورد کار اعصاب دوازده‌گانه‌ی مغزی شروع می‌کرد. یعنی از بیمار در مورد وضعیت بویایی، بینایی، حرکات چشم، شنوایی، حس و حرکت صورت و زبان، بلع، تعادل و تکلم سؤال می‌کرد.

بعد همین‌طور که پایین می‌رفت، از کارکرد دستگاه تنفس، قلب و عروق، گوارش و ادراری تناسلی سؤال می‌کرد. این بررسی گرچه دشوار بود، ولی به حافظه‌ی بیمار کمک می‌کرد تا نکته‌ای را از قلم نیندازد. برویر حتی اگر از پیش در مورد تشخیص مطمئن بود، هرگز این مرحله راکوتاه یا حذف نمی‌کرد.

پس از آن، نوبت به گرفتن یک تاریخچه‌ی دقیق پزشکی شامل وضعیت سلامت دوران کودکی، سلامت والدین و خواهران و برادران و بررسی جنبه‌های دیگر زندگی بیمار از جمله انتخاب شغل، زندگی اجتماعی، خدمت سربازی، سفرها، عادات غذایی و تفریحات مورد علاقه می‌رسید. برویر در مرحله‌ی نهایی، به ادراک شهودی خود اجازه‌ی جولان می‌داد و بر اساس اطلاعاتی که از بیمار گرفته بود، هر سؤالی راکه به ذهنش می‌رسید مطرح می‌کرد. به همین دلیل بود که یک روز، در بیماری که با دیسترس تنفسی مراجعه کرده بود، به درستی تریشینوز عضله‌ی دیافراگم را تشخیص داد[1]. زیرا از بیمار سؤالات دقیقی در مورد نحوه‌ی پخت گوشت خوک دودی کرده بود.

نیچه در طول این مراحل، عمیقاً همکاری کرد: در واقع با شنیدن هر سؤال برویر، با قدردانی سر تکان می‌داد. البته این واکنش برای برویر تازگی نداشت. تاکنون بیماری را ندیده بود که از بررسی ریزبینانه‌ی زندگی‌اش، در نهان لذت نبرده باشد. هر چه این بزرگ‌نمایی بیشتر بود، لذت بیمار هم بیشتر می‌شد. برویر معتقد بود لذت مورد مشاهده بودن، چنان عمیق است که شاید رنج حقیقی از کهنسالی، داغ‌دیدگی و یا داشتن عمر بیشتر نسبت به کسانی که دوست‌شان داریم، هراس از ادامه دادن به زندگی‌ای است که در آن دیگر کسی قادر به مشاهده‌ی ما نباشد.

ولی برویر از پیچیدگی بیماری نیچه و نیز از دقت مشاهدات خود بیمار، شگفت زده شده بود. نوشته‌های برویر، صفحه به صفحه پیش می‌رفت. دستش از یادداشت علایم وحشت‌آور بیماری به درد آمده بود: سردردهایی مهیب و فلج‌کننده؛ دریازدگی در خشکی که عبارت بود از سرگیجه، عدم تعادل، تهوع، استفراغ، بی‌اشتهایی و بیزاری از غذا؛ تب و تعریق‌های شدید شبانه که دو تا

---

۱. رجوع شود به توضیح تریشینوز در پاورقی صفحه‌ی ۷۲. (م)

سه بار در طول شب، به تعویض لباس خواب می‌انجامید؛ حملات ناگهانی خستگی با چنان شدتی که گاه به فلج عمومی عضلات شبیه می‌شد؛ درد معده؛ بالا آوردن خون؛ قولنج روده‌ای؛ یبوست شدید؛ بواسیر؛ و بالاخره مشکلات ناتوان‌کننده‌ی بینایی از جمله خستگی چشم، کاهش شدید بینایی، درد و آب‌ریزش چشم، تاری دید و حساسیت شدید به نور مخصوصاً صبح‌ها.

سؤالات برویر چند علامت دیگر را که نیچه فراموش کرده بود یا تمایل نداشت به آن‌ها اشاره کند، روشن کرد: جرقه‌ها و اسکوتوم[1] بینایی که پیش از شروع سردرد ظاهر می‌شد؛ بی‌خوابی‌های طاقت‌فرسا؛ گرفتگی‌های عضلانی شدید در شب؛ احساس تنش دایمی و تغییرات سریع و بی‌دلیل خُلق.

تغییرات خلقی! این عبارتی بود که برویر منتظرش بود! همان‌طور که برای فروید توضیح داده بود، همیشه برای رسوخ به وضعیت روانی بیمار به دنبال چنین روزنه‌هایی می‌گشت. این "تغییرات خلقی" ممکن است او را به ناامیدی و تمایل به خودکشی نیچه راهنمایی کند!

برویر بی‌درنگ به بررسی این تغییرات خلقی پرداخت: «هرگز در احساسات خود متوجه تغییری که به نحوی با بیماری‌تان مرتبط باشد، شده‌اید؟»

رفتار نیچه تغییر نکرد. به نظر نمی‌آمد این سؤال را مقدمه‌ای برای ورود به قلمرو خصوصی‌اش تلقی کرده باشد: «گاهی پیش از شروع حمله، در طول روز، احساس بسیار خوبی دارم. تعبیرم از این حالت این است که به طرز خطرناکی احساس خوب بودن می‌کنم.»

«و بعد از حمله؟»

«یک حمله به‌طور معمول دوازده ساعت تا دو روز طول می‌کشد. پس از چنین حمله‌ای، اغلب احساس خستگی و سنگینی می‌کنم. فکرم هم برای یکی دو روز کندتر می‌شود. ولی گاه پیش می‌آید که پس از حملات طولانیِ چند روزه، احساس متفاوتی پیدا می‌کنم. حس می‌کنم پاک، رها و سرشار از انرژی شده‌ام. چنین لحظاتی برایم بسیار گرامی است، چرا که ذهنم از نادرترین عقاید انباشته می‌شود.»

---

۱. Visual Scotoma: منطقه‌ای در میدان بینایی که دچار کاهش یا فقدان دید می‌شود. این حالت همراه با جرقه‌های بینایی، می‌تواند یکی از علایم پیش درآمد (aura) میگرن باشد. (م)

برویر پافشاری کرد. هرگاه سرنخی می‌یافت، به‌راحتی دست برنمی‌داشت: «این حس خستگی و سنگینی چقدر طول می‌کشد؟»

«طولانی نیست. وقتی حمله فروکش می‌کند و بدنم دوباره به خود می‌آید، می‌توانم بر خود مسلط شوم و بر احساس سنگینی غلبه کنم.»

برویر اندیشید کار سخت‌تر از آن است که تصور می‌کرد. باید صریح‌تر باشد. روشن است که نیچه برای دادن اطلاعاتی در مورد ناامیدی‌اش، داوطلب نخواهد شد.

«افسردگی چطور؟ چقدر ممکن است در حین حملات یا به جای آن‌ها، افسردگی را تجربه کنید؟»

«من هم دوره‌های سیاهی و تیرگی را از سر می‌گذرانم. مگر می‌شود چنین حالاتی را تجربه نکرد؟ ولی آن‌ها بر من غلبه نمی‌کنند. جزئی از بیماری‌ام نیستند، بلکه جزئی از وجودم به شمار می‌آیند. می‌توانم بگویم که جرأت از سرگذراندن‌شان را دارم.»

برویر متوجه لبخند خفیف و لحن جسور نیچه شد. اکنون برای نخستین‌بار، صدای مردی را می‌شنید که آن دو کتاب بی‌پروا و مرموزِ پنهان در کشو میز را نوشته بود. برای یک لحظه فکر کرد تمایزی را که نیچه میان قلمرو بیماری و وجودش قایل بود به بحث بگذارد. منظورش از این که چنین اعتقادی به او جسارت رویارویی با دوره‌های سیاهی را می‌داد چه بود؟ ولی نه، صبور باش! بهتر است تسلط بر مشاوره را حفظ کنم. روزنه‌های دیگری هم می‌توان یافت.

با احتیاط ادامه داد: «آیا هرگز یادداشت روزانه‌ی دقیقی از فواصل، شدت و مدت حملات‌تان تهیه کرده‌اید؟»

«امسال نه. این مدت بیش از آن درگیر وقایع و تحولات مهم زندگی‌ام بوده‌ام که بتوانم به چنین کاری بپردازم. ولی سال گذشته، صد و هفده روز را در ناتوانی کامل و دویست روز را به دلیل سردردهای خفیف‌تر، چشم درد، درد معده یا تهوع با ناتوانی نسبی گذراندم.»

دو راه در پیش روی برویر بود. کدام را انتخاب کند؟ درباره‌ی "وقایع و تحولات مهم" ـ که منظور نیچه از آن‌ها یقیناً اشاره به لوسالومه بود ـ سؤال

کند یا با ابراز همدردی، رابطه‌ی پزشک ـ بیمار را تقویت کند؟ چون احساس کرد برقراری رابطه‌ی بسیار قوی ممکن نیست، راه دوم را برگزید.

«بگذارید ببینم، با این حساب تنها چهل و هشت روز برای شما باقی می‌ماند. پرفسور نیچه، این مدت، زمان بسیار کوتاهی برای خوب بودن است.»

«وقتی چند سال به عقب برمی‌گردم، به‌ندرت به دوره‌هایی برمی‌خورم که دست کم برای دو هفته، خبری از بیماری نبوده باشد. حتی می‌توانم تک‌تک‌شان را به یاد آورم!»

با شنیدن لحن مشتاق و پریشان نیچه، بروبر تصمیم گرفت دل به دریا بزند. این دریچه‌ای بود که مستقیماً به ناامیدی بیمار گشوده می‌شد. قلمش را زمین گذاشت و با دلگرم‌کننده‌ترین و علاقه‌مندانه‌ترین لحن حرفه‌ای خود، اظهار نظر کرد: «در چنین موقعیتی که بیشتر روزهای انسان با عذاب توأم باشد و تنها چند روز در سال، احساس سلامت کند، زندگی سرشار از رنج است و بستر مناسبی برای ناامیدی از زندگی پدید می‌آید.»

نیچه جا خورد. برای نخستین‌بار جواب حاضر و آماده‌ای در ذهن نداشت. سرش به این سو و آن سو می‌رفت، درست مثل این که به دنبال راهی برای تسلای خویش باشد. ولی سخنانش چیز دیگری می‌گفت.

«دکتر بروبر، بی‌شک برای برخی افراد و یا بر اساس تجربه‌ی شما، برای اکثر مردم همین‌طور است. ولی چنین چیزی در مورد من صادق نیست. ناامیدی؟ نه، شاید زمانی این حرف حقیقت داشت، ولی در حال حاضر نه. بیماری من متعلق به قلمرو جسم من است، ولی همه‌ی "من" نیست. جسم و بیماری جزئی از من هستند، ولی همه‌ی من نیستند. هر دو اجزایی از وجود هستند که باید به روشی فیزیکی یا متافیزیکی بر آن‌ها پیروز شد.

«باید بگویم که مقصود من از زندگی، چیزی کاملاً متفاوت است.» نیچه در حالی که با انگشت به شکمش می‌زد، ادامه داد: «پروتوپلاسم[1] بیچاره! من، چرایی در زندگی دارم، بنابراین با هر چگونه‌ای خواهم ساخت. تنها ده سال دیگر پیش رو دارم، فرصتی برای انجام یک مأموریت.» به شقیقه‌اش

---

۱. Protoplasm ماده‌ی اساسی تشکیل دهنده‌ی همه‌ی سلول‌های گیاهی و حیوانی. (م)

اشاره کرد و گفت: «ذهن من آبستن است. آبستن کتاب‌هایی که در آن نضج گرفته، باری که تنها من قادر به حمل آنم. گاهی سردردهایم را درد زایش مغزی می‌انگارم.»

واضح بود که نیچه به هیچ وجه قصد گفت‌وگو درباره‌ی ناامیدی و یا حتی اعتراف به آن را ندارد و بروبر می‌دانست که هر اقدامی برای به دام انداختن او بی‌فایده است. ناگهان به یاد احساسی افتاد که هنگام مات شدن در برابر پدرش که بهترین شطرنج باز جامعه‌ی یهودیان اتریش بود، پیدا می‌کرد.

ولی از کجا معلوم که دلیلی برای اعتراف وجود داشته باشد! شاید دوشیزه لو سالومه اشتباه کرده بود. نیچه طوری صحبت می‌کرد که انگار روحش بر این بیماری مهیب غلبه کرده است. بروبر برای بررسی خطر خودکشی، آزمونی بدون احتمال خطا داشت: آیا بیمار برنامه‌ای برای آینده دارد؟ نیچه از این آزمون هم سرفراز بیرون آمده بود! او قصد خودکشی نداشت: از مأموریتی ده ساله صحبت کرده بود و کتاب‌هایی که باید از ذهنش استخراج می‌کرد.

با وجود همه‌ی این‌ها، بروبر با چشم خود نامه‌های تهدید به خودکشی نیچه را دیده بود. آیا پنهان کاری می‌کرد؟ یا چون دیگر مصمم به خودکشی بود، احساس ناامیدی نمی‌کرد؟ بروبر قبلاً با چنین بیمارانی برخورد کرده بود. بسیار خطرناک بودند. به نظر می‌رسید که بهبود یافته‌اند، به عبارتی می‌شد گفت که واقعاً بهبود یافته‌اند: افسردگی‌شان تخفیف می‌یافت و بار دیگر، قادر به لبخند زدن، خوردن و خوابیدن می‌شدند. ولی بهبود آن‌ها به این معنا بود که راه گریز از ناامیدی را در فرار به سوی مرگ یافته‌اند. آیا نقشه‌ی نیچه این بود؟ آیا مصمم به کشتن خود بود؟ نه، بروبر به یاد آن‌چه به فروید گفته بود افتاد: اگر نیچه قصد خودکشی داشت، دیگر چرا نزد او آمده بود؟ چرا مشکلات سفر را بر خود هموار کرده و از راپالو[1] تا بازل و از آنجا تا وین آمده بود تا طبیبی دیگر را ملاقات کند؟

گرچه بروبر از به دست نیاوردن اطلاعات لازم به تنگ آمده بود، ولی این ناشی از عدم همکاری بیمار نبود. نیچه به هر سؤال پزشکی، به طور کامل و

---

1. Rapallo

حتی بیش از حد کامل پاسخ داده بود. بسیاری از مبتلایان به سردرد، حساسیت به رژیم غذایی و آب و هوا را ذکر می‌کردند، بنابراین تعجبی نداشت که این موضوع در مورد نیچه هم صدق کند. آن‌چه برویر را شگفت زده می‌کرد، جزئیات بسیار دقیقی بود که در گزارش بیمار به چشم می‌خورد. نیچه بیست دقیقه‌ی تمام و بدون لحظه‌ای مکث، تنها درباره‌ی واکنش به وضعیت جوّی سخن گفته بود. به گفته‌ی او، بدنش مانند هواسنجی به کوچکترین تغییر فشار جوّ، دما یا ارتفاع، شدیداً واکنش نشان می‌داد. آسمان خاکستری افسرده‌اش می‌کرد، ابرهای سربی و بارش باران در او سستی و رخوت پدید می‌آورد، آب و هوای خشک، به او نیرو می‌بخشید، زمستان، همچون یک قفل ذهنی عمل می‌کرد و آفتاب، عامل گشایش دوباره‌ی این قفل بود. سال‌های زیادی از عمر را صرف یافتن آب و هوای مناسب کرده بود. تابستان‌ها قابل تحمل‌تر بودند. فلات آفتابی، بی‌ابر و بی‌باد انگادین[1] برایش مناسب بود و چهار ماه از سال را در مسافرخانه‌ای کوچک در دهکده‌ی سیلز مارینا[2] در سوئیس می‌گذراند. ولی زمستان‌ها نفرین شده بود. یک خاطره‌ی خوب از زمستان نداشت؛ در طول ماه‌های سرد، به جنوب ایتالیا سفر می‌کرد و در جست و جوی آب وهوایی سازگار با مزاجش از شهری به شهر دیگر می‌رفت. نیچه گفته بود که باد وین و تیرگی مرطوبش برای او سم است. دستگاه عصبی‌اش در آرزوی آفتاب، خشکی و هوای ساکن بود.

وقتی برویر درباره‌ی رژیم غذایی سؤال کرد، نیچه سخنرانی طولانی دیگری در مورد ارتباط غذاها با مشکلات معدی و حملات سردردش آغاز کرد. چه دقت فوق‌العاده‌ای! برویر تاکنون چنین بیماری که هر سؤال را این‌قدر مفصل پاسخ دهد نداشت. این موضوع چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

نکند نیچه یک خود بیمارانگار[3] وسواسی بود؟ برویر خودبیمارانگاران پرگو و ترحم‌انگیز زیادی دیده بود که از توصیف امعا و احشای خود لذت می‌بردند. ولی چنین بیمارانی بسیار تنگ نظرانه به جهان می‌نگرند و گفت و گو

---

1. Engadine 2. Sils Marina

۳. رجوع شود به توضیح خود بیمارانگاری در پاورقی صفحه‌ی ۸۸ (م)

با آن‌ها، بسیار کسل کننده است! جز بدن خود، به چیز دیگری فکر نمی‌کنند و به چیزی جز آن‌چه به سلامت‌شان مربوط است، علاقه‌ای ندارند.

نه، نیچه نمی‌توانست یکی از آن‌ها باشد. طیف علایقش وسیع بود و شخصیتی بسیار متعهد داشت. دوشیزه سالومه نیز به طور قطع، همین خصلت‌ها را در او دیده بود و هنوز هم می‌دید، هر چند پل ره، از نظر احساسی بیشتر باب طبعش بود.

وانگهی، بروبر از همان ابتدای مصاحبه دریافته بود که نیچه علایمش را برای برانگیختن دلسوزی دیگران و یا حمایت شدن به‌وسیله‌ی آن‌ها توصیف نمی‌کند.

پس چنین توصیف دقیقی از کارکردهای جسمانی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ شاید او صرفاً از ذهنی مستعد و حافظه‌ای قوی برخوردار بود و بر اساس اصول منطق و روش ارزیابی پزشکی، چنین گزارش جامعی را برای عرضه به یک پزشک متخصص آماده کرده بود؛ و یا به‌شدت درون گرا بود. پیش از پایان ارزیابی بالینی، بروبر احتمال دیگری را هم مطرح کرد: نیچه برخورد بسیار کمی با سایر انسان‌ها داشت، پس شاید زمان زیادی برای گفت و گو با دستگاه عصبی، برایش باقی می‌ماند.

بروبر پس از تکمیل تاریخچه، برای انجام معاینه‌ی بالینی، بیمارش را تا اتاق معاینه همراهی کرد. اتاقی کوچک و تمیز که تنها وسایل موجود در آن عبارت بود از پرده‌ای برای تعویض لباس، یک صندلی، یک تخت معاینه با ملافه‌های سفید آهار زده، یک دستشویی، یک ترازو و قفسه‌ای فلزی حاوی تجهیزات معاینه. بروبر برای چند دقیقه نیچه را تنها گذاشت تا بتواند لباسش را عوض کند. هنگام بازگشت متوجه شد که او روپوش پشت باز مخصوص معاینه را به تن کرده، ولی پیش از درآوردن جوراب‌های بلند سیاهش، به دقت مشغول تاکردن لباس‌هاست. نیچه در حالی که از این تأخیر عذرخواهی می‌کرد، گفت: «خانه به دوش بودن مرا مجبور کرده که تنها یک دست لباس داشته باشم. بنابراین، هرگاه نوبت استراحت این لباس می‌رسد، باید از آسایشش مطمئن شوم.»

معاینه‌ی بالینی برویر هم مانند مصاحبه‌اش، کاملاً اصولی بود. از سر شروع می‌کرد و با مشاهده، دق[1]، لمس، سمع، بوییدن و حس کردن به آهستگی پیش می‌رفت. با وجود حجم زیاد علایم، برویر جز جای زخم بزرگی بر جناغ سینه که حاصل یک حادثه‌ی اسب سواری در دوران سربازی بود، زخم مورب کوچک حاصل از دوئل بر پل‌بینی و رنگ پریدگی لب‌ها، ملتحمه و شیارهای کف دست که نشانه‌های کم خونی بود، یافته‌ی بالینی دیگری نداشت.

علت کم خونی چه بود؟ شاید سوء تغذیه: نیچه گفته بود گاه هفته‌ها، لب به گوشت نمی‌زند. ولی بعد برویر به یاد آورد که بیمار به بالا آوردن خون هم اشاره کرده بود، پس شاید به دلیل خونریزی معده، کم خون شده است. برای شمارش گلبول‌های قرمز، یک نمونه‌ی خون تهیه کرد و در حین معاینه‌ی مقعدی نیز نمونه‌ی مدفوع گرفت تا وجود خون مخفی را در آن بررسی کند.

اما با شکایات بینایی نیچه چه کند؟ برویر ابتدا متوجه التهاب یک‌طرفه‌ی ملتحمه شد که با مرهم چشمی، به‌راحتی برطرف می‌شد. ولی با وجود کوشش زیاد، موفق به انداختن نور افتالموسکوپ[2] بر شبکیه نشد. چیزی مسیر نور را مسدود کرده بود. شاید کدورت قرنیه یا ورم قرنیه در میان بود.

برویر در معاینه‌ی دستگاه عصبی نیچه، دقت زیادی به خرج داد. نه فقط به دلیل ماهیت سردردها، بلکه به این دلیل که پدر نیچه، وقتی که او تنها چهار سال داشت، به دلیل "نرم شدگی مغز" ـ اصطلاحی کلی که برای اختلالات زیادی از جمله سکته‌ی مغزی، تومور و بعضی انواع زوال موروثی مغز به کار می‌رفت ـ فوت کرده بود. ولی پس از معاینه‌ی همه‌جانبه‌ی مغز و اعصاب از جمله تعادل، هماهنگی عضلات، حس لمس سطحی و عمقی، قدرت عضلانی، شنوایی، بویایی و بلع، یافته‌ای مبنی بر بیماری ساختاری دستگاه عصبی نداشت.

نیچه در حال لباس پوشیدن بود که برویر به دفترش برگشت و نتایج معاینه را ثبت کرد. وقتی چند دقیقه بعد، نیچه با راهنمایی خانم بکر، وارد دفتر شد،

---

1. Percussion

۲. Ophthalmoscope. وسیله‌ای برای مشاهده‌ی اجزای مختلف چشم. (م)

بـرویر در دل تـصدیق کـرد که بـا وجـود اتـمام وقت، مـوفق بـه اسـتخراج کوچک‌ترین نشانی از افـردگی یـا خـودکشی نشـده اسـت. بـنابرایـن، روش دیگری در پیش گرفت. تدبیری که به‌ندرت شکسـت می‌خورد.

«پرفـسور نیچه، خواهش می‌کنم یک روز عادی از زندگی‌تان را بـا تـمام جزئیات برایم شرح دهید.»

«شما برنده شدید، دکتر برویر! این سخت‌ترین سؤالی است که تـاکـنون مطرح کرده‌اید. من دایم در حرکتم. محیط اطراف من بی‌ثبات است. حملات بیماری زندگی‌ام را تعیین می‌کند.»

«یک روز کاملاً عادی، روزی در فاصله‌ی میان حملات چند هفته‌ی اخیر را انتخاب کنید.»

«خوب، من صبح زود بیدار می‌شوم؛ البته اگر اصلاً خوابیده باشم.»

برویر دلگیرم شـد. بـالاخره روزنـه‌ای یـافته بـود: «عـذر مـی‌خواهـم کـه صحبت‌تان را قطع می‌کنم، پرفـسور نیچه. فرمودید اگر خوابیده باشید؟»

«وضعیت خواب من بـسیار ناگوار است. گـرفتگی عـضلانی، درد معده، تنشی که همه‌ی اعضای بدنم را می‌گیرد، افکار خطرناک شبانه، هـمه و هـمه هنگام خواب سراغم می‌آیند. گاه تمام شب در بستر بیدارم و گـاه بـه کـمک دارو، دو سه ساعت می‌خوابم.»

برویر به سرعت پرسید: «چه داروهایی و به چه مقدار؟» با وجود این کـه اطلاع در مورد داروهایی که نیچه سرخود مصرف می‌کرد، ضروری بود، ولی بی‌درنگ متوجه شد که سؤال خوبی را انتخاب نکرده است. بهتر بود، در واقع خیلی بهتر بود که در مورد افکار تیره و تار شبانه می‌پرسید!

«هر شب تقریباً یک گرم **کلرال هیدرات**[1] مصرف می‌کنم. اگر بدنم نـیاز زیادی به خواب داشته باشد، مرفین یا **ورونال**[2] هم به آن اضافه می‌کنم. ولی در این صورت، تمام روز بعد راگیج و کرخت خواهم بود. گاهی هـم حشـیش

---

۱. Chloral hydrate: نوعی داروی آرام بخش و خواب آور. (م)

۲. Veronal: همان اسید باربیتوریک که در سال ۱۸۶۴ کشف شد و در ابتدا به عنوان آرام‌بخش و ضد اضطراب، استفاده‌ی فراوانی یافت. ولی به دلیل خطرات مهلک مصرف بیش از اندازه. امروزه برای درمان بی‌خوابی و اضطراب به کار نمی‌رود. (م)

استفاده می‌کنم که آن هم باعث کندی تفکر در روز بعد می‌شود. من کلرال را ترجیح می‌دهم. آیا توصیف روزی را که چنین طلوع بدی داشته ادامه دهم؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

«صبحانه را در اتاقم صرف می‌کنم. آیا این جزئیات هم لازم است؟»

«بله، کاملاً. همه‌چیز را بگویید.»

«صبحانه‌ام ساده است: مسافرخانه‌چی، کمی آب جوش برایم می‌آورد. همین! گه‌گاه اگر حالم خیلی خوب باشد، چای کمرنگ و نان خشک سفارش می‌دهم. سپس با آب سرد حمام می‌کنم؛ این برای شروع کار ضروری است. باقی روز به کار ــ نوشتن، تفکر و اگر وضعیت چشمانم اجازه دهد، کمی مطالعه ــ می‌گذرد. اگر حال مساعدی داشته باشم، ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کنم. در حال قدم زدن، سردستی یادداشت‌هایی برمی‌دارم که اغلب بهترین بخش کارم است. وقتی راه می‌روم، لطیف‌ترین افکار به سراغم می‌آید.»

برویر میان صحبت پرید: «بله، من هم همین‌طور.» و با عجله اضافه کرد: «بعد از چهار پنج مایل پیاده‌روی، متوجه می‌شوم که پیچیده‌ترین مسائل را حل کرده‌ام.»

نیچه مکثی کرد. واضح بود که رشته‌ی کلام را از دست داده است. ابتدا خواست نسبت به اظهارنظر شخصی برویر واکنشی نشان دهد اما به لکنت افتاد. بالاخره از آن چشم پوشید و به صحبت ادامه داد: «همیشه میز ثابتی را برای صرف ناهار در هتل انتخاب می‌کنم. درباره‌ی غذا هم که قبلاً توضیح دادم: بدون ادویه، کاملاً پخته و بدون الکل و قهوه. اغلب به مدت چند هفته نمی‌توانم چیزی را جز سبزیجات پخته‌ی بی‌نمک تحمل کنم. تنباکو هم استفاده نمی‌کنم. گاهی چند کلمه‌ای با سایر میهمانانی که بر سر میزم می‌نشینند، رد و بدل می‌کنم، ولی به‌ندرت گفت و گو به درازا می‌کشد. اگر بخت یاری کند، به میهمان با ملاحظه‌ای برمی‌خورم و از او می‌خواهم چند صفحه‌ای برایم بخواند یا آن‌چه را می‌گویم یادداشت کند. منابع مالی من محدود است و نمی‌توانم برای چنین خدماتی، کسی را استخدام کنم. بعدازظهر هم مانند صبح به قدم زدن، تفکر و یادداشت‌های سردستی می‌گذرد. شام را که عبارت است

از همان آب جوش یا چای کمرنگ با بیسکویت در اتاقم صرف می‌کنم. بعد باز کار می‌کنم تا زمانی که کلرال بگوید: بس است! می‌توانی استراحت کنی. این است زندگی جسمانی من.»

«شما فقط از هتل صحبت می‌کنید. نمی‌خواهید از خانه‌تان چیزی بگویید؟»

«خانه‌ی من، چمدان من است. من لاک‌پشتی‌ام که خانه را بر پشتم حمل می‌کنم. آن را کنار اتاق هتلم می‌گذارم و هرگاه، هوا آزاردهنده شود، آن را برمی‌دارم و به آسمان‌های بلندتر و خشک‌تر نقل مکان می‌کنم.»

بروبر می‌خواست صحبت را به "افکار خطرناک شانه"ی نیچه، باز گرداند، ولی حالا مسیر امیدبخش‌تری برای سؤالاتش یافته بود. راهی که مستقیماً به دوشیزه سالومه منتهی می‌شد.

«پرفسور نیچه، به نظر من، ارتباط با دیگران، زمان بسیار کوتاهی از زندگی روزمره‌ی شما را شامل می‌شود! مرا می‌بخشید. می‌دانم که این‌ها، سؤالات معمول پزشکی نیست، ولی من به تمامیت موجود زنده باور دارم و معتقدم احساس سلامت جسمانی، از سلامت روانی و اجتماعی قابل تفکیک نیست.»

نیچه سرخ شد. شانه‌ی لاک‌پشت شکلی را بیرون آورد، مدتی در سکوت و با حالتی بلانکلیف و عصبی به مرتب کردن سبیل سنگینش پرداخت. بعد، مثل این که تصمیم خود راگرفته باشد، راست نشست، صدایش را صاف کرد و با لحنی محکم گفت: «شما نخستین پزشکی نیستید که به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اید. تصور می‌کنم منظور شما، اشاره به روابط جنسی است. دکتر لانتسونی[1]، پزشک ایتالیایی که من چندین سال پیش برای مشاوره نزدش رفته بودم، نظر داد که وضعیت من باگوشه‌گیری و ریاضت تشدید می‌شود و توصیه کرد راهی برای فرونشانی جنسی خود بیابم. من توصیه‌اش را پذیرفتم و با زن روستایی جوانی در دهکده‌ای نزدیک راپالو آشنا شدم. ولی در پایان هفته‌ی سوم، از سردرد در حال احتضار بودم. کافی بود این درمان ایتالیایی کمی بیشتر ادامه یابد، تا بیمار در جا تلف شود!»

---

1. Lanzoni

«چرا این توصیه تا این حد مضر بود؟»

«بارقه‌ای از لذت حیوانی که ساعاتی آکنده از بیزاری از خویشتن و زدودن بوی نفرت‌انگیز جفت‌گیری پروتوپلاسمی را به دنبال می‌آورد، از نظر من نمی‌تواند راه دستیابی به ــ چه اصطلاحی به کار بردید؟ ــ "تمامیت موجود زنده" باشد.»

برویر بی‌درنگ موافقت کرد: «قبول دارم. ولی نمی‌توان انکار کرد که هر یک از ما، در بافتی اجتماعی زندگی می‌کنیم. بافتی که در طول تاریخ، بقای ما را تسهیل کرده و لذت ذاتی موجود در ارتباط انسانی را فراهم آورده است.»

نیچه در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «شاید چنین لذتی برای همه فراهم نمی‌شود. سه بار برای دستیابی به آن تلاش کردم. می‌خواستم پلی میان خود و دیگران بزنم ولی هر سه بار به من خیانت شد.»

سرانجام! برویر به سختی می‌توانست بر هیجانش غلبه کند. مسلماً یکی از خائنان، لوسالومه بود. دیگری هم شاید پل ره؛ ولی نفر سوم که بود؟ سرانجام نیچه دریچه را گشود. بی‌شک راه برای بحث درباره‌ی خیانت و ناامیدی حاصل از آن هموار شده بود.

برویر تمام همدردی‌ای را که در خود سراغ داشت در لحنش به کار گرفت: «سه بار تلاش، سه خیانت هولناک و از آن زمان به بعد، فرو رفتن در انزوایی دردناک. شما رنج فراوانی برده‌اید. شاید تحمل چنین رنجی، علت بیماری شما بوده باشد. آیا ممکن است به من اعتماد کرده، جزئیات این خیانت‌ها را برایم بازگو کنید؟»

نیچه دوباره سر تکان داد. به نظر می‌رسید به درون عقب‌نشینی کرده است: «دکتر برویر، من به دلیل اعتماد به شما، تا این حد از خود سخن گفتم. امروز رازهایی را برای شما فاش کردم که تاکنون به کسی نگفته بودم. ولی شما هم به من اعتماد کنید و باور کنید بیماری من پیش از این شکست‌های شخصی آغاز شده بود. تاریخچه‌ی خانوادگی‌ام را به خاطر آورید: پدرم از یک بیماری مغزی ــ شاید از نوع ارثی‌اش ــ فوت کرد. به یاد بیاورید که سردردها و مشکلات من، بسیار پیش از این خیانت‌ها و از دوران مدرسه شروع شده بود.

ضمناً بیماری من، در دوستی‌های کوتاه مدتی که از آن‌ها لذت فراوان برده‌ام، هیچ بهبودی نداشته است. نه، این طور نیست که کمتر از معمول اعتماد کرده باشم: در واقع، اشتباه من، اعتمادِ بیش از اندازه است. من آمادگی ندارم و نمی‌توانم از عهده‌ی اعتمادی دوباره برآیم.»

برویر مبهوت شده بود. چطور در محاسباتش تا این اندازه اشتباه کرده بود؟ تنها یک لحظه قبل، به نظر می‌آمد که نیچه مشتاق است همه‌چیز را با او در میان گذارد. و حال او را این‌گونه پس می‌زد! چه اتفاقی افتاده بود؟ سعی کرد ترتیب وقایع را به خاطر آورد. نیچه گفته بود زمانی که می‌خواسته بین خود و دیگری پلی بزند، با خیانت مواجه شده است. بعد برویر برای همدردی با او تلاش کرده بود و بعد... بله، پل! ارتباط! سرنخ باید در این کلمه باشد. کتاب‌های نیچه! مطمئن بود در آن‌ها، عبارت واضحی درباره‌ی یک پل ارتباطی دیده بود. شاید کلید جلب اعتماد نیچه، در آن کتاب‌ها باشد. برویر به طور مبهم، عباراتی نیز در زمینه‌ی اهمیت خودشناسی روانی به خاطر آورد. بنابراین باید کتاب‌ها را پیش از ملاقات بعدی، با دقت بیشتری بخواند: شاید می‌توانست با کلام خود نیچه، بر او اثر بگذارد.

ولی حقیقتاً از بحث و جدل‌های موجود در کتاب نیچه، چه استفاده‌ای می‌توانست بکند؟ چطور می‌توانست توجه کند که آن‌ها را در اختیار دارد؟ هیچ یک از سه کتابفروشی موجود در وین، که او راجع به کتاب‌ها ازشان سؤال کرده بود، حتی نام نویسنده را هم نشنیده بودند. برویر از دورویی متنفر بود و برای یک لحظه به نظرش رسید که همه‌چیز را به نیچه بگوید: از ملاقات لو سالومه گرفته، تا اطلاعش از ناامیدی نیچه، قولی که به دوشیزه لوسالومه داده بود، و دو کتابی که به او هدیه شده بود.

نه، این کار نتیجه‌ای جز شکست نداشت: قطعاً نیچه احساس می‌کرد به بازی گرفته شده و به او خیانت کرده‌اند. برویر مطمئن بود نیچه به دلیل درگیر شدن در رابطه‌ای ـ به اصطلاح خودش ـ فیثاغورسی با لو و پل ره، در ناامیدی به سر می‌بَرَد. اگر از ملاقات لوسالومه با او بویی می‌برد، او و لوسالومه را هم در دو ضلع یک مثلث دیگر قرار می‌داد. نه، برویر متقاعد شده بود که صداقت

و صراحت، که راه حل عادی‌اش در موقعیت‌های دشوار زندگی بود، در این مورد، وضع را بدتر می‌کند. باید برای دستیابی مشروع به کتاب‌ها راهی می‌یافت.

دیگر دیر شده بود. روز خاکستری مرطوب، رو به تیرگی می‌رفت. نیچه در سکوت و با ناراحتی، مرتب جابه‌جا می‌شد. بروير خسته بود. شکار از دستانش گریخته و سؤال کم آورده بود. پس تصمیم گرفت.

«پرفسور نیچه، تصور نمی‌کنم امروز بتوانیم بیش از این پیش برویم. من برای مطالعه‌ی گزارشات پزشکی قبلی و نیز انجام آزمایش روی نمونه‌ها، نیاز به فرصت دارم.»

نیچه آرام آهی کشید. بروير فکر کرد: آیا از درمان ناامید شده؟ آیا انتظار ملاقات طولانی‌تری دارد؟ ولی از آنجاکه دیگر به قضاوت خود درباره‌ی واکنش‌های نیچه اعتمادی نداشت، پیشنهاد مشاوره‌ی دیگری را در همان هفته مطرح کرد: «جمعه بعدازظهر، همین ساعت، برای شما مناسب است؟»

«بله، البته. من کاملاً در خدمت شما هستم، دکتر بروير. دلیل دیگری برای ماندن در وین ندارم.»

بروير به نشانه‌ی پایان مشاوره از جا برخاست. ولی نیچه تأملی کرد و ناگهان دوباره بر صندلی جای گرفت.

«دکتر بروير، می‌دانم بیش از حد وقت شما راگرفته‌ام. برای تلاش‌های شما ارزش فراوان قایلم. ولی تقاضا می‌کنم یک لحظه‌ی دیگر به من فرصت دهید. اجازه دهید من هم به نوبه‌ی خود، سه سؤالم را از شما بپرسم!»

۶

بروبر در حالی که دوباره روی صندلی می‌نشست، گفت: «پرفسور نیچه، تقاضا می‌کنم سؤالات‌تان را مطرح کنید. در برابر سیل پرسش‌های من، سه سؤال درخواست کمی است. اگر پاسخ آن‌ها در قلمرو دانش من باشد، کوتاهی نمی‌کنم.»

خسته بود. روز سختی را پشت سر گذاشته بود و هنوز سخنرانی آموزشی ساعت شش و عیادت‌های عصرانه را پیش رو داشت. با وجود این، از درخواست نیچه ناراحت نشد. برعکس، بی‌اندازه سرحال آمد. شاید به روزنه‌ای که در جست و جویش بود، نزدیک می‌شد.

«وقتی سؤالات مرا بشنوید، ممکن است مانند بسیاری از همکاران‌تان، وعده‌ای را که دادید فراموش کنید. من سه سؤال دارم. ولی یک پرسش که به نوعی درخواست هم محسوب می‌شود، در بطن هر سه است، این که: آیا حقیقت را به من خواهید گفت؟»

بروبر پرسید: «و آن سه سؤال؟»

«سؤال اول: آیا من نابینا خواهم شد؟ سؤال دوم: آیا این حملات تا ابد ادامه خواهد یافت؟ و در آخر، سخت‌ترین سؤال: آیا مبتلا به بیماری

پیش‌رونده‌ای هستم که مرا هم مانند پدرم در جوانی می‌کشد، فلج می‌کند و یا بدتر از آن، به جنون یا زوال مغز می‌کشاند؟»

زبان بروبر بند آمده بود. ساکت و بی‌هدف، اوراق پرونده‌ی نیچه را زیر و رو می‌کرد. هیچ بیماری در طول پانزده سال طبابتش، او را با چنین سؤالات بی‌رحمانه و صریحی روبه‌رو نکرده بود.

نیچه که متوجه ناراحتی او شده بود، ادامه داد: «مرا به خاطر چنین برخوردی عفو کنید. من سال‌های سال شنونده‌ی خطابه‌های غیرمستقیم پزشکان، خصوصاً پزشکان آلمانی بوده‌ام که خود را خادمان و واعظان حقیقت می‌دانند، ولی از به زبان آوردن اطلاعات‌شان خودداری می‌کنند. هیچ پزشکی حق ندارد بیمار را از حقوق خویش محروم کند.»

از توصیفی که نیچه در مورد خصوصیت پزشکان آلمانی ارائه کرده بود، لبخندی بر لبان بروبر نشست. ولی اظهار عقیده‌ی او در مورد حقوق بیمار، مو بر تنش راست کرده بود. این فیلسوف کوچکِ سبیل بلند، ذهن او را به جنبش وامی‌داشت.

«پرفسور نیچه، من علاقه‌ی زیادی به بحث درباره‌ی این جنبه‌های کار طبابت دارم. شما سؤالات واضحی مطرح کردید. و من موظفم با همین صراحت پاسخگو باشم. با نظر شما درباره‌ی حقوق بیماران موافقم. ولی شما مفهومی با اهمیتِ همان را از قلم انداخته‌اید و آن عبارت است از: تعهدات بیمار در برابر پزشک. من رابطه‌ی صادقانه با بیمارانم را می‌پسندم، با این شرط که این صداقت، دو جانبه باشد. سؤال صریح در کنار پاسخ درست بیشترین کمک را به علم پزشکی می‌کند. در چنین شرایطی است که می‌توانید به قولی که در ابتدا به شما دادم، اطمینان کنید.»

و ادامه داد: «ولی برخورد یکسان را در هر شرایطی نمی‌پسندم. در مورد بعضی بیماران و در بعضی شرایط، یک پزشک خوب، به خاطر بیمار باید از بیان حقیقت خودداری کند.»

«بله دکتر برویر، من پزشکان زیادی دیده‌ام که چنین عقیده‌ای داشته‌اند. ولی چه کسی حق تصمیم‌گیری برای دیگری را دارد؟ این کار به نوعی زیر پا گذاشتن استقلال بیمار است.»

برویر پاسخ داد: «وظیفه‌ی من، فراهم کردن آسایش بیمار است. این کار آسانی نیست. گاه وظیفه‌ی بیهوده و ناراحت‌کننده‌ای است. گاه اخبار بدی دارم که نمی‌توانم با بیمار در میان بگذارم. گاه وظیفه‌ام حکم می‌کند ساکت بمانم و بار رنج بیمار و خانواده‌اش را خود به تنهایی بر دوش بکشم.»

«ولی دکتر برویر، این نوع وظیفه، جلو انجام وظیفه‌ای اساسی‌تر را می‌گیرد: وظیفه‌ای که هر انسانی برای کشف حقیقت دارد.»

برای یک لحظه، برویر فراموش کرد که نیچه بیمارش است. موضوع، برایش بسیار جالب بود و کاملاً مجذوب شده بود. از جا برخاست و در حین صحبت، پشت صندلی شروع به قدم زدن کرد.

«آیا وظیفه دارم حقیقتی را به دیگران بگویم که نمی‌خواهند بدانند؟»

نیچه گفت: «چه کسی تعیین می‌کند که دیگری نمی‌خواهد بداند؟»

برویر با اطمینان گفت: «این همان هنر طبابت است. چیزهایی که نه در کتاب‌ها، که بر بالین بیمار می‌توان آموخت. یکی از بیمارانی راکه امروز عصر باید عیادت کنم مثال می‌آورم. می‌توانم ماجرا را به طور کامل، البته بدون ذکر نام بیمار، بیان کنم. این مرد از بیماری مهلک سرطان پیشرفته‌ی کبد رنج می‌برد. به دلیل نارسایی کبدی، صفرا در خون بالا رفته و ایجاد یرقان کرده است. امیدی به بهبود نیست. مطمئن نیستم که بیش از دو یا سه هفته زنده بماند. وقتی امروز صبح او را دیدم، در آرامش به توضیحاتم درباره‌ی علت زرد شدن رنگ پوستش گوش کرد و بعد دستش را بر دستم نهاد، درست مانند این که بخواهد مرا از این مسؤولیت سنگین برهاند و وادار به سکوت کند. بعد موضوع صحبت را عوض کرد. از خانواده‌ام پرسید ــ سی سال است که او را می‌شناسم ــ و از کاری سخن گفت که پس از بازگشت به خانه، انتظار او را می‌کشید.»

برویر پس از نفس عمیقی ادامه داد: «می‌دانم که هرگز به خانه باز نخواهد گشت. باید این را به او بگویم؟ می‌بینید پرفسور نیچه، آن قدرها هم آسان

نیست. معمولاً مهم‌ترین سؤال، آن است که پرسیده نمی‌شود! اگر دلش می‌خواست بداند، می‌توانست در مورد علت اختلال کار کبد یا زمانی که برای ترخیص او از بیمارستان در نظر گرفته‌ام، سؤال کند. ولی در مقابل چنین مطالبی سکوت می‌کند. آیا باید چنان بی‌رحم باشم که آن‌چه را که علاقه‌ای به دانستنش ندارد به او بگویم؟»

نیچه پاسخ داد: «گاهی آموزگاران باید سخت‌گیری کنند. پیام‌های دشوار را باید به مردم داد، زیرا زندگی دشوار است، مردن نیز.»

«آیا باید مردم را از این انتخاب که چگونه با مرگ روبه‌رو شوند، محروم کنم؟ به چه حقی و تحت کدام قیمومیت، باید چنین نقشی را ایفا کنم؟ شما می‌گویید برای آموزش، گاه باید سخت‌گیر بود؛ شاید؛ ولی وظیفه‌ی پزشک کاهش اضطراب و تقویت توان بدنی بیمار برای بهبودی اوست.»

باران شدیدی به پنجره می‌کوبید. شیشه می‌لرزید. بروبر به دقت از پنجره به بیرون نگاه کرد، سپس چرخی زد و ادامه داد: «در واقع، وقتی بیشتر فکر می‌کنم، حتی در مورد لزوم سخت‌گیری آموزگاران هم با شما موافق نیستم، مگر نوع خاصی از آن‌ها، مثلاً یک پیامبر.»

صدای نیچه از هیجان، یک پرده بالاتر رفت: «بله، بله، یک آموزگارِ حقایق تلخ و پیامبری که عوام او را نمی‌پسندند. من چنین تصوری از خود دارم.» او هر کلمه را به‌دقت و در حالی که با انگشت به سینه‌اش می‌زد، ادا کرد. «دکتر بروبر، شما زندگی خود را وقف راحت‌تر کردن زندگی دیگران کرده‌اید، و من در مقابل، زندگی‌ام را به دشوار ساختن زندگیِ جمع نامرئی شاگردانم اختصاص داده‌ام.»

«ولی خاصیت حقیقتی که مردم آن را نمی‌پسندند، چیست؟ دشوارتر کردن زندگی؟ وقتی امروز صبح بیمارم را ترک می‌کردم، به من گفت: 'خود را به دست خداوند می‌سپارم.' کسی نمی‌تواند بگوید که این اعتقاد، شکلی از حقیقت نیست.»

حالا نیچه هم برخاسته بود و در آن سوی میز قدم می‌زد: «کسی نمی‌تواند؟» ایستاد، پشتی صندلی را گرفت، به خودش اشاره کرد و گفت: «من جرأت ابراز چنین نظری را دارم!»

برویر فکر کرد او خود را بر سکوی وعظ، در حال اندرز دادن به جماعتی می‌بیند که درکلیسا جمع شده‌اند. البته، پدرش کشیش بوده است.

نیچه ادامه داد: «دستیابی به حقیقت از عدم اعتقاد و تردید آغاز می‌شود، نه از میلی کودکانه که کاش این طور می‌شد! آرزوی بیمار شما برای سپردن خویش به دستان خداوند، حقیقت ندارد. تنها یک آرزوی کودکانه است و نه بیشتر! میل به نامیرایی، همان میل کودک است به بقای همیشگی نوک پستان برجسته‌ی مادر، این مایم که نام "خدا" بر آن نهاده‌ایم! نظریه‌ی تکامل، به روشی علمی، زاید بودن چنین خدایی را به اثبات رسانیده است، گرچه داروین[1] جسارت پیگیری شواهدی را که به این نتیجه‌ی درست منتهی می‌شدند نداشت. مطمئنم شما نیز تصدیق می‌کنید که ما خود خدا را آفریده‌ایم و اکنون نیز همگی دست به دست هم داده و او را کشته‌ایم.»

برویر این بحث را داغ‌تر از آن می‌دید که ادامه یابد و تصمیم گرفت کنارش بگذارد. نمی‌توانست از اعتقاد به خدا دفاع کند. زیرا از نوجوانی آزاداندیش بود و با پدر و معلمان مذهبی خود به جدل می‌پرداخت و اعتقادی شبیه به اعتقادات نیچه داشت. بنابراین نشست و با لحن آرام و صلح جویانه‌تری شروع کرد به سخن گفتن، طوری که نیچه هم به سوی صندلی‌اش بازگشت: «چنین اشتیاقی به حقیقت قابل تحسین است! پرفسور نیچه، اگر معترضانه برخورد کردم، مرا عفو کنید، ولی ما توافق کردیم که حقیقت را بگوییم. شما با لحنی مقدس از حقیقت صحبت می‌کنید، گویی می‌توان مذهبی را جانشین مذهبی دیگر کرد. اجازه بدهید من از ابلیس حمایت کنم و بپرسم: چرا با این شور و هیجان از حقیقت دفاع می‌کنید و تا این اندازه برای آن حرمت و احترام قایلید؟ چگونه حقیقت می‌تواند به حال بیمارِ امروز صبح من مفید باشد؟»

«حقیقت، خود مقدس نیست. آن‌چه مقدس است، جست‌وجویی است که برای یافتن حقیقتِ خویش می‌کنیم! آیا کاری مقدس‌تر از خودشناسی سراغ

---

۱. Darwin: (۱۸۸۲ ـ ۱۸۰۹) چارلز رابرت داروین، طبیعی‌دان انگلیسی که با تئوری «تکامل بر اساس انتخاب طبیعی» مطالعات تکاملی مدرن را پایه‌گذاری کرد. (م)

دارید؟ کارهای فلسفی من، به تعبیری از ماسه ساخته می‌شوند؛ دید من مرتباً تغییر می‌کند. ولی یکی از جملات ماندگار من این است: "بشو، آن که هستی!" بدون حقیقت چگونه می‌توان فهمید کیستیم و چیستیم؟»

«ولی حقیقت این است که بیمار من زمان زیادی برای زنده ماندن ندارد. آیا باید چنین خودآگاهی‌ای را به او پیشکش کنم؟»

نیچه پاسخ داد: «انتخاب صحیح و جامع، تنها در نور حقیقت شکوفا می‌شود. این است و غیر از این نیست.»

بروبر تصدیق کرد که در قلمرو مفاهیم انتزاعیِ حقیقت و انتخاب، نیچه خطابه‌های متقاعدکننده و پایان ناپذیری دارد. پس او باید به مفاهیم ذاتی و واقعی‌تری بپردازد: «و بیمار امروز صبح من چطور؟ چه انتخاب‌هایی در پیش رو دارد؟ شاید انتخاب او، همان اعتقاد به خداست؟»

«این انتخابِ یک انسان نیست. یک انتخاب انسانی نیست، بلکه چنگ زدن به وهمی خارج از خود است. انتخابی چنین فوق طبیعی، همیشه سست‌کننده است. همیشه انسان را از آن‌چه هست، پست‌تر می‌کند. من شیفته‌ی انتخابی‌ام که ما را به بیشتر از آن‌چه هستیم، بدل کند!»

بروبر پافشاری کرد: «بگذارید به مفهوم انتزاعی انسان نپردازیم. از مردی ساخته از گوشت و خون، از بیمار من صحبت کنیم. موقعیت او را در نظر بگیرید. او بیشتر از چند روز یا چند هفته زنده نمی‌ماند! صحبت از انتخاب با او چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

نیچه بدون دلسردی و در جا پاسخ داد: «اگر بیمار شما ندانند که در حال احتضار است، چگونه می‌توانند درباره‌ی چطور مردن تصمیم بگیرد؟»

«درباره‌ی چطور مردن، پرفسور نیچه؟»

«بله، او باید تصمیم بگیرد که چگونه با مرگ روبه‌رو شود: با دیگران سخن بگوید، وصیت کند، آن‌چه پیش از مرگ آماده کرده، به زبان آورد و با اطرافیانش خداحافظی کند یا تنها باشد، اشک بریزد، با مرگ دست و پنجه نرم کند، آن را نفرین کند و یا از آن ممنون باشد.»

«سخنان شما دوباره آرمانی و انتزاعی شد. من باید برای مردی تنها سخنرانی کنم که از گوشت و خون ساخته شده است. می‌دانم به زودی می‌میرد و مرگش با رنج فراوانی همراه است. چرا باید چنین اطلاعاتی را بر فرقش بکوبم؟ بالاتر از همه، امید بیمار باید حفظ شود. و چه کسی جز طبیب می‌تواند امید را زنده نگه دارد؟»

نیچه تقریباً فریاد زد: «امید؟ امید مصیبت آخرین است! در کتابم، انسانی، زیادی انسانی، اشاره کرده‌ام که وقتی جعبه‌ی پاندورا[1] باز شد و بلایایی که زئوس[2] در آن گنجانده بود، به جهان آدمیان فرار کردند، یکی که از همه ناشناخته‌تر بود، در جعبه باقی ماند: این آخرین بلا، امید بود. از آن پس انسان این جعبه و امید درونش را به اشتباه، صندوقچه‌ی نیک اقبالی می‌داند. ولی ما از یاد برده‌ایم که زئوس آرزو کرده بود آدمی همچنان به آزار خویشتن ادامه دهد. امید بدترین بلاست، زیرا عذاب را طولانی می‌کند.»

«پس از نظر شما اگر کسی خواهانِ تسریع مرگ خویش باشد، باید خواسته‌اش را اجابت کرد.»

«این یکی از راه‌های ممکن است، ولی تنها در شرایطی که دانش کافی در اختیار باشد.»

بروبر احساس پیروزی می‌کرد. او صبوری کرده بود؛ اجازه داده بود هر چیز در مسیر خود قرار گیرد؛ و حالا پاداش مهارتش را می‌گرفت! بحث درست در همان جهتی پیش می‌رفت که او خواسته بود.

«شما به خودکشی اشاره می‌کنید، پرفسور نیچه. آیا خودکشی می‌تواند یک انتخاب باشد؟»

باز پاسخ نیچه، محکم و روشن بود: «هر انسانی، مالک مرگ خویش است و می‌تواند به روش خویش عمل کند. شاید ـ و تنها شاید ـ بتوان حق

---

۱. Pandora. نخستین زن در اساطیر یونان که به عنوان مجازات، برای اپی‌متئه (نخستین انسان) که آتش را بر خلاف میل خدایان در اختیار گرفته بود، از سوی زئوس، فرستاده شد. خدایان علاوه بر انواع مواهب، جعبه‌ای شامل تمام مصایب و شرها به او دادند. او در جعبه را از روی کنجکاوی گشود و آدمیان را گرفتار شر و بدی کرد. (م) ۲. Zeus: خدای خدایان در اساطیر یونان. (م)

زندگی را از فرد گرفت، ولی در هیچ شرایطی حق مردن را نمی‌توان از او سلب کرد. این آسایش نیست، قساوت است!»

بروبر اصرار کرد: «ممکن است خودکشی، انتخاب شما باشد؟»

«مردن دشوار است. من همیشه معتقد بوده‌ام که آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نخواهد مرد!»

بروبر با تحسین سر تکان داد، به سوی میزش برگشت، نشست و قلمش را برداشت: «آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نمی‌میرد. ممکن است این جمله را یادداشت کنم؟»

«بله، البته، ولی برای این که به دزدی ادبی از خود متهم نشوم، بدانید که این جمله را فی‌البداهه نگفتم، بلکه از کتاب دیگرم، دانش طربناک، اقتباس کردم.»

بروبر این همه خوش اقبالی را به سختی باور می‌کرد. در عرض چند دقیقه، نیچه به نام هر دو کتاب اهدایی لوسالومه اشاره کرده بود. گرچه این بحث او را به وجد آورده بود و تمایلی به رها کردن این موقعیت نداشت، نتوانست از فرصتی که برای حل مسأله‌ی کتاب‌ها پیش آمده بود، چشم‌پوشی کند.

«پرفسور نیچه، اشارات شما به این دو کتاب، برای من بسیار جالب توجه‌اند. چگونه می‌توانم خریداری‌شان کنم؟ آیا می‌توان آن‌ها را از کتاب‌فروشی‌های وین تهیه کرد؟»

نیچه به سختی می‌توانست شادی خود را از چنین درخواستی پنهان کند: «ناشر من اشمیتسنر[1] در کمنیتس[2]، در انتخاب شغل اشتباه کرده است. چنین فردی باید سیاستمدار بین‌المللی یا جاسوس می‌شد. او در فریب کاری نابغه است و کتاب‌های من بزرگترین اسرارش است. در طول هشت سال، حتی یک فنیگ[3] برای تبلیغ خرج نکرده است. کتاب را نه برای بازنگری فرستاده و نه حتی یک نسخه از آن را به یک کتابفروشی داده است.

«بنابراین، کتاب‌های مرا در هیچ یک از کتابفروشی‌ها یا حتی خانه‌های وین پیدا نمی‌کنید. تعداد کتاب‌هایی که فروش رفته، آن‌قدر کم است که نام بیشتر خریداران را می‌دانم و هیچ وینی را در میان خوانندگانم به یاد نمی‌آورم. پس

---

1. Schmeitzner 2. Chemnitz 3. Pfennig

شما باید مستقیماً با ناشرم تماس بگیرید. این آدرس اوست.» نیچه کیفش را باز کرد، به سرعت چند خطی بر یک تکه کاغذ نوشت و به بروبر داد. «گرچه می‌توانم خودم این درخواست را بنویسم، ولی اگر ایرادی ندارد، ترجیح می‌دهم مستقیماً نامه‌ای از خود شما دریافت کند. شاید درخواست یک پزشک و دانشمند مشهور، او را وادار کند کتاب‌های مرا به دیگران هم نشان دهد.»

بروبر در حالی که کاغذ را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت، پاسخ داد: «همین امروز عصر، درخواست را می‌فرستم. ولی متأسفم که نمی‌توانم سریع‌تر آن‌ها را بخرم یا حتی نسخه‌ای از کسی قرض کنم. از آنجا که به همه‌ی ابعاد زندگی بیماران از جمله شغل و اعتقادات‌شان علاقه‌مندم، کتاب‌های شما می‌تواند مرا در بررسی بهتر وضعیت‌تان یاری کند. خواندن کتاب‌ها و سپس گفت و گو با شما درباره‌ی آن‌ها، چه لذتی خواهد داشت!»

نیچه پاسخ داد: «آه، این تقاضای شما را می‌توانم برآورده کنم. نسخه‌های شخصی موجود در چمدانم را به شما قرض می‌دهم. همین امروز آن‌ها را به مطب‌تان می‌آورم.»

بروبر که بازی را برده بود، خواست لطف نیچه را جبران کند: «آدم، زندگی را بر سر نویسندگی بگذارد، عمری را صرف نوشتن کتاب کند و سرانجام، تنها چند خواننده‌ی معدود داشته باشد. وحشتناک است! برای بسیاری از نویسندگان وینی، چنین سرنوشتی از مردن هم بدتر است. چگونه تاب آورده‌اید؟ چطور هنوز تحمل می‌کنید؟»

نیچه به این اظهار لطف بروبر حتی با یک لبخند یا تغییر لحن هم پاسخ نداد. در حالی که مستقیم به جلو می‌نگریست، گفت: «کدام وینی است که به یاد آورد، خارج از خیابان رینگ[1] هم فضا و زمان جریان دارد؟ صبر من زیاد است. شاید در سال ۲۰۰۰، مردم جرأت خواندن کتاب‌هایم را پیدا کنند.» ناگهان از جا برخاست: «پس قرار ما جمعه شد؟»

بروبر احساس کرد بیمارش او را واپس زده است. چرا لحن نیچه ناگهان چنین سرد شده بود؟ در جلسه‌ی امروز، این بار دوم بود که این اتفاق می‌افتاد.

---

1. Ringstrasse

اولی، زمان صحبت از پل ارتباطی بود. بروبر متوجه شد که هردو بار، باگشودن دست یاری و دلسوزی به سوی نیچه، با چنین واکنشی مواجه شده است. اندیشید: چنین رفتاری چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ این پرفسور نیچه نمی‌تواند تحمل کند کسی به او نزدیک شود و به او پیشنهاد کمک دهد؟ به یاد هشدار لوسالومه درباره‌ی عدم استفاده از مسمریسم و نیز نظرات قاطع نیچه در زمینه‌ی قدرت افتاد.

بروبر برای یک لحظه پاسخ لوسالومه را به واکنش نیچه مجسم کرد. لو نمی‌توانست بدون اشاره‌ی مستقیم و فوری به این واکنش از کنارش بگذرد. ممکن بود بگوید: «فریدریش، چرا هر وقت کسی جمله‌ی محبت‌آمیزی به تو می‌گوید، او را می‌گزی؟»

بروبر، خود ازگستاخی‌های لوسالومه رنجیده بود، پس چطور اکنون چنین طعنه‌آمیز واکنش نشان می‌داد؟ درست مانند آن‌که روح لوسالومه حاضر شده است و به او تعلیم می‌دهد! ولی به‌سرعت این افکار را از ذهن بیرون راند. شاید لوبخواهد این‌گونه صحبت کند، ولی او نمی‌تواند. خصوصاً حال که پرفسور نیچه، سرد و بی‌اعتنا به سمتِ در حرکت می‌کند.

«بله، تا جمعه ساعت دو، پرفسور نیچه.»

نیچه آهسته سرخم کرد و به‌سرعت از مطب خارج شد. بروبر از پنجره دید که از پله‌ها پایین رفت و با حالتی عصبی درشکه را مرخص کرد. نگاهی به آسمان تاریک انداخت، شال گردنش را دور گوش‌ها پیچید و در خیابان آهسته راه افتاد.

۷

صبح روز بعد، ساعت سه بود که برویر احساس کرد زمین زیرپایش ذوب می‌شود. دوباره در حالی که به دنبال برتا می‌گشت، چهل پا سقوط کرد و بر تخته سنگی مرمری افتاد که با نشانه‌های مرموزی زینت شده بود. با هراس از خواب پرید، ضربان قلبش تند شده بود، لباس خواب و بالشش از عرق خیس بود. همان‌طور که مراقب بود ماتیلده را بیدار نکند، از تخت پایین آمد و پاورچین به توالت رفت، لباس خوابش را عوض کرد، بالش را از روی خشکش قرارداد و سعی کرد دوباره بخوابد.

ولی دیگر خوابی در کار نبود. بیدار دراز کشید و به تنفس عمیق ماتیلده گوش داد. همه‌ی اهالی خانه: هر پنج بچه، لوییز خدمتکار، مارتای آشپز و گرچن[1] ـ پرستار بچه‌ها، همه، جز او در خواب بودند. او نگهبان همه‌ی خانه بود. او که از همه سخت‌تر کار می‌کرد و بیش از همه به استراحت نیاز داشت، بیدار مانده بود و نگران همه بود.

در چنین شرایطی، ذهنش در معرض نگرانی‌های زیادی قرار می‌گرفت: بعضی گذرا و بعضی سمج. دکتر بینزوانگر از آسایشگاه بلوو نوشته بود حال

---

1. Greichen

برتا از همیشه بدتر است. ولی خبر ناخوشایندتر این که دکتر اکسنر[1]، یک روان‌پزشک جوان و از کارکنان آسایشگاه، دلباخته‌ی برتا شده و پس از پیشنهاد ازدواج، مراقبت از او را به پزشک دیگری واگذار کرده بود! آیا این عشق، دو سویه بوده است؟ حتماً برتا هم علاقه نشان داده! دست کم دکتر اکسنر این‌قدر شعور داشته که در عین تجرد، به چابکی، از کار با بیمار صرف نظر کند. این فکر که لبخند برتا که یک بار به خودش ارزانی شده بود، اکنون اکسنر جوان را مفتخر سازد، خوره‌ی جانش شده بود.

برتا از همیشه بدتر شده است! با چه حماقتی درباره‌ی تأثیر روش جدید هیپنوتیک، برای مادر برتا لاف زده بود! حال درباره‌اش چه فکر می‌کردند؟ جامعه‌ی پزشکی چه‌ها که پشت سرش نمی‌گفت! کاش در جلسه‌ی سخنرانی‌ای که برادر لو سالومه هم در آن حضور داشت، برای درمان جدیدش، این قدر بازار گرمی نمی‌کرد! چرا یاد نمی‌گیرد دهانش را بسته نگه دارد؟ از احساس حقارت و پشیمانی بر خود لرزید.

آیا کسی از عشق او به برتا بویی برده بود؟ حتماً این سؤال برای همه پیش آمده بود که چرا باید پزشکی ماه‌ها و ماه‌ها روزی یکی دو ساعت، برای یک بیمار وقت بگذارد! او می‌دانست برتا بیش از اندازه به پدرش وابسته بوده است، آیا او در مقام یک پزشک از این وابستگی، به نفع خود، سوء استفاده نکرده بود؟ چه دلیل دیگری وجود داشت که برتا عاشق مرد بدقیافه‌ای به سن و سال او شود؟

شکست خورده و ویران، بیش از پیش در رختخواب فرو رفت. چرا این گونه خود را عذاب می‌داد؟ هرچه می‌گذشت، نگرانی‌های بیشتری احاطه‌اش می‌کرد. یهودی بودن، مشکلات خود را داشت: جنبش ضد یهود که استادی دانشگاه را از او سلب کرده بود؛ پاگرفتن حزب جدید شونرر[2]: انجمن ملی آلمان؛ سخنرانی‌های شریرانه‌ی یهودی ستیز در جلسات انجمن اصلاحات

---

1. Exner

۲. Schönerer: (۱۹۲۱ ـ ۱۸۴۲) گئورگ شونرر، سیاستمدار افراط‌گرای اتریشی که ضد یهودی‌ای متعصب بود و حزب پان ژرمن (۱۸۸۵) را تأسیس کرد. (م)

اتریش و تحریک اصناف کارگری برای حمله به سرمایه‌داران، روزنامه‌نگاران، کارگران راه‌آهن و تئاترهای یهودی. در طول همین هفته بود که شونرر، آشوب‌هایی در شهر برانگیخته و خواستار برقراری مجدد محدودیت‌های قانونی قدیمی بر زندگی یهودیان شده بود. برویر می‌دانست این پیشنهاد، اوضاع را بدتر می‌کند. دانشگاه از هم اکنون تحت‌تأثیر واقع شده بود. اخیراً احزاب دانشجویی تصویب کرده بودند که چون یهودیان "بی‌شرافت" زاده می‌شوند، اجازه ندارند در برابر توهین، با دوئل از خود اعاده‌ی حیثیت کنند. تاکنون به پزشکان یهودی اعتراضی نشده بود، ولی می‌شد انتظار این را هم داشت.

به خرخر آرام ماتیلده گوش فرا داد. نگرانی اصلی‌اش اینجا بود! زنی که زندگی‌اش، به زندگی او گره خورده بود. زنی دوست داشتنی که مادر فرزندانش بود. جهیزیه‌ی خاندان آلتمان، برویر را به مردی ثروتمند بدل کرده بود. ماتیلده از ماجرای برتا دل خوشی نداشت که البته جایی برای سرزنش نبود. برای این اوقات تلخی کاملاً حق داشت.

برویر دوباره به او نگریست. وقتی با او ازدواج کرده بود، از ملکه، از برتا، و حتی از لوسالومه هم زیباتر بود. مردی در وین نبود که به او رشک نبرده باشد. پس چرا حالا نمی‌توانست لمس کندش و ببوسدش؟ چرا دهان بازش، او را می‌ترساند؟ چرا به این اعتقاد وحشتناک رسیده بود که از چنگش بگریزد؟ آیا علت دلتنگی‌اش، ماتیلده بود؟

در تاریکی به تماشای لب‌های ملیح، برجستگی خوش تراش گونه‌ها و پوست لطیفش پرداخت. صورتش را در پیری مجسم کرد: پوست چروکیده و افتاده‌ای به ضخامت چرم، جمجمه‌ی عاج گون زیرین را نمایان می‌کرد. برجستگی سینه‌هایش را نگریست که بر دنده‌ها آرمیده بود. به یاد جسد ماهی غول پیکری افتاد که روزی در ساحلی توفانی دیده بود: جسدی تقریباً متلاشی، که دنده‌های برهنه و سفیدش، به او نیشخند می‌زد.

سعی کرد افکار مربوط به مرگ را از سر براند. جمله‌ی جادویی مورد علاقه‌اش را زیر لب زمزمه کرد، عبارتی از لوکرتیوس[1]: "هرجاکه مرگ باشد، من نیستم. هر جاکه من هستم، مرگ نیست. پس چرا نگران باشم؟" ولی این هم کمکی نکرد.

سرش را تکان داد تا شاید این افکار بیمارگونه را دور بریزد. این‌ها دیگر از کجا آمده بود؟ از صحبتی که راجع به مرگ با نیچه کرده بود؟ نه، نیچه این افکار را وارد مغز او نکرده بود، بلکه به‌سادگی آن‌ها را از ذهنش رهانیده بود. آن‌ها همیشه آنجا بودند، مدت‌ها پیش به آن‌ها اندیشیده بود. ولی زمانی که به‌شان نمی‌اندیشید، در کجای مغزش لانه می‌کردند؟ فروید درست می‌گفت: باید مخزنی از افکار پیچیده در مغز باشد، جایی ورای خودآگاهی، ولی هوشیار و آماده برای زمانی که فراخوانده شوند و بر صحنه‌ی تفکر خودآگاه قدم گذارند.

در این مخزن ناخودآگاه، نه تنها افکار بلکه احساسات هم جای دارند. چند روز پیش، بروبر در حین درشکه‌سواری به درشکه‌ی مجاور خود نگریسته بود. کالسکه‌ای دیده بود که دو اسب آن را می‌کشیدند و زوج بسیار مسنی در آن نشسته بودند. ولی راننده‌ای در کار نبود. درشکه‌ی ارواح! ترسی ناگهانی وجودش راگرفته و عرق کرده بود: در عرض چند ثانیه، لباس‌هایش از عرق خیس شده بود. در همین لحظه راننده در معرض دید قرار گرفت: در واقع فقط خم شده بود تا جای پایش را تنظیم کند.

بروبر ابتدا به واکنش ابلهانه‌ی خود خندیده بود. ولی بعد به این نتیجه رسیده بود که هر قدر هم منطقی و آزاداندیش باشد، باز ذهنش، حامل مجموعه‌ای از هراس‌های فوق طبیعی است که چندان عمیق و دور از دسترس هم نیستند، چراکه در عرض چند ثانیه به سطح رسیده، خود را نمایان می‌کردند. آه! کاش می‌شد با یک انبر جراحی لوزه، این مجموعه را بیرون کشید و ریشه‌کن کرد!

---

۱. Lucretius: (قرن اول پیش از میلاد) تیتوس لوکرتیوس کاروس. شاعر و فیلسوف لاتین که به خاطر تنها شعر طولانی‌اش به نام De Rerum Natura یا On the Nature of Things معروف است. این شعر، کامل‌ترین توضیح برای تئوری اپیکور، فیلسوف یونانی به شمار می‌رود. (م)

هنوز خوابی در کار نبود. برویر از جا برخاست تا هم لباس خوابی را که به دورش پیچیده بود، و هم بالشش را صاف کند. دوباره به نیچه فکر کرد. چه مرد عجیبی! چه سخنان هیجان انگیزی میان‌شان رد و بدل شده بود! از چنین گفت و گوهایی لذت می‌برد، چون باعث می‌شد به آسودگی در عقاید خود غوطه‌ور شود. آن جمله‌ی ماندگارش چه بود؟ "بشو، هر آن که هستی!" برویر از خود پرسید: ولی من که‌ام؟ می‌خواهم که باشم؟ پدرش یکی از پیروان تلمود[1] بود و شاید به همین دلیل بحث فلسفی در خونش بود. خشنود بود که نسبت به سایر پزشکان دروس فلسفه‌ی بیشتری گذرانیده، چون پیش از ورود به مطالعات پزشکی، به اصرار پدرش، یک سال به دانشکده‌ی فلسفه رفته بود. و نیز خشنود بود که ارتباطش را با اساتید فلسفه‌اش، برنتانو و یودل[2] حفظ کرده بود. باید بیشتر به آن‌ها سر می‌زد. در گفت و گو در قلمرو عقاید محض چیزی تطهیرکننده می‌یافت. فقط و فقط در چنین لحظاتی بود که خود را از ننگ و شهوتی که برتا برایش به ارمغان آورده بود، مبرا حس می‌کرد. کاش می‌توانست مانند نیچه همه‌ی وقتش را صرف چنین قلمروی کند!

و چه جسارتی در کلام نیچه بود! فکرش را بکن که انسان بگوید امید، بزرگ‌ترین مصیبت است! خدا مرده است! حقیقت خطایی است که بدون آن نمی‌توان زیست! که دشمنِ حقیقت، نه دروغ، که ایمان است! که آخرین پاداشِ مرده، آن است که دیگر نمی‌میرد! یا این که هیچ طبیبی نمی‌تواند حق مرگ را از انسانی سلب کند! چه افکار مصیبت‌باری! او برای هر یک با نیچه به مناظره پرداخته بود. ولی این مناظره‌ها کاذب بود: در اعماق قلبش، می‌دانست نیچه درست می‌گوید.

و آزادگی نیچه! آیا می‌شد همچون او زندگی کرد؟ نه خانه‌ای، نه قید و بندی، نه حقوقی و نه فرزندی که نیاز به رسیدگی داشته باشد. نه ساعت کاری‌ای دارد و نه نقشی در اجتماع بر عهده گرفته است. این آزادی وسوسه‌اش می‌کرد. چرا فریدریش نیچه از چنین آزادی‌ای برخوردار بود و

---

۱. Talmud: مجموعه قوانین شرعی و عرفی یهود. (م)

۲. Jodl: (۱۹۱۲-۱۸۴۹) فریدریش یودل. فیلسوف اتریشی و پیرو طبیعت‌گرایی Naturalistischen Monismus که متافیزیک را رد می‌کند. (م)

یوزف برویر، هیچ سهمی از آن نداشت؟ نیچه آزادی خود را در اختیار گرفته بود. برویر ناله کرد: چرا من از عهده‌ی آن برنیایم؟ در این افکار غرق بود که زنگ ساعت شماطه‌دار، ساعت شش را اعلام کرد.

وقتی برویر پس از عیادت صبحگاهی از بیماران، ساعت ده و نیم به مطب رسید، خانم بکر از او استقبال کرد: «صبح به خیر، دکتر برویر. وقتی به مطب آمدم، پرفسور نیچه در راهرو منتظر بود. او این کتاب‌ها را آورده بود و خواست به شما بگویم دست‌نوشته‌های حاشیه‌ی این نسخه‌های شخصی، بسیار خصوصی‌اند و نظرات او را برای کارهای بعدی دربرمی‌گیرند. نباید آن‌ها را به احدی نشان دهید. ضمناً بسیار ناراحت به نظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت.»

«چطور، خانم بکر؟»

«مرتب پلک می‌زد. مثل کسی که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد ببیند. رنگش چنان پریده بود که انگار کم مانده ضعف کند. پرسیدم احتیاجی به کمک ندارد؟ مثلاً کمی چای یا استراحت در مطب حالش را جا می‌آورد. قصدم کمک بود، ولی او ناراحت و حتی عصبانی شد. بدون کلمه‌ای روی برگرداند و از پله‌ها پایین رفت.»

برویر بسته را از خانم بکر گرفت. دو کتاب را در نوفرای پرس دیروز محکم پیچیده و طناب کوتاهی دورشان گره زده بودند. بسته را باز کرد و کتاب‌ها را در کنار نسخه‌هایی گذاشت که از لوسالومه دریافت کرده بود. شاید نیچه در مورد نایاب بودن کتاب‌ها در وین اغراق کرده بود، ولی مسلماً برویر تنها وینی‌ای بود که دو نسخه از آن‌ها را در اختیار داشت.

خانم بکر که نامه‌های صبح را آورده بود، در حالی که روزنامه و طناب را از روی میز برمی‌داشت، متوجه عنوان کتاب‌ها شد و گفت: «اوه، دکتر برویر، این‌ها همان کتاب‌هایی نیستند که آن خانم روی میز جا گذاشت؟»

برویر فکر کرد که چطور دروغ، دروغ به بار می‌آورد و یک دروغگو چقدر باید مراقب باشد تا خود را لو ندهد. خانم بکر گرچه مقرراتی و کارآمد

بود، ولی بدش نمی‌آمد به نوبه‌ی خود، عیادتی از بیماران به عمل آورد. آیا ممکن بود در مورد خانم روسی و کتاب‌های اهدایی‌اش، چیزی به نیچه بگوید؟ باید به او هشدار می‌داد.

«خانم بکر، مطلبی هست که باید به شما بگویم. آن خانم روسی ــ دوشیزه سالومه ــ که توجه شما را جلب کرده است، دوستی نزدیکی با پرفسور نیچه دارد یا بهتر بگویم، داشته است. او برای پرفسور نگران بوده و به کمک دوستانش او را نزد من فرستاده است. ولی پرفسور از این موضوع اطلاعی ندارد، چون در حال حاضر، این دو نفر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. اگر هم کمکی از من ساخته باشد، تا زمانی است که او از ملاقات من و دوشیزه سالومه مطلع نشده باشد.»

خانم بکر با درایت معمول خود سر تکان داد، سپس از پنجره به بیرون نگریست: «آقای هاوپتمان[1] و خانم کلاین[2] از راه رسیدند. کدام یک را زودتر می‌بینید؟»

تعیین دقیق ساعت ملاقات با نیچه، غیرمعمول بود. بروبر مانند سایر پزشکان وینی، به طور معمول، تنها، روز ملاقات را مشخص می‌کرد و بیماران را به ترتیب مراجعه می‌دید.

«آقای هاوپتمان را به داخل بفرستید. او باید به سر کارش بازگردد.»

* * *

پس از عیادت آخرین بیمار صبح، بروبر تصمیم گرفت کتاب‌های نیچه را پیش از ملاقات بعدی مطالعه کند. بنابراین از خانم بکر خواست به همسرش اطلاع دهد تا آماده شدن میز غذا، در دفترش خواهد ماند. بعد دو جلد کتاب را که هر یک کمتر از سیصد صفحه داشتند، در دست گرفت. ترجیح می‌داد نسخه‌هایی را مطالعه کند که لو سالومه آورده بود تا بتواند از حاشیه‌ی صفحه‌ها، برای یادداشت برداشتن استفاده کند. ولی برای به حداقل رساندن

---

1. Hauptmann 2. Klein

دورویی، خود را ناگزیر به خواندن نسخه‌های نیچه دید. علامت‌گذاری‌های شخصی نیچه، گیج‌کننده بود: خط‌کشی‌های زیاد و حاشیه‌نویسی‌های فراوان با تعداد زیادی علامت تعجب به همراه "بله! بله!" و گاه: "نه!" یا "احمق!" و نیز یادداشت‌های درهمی که برای بروبر خوانا نبود.

کتاب‌های عجیبی بود و به هیچ یک از کتاب‌هایی که تا به حال دیده بود، شباهت نداشت. هر کتاب دارای صدها بخش شماره‌گذاری شده بود که بسیاری از آن‌ها، کوچک‌ترین رابطه‌ای با هم نداشتند. طولانی‌ترین بخش از دو یا سه پاراگراف تجاوز نمی‌کرد. گاه یک بخش شامل چند جمله و یا فقط یک عبارت بود:

"فکر، سایه‌ای از احساس ماست: تیره‌تر، تهی‌تر و ساده‌تر."

"این روزها حقیقت، دیگر مرگ‌بار نیست، چرا که پادزهرهای زیادی برایش تدارک دیده‌اند." "از کتابی که ما را به ورای نوشته‌های دیگر رهنمون نسازد، چه سود؟"

پرفسور نیچه، در موضوعات مختلفی نظیر موسیقی، هنر، طبیعت، سیاست، هرمنوتیک[1]، تاریخ و روان‌شناسی صاحب نظر بود. لو سالومه از او به عنوان یک فیلسوف برجسته نام برده بود. شاید بروبر برای قضاوت در مورد محتویات آثار نیچه، آمادگی نداشت، ولی برایش روشن بود که نیچه یک شاعر تمام عیار است.

بعضی نظرات نیچه مضحک به نظر می‌رسید. مثلاً این که پدران و پسران، همیشه نقاط مشترک بیشتری با هم دارند تا مادران و دختران. ولی بعضی از کلمات قصارش، رنگ و بویی از بازتاب احوال درونی نویسنده داشت: "آزادی را چگونه می‌توان در اختیار خود نگه داشت؟ با شرمسار نبودن از خویش!" بروبر به‌خصوص تحت تأثیر این عبارت قرار گرفت:

---

۱. Hermeneutics: تأویل، به‌ویژه در مورد متون مقدس. (م)

همان‌گونه که پوست، اجزایی چون استخوان‌ها، عضلات، روده‌ها و رگ‌های خونی را در برگرفته و آن‌ها را از دید انسان مخفی ساخته است، خودبینی و غرور نیز پوششی برای بی‌قراری‌ها و هیجانات روحند. پوستی که بر روح آدمی کشیده شده است.

این نوشته‌ها چه معنایی داشت؟ نمی‌شد آن‌ها را توصیف کرد، جز این که در کل بسیار تحریک‌کننده بود. تمامی قراردادها را به مبارزه می‌طلبید، فضیلت‌های قراردادی را نه تنها زیر سؤال می‌برد، که بدنام می‌کرد و به تمجید از هرج و مرج می‌پرداخت.

بروبر به ساعتش نگاه کرد: یک و ربع بود. دیگر وقتی برای مطالعه به منظور سرگرمی باقی نمانده بود. از آنجا که می‌دانست ممکن است هر لحظه برای ناهار صدایش بزنند، سعی کرد به خواندن عباراتی بپردازد که در ملاقات فردا با نیچه، به کار می‌آمد.

برنامه‌ی بیمارستانی فروید، معمولاً اجازه نمی‌داد پنج‌شنبه‌ها برای ناهار به آن‌ها بپیوندد. ولی امروز بروبر از او دعوت کرده بود تا بلکه بتوانند به موضوع مشاوره‌ی نیچه بپردازند. پس از صرف یک غذای کامل وینی شامل سوپ خوش‌طعم کلم و کشمش، شنیتسل، نان گرد کوچک، کلم دلمه‌ای، گوجه فرنگی‌های پخته‌ی شکم پر و نیز نان‌های سبوس‌دار و کمپوت سیب با دارچین و خامه که دست پخت مارتا بود و آب معدنی، بروبر و فروید میز را ترک کردند و به سراغ مطالعه رفتند.

وقتی بروبر مشغول توصیف تاریخچه‌ی پزشکی و علایم بیماری بود که او را اکارت مولر می‌نامید، متوجه پلک‌های فروید شد که آرام آرام بسته می‌شد. او پیش از این هم بارها با خواب‌آلودگی فروید روبه‌رو شده بود و می‌دانست چطور باید با آن کنار بیاید.

بی‌درنگ گفت: «خوب، زیگ، چطور است تو را برای امتحان‌های ورودی دانشگاه آماده کنیم! من نقش پرفسور نورت ناگل را بازی می‌کنم. از آنجا که دیشب درست نخوابیده و دچار سوء هاضمه شده‌ام و از طرفی هم ماتیلده

درصدد است که برای حاضر نشدن به موقع سر میز غذا، مؤاخذه‌ام کند، به اندازه‌ی کافی کج خلق هستم که نقش یک جانور وحشی را بازی کنم.»

برویر با لهجه‌ی غلیظ شمال آلمان و با ظاهر جدی و مقتدر یک پروسی شروع به صحبت کرد: «بسیار خوب دکتر فروید، من تاریخچه‌ی پزشکی آقای اکارت مولر را در اختیار شما گذاشتم. حالا شما آماده‌ی معاینه هستید. بگویید که در معاینه، دنبال چه چیزهایی می‌گردید؟»

چشمان فروید کاملاً باز شد و انگشتانش برای گشودن یقه به حرکت درآمد. بر خلاف برویر، علاقه‌ای به این امتحانات مسخره نداشت. گرچه با تأثیر آموزشی‌شان موافق بود، ولی هر بار بی‌قرار و مضطرب می‌شد.

این‌طور آغاز کرد: «بدون شک، بیمار مبتلا به ضایعه‌ای در سیستم مرکزی اعصاب است. سردرد، افت بینایی، تاریخچه‌ی مثبت بیماری عصبی در پدر و اختلال تعادل، همه به این مسأله اشاره دارد. به وجود یک تومور یا اسکلروز منتشر مغزی مشکوکم. بنابراین به یک معاینه‌ی کامل عصبی می‌پردازم و اعصاب جمجمه‌ای خصوصاً اعصاب اول، دوم، پنجم و یازدهم را به‌دقت بررسی می‌کنم. همچنین به معاینه‌ی دقیق میدان بینایی می‌پردازم، چراکه این امکان وجود دارد که تومور، عصب بینایی را تحت فشار قرار داده باشد.»

«سایر پدیده‌های بینایی از جمله جرقه‌ها و تاری دید صحگاهی راکه به تدریج در طول روز برطرف می‌شود چطور توجیه می‌کنید، دکتر فروید؟ آیا سرطانی را می‌شناسید که چنین وضعیتی ایجاد کند؟»

«من شبکیه را به دقت معاینه می‌کنم. شاید بیمار دچار دژنراسیون ماکولا[1] باشد.»

«دژنراسیون ماکولایی که بعدازظهرها بهبود می‌یابد؟ جالب است! باید گزارش این مورد را منتشر کرد! و خستگی‌های دوره‌ای، علایم شبه رماتیسمی و استفراغ خونی بیمار چطور؟ آن‌ها هم ناشی از سرطان است؟»

---

۱. Macular Degeneration: تغییر در ناحیه‌ی ماکولای شبکیه که نوع وابسته به سن آن، شایع‌ترین علت نابینایی دایم در افراد مسن است (م)

«آقای پرفسور نورت ناگل، ممکن است بیمار همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. به قول اوپولتسر، هم کک داشته باشد و هم شپش! یعنی شاید کم‌خون هم باشد.»

«کم‌خونی را چطور بررسی می‌کنید؟»

«هموگلوبین خون را می‌سنجیم و وجود خون را در مدفوع بررسی می‌کنیم.»

«نه! نه! خدای من! پس در این دانشکده‌های پزشکی وین به شما چه یاد می‌دهند؟ با پنج حس خود معاینه کن! آزمایشگاه را فراموش کن! با این طبابت یهودی‌تان! آزمایشگاه تنها می‌تواند بر آن‌چه در معاینه به دست آورده‌ای، صحه بگذارد. فرض کن در میدان جنگی، باز هم آزمایش مدفوع درخواست می‌کنی؟»

«به رنگ چهره، خطوط کف دست و نیز به مخاط بیمار مثل لثه‌ها، زبان و ملتحمه دقت می‌کنم.»

«درست، ولی یکی از مهم‌ترین‌ها یعنی ناخن را فراموش کردی.»

برویر گلویش را صاف کرد و به بازی در نقش نورت ناگل ادامه داد: «خوب، دکتر بلندپرواز جوان، حالا من نتیجه‌ی معاینات را برایت می‌گویم. اول این که، معاینات عصبی همگی کاملاً طبیعی است. حتی یک یافته‌ی منفی نیز موجود نیست. این با تشخیص اول شما که تومور مغزی یا اسکلروز منتشر بود، نمی‌خواند. مگر این که شما مواردی از این بیماری‌ها را بشناسید که سال‌ها دوام یابند و هر چند وقت یک بار به مدت بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت علامت‌دار شوند و بعد بدون برجای گذاشتن کوچک‌ترین نقص عصبی‌ای برطرف شوند، نه، نه، نه! این نمی‌تواند یک بیماری ساختمانی مغز باشد، بلکه یک اختلال کارکردی دوره‌ای است.» برویر دوباره صدایش را تنظیم کرد و با تشدید لهجه‌ی پروسی گفت: «دکتر فروید، تنها یک تشخیص برای بیمار محتمل است.»

فروید به شدت سرخ شد: «من بیش از این چیزی نمی‌دانم.» چنان پریشان به نظر می‌رسید که برویر بازی در نقش نورت ناگل را کنار گذاشت و لحنش را آرام کرد.

«البته که می‌دانی، زیگ. دفعه‌ی پیش راجع به آن صحبت کردیم: درد نیمه‌ی سر یا میگرن. ولی از این که به آن فکر نکردی خجالت نکش، چون میگرن بیماری‌ای است که بیشتر در عیادت‌های خانگی تشخیص داده می‌شود. پزشکان بیمارستان کمتر به آن برمی‌خورند، چون این بیماران به ندرت به بیمارستان مراجعه می‌کنند. بدون شک، آقای مولر به نوعی میگرن شدید مبتلاست. او همه‌ی علایم اصلی را دارد. بگذار مرورشان کنیم: حملات ناگهانی سردرد یک طرفه‌ی ضربان‌دار با سابقه‌ی خانوادگی مثبت، بی‌اشتهایی، تهوع، استفراغ و پیش‌درآمدی از نشانه‌های بینایی مثل جرقه‌های نورانی و حتی کوری نیمی از میدان بینایی.»

فروید یک دفترچه یادداشت کوچک از جیب بغل کتش درآورده بود و تند تند یادداشت برمی‌داشت: «کم کم چیزهایی راکه در مورد میگرن خوانده بودم به یاد می‌آورم، یوزف. طبق نظریه‌ی دوبوآ-ریموند[1]، میگرن نوعی بیماری عروقی است که در آن انقباض شرایین کوچک مغزی، منجر به درد می‌شود.»

«نظر دوبوآ-ریموند در مورد منشأ عروقی بیماری صحیح است، ولی همه‌ی بیماران دچار انقباض شرایین نیستند. برعکس، من موارد بسیاری را با گشادی عروق دیده‌ام. مولندورف[2] معتقد است که درد، به جای آن که ناشی از انقباض شرایین باشد، به دلیل کشش وارد بر دیواره‌ی عروق خونیِ گشاد شده، پدید می‌آید.»

«کاهش بینایی بیمار را چطور توجیه می‌کنی؟»

«اینجاست که نظریه‌ی کک و شپش به کار می‌آید! این مشکل، نتیجه‌ی بیماری دیگری جز میگرن است. من نتوانستم نور افتالموسکوپ را روی شبکیه بیندازم. چیزی مسیر را مسدود کرده است که ربطی به عدسی و آب مروارید ندارد، بلکه مربوط به قرنیه است. علت کدورت قرنیه را نمی‌دانم، ولی قبلاً هم چنین مواردی دیده‌ام. شاید نوعی ورم قرنیه باشد و به همین دلیل، مشکل بینایی او صبح‌ها، شدیدتر است. ورم قرنیه، زمانی که پلک‌ها در طول

---

1. Du Bois - Reymond's Theory 2. Mollendorff

شب بسته است، به حداکثر می‌رسد و در طول روز که مایع از سطح چشم تبخیر می‌شود، به تدریج بهبود می‌یابد.»

«و ضعف او ناشی از چیست؟»

«او مختصری کم خون است که ممکن است ناشی از خونریزی معده و یا سوء تغذیه باشد. سوء هاضمه‌اش چنان شدید است که گاه برای هفته‌ها، قادر به تحمل گوشت نیست.»

فروید به نوشتن ادامه داد: «در مورد پیش‌آگهی چه نظری داری؟ آیا همین بیماری منجر به مرگ پدرش شده است؟»

«خودش هم همین سؤال را از من کرد، زیگ. تاکنون بیماری نداشته‌ام که تا این حد بر دانستن حقایقِ بی‌پرده، پافشاری کند. وادارم کرد قول بدهم با او رو راست باشم و بعد این سه سؤال را مطرح کرد: آیا بیماری‌اش پیش‌رونده است؟ آیا نابینا خواهد شد؟ آیا این بیماری به مرگ منجر خواهد شد؟ تاکنون شنیده‌ای یک بیمار این‌طور حرف بزند؟ قول دادم که در جلسه‌ی فردا سؤالاتش را پاسخ بدهم.»

«به او چه می‌گویی؟»

«بر اساس مطالعات کم نظیر یک طبیب انگلیسی به نام لیولینگ[1]، می‌توان تا حدود زیادی به او قوت قلب داد. این مطالعات بهترین تحقیقی است که تاکنون از انگلستان به بیرون راه یافته است. باید رساله‌اش را بخوانی.» برویر مجلّد ضخیمی به فروید داد و او به آرامی شروع به ورق زدن کرد. برویر ادامه داد: «هنوز ترجمه نشده، ولی انگلیسی تو به اندازه‌ی کافی خوب است. لیولینگ با کار روی نمونه‌ی بزرگی از بیماران میگرنی، به این نتیجه رسیده است که شدت میگرن با افزایش سن، کاهش می‌یابد. و نیز با بیماری مغزی دیگری همراه نیست. بنابراین او حتی اگر این بیماری را به ارث برده باشد، بعید به نظر می‌رسد که پدرش از همین بیماری جان سپرده باشد.»

برویر ادامه داد: «البته روش تحقیق لیولینگ، درهم و برهم است. رساله‌ی او مشخص نکرده نتایجی که به دست آمده، حاصل یک مطالعه‌ی طولی است یا مقطعی. منظورم را متوجه می‌شوی، زیگ؟»

---

1. Liveling

فروید با روش‌های تحقیق، بیش از پزشکی بالینی آشنا بود و به همین دلیل بی‌درنگ پاسخ داد: «منظور از مطالعه‌ی طولی، این است که هر بیمار در طول سال‌هایی پیگیری می‌شود تا مشخص شود حملاتش با افزایش سن، کاهش می‌یابد یا خیر. این طور نیست؟»

بروبر گفت: «دقیقاً. و روش مقطعی...»

فروید درست مثل پسر بچه‌ی مشتاقی که جلو کلاس ایستاده و درس جواب می‌دهد، صحبتش را قطع کرد: «روش مقطعی، عبارت است از مشاهده‌ی منفرد در یک مقطع زمانی. در این مورد به این معنی است که بیماران مسن، کمتر از بیماران جوان دچار حمله‌ی میگرن می‌شوند.»

بروبر در حالی که از رضایت دوستش لذت می‌برد، برای درخشش فرصت دیگری به او داد: «می‌توانی حدس بزنی کدام روش دقیق‌تر است؟»

«روش مقطعی نمی‌تواند چندان دقیق باشد: شاید تعداد بیماران مسن حاضر در نمونه، که دچار میگرن شدید هستند، بسیار کم باشد. نه به این دلیل که میگرن‌شان بهتر شده است، بلکه به این دلیل که بسیار بیمارند و یا چنان از پزشکان ناامید شده‌اند که حاضر نمی‌شوند در مطالعه شرکت کنند.»

«کاملاً همین‌طور است. این ایرادی است که گمان نمی‌کنم لیولینگ به آن توجهی کرده باشد. فوق‌العاده بود، زیگ. چطور است با یک سیگار جشن بگیریم؟» فروید مشتاقانه یکی از سیگارهای برگ ترکی بروبر را پذیرفت. هردو سیگارها را روشن کردند و عطر آن را فرو دادند.

فروید نظر داد: «حالا می‌توانیم درباره‌ی باقی ماجرا صحبت کنیم؟» و با زمزمه اضافه کرد: «قسمت جالب ماجرا.»

بروبر لبخندی زد.

فروید ادامه داد: «شاید نباید این را بگویم. ولی از آنجاکه نورت ناگل اتاق را ترک کرده است، خیلی خصوصی نزد تو اعتراف می‌کنم که جنبه‌های روان شناختی این بیمار، بیش از تابلو بالینی او مجذوبم کرده است.»

بروبر متوجه شد که دوست جوانش حقیقتاً به نشاط آمده است. وقتی این سؤال را مطرح کرد، چشمانش از کنجکاوی برق می‌زد: «احتمال

خودکشی این بیمار چقدر است؟ آیا توانستی برای انجام مشاوره راضی‌اش کنی؟»

این بار نوبت بروبر بود که شرمسار شود. وقتی به یاد آورد که چگونه در آخرین مکالمه، اعتمادش را به مهارت‌های مصاحبه‌ای خود از دست داده بود، از خجالت سرخ شد: «او مرد عجیبی است، زیگ. هرگز با چنین مقاومتی روبه‌رو نشده بودم. درست مثل یک دیوار آجری بود. یک دیوار آجری زیرک و باهوش. او روزنه‌های زیادی به روی من گشود. گفت در طول سال گذشته تنها پنجاه روز احساس سلامتی داشته است. از خلقِ گرفته و خیانتی که به او شده بود سخن گفت. و این که در تنهایی مطلق به سر می‌برد و نویسنده‌ای است بدون مخاطب و خواننده. همین‌طور از بی‌خوابی‌های شدید و افکار خطرناک شبانه برایم حرف زد.»

«ولی یوزف، این‌ها همان سرنخ‌هایی است که دنبال‌شان بودی!»

«کاملاً. ولی هرکدام را که دنبال کردم، دست خالی برگشتم. بله، او تصدیق می‌کند که اغلب بیمار است، ولی اصرار دارد جسم اوست که بیمار است، نه خودش، نه وجودش. در مورد افسردگی، می‌گوید به این که جرأت تجربه‌ی چنین خلقی را دارد، افتخار می‌کند! افتخار به داشتن چنین جرأتی، دیوانگی است! باورت می‌شود؟ خیانت؟ بله، به نظر می‌رسد اشاره‌اش به دوشیزه سالومه است. ولی معتقد است بر آن چیره شده و علاقه‌ای به بحث در این مورد ندارد. در مورد خودکشی نیز، هرگونه قصد خودکشی را انکار می‌کند، ولی از حق بیمار برای انتخاب مرگ خود، حمایت می‌کند. گرچه ممکن است از مرگ استقبال کند ــ می‌گوید آخرین پاداش مرده آن است که دیگر نمی‌میرد! ــ ولی هنوز کتاب‌های زیادی برای نوشتن دارد. می‌گوید سرش آبستن کتاب‌هاست و فکر می‌کند سردردش، درد زایش مغزی است.»

فروید به نشانه‌ی همدردی با آشفتگی بروبر، سری تکان داد: «درد زایش مغزی! عجب اصطلاحی! مانند مینروا[1] که از ابروی زئوس زاده شد! چه افکار

---

۱. Minerva: ایزد بانوی صنایع دستی، اصناف، هنرها و جنگ در روم باستان، معادل آتنای یونانی که بعدها در زمره‌ی ایزدان سه گانه‌ی ژوپیتر، جونو و مینروا مورد پرستش بود. (م)

عجیبی: درد زایش مغزی، حق انتخاب مرگ، جرأت ابتلا به افسردگی! او صاحب درایت است، یوزف. ولی نمی‌دانم با یک درایت مجنون مواجه‌ایم یا با یک جنون هوشمند؟»

برویر سری تکان داد. فروید تکیه داد و حلقه‌ای از دود آبی رنگ بیرون فرستاد و پیش از آن که دوباره به حرف آید، بالا رفتن و ناپدید شدنش را تماشا کرد: «هرچه می‌گذرد، بیشتر مجذوب می‌شوم. پس گزارش آن دوشیزه در مورد ناامیدی و خودکشی چه می‌شود، آقای مولر به او دروغ گفته یا به تو یا به خودش؟»

«به خودش دروغ گفته باشد، زیگ؟ مگر می‌شود به خود دروغ گفت؟ در این صورت، چه کسی دروغگوست و به چه کسی دروغ گفته می‌شود؟»

«شاید بخشی از وجودش تمایل به خودکشی دارد، ولی بخش خودآگاه از آن بی‌خبر است.»

برویر برگشت تا از نزدیک به دوست جوانش بنگرد. انتظار داشت نیشخندی بر چهره‌اش بیند، ولی فروید کاملاً جدی بود.

«زیگ، هرچه می‌گذرد، بیشتر از این کوتوله‌ی ناخودآگاهی که در درون ماست، ولی جدای از ما زندگی می‌کند، صحبت می‌کنی. نصیحت مرا بپذیر و درمورد این نظریه تنها با من گفت و گو کن. نه، نه، نمی‌توانم آن را یک نظریه بنامم ــ هیچ‌گونه شواهدی دال بر آن موجود نیست ــ بهتر است آن را عقیده‌ای تفننی بنامیم. راجع به این عقیده‌ی تفننی با بروکه صحبت نکن: چون احساس گناهش را در این مورد که اجازه‌ی پیشرفت به یک یهودی نداده است از بین می‌بری.»

فروید با اطمینانی غیرمعمول پاسخ داد: «این موضوع بین ما می‌ماند تا زمانی که با مدارک کافی اثبات شود. آن وقت دیگر از انتشارش خودداری نمی‌کنم.»

برویر برای نخستین بار متوجه شد دیگر با یک پسربچه روبه‌رو نیست. بلکه می‌دید جارت اثبات عقیده در دوست جوانش جوانه می‌زند، همان خصوصیتی که آرزو داشت در خودش یافت می‌شد.

«زیگ، از مدرک صحبت می‌کنی. درست مثل آن‌که با یک تحقیق علمی سر و کار داری. ولی این کوتوله واقعیت ندارد. بلکه همچون مُثُل افلاطون، تعبیری ذهنی است. چه مدارکی ممکن است یافت شود؟ می‌توانی فقط یک مثال بزنی؟ و در مثالت لطفاً از رؤیاها استفاده نکن. آن‌ها را به عنوان مدرک نمی‌پذیرم، چون تعابیری غیرمعتبرند.»

«خودت مدارک کافی در اختیار داری، یوزف. تو بودی که گفتی زندگی عاطفی برتا پاپنهایم، از وقایعی مایه می‌گرفت که دوازده ماه پیش اتفاق افتاده بود. اتفاقاتی که به یادشان نمی‌آورد، ولی مادرش با جزئیات کامل در دفتر خاطرات سال گذشته‌اش یافته بود. از نظر من، این مسأله، معادل یک مدرک آزمایشگاهی است.»

«اما این در صورتی است که ثابت شود برتا یک شاهد معتبر است و حقیقتاً وقایع گذشته را به یاد نمی‌آورد.»

ولی نزد خود فکر کرد: اما، اما، اما، اما، دوباره سر و کله‌ی این "امای لعنتی" پیدا شد. احساس کرد که خود را زیر منگنه گذاشته است. همه‌ی زندگی‌اش میان چنین موقعیت‌های "اما و اگر" در نوسان بوده و حالا همین روش را با فروید و نیز با نیچه در پیش گرفته است، در حالی که در دل، حق را به آن‌ها می‌داد.

فروید چند جمله‌ی دیگر در دفترچه‌اش یادداشت کرد و گفت: «یوزف، به نظر تو ممکن است روزی بتوانم دفتر خاطرات خانم پاپنهایم را ببینم؟»

«آن را به خودش بازگردانیده‌ام، ولی می‌توانم دوباره به دستش بیاورم.»

فروید ساعتش را بیرون آورد: «من باید فوری به بیمارستان برگردم تا به ویزیت سرتاسری نورت ناگل برسم. ولی پیش از رفتن، بگو ببینم با بیمار رام نشدنی‌ات چه خواهی کرد؟»

«منظورت این است که دلم می‌خواهد با او چه کنم؟ سه قدم برمی‌دارم: پیش از هر چیز می‌خواهم یک رابطه‌ی پزشک ـ بیمار خوب و مناسب با او برقرار کنم. بعد دلم می‌خواهد برای چند هفته در یک کلینیک بستری‌اش کنم تا بتوانم سردردهایش را زیرنظر بگیرم و داروهایش را تنظیم کنم. و بالاخره، در طول آن

چند هفته، از او عیادت‌های متعددی کنم و درباره‌ی ناامیدی‌اش عمیقاً با او به بحث بپردازم.» برویر در اینجا آهی کشید و ادامه داد: «ولی آدمی که من دیدم، در هیچ یک از این سه مرحله همکاری نخواهد کرد. تو نظری نداری؟ زیگ؟»

فروید که هنوز در حال نگاه به رساله‌ی لیولینگ بود، صفحه‌ای از آن را جلو چشمان برویر گرفت: «اینجا را گوش کن. در قسمت توضیح علل بیماری، لیولینگ می‌گوید حملات میگرن ممکن است به دنبال سوء هاضمه، فشار به چشم و فشار روانی آغاز شود. استراحت طولانی توصیه می‌شود. مبتلایان جوان را می‌توان از فشارهای مدرسه دور کرد و اجازه داد که در آرامش خانه و زیر نظر معلم خصوصی تحصیل کنند. بعضی پزشکان، تعویض شغل و پرداختن به کاری با توقعات کمتر را توصیه می‌کنند.»

برویر با تمسخر گفت: «خوب، منظور؟»

«من معتقدم پاسخ ما همین جاست! فشار روانی! چرا طرح درمانی خود را بر پایه‌ی فشار روانی نمی‌گذاری؟ بنا را بر این بگذار که آقای مولر برای غلبه بر میگرن، باید فشارها، از جمله فشارهای روانی‌اش را کاهش دهد. برایش توضیح بده که فشار روانی، از بروز هیجانات جلوگیری می‌کند و مانند درمان برتا، باید یک راه خروجی برای این هیجاناتِ فرو خورده یافت. از روش "بخاری پاک کنی" استفاده کن. حتی می‌توانی این نوشته‌ی لیولینگ را نشانش بدهی و به این ترتیب از اقتدار طبیبانه‌ی خود کمک بگیری.»

فروید متوجه شد که برویر به سخنانش لبخند می‌زند، پرسید: «به نظر تو طرح احمقانه‌ای است؟»

«ابداً، زیگ. برعکس آن را توصیه‌ی فوق العاده‌ای می‌دانم و باید به‌دقت دنبالش کنم. آن‌چه مرا به لبخند واداشت، جمله‌ی آخرت در ارتباط با کمک گرفتن از اقتدار طبیبانه بود. باید این بیمار را بشناسی تا متوجه طنز قضیه شوی. این که از او انتظار داشته باشیم در برابر اقتدار طبیبانه یا هر نوع اقتدار دیگری، سر خم کند، به نظرم مضحک می‌آید.»

برویر کتاب دانش طربناک را برداشت، عباراتی را که مشخص کرده بود، با صدای بلند خواند و بعد گفت: «آقای مولر، هر نوع اقتدار و همه‌ی رسوم

قراردادی را به مبارزه می‌طلبد. برای مثال، او در برابر فضایلی که به این رسوم نسبت داده می‌شود، می‌ایستد و آن‌ها را فساد و گناه می‌خواند؛ چنان که در مورد وفاداری می‌گوید: او به چیزی که ناچار به تحمل آن است، سرسختانه آویزان می‌شود و نام این کار را وفاداری می‌گذارد.

و درباره‌ی نزاکت می‌گوید: او بانزاکت است. بله، او همیشه یک نان قندی برای سربر[1] به همراه دارد و چنان بزدل و ترسوست که همه را سربر می‌داند، حتی من و شما را. این نزاکت اوست.

و به این استعاره‌ای که در مورد ضعف بینایی و ناامیدی به کار برده، گوش کن: درک عمیق همه چیز، کاری طاقت‌فرساست. فرد دایماً به‌چشمانش فشار می‌آورد و در نهایت درمی‌یابد، بیش از آن‌چه انتظار داشته، دیده است.»

فروید با علاقه گوش می‌داد. زمزمه کرد: «بیش از آن‌چه انتظار داشته! در فکرم که او چه دیده است. ممکن است نگاهی به کتاب بیندازم؟»

ولی بروبر جوابش را حاضر کرده بود: «زیگ، او مرا سوگند داده که این کتاب را به احدی نشان ندهم، زیرا حاوی دست‌نوشته‌هایی است. در حال حاضر، رابطه‌ی من و او چنان سست است که بهتر است به تقاضایش احترام بگذارم. شاید بعدها.»

و ادامه داد: «عجیب‌ترین نکته‌ای که در مصاحبه با آقای مولر به آن برخوردم، این بود که هر بار سعی کردم با او همدلی کنم، آن را توهین تلقی کرد و رابطه‌ی میان ما فرو ریخت. آه، پل ارتباطی! بله، این همان عبارتی است که دنبالش بودم.»

وقتی بروبر شروع به خواندن عبارت کرد، فروید چشمانش را بست تا بهتر تمرکز کند.

«زمانی چنان به یکدیگر نزدیک بودیم که به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند راه بر دوستی و برادری میان ما ببندد. تنها پل کوچکی ما را از هم جدا می‌ساخت. درست زمانی که می‌خواستی از آن عبور کنی، از تو پرسیدم: "آیا می‌خواهی از پل بگذری و به سوی من بیایی؟" در همان لحظه، دیگر

---

۱. Cerebrus. سگ سه سر افسانه‌ای مدخل دوزخ. (م)

نمی‌خواستی قدم برداری و وقتی دوباره از تو پرسیدم، سکوت کردی. از آن زمان، کوه‌ها و رودهای سیل‌آسا و هر آن‌چه جدایی می‌افکند و بیگانه می‌سازد، میان ما فاصله انداخت و حتی اگر می‌خواستیم به یکدیگر بپیوندیم، دیگر نمی‌توانستیم. ولی حال که به آن پل کوچک می‌اندیشی، کلمات قاصر است و تو در عجب می‌مانی و زار می‌گریی.»

بروبر کتاب را پایین آورد: «نظرت چیست، زیگ؟»

فروید از جا برخاست و همان‌طور که سخن می‌گفت، جلو کتابخانه شروع به قدم زدن کرد: «مطمئن نیستم. داستان غریبی است. بیا با هم فکر کنیم. یک نفر می‌خواهد از پلی عبور کند و به دیگری نزدیک‌تر شود. وقتی نفر دوم او را به انجام عملی که خود اراده کرده است، تشویق می‌کند، نفر اول دیگر نمی‌تواند قدم بردارد. زیرا حالا این‌طور به نظر می‌آید که تسلیم دیگری شده است. قدرتی که هرچه نزدیک‌تر برود، بیشتر اسیرش خواهد شد.»

«بله، بله، درست می‌گویی، زیگ. عالی بود! حالا متوجه شدم. این بدان معناست که آقای مولر، بیان هرگونه عاطفه‌ی مثبت را، به فرمان دادن با قدرت تعبیر می‌کند. نتیجه این که: نزدیک شدن به او تقریباً غیرممکن است. در جای دیگری از کتاب می‌گوید از کسانی که به اسرارمان پی می‌برند و ما را در موقعیت‌های حساس، غافلگیر می‌کنند، منزجریم. آن‌چه در آن لحظات محتاجش هستیم، همدردی نیست، بلکه فرصتی است تا دوباره تسلط خویش را برهیجانات‌مان به دست آوریم.»

فروید در حالی که می‌نشست و خاکستر سیگارش را در جاسیگاری می‌ریخت، گفت: «یوزف، هفته‌ی گذشته ناظر یکی از عمل‌های جراحی بیلروت بودم که در آن، با استفاده از روش جدید و ماهرانه‌اش، یک معده‌ی سرطانی را برداشت. حال که به این سخنان گوش می‌دهم، این‌طور به نظرم می‌آید که تو هم باید به یک جراحی روان‌شناختی دست بزنی که به همان میزان پیچیده و ظریف است. بر اساس گزارش آن دوشیزه، از افکار خودکشی‌اش مطلعی، ولی نمی‌توانی آن را به زبان بیاوری. باید تشویقش کنی که ناامیدی‌اش را بروز دهد، ولی در صورت موفقیت، او از تو

منزجر می‌شود، چون نزدت شرمسار شده است. باید اطمینانش را جلب کنی، ولی اگر با روشی همدلانه پیش بروی، تو را به کوشش در جهت تسلط بر خودش متهم می‌کند.»

بروبر گفت: «جراحی روان شناختی! تعبیر جالبی به کار بردی. شاید من و تو در آستانه‌ی ایجاد یک تخصص جدید در پزشکی هستیم. صبر کن، مطلب دیگری را هم می‌خواستم برایت بخوانم که به نظرم تا حدودی روشن‌کننده است.»

چند دقیقه‌ای به ورق زدن کتاب انسانی، زیادی انسانی پرداخت و سپس گفت: «نمی‌توانم آن عبارت را پیدا کنم، ولی مضمون مطلب این بود که جوینده‌ی حقیقت، باید به موشکافی روانی خود دست بزند و اصطلاح "کالبدشکافی اخلاقی" را برای این منظور به کار برده بود. در واقع تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید خطای بزرگ‌ترین فیلسوفان نیز در این بوده است که از بررسی انگیزه‌های شخصی خود غفلت کرده‌اند. او معتقد است برای کشف حقیقت، فرد بایستی در ابتدا خویشتن را به درستی بشناسد. برای رسیدن به چنین مرحله‌ای، باید از چشم‌اندازهای روزمره و حتی از زمان و مکان خویش رها شد و از دور به ارزیابی خود پرداخت!»

فروید در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، گفت: «موشکافی روان خویش! کار ساده‌ای نیست. ولی مسلماً با حضور یک راهنمای مطلع و واقعی تسهیل می‌شود!»

بروبر در حالی که فروید را تا راهرو بدرقه می‌کرد، گفت: «دقیقاً افکار من را به زبان آوردی! و حالا قسمت سخت ماجرا، ترغیب او به این عمل است!»

فروید گفت: «تصور نمی‌کنم مشکل باشد. تو، هم مباحثه‌های خود او را در مورد کالبدشکافی روان شناختی در اختیار داری و هم نظریه‌ی پزشکی ارتباط فشار روانی و میگرن را، که البته از هر دو این‌ها با ظرافت تمام استفاده می‌کنی. تصوری از شکست تو ندارم. به نظر من، این فیلسوف عقلی رام نشدنی، به گذراندن یک دوره‌ی خودارزیابی به راهنمایی تو ترغیب می‌شود. عصر به خیر، یوزف.»

برویر شانه‌ی او را فشرد و گفت: «ممنونم، زیگ. گفت‌وگوی خوبی بود. شاگرد، آموزه‌های بسیاری برای معلم داشت.»

نامه‌ی الیزابت نیچه به فریدریش نیچه

۲۶ نوامبر ۱۸۸۲

فریتس[۱] عزیزم،
من و مادر، هفته‌هاست که از تو بی‌خبریم. زمان مناسبی برای ناپدید شدن نیست! این بوزینه‌ی روسی، به دروغ پراکنی درباره‌ی تو ادامه می‌دهد. تصویر زننده‌ی تو و آن یهودی، ره را که افسار به دستش داده‌اید، به همه نشان می‌دهد و به طعنه می‌گوید که تو طعم تازیانه‌اش را دوست داری. به تو اخطار کردم آن تصویر را نابود کنی. او تا آخر عمر با آن از ما اخاذی خواهد کرد! تو را همه‌جا به استهزا گرفته و فاسقش، ره نیز با او هم صداست. می‌گوید که نیچه، این فیلسوف خیالاتی، تنها به یک چیز علاقه دارد: به ... او ــ بخشی از بدنش را نام می‌برد ــ من قادر به تکرار کلماتش نیستم، خودت حدس بزن. در حال حاضر با دوست تو، ره زندگی می‌کند، آن هم درست جلو چشم مادر ره ــ همگی‌شان بی‌شرفند ــ هیچ یک از این رفتارها، دور از انتظار نیست، دست کم برای من. (هنوز به یاد دارم که اخطارهای من را در تاتنبورک نادیده گرفتی)، ولی در حال حاضر، این ماجرا خطرناک‌تر شده و او با دروغ‌هایش جامعه‌ی بازل را تحت‌تأثیر قرار داده است. باخبر شده‌ام که به کمپ[۲] و ویلهلم[۳] هم نامه نوشته است! فریتس، به من گوش کن: تا زمانی که مستمری بازنشستگی تو را ضایع نکند، از پا نمی‌نشیند. تو ممکن است سکوت اختیار کنی، ولی من چنین کاری نخواهم کرد: از دفتر تحقیقات پلیس خواهم خواست که رفتار او و ره را زیر نظر بگیرد! اگر موفق شوم و پشتیبانی تو را هم داشته باشم، به جرم رفتار غیراخلاقی، در عرض یک ماه از کشور اخراج خواهد شد! فریتس، نشانی‌ات را برایم بفرست.

تنها خواهرت، الیزابت

---

۱. Fritz: مخفف فریدریش. (ر.م)

2. Kemp 3. Wilhelm

۸

برنامه‌ی صبح‌های زودِ خانه‌ی برویر همیشه یکنواخت بود. ساعت شش، نانوای کنار خیابان که از بیماران برویر بود، نان تازه از تنور درآمده برای‌شان می‌آورد. ماتیلده در حالی که همسرش لباس می‌پوشید، میز صبحانه را می‌چید، قهوه‌ی دارچین‌دارش را آماده می‌کرد و نان‌های برشته را با کره و مربای آلبالو می‌پوشاند. با وجود تنشی که در زندگی زناشویی‌شان به وجود آمده بود، ماتیلده باز هم وظیفه‌ی آماده کردن صبحانه را در زمانی که لویز و گرچن به بچه‌ها می‌رسیدند، به عهده می‌گرفت.

آن روز صبح، فکر برویر مشغول ملاقات با نیچه بود. چنان در انسانی، زیادی انسانی غرق شده بود که وقتی ماتیلده برایش قهوه ریخت، حتی سرش را هم از روی کتاب برنداشت. در سکوت صبحانه را صرف کرد و زیر لبی گفت مصاحبه با بیمار جدیدش ممکن است تا وقت ناهار طول بکشد. این خبر ماتیلده را خشنود نکرد.

«آن‌قدر راجع به این فیلسوف شنیده‌ام که کم کم نگران می‌شوم. تو و زیگی ساعت‌ها درباره‌اش صحبت کردید! تمام مدت ناهار چهارشنبه رویش کار کردی، دیروز تا زمانی که غذا سر میز آمد، در دفترت مشغول بودی،

امروز در تمام طول صبحانه مطالعه کردی و حالا هم می‌گویی ممکن است به ناهار نرسی! بچه‌ها نیاز دارند که دست کم چهره‌ی پدرشان را ببینند. یوزف، خواهش می‌کنم برای او هم مانند دیگران وقت زیادی صرف نکن.»

برویر می‌دانست اشاره‌ی ماتیلده به برتاست، ولی موضوع، فقط برتا نبود: او همیشه برویر را سرزنش می‌کرد که نتوانسته است مرز معقولی برای زمان کار با بیمارانش تعیین کند. از نظر برویر، تعهدی که به یک بیمار داده می‌شد، قابل باز پس‌گیری نبود. وقتی مسؤولیت بیماری را بر عهده می‌گرفت، هرگز از صرف وقت و انرژی برای او کوتاهی نمی‌کرد. حق‌الزحمه‌اش پایین بود و از بیماری که با مشکلات مالی دست به گریبان بود، اصلاً پول نمی‌گرفت. گاه ماتیلده احساس می‌کرد باید از برویر در برابر برویر محافظت کند و به همین دلیل مجبور بود زمان و توجه بیشتری از او طلب کند.

«منظور از دیگران چیست، ماتیلده؟»

او هنوز نام برتا را به زبان نمی‌آورد: «تو می‌دانی منظور من چیست، یوزف. بعضی مسائل را زن‌ها خوب متوجه می‌شوند. شب‌نشینی‌هایت در کافه ــ می‌دانم که باید فرصتی برای ملاقات با دوستانت داشته باشی ــ بازی ناروک، کبوتران آزمایشگاه و بازی شطرنج را تحمل می‌کنم. ولی در مواقع دیگر، چرا بیش از حد و غیرضروری از خود مایه می‌گذاری؟»

«چه مواقعی؟ از چه صحبت می‌کنی؟»

برویر می‌دانست رفتار نادرستی که در پیش گرفته، آن‌ها را به رویارویی ناخوشایندی می‌کشاند.

«به زمانی فکر کن که صرف دوشیزه برگر[1] کردی.»

از میان کسانی که ماتیلده می‌توانست برای مثال انتخاب کند، این مورد بیش از بقیه برویر را آزار می‌داد، البته به استثنای مورد برتا. اوا برگر[2]، پرستار قبلی‌اش، از زمانی که برویر کار در مطب را آغاز کرده بود، یعنی از ده سال پیش، همکارش بود. دوستی بسیار نزدیک آن‌ها، ماتیلده را به اندازه‌ی رابطه با برتا آشفته می‌کرد. در طول این سال‌ها، چنان دوستی‌ای میان برویر و

---

1. Berger 2. Eva Berger

پرستارش پدید آمده بود که از وظایف تخصصی‌شان فراتر می‌رفت. اغلب خصوصی‌ترین مسائل‌شان را با هم در میان می‌گذاشتند و وقتی تنها بودند، یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند. شاید تنها پزشک و پرستار وینی‌ای بودند که چنین رفتاری داشتند، ولی این روشی بود که برویر برای خود برگزیده بود.

برویر با صدایی سرد پاسخ داد: «تو همیشه در مورد رابطه‌ی من با دوشیزه برگر، در اشتباه بودی. امروز از این که به حرفت گوش دادم، پشیمانم. اخراج او، یکی از شرم‌آورترین اشتباهات زندگی‌ام بود.»

شش ماه پیش، در آن روز کذایی که برتای گرفتار هذیان، اعلام کرد از برویر باردار است، ماتیلده از شوهرش خواست نه تنها خود را از درمان برتا معاف کند، بلکه اوا برگر را هم اخراج کند. ماتیلده خشمگین و رنجیده‌خاطر، می‌خواست ننگ برتا و نیز اوا را به طور کامل از زندگی خود پاک کند. چون می‌دانست برویر همه‌چیز را با پرستارش در میان می‌گذارد، در رابطه‌ی برویر و برتا هم او را شریک جرم می‌دانست.

در بحرانی که به وجود آمده بود، برویر چنان احساس شرمندگی و حقارت می‌کرد و چنان خود را مقصر می‌دانست که همه‌ی درخواست‌های ماتیلده را برآورد. گرچه می‌دانست اوا در این میان تنها یک قربانی است، ولی جسارت دفاع از او را در خود نیافت. روز بعد، نه تنها درمان برتا را به یکی از همکارانش سپرد، بلکه اوا برگر بی‌گناه را هم اخراج کرد.

«متأسفم که این موضوع را پیش کشیدم، یوزف. ولی وقتی می‌بینم تو روز به روز از من و بچه‌ها فاصله می‌گیری چه کنم؟ اگر می‌بینی چیزی از تو می‌خواهم، برای به ستوه آوردنت نیست، بلکه به این دلیل است که من ـ ما ـ به حضور تو احتیاج داریم. این را تمجید و یا نوعی دعوت تلقی کن.» ماتیلده بعد از این جملات، لبخند ملایمی به برویر زد.

«من دعوت را دوست دارم، ولی از دستور متنفرم.» برویر بلافاصله از به زبان آوردن این کلمات پشیمان شد، ولی نمی‌دانست چگونه آن‌ها را پس بگیرد. پس صبحانه‌ی خود را در سکوت به پایان برد.

نیچه پانزده دقیقه زودتر از ساعت تعیین شده حاضر شده بود. بروبر او را در حالی یافت که کلاه نمدی لبه پهن سبزی بر سر گذاشته بود، دگمه‌های کت را تا بالا بسته و ساکت و آرام، در گوشه‌ای از اتاق انتظار چشم بر هم نهاده بود. وقتی هر دو با هم وارد دفتر شدند و بر صندلی‌های خود نشستند، بروبر سعی کرد او را در وضعیت راحتی قرار دهد.

«از این که به من اعتماد کردید و نسخه‌های شخصی کتاب‌های‌تان را در اختیارم قرار دادید، بسیار ممنونم. اگر دست نوشته‌های شما، حاوی مطالب خصوصی است، ترسی به خود راه ندهید، چون من قادر به رمزگشایی آن‌ها نیستم. شما دستخط پزشکان را دارید و نوشته‌های‌تان به اندازه‌ی خط خود من ناخواناست! آیا هرگز به حرفه‌ی پزشکی فکر کرده‌اید؟»

وقتی نیچه این شوخی ملایم را تنها با تکان مختصر دست پاسخ داد، بروبر بی‌باکانه ادامه داد: «ولی اجازه بدهید نظرم را در مورد کتاب‌های فوق‌العاده‌تان بیان کنم. دیروز زمان کافی برای به پایان رساندن‌شان نداشتم، ولی بعضی عبارات شما، برایم افسون‌کننده و هیجان‌آور بود. شما بسیار خوب می‌نویسید. ناشرتان نه تنها تنبل است، بلکه یک ابله به شمار می‌آید: این‌ها کتاب‌هایی است که یک ناشر بایستی با خون خود ازشان دفاع کند.»

نیچه باز هم پاسخی نداد و تنها برای سپاس از این تمجید، سری خم کرد. بروبر فکر کرد باید مراقب بود، شاید از تعریف و تمجید هم متنفر باشد!

«ولی برگردیم به کار خودمان، پرفسور نیچه. مرا برای سخنان کودکانه‌ام عفو کنید. اجازه بدهید به بحث درباره‌ی بیماری شما بپردازیم. بر اساس گزارش پزشکان قبلی و نتایج معاینات و آزمایشات خودم، شکی نیست که مشکل اصلی شما، همی‌کرانیا یا میگرن است. تصور می‌کنم این را پیش از این هم شنیده باشید، زیرا دو تن از پزشکان شما، در یادداشت‌های‌شان از این تشخیص نام برده‌اند.»

«بله، پزشکان دیگری هم به من گفته‌اند که سردردهای مزمن، خصوصیات میگرنی دارند: درد شدید و گاه یک طرفه‌ی سر که پیش درآمدی از نورهای جرقه‌زننده دارد و پیامد آن استفراغ است. من دقیقاً همین علایم را دارم.

آیا استفاده از این اصطلاح از سوی شما، معنایی بیش از این دارد، دکتر برویر؟»

«شاید. ما در زمینه‌ی شناخت میگرن، پیشرفت‌های زیادی داشته‌ایم. حدس من این است که نسل آینده، آن را کاملاً درمان می‌کند. بعضی پژوهش‌های اخیر، به پاسخ سه سؤال شما اشاره دارند. اول، در مورد این که آیا سرنوشت شما این است که همیشه در معرض چنین حملات ناگواری باشید: یافته‌ها حاکی از آنند که میگرن با افزایش سن، تخفیف می‌یابد. باید توجه داشته باشید که این یافته‌ها آماری است و تنها با احتمالات سر و کار دارد، یعنی در مورد افراد هیچ قطعیتی ندارد.»

«و اما درباره‌ی سخت‌ترین پرسش، یعنی مقایسه‌ی وضعیت شما با پدرتان و این که آیا بیماری شما به مرگ، جنون یا زوال عقل خواهد انجامید یا خیر. آیا سؤال شما را درست به خاطر سپرده‌ام؟»

چشمان نیچه از شنیدن این اظهارات صریح گشاد شد. برویر فکر کرد: خوب است، بهتر است دورادور مراقب باشم. تصور نمی‌کنم هرگز طبیبی به اندازه‌ی خود او در صحبت کردن، جسارت به خرج داده باشد.

همدردانه ادامه داد: «تاکنون در هیچ یک از مطالعات منتشر شده و یا تجربیات وسیع بالینی خود، شواهدی دال بر پیش‌رونده بودن میگرن و یا همراهی‌اش با سایر بیماری‌های مغزی نیافته‌ام. من نمی‌دانم بیماری پدر شما دقیقاً چه بوده، ولی حدس من سرطان و یا شاید خونریزی مغزی است. مدرکی وجود ندارد که نشان دهد میگرن به سمت این دو بیماری یا هر بیماری دیگری پیشرفت کند.» در اینجا لحظه‌ای خاموش شد.

«پیش از آن که جلوتر برویم، بفرمایید که آیا پاسخ سؤالات‌تان را به وضوح دادم؟»

«پاسخ دو پرسشم را گرفتم، دکتر برویر. پرسش سوم این بود که آیا نابینا خواهم شد؟»

«متأسفم که نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. ولی تا آنجا که بتوانم توضیح می‌دهم. اول این که دلیلی وجود ندارد که افت بینایی شما

مربوط به میگرن باشد. همیشه این وسوسه وجود دارد که تمامی علایم را به یک بیماری نسبت دهیم، ولی این موضوع در اینجا صدق نمی‌کند. فشار زیاد به چشم، ممکن است منجر به حمله‌ی میگرن شود یا آن را تشدید کند ـ که بعداً به آن باز می‌گردیم، ولی مشکل بینایی شما، کاملاً متفاوت است. می‌دانم که قرنیه‌ی شما ـ یعنی پوشش نازک عنبیه ـ اجازه بدهید تصویرش را بکشم...»

برویر بر سرنسخه‌اش، نمایی از چشم رسم کرد و به نیچه نشان داد که قرنیه‌اش بیش از آن‌چه که باید، کدر است و این مسأله ناشی از ورم و تجمع مایع در قرنیه است.

«ما علت این مسأله را نمی‌دانیم، ولی می‌دانیم پیشرفتش، بسیار آهسته است. بنابراین، گرچه ممکن است دید شما تارتر شود، ولی بعید است کاملاً نابینا شوید. نمی‌توانم در این باره نظری قطعی بدهم، زیرا کدورت قرنیه، اجازه‌ی معاینه‌ی شبکیه با افتالموسکوپ را نداد. آیا متوجه مشکل من در پاسخ به پرسش خود شدید؟»

نیچه که چند دقیقه پیش کنش را درآورده و کنار کلاهش گذاشته بود، حال از جا برخاست تا آن را به جالباسی کنار در دفتر آویزان کند. وقتی دوباره نشست، آه بلندی کشید. آرام‌تر به نظر می‌آمد.

«ممنونم، دکتر برویر. شما حقیقتاً وفای به عهد کردید. آیا چیزی هست که از من پنهان کرده باشید؟»

برویر فکر کرد فرصت مناسبی است که نیچه را به صحبت در مورد خودش تشویق کنم. ولی باید با ظرافت پیش بروم.

«البته که چیزهای زیادی را پنهان کرده‌ام! بسیاری از افکار، احساسات و واکنش‌هایم را نسبت به شما بروز نداده‌ام! مشتاقم بدانم اگر رسوم اجتماعی اجازه می‌دادند که چیزی پنهان نماند، چه گفت و گوهایی پدید می‌آمد! ولی به شما قول می‌دهم که در مورد بیماری‌تان، چیزی از شما پنهان نکرده‌ام. شما چطور؟ به یاد داشته باشید که قرارداد ما در صراحت، دو جانبه بود. بگویید ببینم شما چه چیزهایی را از من پنهان می‌کنید؟»

نیچه پاسخ داد: «مطمئن باشید در مورد وضعیت پزشکی‌ام، چیزی را ناگفته نگذاشته‌ام. ولی تا بخواهید افکاری دارم که نمی‌توان کسی را در آن‌ها شریک کرد! شما مشتاق گفت و گویی هستید که چیزی در آن پنهان نشود. من معتقدم که نام واقعی چنین موقعیتی، دوزخ است. آشکار کردن خویش بر دیگری، پیش‌درآمد خیانت است و خیانت، بیزاری می‌آورد. این‌طور نیست؟»

«شرایط برانگیزاننده‌ای خواهد بود، پرفسور نیچه. ولی حالا که از برملا کردن رازها سخن می‌گوییم، بگذارید یکی از افکار خصوصی‌ام را آشکار کنم. مباحثات روز چهارشنبه، برای من بسیار هیجان‌انگیز بود و هر فرصت آتی را برای گفت و گو با شما مغتنم می‌شمرم. من دلبستگی زیادی به فلسفه دارم، ولی در دانشگاه بسیار کم آموخته‌ام و کار طبابت نیز به‌ندرت فرصت ارضای این دلبستگی را فراهم می‌کند. این اشتیاق نهفته، آماده‌ی شعله کشیدن است.»

نیچه لبخند زد ولی چیزی نگفت. بروبر اعتماد به نفس بیشتری یافت. احساس کرد رابطه‌ی خوبی میان او و بیمارش شکل گرفته است و مصاحبه با روال مناسبی پیش می‌رود. حالا می‌تواند بحث درمان را به میان بکشد: از دارو شروع می‌کند و بعد به "درمان با سخن گفتن" می‌رسد.

«اما فعلاً بهتر است به درمان میگرن شما باز گردیم. داروهای جدید زیادی هستند که در درمان بعضی بیماران، مؤثر گزارش شده‌اند. صحبت من درباره‌ی داروهایی نظیر برماید، کافئین[1]، سنبل الطیب، بلادونا[2]، آمیل نیترات[3]، نیتروگلیسرین[4]، کلشی‌سین[5]، و ارگوت[6] است. شما برخی از این‌ها را امتحان کرده‌اید. علت تأثیر بعضی، هنوز ناشناخته است. بعضی به دلیل اثر ضددرد یا آرام‌بخش‌شان مؤثرند و گروهی نیز به منشأ اصلی میگرن حمله می‌کنند.»

نیچه پرسید: «منشأ اصلی کجاست؟»

«میگرن منشأ عروقی دارد. همه‌ی محققان، درگیری عروق خونی به خصوص شرایین گیجگاهی را در حمله‌ی میگرن تأیید می‌کنند. این شرایین

---

1. Caffeine 2. Belladonna 3. Amyl nitrate 4. Nitroglycerine 5. Colchicine 6. Ergot

ابتدا منقبض و در مرحله‌ی بعد پرخون می‌شوند. درد ممکن است از دیواره‌ی کشیده و یا منقبض عروق سرچشمه بگیرد و یا از اندام‌هایی مانند غشاهای مغزی ــ سخت شامه[1] و نرم شامه[2] ــ که جریان خون معمولی خود را طلب می‌کنند.»

«و دلیل این بی‌ثباتی در عروق خونی چیست؟»

بروبر پاسخ داد: «دلیلش هنوز ناشناخته است. ولی معتقدم این مشکل به زودی حل می‌شود. تا آن زمان، تنها می‌توانیم حدس بزنیم. بسیاری از پزشکان از جمله خود من، علاقه‌مند به یافتن علت دوره‌ای بودن همی کرانیا هستیم. در واقع، گروهی از این هم پا فراتر گذاشته و می‌گویند ریتمیک بودن اختلال، اساسی‌تر از سردرد است.»

«متوجه نمی‌شوم، دکتر بروبر.»

«منظورم این است که اختلال ریتم، ممکن است خود را در اندام‌های مختلف بروز دهد. بنابراین لزومی ندارد که همه‌ی حملات میگرن، با سردرد همراه باشد. ممکن است میگرن، شکمی باشد و خود را به صورت حملات ناگهانی شکم درد، بدون سردرد آشکار کند. گروه دیگری از بیماران، دوره‌های ناگهانیِ احساس افسردگی و یا تهیج را گزارش می‌کنند. بعضی هم به طور دوره‌ای دچار این حس می‌شوند که تجربیات فعلی خود را، پیش از این هم تجربه کرده‌اند. فرانسوی‌ها این حالت را آشنا پنداری[3] می‌نامند که ممکن است شکلی از میگرن باشد.»

«و چه چیز باعث اختلال ریتم می‌شود؟ علت‌العلل چیست؟ آیا باید در نهایت به خدا برسیم، همان واپسین خطا در جست و جویی دروغین به دنبال حقیقت نهایی؟»

«نه، ممکن است به بصیرت روحی در طبابت برسیم، ولی در این مطلب به خدا نخواهیم رسید!»

خیال نیچه راحت‌تر شد: «خوب است. ناگهان به نظرم آمد نکند در حین چنین گفت‌وگوهای آزادانه‌ای، به عقاید مذهبی شما بی‌اعتنایی کنم.»

---

1. Dura mater 2. Pia mater 3. Déjà vu

«خطری از این بابت وجود ندارد، پرفسور نیچه. تصور می‌کنم، دینداری من به عنوان یک یهودی آزاداندیش، همانند دینداری شما به عنوان یک مسیحی است.»

این بار لبخند نیچه، از همیشه واضح‌تر بود و راحت‌تر از پیش در صندلی فرو رفت: «دکتر بروبر، اگر هنوز سیگار می‌کشیدم، حالا وقت آن بود که سیگار برگی به شما تعارف کنم.»

بروبر دلگرم شده بود. فکر کرد پیشنهاد فروید در مورد تأکید بر استرس به عنوان علت زمینه‌ایِ حملات میگرن، بسیار چشمگیر و به موفقیت نزدیک است. من صحنه را به خوبی آماده کرده‌ام. حالا وقت عمل است!

روی صندلی به جلو خم شد و با اطمینان و طمأنینه شروع به صحبت کرد: «سؤال‌تان درباره‌ی علت اختلال در آهنگ زیستی[1]، برای من هم بسیار جالب است. من نیز مانند بسیاری از منابع معتبر موجود درباره‌ی میگرن، معتقدم که علت زمینه‌ای این بیماری، در ارتباط با میزان فشار روانی فرد است. این فشار می‌تواند ناشی از دلایل روان‌شناختی متعددی مانند وقایع ناراحت کننده‌ی شغلی، خانوادگی، روابط شخصی و یا زندگی جنسی باشد. گرچه بعضی، چنین نگرشی را صحیح نمی‌دانند، ولی من معتقدم که آینده‌ی طب، بر این نظریه بنا خواهد شد.»

سکوت. بروبر از واکنش نیچه مطمئن نبود. از یک سو سر تکان می‌داد انگار که با او موافق است و از سوی دیگر، پایش را مرتب حرکت می‌داد و این کار همیشه نشانی از تنش است.

«پرفسور نیچه، جواب من تا چه حد شما را قانع کرد؟»

«آیا منظور شما این است که بیمار، خود، بیماری‌اش را برمی‌گزیند؟»

بروبر با خود گفت: با این سؤال محتاطانه برخورد کن، یوزف!

«نه، پرفسور نیچه. همه‌ی حرف من این نیست. گرچه بیمارانی را می‌شناسم که به شکل عجیبی از بیماری خود سود می‌برند.»

---

1. Biological rhythm

«منظورتان برای مثال مردان جوانی است که برای فرار از سربازی به خود صدمه می‌زنند؟»

چه سؤال خیانت‌آمیزی! بروبر باز هم محتاط‌تر شد. نیچه گفته بود برای مدت کوتاهی در توپخانه‌ی ارتش پروس خدمت کرده و به دلیل زخمی که در زمان صلح و به دلیل ناشی‌گری برداشته، از خدمت معاف شده است.

«نه، زیرکانه‌تر از این.» آه! بروبر بی‌درنگ متوجه اشتباه ناشیانه‌اش شد. نیچه از این عبارت خواهد رنجید. ولی چون راهی برای اصلاح این اشتباه نیافت، ادامه داد: «منظور من مردی در سن سربازی است که به دلیل ابتلا به یک بیماری واقعی، از خدمت معاف می‌شود. برای مثال...» بروبر به دنبال مثالی می‌گشت که با تجربیات نیچه، تفاوت داشته باشد: «ابتلا به سل یا یک عفونت ناتوان‌کننده‌ی پوستی.»

«شما به چنین مواردی برخورد کرده‌اید؟»

«هر طبیبی با چنین "همزمانی"های عجیبی مواجه می‌شود. ولی در پاسخ به سؤال شما، باید بگویم منظور من این نیست که شما بیماری خود را انتخاب کرده‌اید، مگر این که به نوعی از میگرن خود سود ببرید. آیا این‌طور است؟»

نیچه ساکت بود و به وضوح در افکار خود غوطه می‌خورد. بروبر با احساس سبکی بیشتری به تشویق خود پرداخت. واکنش خوبی است! با همین روش باید با او کنار آمد. باید صریح و چالشگر بود؛ او این حالت را می‌پسندد. باید سؤالاتی مطرح کرد که عقل و هوشش را درگیر کند!

نیچه بالاخره پاسخ داد: «آیا من به شکلی از این بدبختی سود می‌برم؟ سال‌هاست به این سؤال فکر می‌کنم. شاید از دو راه سودی عاید من می‌شود. شما معتقدید حملات بیماری ناشی از فشار روانی هستند، ولی گاهی اوقات عکس این مطلب صادق است: یعنی حملات از میزان فشار روانی می‌کاهند. کار من با فشار زیادی همراه است، چرا که مرا با نیمه‌ی تیره و تار وجود رو در رو می‌کند و حملات میگرن با عذابی که با خویش به همراه می‌آورند، به تشنجی تطهیرکننده می‌مانند که قدرت ادامه‌ی کار را به من باز می‌گردانند.»

چه پاسخ قدرتمندی! بروبر پیش‌بینی چنین پاسخی را نکرده بود، بنابراین برای آن‌که تعادلش را دوباره به دست آورد، به تکاپو افتاد.

«شما گفتید که بیماری از دو راه برای‌تان سودمند است. راه دوم چیست؟»

«معتقدم که ضعف بینایی هم سودی عاید من می‌کند. سال‌هاست که نتوانسته‌ام افکار متفکران دیگر را مطالعه کنم. پس جدای از دیگران، به افکار خود می‌پردازم. به عبارتی تنها با آذوقه‌ی عقلانی خود، روزگار می‌گذرانم! شاید این به نفع من بوده، شاید به همین دلیل است که به یک فیلسوف صادق مبدل شده‌ام. من تنها از تجربه‌ی خود می‌نویسم. من بر خون می‌نویسم و بهترین حقیقت، حقیقت خونین است!»

«شاید به همین دلیل با همکارانی که هم رشته‌ی شما هستند، قطع رابطه کرده‌اید؟»

یک اشتباه دیگر! باز هم بروبر بی‌درنگ متوجه آن شد. سؤالش خارج از موضوع بود و تنها به شناخت او از همکاران خود بازمی‌گشت.

«دکتر بروبر، این موضوع اهمیت چندانی برای من ندارد، خصوصاً وقتی اوضاع فلسفه را در آلمان امروز چنین شرم‌آور و تأسف بار می‌بینم. مدت‌ها پیش، از سالن‌های آکادمی به بیرون قدم گذاشتم و فراموش نکردم که در را پشت سر خود ببندم. با این حال، وقتی خوب فکر می‌کنم، این مسأله را نیز از فواید میگرن می‌بینم.»

«چطور، پرفسور نیچه؟»

«بیماری، مرا از هر قید و بندی رهانیده است. به دلیل بیماری بود که از مقامم در بازل کناره‌گیری کردم. اگر هنوز آنجا بودم، همه‌ی ذهنم درگیر دفاع از خویش در برابر همکارانم بود. حتی نخستین کتابم، زایش تراژدی[1]، که کاری مفید به رسوم محسوب می‌شد، انتقادها و عقاید حرفه‌ای ضد و نقیض زیادی برانگیخت، تا جایی که دانشکده‌ی بازل، دانشجویان را از نام‌نویسی در کلاس‌های من برحذر داشت. در دو سال آخر تدریسم، شنوندگان سخنرانی‌هایم ــ که شاید از بهترین سخنرانی‌های تاریخ بازل بود ــ از دو یا سه

1. The Birth of Tragedy

نفر بیشتر نبودند. من را هگل[1] می‌نامیدند که تنها یک شاگرد بر بستر مرگش سوگواری می‌کرد و آن یکی هم او را به درستی درک نکرده بود! نمی‌توانم ادعا کنم که همان یک شاگرد را هم داشته‌ام.»

گرایش معمول بروبر در موارد مشابه، حمایت از بیمارش بود. ولی از ترس این که مبادا دوباره نیچه را برنجاند، به تکان دادن سر به نشانه‌ی درک طرف مقابل اکتفا کرد و مراقب بود حرکاتش جنبه‌ی دلسوزی به خود نگیرد.

«دکتر بروبر، بیماری فایده‌ی دیگری هم برایم داشت. وضعیت جسمانی، باعث رهایی‌ام از سربازی شد. زمانی چنان احمق بودم که به دنبال زخم ناشی از دوئل باشم ـ در اینجا نیچه به زخمی اشاره کرد که بر پل بینی داشت ـ یا نشان دهم که چقدر می‌توانم آبجو بنوشم. حتی چنان احمق بودم که به فکر به دست آوردن یک شغل نظامی بودم. روزهای بسیار دوری را به خاطر می‌آورم که پدری راهنمایم نبود. ولی بیماری، مرا از همه‌ی این‌ها جدا کرد. حتی به نظرم می‌آید که بیماری در جنبه‌های بسیار بنیادی‌تری، به کمکم شتافته بود...»

بروبر با وجود علاقه‌ای که به سخنان نیچه داشت، کم کم بی‌حوصله می‌شد. هدف او ترغیب بیمارش به پذیرش درمان با سخن گفتن بود و نظریه‌ی سود بردن از بیماری را تنها به عنوان پیش درآمدی برای پیشنهادش مطرح کرده بود. او باروری ذهن نیچه را به حساب نیاورده‌بود. از کوچک‌ترین دانه‌ی پرسشی که بر این زمین حاصلخیز می‌افتاد، فکری جوانه می‌زد و مبدل به درختی پر شاخ و برگ و سرسبز می‌شد.

صحبت نیچه گل کرده بود. به نظر می‌رسید آماده است ساعت‌ها در این‌باره به سخنرانی بپردازد: «بیماری، مرا با حقیقت مرگ نیز آشنا کرد. گاهی باور می‌کنم به بیماری لاعلاجی مبتلا هستم که به زودی مرا از پای درخواهد آورد. چشم انداز مرگِ قریب الوقوع، موهبتی عظیم است: از ترس فرا رسیدن

---

۱. Hegel: (۱۸۳۱ ـ ۱۷۷۰) گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، فیلسوف آلمانی که بر پیشرفت تاریخ و نیز ترکیب تز و آنتی‌تز که منجر به سنتز می‌شود، تأکید داشت. می‌توان او را واپسین پایه‌گذار فلسفه‌ی مدرن نامید. (م)

مرگ، پیش از به پایان رسیدن آن‌چه باید بنویسم، بی‌وقفه کار کرده‌ام. آیا هرچه پایان، مصیبت بارتر باشد، اثر هنری عظیم‌تری خلق نخواهد شد؟ چشیدن طعم مرگ، به من وسعت دید و شجاعت بخشیده است. در مقام استاد، زبان‌شناس یا فیلسوف بودن مهم نیست. آن‌چه مهم است، شجاعت خود بودن است!»

سرعت نیچه افزایش یافته بود. به نظر می‌رسید از جریان یافتن فکرش، لذت می‌برد: «از شما ممنونم دکتر بروید. صحبت با شما به من کمک کرد که عقایدم را یکپارچه کنم. بله من باید بیماری‌ام را تقدیس کنم، زیرا تمرینی است برای تن در دادن به رنج وجود.»

به نظر می‌رسید نیچه بر یک تصویر درونی خیره شده است. بروید دیگر احساس نمی‌کرد که گفت و گویی میان آن دو در جریان است. این احتمال هر لحظه وجود داشت که بیمارش قلم و کاغذ درآورد و شروع کند به نوشتن.

بالاخره نیچه به او نگریست و صریحاً او را مورد خطاب قرار داد: «آیا جمله‌ی ماندگار مرا که چهارشنبه به زبان آوردم، به خاطر دارید؟ "بشو، هر آن که هستی!" امروز می‌خواهم دومین عبارت ماندگار را به شما بگویم: "آن‌چه مرا نکشد، قوی‌ترم می‌سازد." پس تکرار می‌کنم که بیماری من یک موهبت است.»

تمام شد، دیگر حس اقتدار و تسلطی برای بروید باقی نمانده بود. گیج و سردرگم بود زیرا نیچه بار دیگر همه‌ی محاسباتش را به هم ریخته بود. سفید، سیاه است و خوب، بد. میگرنِ عذاب دهنده‌ی او، یک موهبت است. بروید احساس کرد اقتدار مشاوره از دستانش می‌گریزد. برای این که تسلط را دوباره به دست آورد، به تکاپو افتاد.

«پرفسور نیچه، شما دیدگاه بسیار جالبی دارید، تا به حال با چنین چیزی روبه‌رو نشده بودم. ولی هر دو ما با این موضوع موافقیم که سود بیماری ـ هر چه بوده ـ تاکنون توسط شما برداشت شده است، این طور نیست؟ مطمئنم امروز در میانه‌ی راه زندگی و مسلح به عقلانیت و دیدگاهی که بیماری برای‌تان به ارمغان آورده، در موقعیتی هستید که بدون دخالت بیماری، می‌توانید بسیار مؤثرتر عمل کنید. کارکرد مثبت بیماری به پایان رسیده، این‌طور نیست؟»

برویر همان‌طور که در حین صحبت، افکار خود را مرتب می‌کرد، اشیای روی میز: مدل چوبی گوش داخلی، وزنه‌ی کاغذی آبی - طلایی ونیزی از جنس شیشه، هاون و دسته هاون برنزی، سرنسخه و فرمول‌های دارویی را نیز جا به جا می‌کرد.

«ضمناً این‌طور که فهمیدم، شما آن قدر که درباره‌ی غلبه بر بیماری و سود بردن از آن سخن می‌گویید، از انتخاب بیماری صحبتی به میان نمی‌آورید. آیا درست متوجه شدم، پرفسور نیچه؟»

نیچه پاسخ داد: «من درباره‌ی پیروزی و غلبه بر بیماری صحبت می‌کنم. ولی در مورد انتخابش مطمئن نیستم؛ شاید فرد بتواند بیماری‌اش را برگزیند. بستگی دارد آن فرد که باشد. روح همچون یک جوهر منفرد عمل نمی‌کند. بخش‌هایی از ذهن ما، به طور مستقل کار می‌کند. شاید "من" و بدنم، برای ذهنم توطئه‌ای چیده باشیم. می‌دانید که ذهن، شیفته‌ی کوچه پس کوچه‌ها و روزن‌هاست.»

برویر از شباهت نظریات نیچه و سخنان دیروز فروید جا خورد و پرسید: «آیا منظور شما این است که در درون ذهن ما، امپراتوران ذهنی مستقل و جداگانه‌ای حکمرانی می‌کنند؟»

«گریزی از این نتیجه نیست. در واقع، بیشتر زندگی ما، زیر سلطه‌ی غرایز است. شاید نمایش‌های ذهنیِ آگاهانه‌ی ما، تنها اندیشه‌ی بعد از عمل هستند: عقایدی که پس از عمل، پدید می‌آیند و توهم قدرت و تسلط را به ما القا می‌کنند. دکتر برویر، باز هم از شما ممنونم. گفت و گوی ما، مرا برای پروژه‌ی زمستانی‌ام آماده کرد. عذرم را برای یک لحظه بپذیرید.»

نیچه کیفش را باز کرد، قلم و دفتر یادداشتی بیرون آورد و چند خط نوشت. برویر سرک کشید و بیهوده سعی کرد نوشته‌ها را از بالا بخواند.

تفکر پیچیده‌ی نیچه، از چیزی که برویر می‌خواست به آن برسد، فراتر می‌رفت. گرچه احساس می‌کرد به ساده لوح بیچاره‌ای مبدل شده است، ولی چاره‌ای جز پافشاری نداشت: «به عنوان طبیب‌تان، معتقدم که گرچه بیماری، طبق اظهارات روشن شما، فوایدی نصب‌تان کرده است، ولی زمان آن رسیده

که با بیماری مبارزه کنیم، اسرارش را بشناسیم، نقطه ضعف‌هایش را بیابیم و ریشه‌کنش کنیم. آیا با من همراه خواهید شد؟»

نیچه سرش را از روی دفتر بلند کرد و آن را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

بروبر ادامه داد: «من معتقدم که فرد ممکن است با گزینش راهی که به افزایش فشارهای زندگی می‌انجامد، ناخودآگاهانه بیماری‌اش را انتخاب کند. وقتی فشار به میزان کافی افزایش یافت و یا مزمن شد، بعضی دستگاه‌های آسیب‌پذیر بدن را هدف قرار می‌دهد. هدف میگرن، دستگاه عروقی است. بنابراین متوجه هستید که من از یک گزینش غیرمستقیم سخن می‌گویم. فرد بیماری‌اش را مستقیماً انتخاب نمی‌کند، بلکه فشار را برمی‌گزیند و این فشار است که بیماری را انتخاب می‌کند!»

تکان سر نیچه به نشانه‌ی درک موضوع، بروبر را به ادامه‌ی صحبت تشویق کرد: «پس فشار زندگی، دشمن ماست و وظیفه‌ی من به عنوان طبیب، کمک به کاهش فشارهای زندگی شماست.»

با بازگشت به مسیر مورد نظر، بروبر احساس راحتی بیشتری کرد. فکر کرد: زمینه‌ی لازم برای قدم بعدی و نهایی را فراهم کرده‌ام که عبارت است از پیشنهاد کمک به نیچه برای کاستن از فشارهای روان‌شناختی زندگی.

نیچه قلم و دفتر را به کیفش بازگرداند: «دکتر بروبر، سال‌ها موضوع فشار روانی در زندگی من مطرح بود. شما از کاهش فشار صحبت می‌کنید! درست به همین دلیل بود که در سال ۱۸۷۹ تدریس در دانشگاه بازل را رها کردم. زندگی‌ام را عاری از هر فشاری کرده‌ام: تدریس را کنار گذاشته‌ام، به دنبال کسب دارایی نیستم، نه خانه‌ای دارم که از آن مراقبت کنم، نه خدمتکارانی که به‌کارشان نظارت داشته باشم، نه همسری که با او مشاجره کنم و نه فرزندی که نیاز به تربیت داشته باشد. با یک مستمری کم و با صرفه‌جویی زندگی می‌کنم. هیچ تعهدی نسبت به کسی ندارم. فشار زندگی را به کمترین میزان رسانیده‌ام، به سطحی که دیگر قابل کم شدن نیست. چطور می‌شود به کاهش بیشتر فکر کرد؟»

«پرفسور نیچه، من با نظر شما در مورد غیرقابل تغییر بودن، موافق نیستم. این دقیقاً همان پرسشی است که باید با شما در میان بگذارم. ببینید،»

نیچه صحبتش را قطع کرد: «به یاد داشته باشید که من یک دستگاه عصبی بی‌اندازه حساس به ارث برده‌ام. این را از حساسیت عمیقی که به موسیقی و هنر دارم، دریافته‌ام. وقتی برای نخستین‌بار به کارمن[1] گوش فرا دادم، تک تک سلول‌های عصبی مغزم شروع به فعالیت کرد: تمام دستگاه عصبی‌ام سوزان و مشتعل شده بود. درست به همین دلیل است که به کمترین تغییر در وضعیت و فشار هوا، شدیداً واکنش نشان می‌دهم.»

بروبر مخالفت کرد: «اما این گوش به زنگی بیش از حد اعصاب، ممکن است جنبه‌ی ارثی و سرشتی نداشته باشد. شاید خود، نتیجه‌ی تأثیر فشارهای روانی باشد که از منابع دیگر بر فرد وارد می‌آیند.»

نیچه با بی‌حوصلگی سر تکان داد، گویی بروبر متوجه موضوع نشده است، و اعتراض کنان گفت: «نه، نه! منظور من این است که این به اصطلاحِ شما، گوش به زنگیِ اعصاب، ناخواسته نیست. بلکه برای کار من ضروری است. من می‌خواهم گوش به زنگ و هوشیار باشم. نمی‌خواهم از هیچ یک از تجربیات درونی‌ام جدا شوم! اگر تنش، هزینه‌ای است که باید برای بصیرت پرداخت، بگذارید چنین شود! من برای پرداخت آن، به اندازه‌ی کافی ثروتمند هستم.»

بروبر پاسخی نداد. چنین مقاومت فوری و شدیدی را پیش‌بینی نکرده بود. هنوز توضیحی هم در مورد پیشنهاد درمانی‌اش نداده بود؛ با این‌حال بحثی که مقدماتش را چیده بود، قبلاً پیش‌بینی شده و در جا رد شده بود. در سکوت به دنبال راهی برای به پیش راندن سوارانش می‌گشت.

نیچه ادامه داد: «شما کتاب‌های مرا دیده‌اید. موفقیت من در نویسندگی، به دلیل هوش و فضیلت زیاد به دست نیامده، بلکه ناشی از شجاعت و اشتیاقی است که موجب می‌شود خود را از آسایشی که توده‌ی مردم به دنبال آنند، آزاد کنم و با تمایلات قوی و شرارت بار، رو در رو شوم. پژوهش و دانش از بی‌اعتقادی آغاز می‌شود و بی‌اعتقادی به خودی خود، فشار می‌آفریند! تنها سرسختان و نیرومندان، در برابرش تاب می‌آورند. آیا می‌دانید پرسش واقعی

---

۱. Carmen: نام اپرای مشهور آهنگساز فرانسوی، ژرژ بیزه (م)

یک متفکر چیست؟» برای شنیدن پاسخ تأمل نکرد: «پرسش اساسی این است: چه میزان حقیقت را تاب می‌آورم؟ این از عهده‌ی آن دسته از بیماران شما که به دنبال کاهش فشار و دستیابی به یک زندگی آرام هستند، خارج است.»

بروبر پاسخ حاضر و آماده‌ای نداشت. نقشه‌ی فروید کارساز نبود. توصیه‌اش، پیش رفتن در جهت کاهش فشار بود. ولی بیماری اینجا نشسته که معتقد است ادامه‌ی زندگی و کاری که زنده نگهش داشته، نیازمند فشار است.

پس برای این که خود را نبازد، به اقتدار پزشکی روی آورد: «وضعیت‌تان را کاملاً درک می‌کنم، پرفسور. ولی شما هم سخنان مرا بشنوید. ممکن است راه‌هایی بیابید که در عین ادامه‌ی پژوهش‌های فیلسوفانه، رنج کمتری تحمل کنید. در مورد بیماری شما، بسیار فکر کرده‌ام. در تجربیات بالینی چندین ساله در زمینه‌ی میگرن، به بیماران زیادی کمک کرده‌ام و باور دارم که قادرم به شما هم کمک کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدهید طرح درمانی‌ام را ارائه کنم.»

نیچه سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و به پشتی صندلی تکیه کرد. بروبر تصور کرد در پشت سنگری که ساخته است، در امان خواهد بود.

«پیشنهاد می‌کنم به مدت یک ماه، جهت معاینه و درمان در کلینیک لوزون[1] در وین بستری شوید. این روش مزایای زیادی دارد. می‌توانیم درمان منظمی را با بعضی داروهای جدید میگرن، آغاز کنیم. با مطالعه‌ی پرونده‌ی شما، متوجه شدم که تاکنون ارگوتامین مصرف نکرده‌اید. این دارو گرچه از درمان‌های امیدبخش میگرن است، ولی باید با احتیاط تجویز شود. باید آن را بلافاصله پس از شروع حمله، مصرف کرد و از طرفی اگر نابجا تجویز شود، عوارض خطرناکی دارد. ترجیح می‌دهم میزان مورد نیاز برای هر بیمار را در بیمارستان و تحت نظارت دقیق، تعیین کنم. ضمناً بستری شدن، این امکان را به ما می‌دهد که اطلاعات باارزشی در مورد عوامل آغازکننده‌ی میگرن به دست آوریم. شما مشاهده‌گر بسیار دقیقی هستید، با وجود این، قرارگرفتن زیرنظر متخصصان آموزش دیده، فواید فراوانی خواهد داشت.»

---

1. Lauzon

بروبر برای این که اجازه ندهد نیچه کلامش را قطع کند، با عجله اضافه کرد: «معمولاً بیمارانم را در لوزون بستری می‌کنم. جای راحتی است و به خوبی اداره می‌شود. مدیر جدیدش، روش‌های نوینی را از جمله آوردن آب معدنی از بادن بادن[1] آغاز کرده است. دیگر این که چون به مطبم نزدیک است، می‌توانم هر روز جز یکشنبه‌ها، شما را ملاقات کنم و به کمک یکدیگر، منابع فشار را در زندگی شما کشف خواهیم کرد.»

نیچه به آرامی ولی کاملاً مصمم سر را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

بروبر ادامه داد: «اجازه بدهید علت اعتراض‌تان را حدس بزنم. این که وجود فشار روانی برای کارتان حیاتی است و برای انجام مأموریت‌تان، حتی اگر قادر به حذفش از زندگی باشید، موافقت نخواهید کرد. درست می‌گویم؟»

نیچه سری به تأیید تکان داد. بروبر از این که بارقه‌ای از کنجکاوی در چشمانش می‌دید، خشنود شد. فکر کرد: خوب است، خوب است! پرفسور تصور کرده بود که حرف آخر را در مورد فشار خودش به زبان آورده؛ از این که دوباره صحبت را به این موضوع کشیده‌ام، شگفت زده شده است!

«ولی تجربه‌ی بالینی به من آموخته که تنش می‌تواند از منابعی سرچشمه گیرد که حتی خود فرد از آن‌ها آگاهی ندارد و نیازمند یک راهنمای خارجی است تا موضوع را برایش روشن کند.»

«و این منابع تنش، چیست، دکتر بروبر؟»

«در یکی از مراحل گفت و گو، آنجا که در مورد یادداشت وقایع روزانه در ارتباط با سردردتان می‌پرسیدم، به حوادث خطیر و آزاردهنده‌ای اشاره کردید که شما را از نوشتن خاطرات بازداشته‌اند. من تصور می‌کنم این وقایع - که شما هنوز در موردشان سکوت کرده‌اید - می‌توانند منشأ فشارهایی باشند که می‌توان با صحبت، از شدت‌شان کاست.»

نیچه با قاطعیت پاسخ داد: «قبلاً بر این آشفتگی فایق آمده‌ام، دکتر بروبر.»

بروبر باز هم اصرار کرد: «حتماً فشارهای دیگری هم بوده است. چهارشنبه‌ی پیش به خیانت اخیری که در حق‌تان شده است، اشاره کردید.

---

1. Baden - Baden

خیانت، تنش‌زاست. از آنجا که هیچ انسانی عاری از خشم نیست، کسی هم قادر به گریختن از رنج به انحراف کشیده شدن یک دوستی و یا درد انزوا نیست. راستش را بگویم، به عنوان طبیب، دلواپس تمامی این وقایع روزانه‌ی زندگی شما هستم. چه کسی انزوا را تاب می‌آورد؟ شما فقدان همسر و فرزند و همکار را نشانه‌ی حذف فشار از زندگی‌تان عنوان کردید. ولی من از وجه دیگری به آن نگاه می‌کنم: انزوای مطلق، حذف فشار نیست، بلکه خود، نوعی فشار است. تنهایی کسالت می‌آورد.»

نیچه سر را به شدت تکان داد: «اجازه می‌خواهم با شما مخالفت کنم، دکتر بروير. متفکران بزرگ، همواره مصاحبان خود را برمی‌گزینند، با افکار خود سر می‌کنند و اجازه‌ی مزاحمت به توده‌ی مردم نمی‌دهند. تورو[1]، اسپینوزا و یا زاهدان مذهبی مانند ژروم قدیس[2]، فرانسیس قدیس[3] یا بودا[4] را در نظر بگیرید.»

«من تورو را نمی‌شناسم، ولی درباره‌ی بقیه، آیا نمونه‌های سلامت روانی‌اند؟ وانگهی،» در اینجا بروير لبخندی زد تا به بحث، حال و هوایی ببخشد: «اگر قرار باشد برای اثبات گفته‌های‌تان از بزرگان مذهبی استفاده کنید، در بحث به مخاطره‌ی شدیدی می‌افتید.»

به نظر نمی‌آمد نیچه از این شوخی سرگرم شده باشد: «دکتر بروير، از کوشش‌های شما به سهم خود ممنونم و نتیجه‌ای که می‌خواستم، از این مشاوره گرفته‌ام: اطلاعاتی که درباره‌ی میگرن به من دادید، بسیار باارزش بود. ولی به صلاحم نیست که در کلینیک بستری شوم. اقامت‌های طولانی من در حمام‌های آب معدنی سنت موریتس[5]، هکس[6] و اشتاینابات[7] بی‌فایده بود.»

---

۱. Thoreau: (۱۸۶۲ ـ ۱۸۱۷) هنری دیوید تورو، شاعر، فیلسوف و مقاله‌نویس امریکایی که در شاهکارش به نام *Walden*، اصول فلسفه‌ی مابعدالطبیعه را زنده کرد.

۲. Saint Jerome (۴۲۰ ـ ۳۴۷) از مترجمان کتاب مقدس و رهبران رهبانیت و عالم‌ترین پدر روحانی لاتین. (م) ۳. Saint Francis: (۱۲۲۶ ـ ۱۱۸۱) از قدیسان ایتالیایی و رهبر حرکت پروتستان. (م)

۴. Buddha: یا سیدارتا. پایه‌گذار مذهب بودائیسم. کلمه‌ی بودا به معنای فرد هوشیار و آگاه یا فرد روشن شده و تعلیم یافته است. بنابراین لقب محسوب می‌شود، نه نام. (م)

5. Saint Moritz 6. Hex 7. Steinabad

برویر سرسخت بود: «شما باید متوجه باشید که برنامه‌ی درمانی ما در لوزون، هیچ‌گونه شباهتی با آب‌گرم‌های اروپا ندارد. حتی از اشاره به آب‌های بادن بادن هم پشیمانم. این‌ها، از جزئی‌ترین درمان‌هایی است که در لوزون و زیر نظر من انجام می‌شوند.»

«دکتر برویر، اگر کلینیک شما جای دیگری مثل تونیزیا[1]، سیسیل[2] یا حتی راپالو بود، به دقت روی پیشنهادتان فکر می‌کردم. ولی دستگاه عصبی من، از زمستان وین متنفر است. تصور نمی‌کنم دوام بیاورم.»

برویر می‌دانست که وقتی لوسالومه گذراندن زمستان را در وین به نیچه و پل ره پیشنهاد کرده بود، با چنین مخالفتی از سوی نیچه روبه‌رو نشده بود. ولی نمی‌توانست از این اطلاعات استفاده کند. با این حال، پاسخ بهتری در چنته داشت.

«پرفسور نیچه، شما دقیقاً به هدف زدید! اگر ما شما را در بیمارستانی در ساردینیا[3] یا تونیزیا بستری کنیم و شما یک ماه بدون حمله‌ی میگرن باشید، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. پژوهش پزشکی تفاوتی با پژوهش فلسفی ندارد: در هر دو باید خطر کرد! نشانه‌های آغاز حمله‌ی میگرن در لوزون و زیر نظر ما، نه نشانه‌ی خطر، که موهبت است. زیرا گنجینه‌ای از اطلاعات مربوط به علت و درمان بیماری را در اختیارمان می‌گذارد. مطمئن باشید من هر لحظه در دسترس خواهم بود و حمله را به‌سرعت توسط ارگوتامین و نیتروگلیسرین مهار می‌کنم.»

برویر سکوت کرد. می‌دانست پاسخ محکمی داده است و نمی‌خواست در نهایت دست خالی بماند.

نیچه پیش از پاسخ، آب دهانش را فرو داد: «دکتر برویر، متوجه منظورتان شدم. با این حال برایم ممکن نیست توصیه‌ی شما را بپذیرم. گرچه مخالفتم با نقشه و طرح درمانی‌تان، از سطوح بسیار ژرف‌تر و اساسی‌تری منشأ می‌گیرد، ولی در کنار همه‌ی این‌ها، یک مانع سطحی ولی بسیار مهم مطرح است: پول! حتی در بهترین شرایط، مستمری من برای تأمین هزینه‌ی یک ماه مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی کافی نیست. در حال حاضر که اصلاً غیرممکن است.»

---

1. Tunisia 2. Sicily 3. Sardinia

«آه، پرفسور نیچه، عجیب نیست که من در مورد همه‌ی جنبه‌های خصوصی زندگی شما سؤال کنم، ولی مانند اغلب پزشکان، از دخالت در مسائل اقتصادی خودداری کنم؟»

«نیازی به این همه احتیاط نبود، دکتر بروبر. من اکراهی از صحبت درباره‌ی مسائل مالی ندارم. پول اهمیت چندانی برایم ندارد، البته تا زمانی که به اندازه‌ای باشد که بتوانم به کارم ادامه دهم. ساده زندگی می‌کنم و جز مخارج روزانه و خرید تعداد کمی کتاب، خرج دیگری ندارم. سه سال پیش که از بازل استعفا دادم، دانشگاه مستمری ناچیزی برایم در نظر گرفت. این تنها دارایی من است! هیچ منبع درآمد دیگری ندارم، نه ارثیه‌ای از پدر و نه مقرری‌ای از سوی طرفداران ـ دشمنان قدرتمندی به جای آن‌ها داشته‌ام؛ همان‌طور که قبلاً گفتم، نوشته‌هایم تاکنون یک پنی هم نصیبم نکرده است. دو سال قبل، دانشگاه مستمری‌ام را کمی افزایش داد: فکر می‌کنم اولی، جایزه‌ای بود برای کناره گرفتن از کار و دومی، جایزه‌ای برای بازنگشتن به کار.»

نیچه دست به جیب برد و نامه‌ای بیرون کشید: «همیشه تصور می‌کردم مستمری را برای تمام عمر تعیین می‌کنند، ولی همین امروز صبح اوورباک نامه‌ای از خواهرم برایم فرستاده که در آن خبر داده شده پرداخت مستمری‌ام در مخاطره است.»

«چرا، پرفسور؟»

«یک نفر که خواهرم دوستش ندارد، تهمت‌هایی به من زده؛ فعلاً نمی‌دانم این مسأله حقیقت دارد یا این که خواهرم مثل همیشه اغراق کرده است. ولی به هر حال، مهم این است که در حال حاضر با مشکل مادی بزرگی رو به رو هستم.»

وقتی بروبر علت مخالفت نیچه را شنید، نفس راحتی کشید. این مشکل قابل حلی بود: «پرفسور نیچه، برخورد من و شما با مسأله‌ی پول، مشابه است. من هم مانند شما، اهمیت زیادی برای آن قایل نیستم. ولی تصادف محض، شرایط مرا با شما متفاوت کرده است. همان‌طور که اگر پدر شما، ارثیه‌ای از خود باقی می‌گذاشت، حالا پول لازم را در اختیار داشتید. پدر من که معلم

برجسته‌ی زبان عبری بود، ارثیه‌ی متوسطی برایم باقی گذاشت، ولی دختر یکی از متمول‌ترین خانواده‌های یهودی وین را به همسری‌ام درآورد. هر دو خانواده از این ازدواج خشنود شدند: یک جهیزیه‌ی سخاوتمندانه، با یک طبیب دانشمند دارای توانایی‌های بالقوه‌ی فراوان مبادله شد.

منظورم از این توضیحات این است که مشکل مالی شما، اصلاً مشکل محسوب نمی‌شود. خانواده‌ی همسرم ـ آلتمان‌ها، دو تخت رایگان وقف لوزون کرده‌اند تا من به صلاحدید خود از آن‌ها استفاده کنم. بنابراین هزینه‌ای برای کلینیک و نیز خدمات من نخواهید پرداخت. من پس از هر جلسه گفت‌وگو با شما، غنی‌تر می‌شوم! بسیار خوب! پس همه چیز رو به راه شد! بهتر است به لوزون اطلاع دهم. موافقید همین امروز برای پذیرش‌تان اقدام کنیم؟»

۹

ولی اوضاع رو به راه نبود. نیچه با چشمان بسته برای مدتی روی صندلی نشست. بعد ناگهان چشم گشود و مصمم به صحبت پرداخت: «دکتر بروير، به اندازه‌ی کافی وقت با ارزش‌تان را گرفته‌ام. پیشنهاد شما، بسیار سخاوتمندانه است. فراموش نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم، یعنی آن را قبول نخواهم کرد. برای این کار دلایل زیادی دارم.» با قاطعیت سخن می‌گفت و درصدد توضیح بیشتر نبود. در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، در کیفش را بست.

بروير متحیر مانده بود. این مصاحبه، بیشتر به شطرنج می‌مانست تا یک مشاوره‌ی تخصصی. حرکتی انجام داده و نقشه‌ای طراحی کرده بود و نیچه در جا به مقابله برخاسته بود. با پاسخ به هر مخالفت، با مخالفت دیگری روبه‌رو شده بود. آیا پایانی برای این مخالفت‌ها نبود؟ ولی بروير که در رویارویی با بن‌بست‌های پزشکی، ید طولایی داشت، برگ برنده‌ی دیگری رو کرد.

«پرفسور نیچه، برای یک لحظه هم که شده، شما مشاور من باشید! تقاضا می‌کنم این موقعیت جالب را تصور کرده، مرا نیز در درک آن یاری کنید. من با بیماری مواجه شده‌ام که کسالت شدیدی دارد. از هر سه روز، به‌زحمت یک روز را در وضعیتی قابل تحمل سر می‌کند. سفر طولانی و سختی را پشت سر

گذاشته تا با یک متخصص درباره‌ی بیماری‌اش مشورت کند. مشاور، کاملاً به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند. بیمار را معاینه کرده، بیماری‌اش را تشخیص می‌دهد. بیمار و پزشک به یک رابطه‌ی محترمانه‌ی متقابل دست می‌یابند. سپس مشاور، طرح درمانیِ مفصلی پیشنهاد می‌کند که به آن اطمینان کامل دارد. با وجود این، بیمار نه تنها کمترین کنجکاوی و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، بلکه برعکس، بلافاصله آن را رد می‌کند و مانع پشت مانع می‌تراشد. آیا می‌توانید مرا در حل این معما یاری کنید؟»

چشمان نیچه، فراخ شده بود. با وجود این که به نظر می‌آمد فریب بازی مضحک بروبر را خورده است، ولی پاسخی نداد.

بروبر ادامه داد: «شاید این چیستان را باید دوباره از سر بخوانیم. چرا بیماری که به دنبال درمان نیست، برای مشاوره مراجعه می‌کند؟»

«من به اینجا آمدم چون تحت فشار شدید دوستانم بودم.»

بروبر از این که می‌دید بیمارش گرفتار ترفندش نشده است، مأیوس شد. گرچه نیچه نویسنده‌ی بذله‌گویی بود و خندیدن را در نوشته‌هایش تمجید می‌کرد، روشن بود که اصلاً اهل بازی نیست.

«دوستان شما در پازل؟»

«بله، پرفسور اوورِبک و همسرش، دوستی نزدیکی با من دارند. دوست خوب دیگری هم در جنوآ دارم. به دلیل خانه به دوشی، دوستان زیادی ندارم. این واقعیت که همه‌شان اصرار داشتند به مشاور مراجعه کنم، قابل توجه است! در واقع، نام دکتر بروبر، بر زبان همه‌شان بود.»

بروبر نقش زیرکانه‌ی لوسالومه را در این ماجرا باز شناخت: «مطمئناً نگرانی‌شان، به دلیل وخامت بیماری شما اوج گرفته است.»

«شاید هم به این علت است که من در نامه‌هایم، اشاره‌ی زیادی به بیماری دارم.»

«اشاره‌ی زیاد شما هم نشانه‌ی نگرانی خود شماست. در غیر این صورت چرا باید چنین نامه‌هایی بنویسید؟ مسلماً برای جلب توجه و یا دلسوزی نیست؟»

حرکت خوبی بود! نگاه کن! برویر از کار خود خشنود بود. نیچه مجبور به عقب‌نشینی شده بود.

«دوستان من آن قدر کم هستند که نمی‌توانم خطر کنم و از دست‌شان بدهم. به نظرم آمد برای نشان دادن دوستی هم که شده، باید از نگرانی‌شان بکاهم. این بود ماجرای آمدنم به مطب شما.»

برویر تصمیم گرفت برتری خود را تثبیت کند، بنابراین جسورانه‌تر حرکت کرد.

«شما نگران خود نیستید؟ غیرممکن است! بیش از دویست روز در سال، در ناتوانی به سر می‌برید. من آن‌قدر بیمار میگرنی در بحبوحه حمله‌ی میگرن دیده‌ام که چنین خفیف انگاشتن درد را از سوی شما باور نمی‌کنم.»

عالی بود! حمله‌ی دیگری را بر صفحه‌ی شطرنج خنثی کرده بود. نمی‌دانست حالا رقیب چه حرکتی خواهد کرد؟

نیچه به این نتیجه رسیده بود که باید با بقیه‌ی مهره‌هایش، حرکت دیگری را طراحی کند. تمام توجه را به مرکز صفحه‌ی شطرنج معطوف کرد: «به من القاب مختلفی چون فیلسوف، روان شناس، کافر، آشوبگر و ضدمسیح داده‌اند. صفات غیرمتملقانه‌ی زیادی به من نسبت داده‌اند. ولی ترجیح می‌دهم خود را دانشمند بنامم، زیرا بنای روش فیلسوفانه، مانند هر روش علمی دیگری، بر ناباوری استوار است. همیشه بیشترین شکاکیت ممکن را حفظ می‌کنم و در حال حاضر هم شکاک هستم. نمی‌توانم توصیه‌تان را برای معاینه‌ی روانی و بر اساس اقتدار پزشکی بپذیرم.»

«پرفسور نیچه، من و شما کاملاً هم عقیده‌ایم. تنها اقتداری که ارزش پیروی دارد، منطق است و پیشنهاد من هم منطقی است. من تنها بر دو چیز تأکید دارم: یکی این که فشار روانی ممکن است موجب بیماری شود و مشاهدات علمی زیادی بر این مسأله صحه گذاشته است. دیگر این که، فشار قابل توجهی بر زندگی شما حاکم است؛ فشاری غیر از آن‌چه از پژوهش‌های فلسفی‌تان مایه می‌گیرد.»

برویر ادامه داد: «بگذارید اطلاعات موجود را مرور کنیم. نامه‌ی خواهرتان را در نظر بگیرید. شک نیست که مورد تهمت واقع شدن، فشار می‌آفریند. و

اتفاقاً شما قراردادمان را درباره‌ی صداقت دو جانبه زیرپا گذاشتید و پیش از این، چیزی درباره‌ی کسی که به شما تهمت زده بود، عنوان نکردید.» بروير جسارت زیادی یافته بود. در واقع راه دیگری برایش نمانده بود و چیزی نداشت که از دست بدهد.

«مطمئناً فکر از دست دادن مستمری‌ای که تنها منبع درآمدتان است نیز، فشار ایجاد می‌کند. و اگر موضوع، فقط احساس خطر اغراق‌آمیز خواهرتان است، داشتن چنین خواهری، خود یک فشار محسوب می‌شود!»

آیا زیاد از حد تند رفته بود؟ بروير متوجه شد که دست نیچه، از روی دسته‌ی صندلی لغزیده و به آرامی به سوی دسته‌ی کیف در حرکت است. ولی دیگر راه برگشتی نبود. بروير برای مات کردن حریف آماده شد.

«ولی من دلیلی محکم‌تر از این‌ها برای اثبات ادعایم دارم: کتاب برجسته‌ای که تازه به دستم رسیده...» در اینجا بروير دست برد و نسخه‌ی کتاب انسانی، زیادی انسانی را در دست گرفت. «و اگر عدالتی در این جهان باشد، نویسنده‌ی آن به زودی یکی از بزرگان فلسفه خواهد شد. گوش کنید!»

کتاب را گشود و شروع به خواندن عباراتی کرد که برای فروید توصیف کرده بود: «مشاهده‌ی روان شناختی، از جمله تدابیری است که می‌توان به یاری آن، از فشار زندگی کاست. یکی دو صفحه جلوتر، نویسنده تأکید می‌کند که مشاهده‌ی روان شناختی یک ضرورت است. این عین کلمات اوست: نوع انسان، بیش از این نمی‌تواند از میز کالبد شکافی اخلاقی فاصله بگیرد. دو صفحه بعد، اشاره می‌کند که خطای برجسته‌ترین فیلسوفان، ریشه در تعبیر نادرست آن‌ها از اعمال و احساسات انسانی دارد و این خطا، منجر به ایجاد اخلاقیات غلط و هیولاهای مذهبی و اسطوره‌ای شده است.»

بروير در حالی که کتاب را ورق می‌زد، گفت: «می‌توانم باز هم ادامه دهم. ولی آن‌چه از این کتاب بی‌نظیر برداشت می‌شود، این است که برای درک صحیح اعتقادات و رفتار انسانی، ابتدا باید آیین، اسطوره و مذهب را به کناری نهاد. تنها پس از آن است که می‌توان بدون پیش داوری، جوهر انسانی را مورد بررسی قرار داد.»

نیچه عبوسانه گفت: «من کاملاً با این کتاب آشنا هستم.»

«ولی از دستورالعملش پیروی نمی‌کنید. این طور نیست؟»

«من زندگی‌ام را وقف دستورالعمل‌های آن کرده‌ام. ولی شما آن را به اندازه‌ی کافی مطالعه نکرده‌اید. سال‌هاست که به تنهایی در کار چنین کالبدشکافی روانی‌ای هستم: من، خود موضوع تحقیق خود بوده‌ام. ولی تمایلی ندارم که موضوع تحقیق شما قرار گیرم! خود شما دوست دارید به موضوع تحقیق دیگران بدل شوید؟ اجازه دهید یک پرسش صریح ازتان بکنم، دکتر بروبر. انگیزه‌ی شما از اجرای این برنامه‌ی درمانی چیست؟»

«شما برای دریافت کمک نزد من آمده‌اید. من آن را به شما پیشکش می‌کنم. من پزشکم. این کارم است.»

«به همین سادگی! هر دو ما می‌دانیم که انگیزه‌های انسانی، بسیار پیچیده‌تر و در عین حال بسیار بدوی‌تر از این‌هاست. دوباره می‌پرسم، انگیزه‌ی شما چیست؟»

«موضوع ساده‌ای است، پرفسور نیچه. هرکس به حرفه‌ی خود می‌پردازد: پینه‌دوز، پینه‌دوزی می‌کند، نانوا، نان می‌پزد و طبیب، طبابت می‌کند. هرکس زندگی خود را تأمین می‌کند. هر کس بنا به حرفه‌اش احضار می‌شود. من احضار می‌شوم تا در خدمت کاستن دردها باشم.»

بروبر کوشید اعتماد به نفس خود را حفظ کند، ولی کم‌کم داشت دچار ضعف می‌شد. آخرین حرکت نیچه را نپسندیده بود.

«دکتر بروبر، این‌ها پاسخ پرسش من نبود. وقتی می‌گویید طبیب، طبابت می‌کند، نانوا، نان می‌پزد و هر کس در پی حرفه‌ی خویش است، از انگیزه‌ی افراد، سخنی به میان نمی‌آید: این‌ها که گفتید، یک عادت است. شما هوشیاری، انتخاب و علاقه‌ی شخصی را از پاسخ خود حذف کردید. من این پاسخ را که هر کس به دنبال تأمین زندگی خویش است، ترجیح می‌دهم. چون دست کم، قابل درک‌تر است. هرکس به دنبال سیر کردن شکم خویش است. ولی شما از من پول درخواست نمی‌کنید.»

«من هم می‌توانم همین سؤال را از شما بکنم، پرفسور نیچه. می‌گویید کارتان درآمدی برای شما ندارد: در این صورت، برای چه به فلسفه می‌پردازید؟»

برویر سعی کرد که در وضعیت حمله باقی بماند، ولی خطر شکست را حس می‌کرد.

«آه، ولی یک تفاوت عمده میان ماست. من ادعا نمی‌کنم برای شما به فلسفه می‌پردازم. درحالی که شما همچنان اصرار دارید که انگیزه‌تان، خدمت به من و کاستن از درد من است. این ادعاها، هیچ ارتباطی با انگیزه‌های انسانی ندارند. این‌ها بخشی از طرز تفکر برده‌دارانه‌اند که با تبلیغات کثیش گونه و به شکلی هنرمندانه آراسته شده‌اند. در انگیزه‌های خود غور کنید! درخواهید یافت که هیچ کس، هرگز کاری را تنها به خاطر دیگران انجام نداده است. همه‌ی اعمال ما خودمدارانه‌اند، هر کس تنها در خدمت خویش است؛ همه تنها به خود عشق می‌ورزند.»

کلام نیچه سرعت گرفته بود.

«به نظر می‌رسد از صحبتم متعجب شده‌اید. این طور نیست؟ شاید به کسانی می‌اندیشید که به آنان عشق می‌ورزید. بیشتر غور کنید تا دریابید که آن‌ها را دوست ندارید: آن‌چه دوست می‌دارید، حس مطبوعی است که از عشق ورزیدن به آن‌ها در شما ایجاد می‌شود! شما اشتیاق را دوست دارید، نه کسی را که اشتیاق برمی‌انگیزد. اکنون می‌توانم دوباره سؤال کنم که چرا می‌خواهید به من خدمت کنید؟ دوباره می‌پرسم، دکتر برویر.» صدای نیچه اوج گرفت: «انگیزه‌های شما چیست؟»

برویر احساس گیجی می‌کرد. نخستین واکنشی را که به ذهنش رسید در نطفه خفه کرد: انتقاد از زشتی و خشونت اندیشه‌ی نیچه و پایان دادن به حملات این پرفسور مهاجم. برای یک لحظه تصویر خارج شدن نیچه را از دفترش در ذهن مجسم کرد. خدای بزرگ، چقدر راحت می‌شد! بالاخره از این کار طاقت فرسا و تأسف بار رهایی می‌یافت. ولی این موضوع که دیگر

نیچه را نخواهد دید، غمگینش کرد. او در این مرد غرق شده بود. ولی چرا؟ حقیقتاً انگیزه‌هایش چه بود؟

بروبر خود را در حالی بازیافت که به بازی شطرنج با پدرش فکر می‌کرد. اشتباهش در شطرنج همیشه این بود که بیش از حد بر حمله تمرکز می‌کرد، آن را جلوتر از خطوط پشتیبانی خود قرار می‌داد و از دفاع غافل می‌شد تا آن‌که وزیر پدرش همچون آذرخش بر پشت خطوط او فرود می‌آمد و تهدیدش می‌کرد. تخیلاتش را کنار گذاشت، ولی فراموش نکرد به معنی‌شان دقت کند: پس از این هرگز، هرگز نباید این پرفسور نیچه را دست کم بگیرد.

«دوباره می‌پرسم دکتر بروبر، انگیزه‌های شما چیست؟»

بروبر سعی کرد پاسخی بیابد. به راستی انگیزه‌اش چیست؟ از مقاومتی که ذهنش در برابر پرسش نیچه می‌کرد، شگفت‌زده شده بود. کوشش کرد تمرکز کند. اشتیاقش برای یاری نیچه از چه زمانی آغاز شده بود؟ مسلماً در ونیز و آن‌گاه که زیبایی لوسالومه افسونش کرده بود. چنان مجذوب شده بود که بی‌درنگ کمک به دوست او را پذیرفت. با دست کم گرفتن درمان پرفسور نیچه، آن را راهی برای ارتباط با لوسالومه و نیز فرصتی برای ارتقای مقامش نزد او یافته بود. از طرفی با واگنر ارتباط پیدا می‌کرد. بروبر با واگنر هم در تعارض بود: به موسیقی او عشق می‌ورزید و از افکار ضد یهودی‌اش منزجر بود.

دیگر چه؟ با گذشت هفته‌ها، خاطره‌ی لوسالومه محو شده بود. او دیگر دلیل تعهدی نبود که نسبت به نیچه احساس می‌کرد. نه، می‌دانست چالش ذهنی‌ای که در حضور نیچه به آن دچار می‌شد، وسوسه‌اش می‌کند. حتی خانم بکر روز پیش به او گفته بود هیچ طبیبی در وین، درمان چنین بیماری را به عهده نمی‌گیرد.

انگیزه‌ی بعدی، فروید بود. بروبر به او پیشنهاد کرده بود که مورد نیچه را برای آموزش دنبال کند. اگر پرفسور، دست یاری‌اش را پس می‌زد، در نظر فروید ابله جلوه می‌کرد. نکند انگیزه‌اش این بود که به بزرگان نزدیک باشد؟ شاید لوسالومه حق داشت وقتی می‌گفت که نیچه، آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان را رقم خواهد زد: این کتاب‌ها، رنگ و بویی از نبوغ داشت.

بروبر می‌دانست هیچ یک از این انگیزه‌ها، ارتباطی با نیچه، مردی از گوشت و خون که پیش روی او نشسته است، ندارد. او می‌بایست درباره‌ی ملاقاتش با لو سالومه، درباره‌ی لذت ورود به عرصه‌هایی که سایر پزشکان از آن‌ها در هراسند و عطشی که برای ارتباط با بزرگان داشت، سکوت می‌کرد. شاید بروبر با اکراه پذیرفت که سزاوار نظریات زشت نیچه در مورد انگیزه‌های انسانی است! با این حال، نمی‌خواست عمداً بی‌حرمتی‌ای را که بیمارش به ادعای خدمت او روا داشته بود، تأیید و تشویق کند. ولی در این صورت چگونه می‌توانست به پرسش آزاردهنده‌ی نیچه پاسخ دهد؟

«انگیزه‌های من؟ که می‌تواند به چنین پرسشی پاسخ دهد؟ انگیزه‌های انسان، لایه لایه‌اند. چه کسی حکم کرده است که تنها لایه‌های حیوانی در شمار می‌آیند؟ نه، نه، می‌بینم آماده هستید سؤال‌تان را دوباره تکرار کنید؛ اجازه بدهید به روح پرسش شما پاسخ دهم. من ده سال را به تجربه‌اندوزی در طب گذرانیده‌ام. آیا باید آن همه تجربه را رها کنم به این دلیل که دیگر به پول نیازی ندارم؟ طبابت راهی است برای توجیه کوششی که در سال‌های نخستین کرده‌ام، راهی که برای ارزش و انسجام بخشیدن به زندگی‌ام برگزیده‌ام. راهی که به زندگی‌ام معنا می‌دهد! آیا بایستی تمام روز بنشینم و پول‌هایم را بشمارم؟ اگر شما جای من بودید، چنین کاری می‌کردید؟ مطمئنم نه! ضمناً انگیزه‌ی دیگری نیز مطرح است. من در ارتباطم با شما، به تهیج هوشمندانه‌ای می‌رسم که برایم لذت بخش است.»

نیچه تسلیم شد: «این انگیزه‌ها، دست کم رنگ و بویی از صداقت دارند.»

«خوب که فکر می‌کنم، انگیزه‌ی دیگری هم هست. من آن جمله‌ی "بشو، هر آن که هستی" را پسندیده‌ام. آیا ممکن نیست که سرنوشت من برای خدمت به دیگران و به کارگیری علم طب برای رهایی از رنج، رقم خورده باشد؟»

بروبر احساس بهتری داشت و آرامش خود را بازیافته بود. فکر کرد شاید بیش از حد بحث و جدل می‌کنم. برخوردی آشتی جویانه‌تر لازم است. «یک انگیزه‌ی دیگر هم هست. معتقدم که شما فیلسوف بزرگی خواهید شد. بنابراین

درمان من نه تنها سلامتی جسمانی شما را تأمین خواهد کرد، بلکه به شما کمک خواهد کرد بشوید هر آن که هستید.»

«و اگر این طور که می‌گویید، من فرد برجسته‌ای شوم، شما نیز به عنوان برانگیزاننده و نجات دهنده‌ی من، مشهورتر از من خواهید شد!» نیچه جمله‌ی اخیر را طوری ادا کرد که گویی بالاخره به هدف زده است.

خستگی‌ناپذیری و صبری که بروبر به‌طور معمول در کار تخصصی خود داشت، در حال سر آمدن بود. «نه! منظورم این نیست! من طبیب افرادی هستم که هر یک در رشته‌ی خویش، سرآمد دیگرانند. برجسته‌ترین دانشمندان، هنرمندان و موسیقی‌دانان وین، از بیمارانم هستند. آیا به این ترتیب، من برتر از آن‌ها شده‌ام؟ حتی کسی نمی‌داند درمان آن‌ها بر عهده‌ی من است.»

«ولی اکنون من این موضوع را می‌دانم و شما از مقام آن‌ها استفاده می‌کنید تا به تسلط خود بر من بیفزایید!»

«پرفسور نیچه، آن‌چه را می‌شنوم باور نمی‌کنم. آیا واقعاً معتقدید که در صورت مشهور شدن شما، من همه جا جار خواهم زد که این من، یوزف بروبر بودم که او را آفریدم؟»

بروبر سعی کرد آرام باشد. مراقب باش، یوزف، بر خود مسلط باش. از دید او به موضوع نگاه کن. سعی کن ریشه‌ی بی‌اعتمادی‌اش را درک کنی.

«پرفسور نیچه، می‌دانم در گذشته به شما خیانت شده است و به شما حق می‌دهم که در انتظار خیانت‌های بعدی باشید. به هر حال من به شما قول می‌دهم چنین اتفاقی در اینجا نخواهد افتاد. نام شما هرگز از زبان من شنیده نخواهد شد و حتی در گزارش‌های بالینی هم اثری از آن نخواهد بود. اجازه بدهید یک نام مستعار برای شما بسازیم.»

«من قول شما را می‌پذیرم. این چیزی نیست که شما با دیگران در میان بگذارید. مهم چیزی است که شما با خویش می‌گویید و من با خود. در آن‌چه از انگیزه‌های‌تان برایم گفتید، با وجود تأکیدی که بر خدمت در جهت کاهش ناراحتی‌ها دارید، هیچ اشاره‌ای به من نکردید. باید هم همین‌طور باشد. شما از من در نقشه‌های خود استفاده می‌کنید: این هم قابل پیش‌بینی است، زیرا قانون

طبیعت این است. ولی آیا نمی‌بینید: من مورد استفاده‌ی شما قرار خواهم گرفت! تأسف شما، خیرخواهی شما، همدردی‌تان با من، روش‌هایی که برای کمک به من و نگه‌داری از من به‌کار می‌گیرید، همه و همه از قدرت من می‌کاهد و شما را در برابر من قوی‌تر می‌کند. من آن‌قدر توانگر نیستم که از عهده‌ی این همه کمک برآیم!»

بروبر اندیشید این مرد دست‌نیافتنی است. او بدترین و ژرف‌ترین انگیزه‌ها را صید کرده و به سطح آورده است. باقیمانده‌ی وجهه‌ی بالینی بروبر هم به لرزه درآمده بود و از او می‌گریخت. دیگر نمی‌توانست بر احساسات خود چیره شود.

«پرفسور نیچه، اجازه دهید صریح صحبت کنیم. در صحبت‌های امروز شما، حقایق زیادی یافتم، ولی این پافشاری اخیر، این که تصور می‌کنید آرزوی من، تضعیف شما و تغذیه از قدرت شماست، کاملاً بی‌اساس است!»

بروبر دست نیچه را می‌دید که به دسته‌ی کیفش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، ولی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد! «چطور نمی‌بینید؟ روشن‌ترین دلیلِ ناتوانی شما در کالبد شکافی روح‌تان، همین جاست. دید شما تیره و تار شده است!»

دید که انگشتان نیچه، دسته‌ی کیف را فشرد و آن را از زمین بلند کرد، با این حال ادامه داد: «شما به واسطه‌ی تجربیات تأسف‌انگیزی که در دوستی‌های‌تان داشته‌اید، اشتباهات غریبی مرتکب می‌شوید!»

نیچه در حال بستن دگمه‌های کتش بود، ولی بروبر هنوز نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد: «شما راه و رسم خودتان را همگانی می‌پندارید و سعی دارید آن‌چه را که در خودتان درک نمی‌کنید، برای دیگر انسان‌ها معنی کنید.»

دست نیچه بر دستگیره‌ی در بود.

«دکتر بروبر، از این که مصدع اوقات شما شدم، عذر می‌خواهم. باید برای حرکت امروز بعدازظهر به سمت بازل آماده شوم. دو ساعت بعد برای دریافت صورت‌حساب و نیز کتاب‌هایم مراجعه می‌کنم. نشانی‌ای نیز به شما می‌دهم تا گزارش این مشاوره را برایم بفرستید.» تعظیم شق و رقی کرد و برگشت. با خروجش، چهره‌ی دکتر بروبر در هم رفت.

۱۰

برویر همان‌طور بهت‌زده و بی‌حرکت نشسته بود و تا زمانی که خانم بکر، با عجله وارد اتاق شد، از جایش تکان نخورد.

«دکتر برویر، چه اتفاقی افتاد؟ پرفسور نیچه در حالی که زیر لب چیزهایی درباره‌ی بازگشت مجدد و پرداخت صورت‌حساب و بردن کتاب‌هایش می‌گفت، خود را از مطب بیرون انداخت.»

برویر گفت: «همه‌چیز را خراب کردم.» و آن‌چه را در یک ساعت اخیر با نیچه گذشته بود به‌طور مختصر تعریف کرد. «وقتی پرفسور کیفش را برداشت و در حال ترک اینجا بود، تقریباً داشتم سرش فریاد می‌زدم.»

«حتماً شما را وادار به چنین واکنشی کرده است. یک مرد بیمار برای درمان مراجعه می‌کند، شما نهایت سعی خود را می‌کنید، ولی او با هر کلمه‌ی شما مخالفت می‌کند. قسم می‌خورم که اگر مافوق قبلی‌ام، دکتر اولریش[1] به جای شما بود، زودتر از این‌ها او را بیرون کرده بود.»

برویر از جا برخاست، به سمت پنجره رفت و آرام و زیر لب، انگار با خود سخن می‌گوید گفت: «این مرد به‌شدت نیازمند کمک است. ولی مغرورتر از

---

1. Ulrich

آن است که کمک دیگران را بپذیرد. غرور او، بخشی از بیماری اوست. همان‌طور که عضوی از بدن ممکن است بیمار شود. چه احمقانه صدایم را به رویش بلند کردم! باید راهی برای نزدیک شدن به او وجود داشته باشد. باید راهی برای کنار آمدن با او و غرورش یافت.»

«اگر چنان مغرور است که کمک دیگران را نمی‌پذیرد، چگونه می‌توانید او را درمان کنید؟ می‌خواهید شبانه و در حال خواب درمانش کنید؟»

برویر پاسخی نداد. در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود، آرام جلو و عقب می‌رفت و خود را متهم می‌کرد.

خانم بکر دوباره سعی کرد: «یادتان هست چند ماه پیش سعی داشتید به آن خانم من، خانم کول[1] کمک کنید؟ همان که می‌ترسید از اتاقش خارج شود؟»

برویر همان‌طور که پشت به خانم بکر داشت، سری تکان داد و گفت: «بله، یادم هست.»

«و بعد او ناگهان، درست زمانی که قرار بود دستش را بگیرید و در خروج از اتاق و رفتن به اتاق مجاور همراهی‌اش کنید، درمان را قطع کرد. وقتی موضوع را برایم تعریف کردید، گفتم چقدر باید احساس عجز و ناتوانی کرده باشید، زیرا او را تا این اندازه به درمان نزدیک کرده بودید و او در لحظه‌ی آخر، آن را رد کرد.»

برویر با بی‌صبری سر تکان داد: «خوب؟» او منظور خانم بکر را از طرح این ماجرا در نیافته بود.

«آن موقع شما پاسخ بسیار خوبی به من دادید. گفتید زندگی طولانی است و درمان بیمار نیز نیازمند زمان است. گفتید او ممکن است چیزی از طبیب بیاموزد و آن را در سر داشته باشد تا زمانی که آمادگی لازم برای عمل به دستور طبیب را در خود بیابد. و در این مدت شما نقشی را که آن بیمار برایش آماده بود، ایفا کرده بودید.»

برویر دوباره پرسید: «خوب؟»

---

1. Kohl

«خوب شاید این موضوع در مورد پرفسور نیچه هم صادق باشد. او زمانی صحبت‌های شما را می‌شنود که آماده‌ی شنیدن‌شان باشد. شاید بعدها.»

برویر برگشت و به خانم بکر نگریست. تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته بود. نه به خاطر محتوای‌شان، زیرا شک داشت آن‌چه در مطبش گذشته بود، کمترین فایده‌ای برای نیچه داشته باشد، بلکه به دلیل آن‌چه خانم بکر سعی در انجامش داشت. برویر، زمانی که رنج می‌کشید ـ بر خلاف نیچه ـ از کمک استقبال می‌کرد.

«خانم بکر، امیدوارم حق با شما باشد. از کوششی که برای تسلای من می‌کنید، سپاسگزارم. این هم نقش جدید شما در اینجاست. چند بیمار دیگر مثل نیچه به سراغم بیایند، کاملاً متبحر خواهید شد. امروز بعدازظهر، چه کسانی را باید ببینم؟ ترجیح می‌دهم با موارد ساده‌تری مثل سل یا نارسایی احتقانی قلب روبه‌رو شوم.»

چند ساعت بعد، برویر شام خانوادگی جمعه شب را میزبانی می‌کرد. علاوه بر سه فرزند بزرگترش، روبرت، برتا و مارگارته (لوییز قبلاً شام یوهانس و دورا را داده بود)، اعضای دیگر این جمع پانزده نفری عبارت بودند از سه خواهر ماتیلده: هانا[1] و مینا[2] ـ که هنوز مجرد بودند ـ و راشل همراه با همسرش ماکس و سه فرزندشان، پدر و مادر ماتیلده و یک عمه‌ی مسن بیوه. فروید با این که دعوت شده بود، حضور نداشت و پیغام فرستاده بود که مجبور است شام را در تنهایی و در حالی که به کار شش بیماری که آخر وقت بستری شده‌اند می‌رسد، صرف کند و به نان و آبی بسنده می‌کند. این پیغام، برویر را که هنوز از ماجرای نیچه پریشان بود و دلش می‌خواست آن را برای دوست جوانش بازگو کند، ناامید کرد.

گرچه برویر، ماتیلده و سه خواهرش، «روزهای سه گانه‌ی یهودیان» را نیمه کاره قبول داشتند و تنها سه تعطیلی اصلی را رعایت می‌کردند، ولی همگی هنگام دعای پدر ماتیلده، آرون[3] و ماکس ـ دو یهودی معتقد خانواده، محترمانه سکوت کردند تا نان و شراب، برکت داده شود. برویرها هیچ‌گونه

---

1. Hanna 2. Minna 3. Aaron

محدودیت غذایی مذهبی‌ای را رعایت نمی‌کردند؛ ولی امشب ماتیلده به احترام آرون، گوشت خوک بر سر میز نیاورده بود. غذای مورد علاقه‌ی برویر، قطعات کبابی گوشت خوک بود که اغلب در سفره‌شان موجود بود. به علاوه، برویر و فروید، دلباخته‌ی گوشت خوک ترد و آب‌دار وینی بودند که در پراتر[1] فروخته می‌شد و هنگامی که از آنجا می‌گذشتند، نمی‌توانستند از این سوسیس‌ها بگذرند.

این بار هم ماتیلده سوپ جو داغ و غلیظی تدارک دیده بود. پس از آن، خوراک ماهی پخته شده با هویج و پیاز، سر میز آورده شد و بالاخره نوبت به غذای اصلی که غاز شکم پر لذیذی بود، رسید.

وقتی دسر گیلاس با دارچین هم بر سر میز آورده شد، برویر و ماکس، بشقاب‌های خود را برداشتند و به سمت اتاق مطالعه‌ی برویر رفتند. پانزده سال بود که این دو پس از شام جمعه شب، دسرشان را در اتاق مطالعه و در حال بازی شطرنج صرف می‌کردند.

برویر، ماکس را سال‌ها پیش از آن که هر دو با خواهران آلتمان ازدواج کنند، می‌شناخت. ولی اگر ماکس باجناقش نشده بود، هرگز دوستی‌اش را با او ادامه نمی‌داد. گرچه برویر، ذکاوت، مهارت در جراحی و ذوق شطرنج ماکس را می‌ستود، ولی ذهنیت کلیمی و مادی‌گرایی عوامانه‌ی او را نمی‌پسندید. گاه حتی نگاه کردن به او برایش دشوار بود: او نه تنها زشت، طاس، دارای پوستی لکه‌دار و به طرز بیمارگونه‌ای فربه بود، بلکه پیر هم به نظر می‌آمد. برویر سعی کرد فراموش کند که او و ماکس هم سن هستند.

امشب شطرنجی در کار نبود. برویر به ماکس گفت بیش از حد آشفته است و ترجیح می‌دهد به جای بازی، صحبت کند. او و ماکس به‌ندرت صمیمانه گفت و گو کرده بودند. برویر غیر از فروید، محرم راز مذکری نداشت ـ در واقع، از وقتی پرستار قبلی‌اش، اوابرگر، رفته بود، اصلاً محرم رازی در کار نبود. اکنون با وجود تردیدی که در مورد حساسیت ماکس داشت، غرق در صحبت شده و بیست دقیقه‌ی تمام بدون وقفه درباره‌ی نیچه سخن گفته بود.

---

1. Prater

البته از او به عنوان آقای مولر نام برد، ولی دل خود را با به زبان آوردن همه چیز حتی دیدار لوسالومه در وین سبک کرد.

ماکس با لحنی برنده و تعیین کننده شروع به سخن گفتن کرد: «ولی یوزف، چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ کی می‌تواند چنین مردی را معالجه کند؟ او مجنون است، همین! وقتی سردرد، به اندازه‌ی کافی آزارش داد، التماس‌کنان برمی‌گردد!»

«تو متوجه نیستی، ماکس. نپذیرفتن کمک، بخشی از بیماری اوست. او بدبین است: از مردم انتظار بدترین‌ها را دارد.»

«یوزف، وین مملو از مریض است. من و تو می‌توانیم صد و پنجاه ساعت در هفته کار کنیم و باز مجبور شویم بیماران‌مان را به سایر پزشکان ارجاع دهیم. درست نمی‌گویم؟»

و بعد دوباره پرسید: «درست نمی‌گویم؟»

«مسأله این نیست، ماکس.»

«مسأله همین است، یوزف. بیماران زیادی‌اند که می‌خواهند تو پزشک‌شان باشی، آن وقت تو داری از یک نفر استدعا می‌کنی که کمکت را بپذیرد. مسخره است! چرا باید التماس کنی؟» ماکس به سمت یک بطری و دو گیلاس کوچک رفت: «کمی اسلیوویتس[1] میل داری؟»

بروبر به علامت رضایت سر تکان داد. با وجود این که ثروت آلتمان‌ها از فروش شراب به دست آمده بود، اسلیوویتسی که هنگام بازی شطرنج صرف می‌شد، تنها نوشیدنی الکلی‌ای بود که این دو مرد در عمر خود نوشیده بودند.

«ماکس، به من گوش کن. فرض کن بیماری داری که با .... ماکس تو گوش نمی‌کنی. فقط سرت را می‌جنبانی.»

ماکس اصرار کرد: «گوش می‌کنم، گوش می‌کنم.»

«فرض کن بیماری داری که با بزرگی پروستات به تو مراجعه کرده و مجرای ادرارش کاملاً بسته شده است. بیمارت دچار احتباس ادراری است، فشار بازگشتی‌ای که به کلیه وارد می‌شود، رو به افزایش است، بیمار به سمت

---

۱. Slivovitz: نوعی کنیاک بی‌رنگ تهیه شده از کشمش. (م)

مسمومیت کلیوی پیش می‌رود و با این حال از قبول کمک امتناع می‌کند. چرا؟ شاید مبتلا به زوال عقل است یا از تجهیزاتی مثل لوله‌ها و سوندهای فلزی تو، بیشتر از اورمی[1] وحشت دارد. شاید روان‌پریش است و فکر می‌کند تو قصد داری او را اخته کنی. در چنین وضعیتی چه می‌کنی؟»

ماکس پاسخ داد: «در بیست سال طبابتم به چنین موردی برخورد نکرده‌ام.»

«ولی امکان وقوعش هست. این مثال را زدم که از آن نتیجه بگیرم. اگر چنین اتفاقی بیفتد، چه می‌کنی؟»

«تصمیم با خانواده‌ی اوست، نه من.»

«ماکس، دست بردار، تو از پاسخ طفره می‌روی! اگر خانواده‌ای در کار نباشد، چطور؟»

«چه می‌دانم؟ کاری را می‌کردم که در دارالمجانین می‌کنند. او را به تخت می‌بستم، بیهوش می‌کردم، لوله‌ای وارد مثانه‌اش می‌کردم و مجرای ادرارش را گشاد می‌کردم.»

«هر روز او را به تخت می‌بستی و سوندازش می‌کردی؟ دست بردار، ماکس، در عرض یک هفته او را می‌کشتی! نه، تو سعی می‌کردی که دیدش را نسبت به خودت و نسبت به درمان تغییر دهی. همان کاری که در معالجه‌ی کودکان می‌کنی. هرگز کودکی را دیده‌ای که بخواهد درمان شود؟»

ماکس پاسخ بروبر را نادیده گرفت: «و تو می‌گویی که می‌خواهی بستری‌اش کنی و هر روز با او صحبت کنی. یوزف، به زمانی که صرف می‌شود توجه کن! از عهده‌ی چنین هزینه‌ای برمی‌آید؟»

وقتی بروبر درباره‌ی فقری که گریبانگیر بیمارش است، سخن گفت و توضیح داد که می‌خواهد او را با استفاده از تخت‌های اهدایی خانواده، به رایگان درمان کند، ماکس بیش از پیش به موضوع علاقه‌مند شد.

«بی‌پرده بگویم، داری مرا نگران می‌کنی، یوزف! واقعاً برایت نگرانم. به دنبال درخواست یک دختر زیبای روسی که حتی او را نمی‌شناسی، می‌خواهی

---

۱. Uremia: بالا رفتن اوره، کراتی‌نین و سایر موارد نیتروژنه‌ی حاصل از متابولیسم پروتئین‌ها در خون (م)

دیوانه‌ای را معالجه کنی که بیماری خود را انکار می‌کند و نمی‌خواهد درمان شود. حالا هم می‌گویی که می‌خواهی رایگان معالجه‌اش کنی. بگو ببینم،» در اینجا ماکس انگشتش را به سمت بروير تکان داد: «کدام دیوانه‌ترید؟ تو یا او؟»

«به تو می‌گویم دیوانگی یعنی چه، ماکس! دیوانگی آن است که کسی در موقعیت تو فقط به دنبال پول درآوردن باشد. بهره‌ای که بانک به جهیزیه‌ی ماتیلده می‌دهد، در حال جمع شدن است. بعدها، زمانی که هر یک از ما سهم‌الارث خود را از دارایی آلتمان دریافت کنیم، هر دومان در پول غلت می‌زنیم. من از عهده‌ی خرج همه‌ی درآمدم برنمی‌آیم و می‌دانم که درآمد تو از من هم بیشتر است. بنابراین، برای چه پول دربیاورم؟ چرا نگران باشم که مبادا فلان بیمار نتواند حق‌الزحمه‌ی مرا بپردازد؟ ماکس تو گاهی اوقات چیزی غیر از پول نمی‌بینی.»

«بسیار خوب، پول را فراموش کن. شاید حق با تو باشد. گاهی نمی‌دانم برای چه کار می‌کنم یا چرا باید از دیگران حق‌الزحمه دریافت کنم. خدا را شکر که کسی صحبت ما را نمی‌شنود، وگرنه فکر می‌کرد هر دو ما دیوانه‌ایم! بقیه‌ی دسرت را نمی‌خوری؟»

بروير سری به نشان نه تکان داد. ماکس بشقابش را برداشت و باقیمانده‌ی دسر را در آن سرازیر کرد.

«ولی پوزف، این طبابت نیست! تو هم با این بیمارانت: این پرفسور، چه تشخیصی دارد؟ سرطان غرور؟ و یا آن دوشیزه پاپنهایم که می‌ترسید آب بنوشد، همانی نیست که ناگهان نمی‌توانست آلمانی حرف بزند و فقط انگلیسی صحبت می‌کرد؟ و هر روز یک جور فلج جدید سراغش می‌آمد؟ و آن پسر جوان که تصور می‌کرد پسر امپراتور است، و خانمی که می‌ترسید از اتاقش خارج شود. جنون! تو بهترین تحصیلات را در وین نکرده‌ای که به درمان جنون بپردازی.»

ماکس پس از این که با یک لقمه‌ی غول آسا، دسر بروير را بلعید و با دومین گیلاس اسلیوویتس، آن را پایین فرستاد، ادامه داد: «تو بهترین طبیب داخلی وین هستی. کسی در این شهر نیست که بیشتر از تو در مورد بیماری‌های

تنفسی و دستگاه تعادل بدن بداند. همه از پژوهش‌های تو مطلعند! این سخن مرا به یاد داشته باش: یک روز تو را به فرهنگستان ملی دعوت می‌کنند. همه می‌دانند که اگر یهودی نبودی، کرسی استادی دانشگاه از آن تو بود. ولی اگر به درمان این موارد جنون ادامه دهی، چه بر سر شهرت و اعتبارت می‌آید؟ ضدیهودها می‌گویند: ببینید، ببینید!» ماکس با انگشت هوا را می‌شکافت: «به این دلیل بود که استاد طب نشد. او شایستگی چنین مقامی را ندارد، سالم نیست!»

برویر از جا جهید، جعبه‌ی شطرنج را گشود و با عصبانیت مهره‌ها را روی تخته ریخت: «ماکس، بیا بازی کنیم. گفتم امشب نمی‌خواهم بازی کنم، چون ناراحتم و نگاه کن که چطور به من کمک می‌کنی! من دیوانه‌ام، بیمارانم دیوانه‌اند و باید آن‌ها را از درِ مطب بیرون بیندازم. به اعتبار خودم لطمه می‌زنم، باید پولی را که نیازی به آن ندارم، در مشت بفشارم.»

«نه، نه! من قسمت مربوط به پول را پس گرفتم!»

«این‌طور کمک می‌کند؟ تو به سؤالم گوش هم نمی‌دهی.»

«چه سؤالی؟ دوباره بگو. سعی می‌کنم بهتر گوش دهم.» صورت بزرگ و پر تحرک ماکس، ناگهان جدی شد.

«امروز مردی را در مطبم ملاقات کردم که نیاز به کمک داشت، مردی که یک بیمار رنجور بود و من نتوانستم برخورد مناسبی با او داشته باشم. دیگر هم نمی‌توانم رفتارم را جبران کنم، کارم با او تمام شد، ماکس. ولی من بیماران نوروتیک زیادی خواهم دید و باید بفهمم که چگونه با آن‌ها کار کنم. این یک رشته‌ی کاملاً جدید است. کتاب مرجعی موجود نیست. هزاران بیمار نیازمند کمک هستند، ولی کسی نمی‌داند چطور کمک‌شان کند!»

«من چیزی در این باره نمی‌دانم، یوزف. هرچه بیشتر می‌گذرد، بیشتر بر روی فکر و مغز کار می‌کنی. کار من درست در نقطه‌ی مقابل است!» ماکس در اینجا خنده‌ی بلندی کرد. برویر خود را جمع و جور کرد. «من روی منافذی کار می‌کنم که گفتنی نیستند. ولی یک چیز می‌توانم بگویم: احساسم این است که

تو با این پرفسور در میدان رقابت افتاده‌ای. درست همان‌طور که در کلاس فلسفه با برنتانو رقابت می‌کردی. یادت می‌آید روزی را که به تو تشر زد؟ بیست سال از این ماجرا گذشته، ولی مثل این که همین دیروز بود. گفت: "آقای برویر، چرا به جای سعی در اثبات نادانسته‌های من، آن‌چه به شما می‌آموزم را یاد نمی‌گیرید؟"»

برویر سری تکان داد و ماکس ادامه داد: «بسیار خوب، این مشاوره‌ات و حتی سعی‌ات در به دام انداختن مولر با نقل قول از کتاب‌های خودش، مرا به یاد همان دوران می‌اندازد. روش زیرکانه‌ای نبود. نمی‌توانستی پیروز شوی! اگر تله‌ات مؤثر نبود، او می‌برد و اگر مؤثر بود، چنان عصبانی می‌شد که به هیچ وجه با تو همکاری نمی‌کرد.»

برویر آرام بود و در حین بازی با مهره‌های شطرنج، سخنان ماکس را سبک سنگین می‌کرد: «شاید حق با توست. می‌دانی، حتی در آن لحظه احساس کردم که نباید از کتابش نقل قول کنم. نباید به حرف زیگ‌گوش می‌دادم. حسی به من گفت که نقل قول از کلام خودش، زیرکانه نیست، ولی او مرتب طفره می‌رفت و مرا به رقابت تحریک می‌کرد. می‌دانم مسخره است، ولی در تمام طول مشاوره، به بازی شطرنج فکر می‌کردم. برایش تله می‌گذاشتم، او خود را خلاص می‌کرد و برای من تله می‌گذاشت. شاید تقصیر از من بود؛ به قول تو مثل دوران دانشکده رفتار کردم. ولی ماکس، سال‌ها بود که این گونه با بیماری برخورد نکرده بودم. فکر می‌کنم او این خصوصیت را از من و شاید از هر کس دیگری بیرون می‌کشد و بعد آن را طبیعت انسان می‌نامد. و به این مسأله اعتقاد دارد! از همین نقطه است که اساس فلسفه‌اش منحرف می‌شود.»

«می‌بینی یوزف؟ تو باز داری همان کار را می‌کنی. سعی می‌کنی حفره‌ای در فلسفه‌اش ایجاد کنی. تو می‌گویی که او یک نابغه است. اگر چنین است، شاید به جای تلاش برای کوبیدنش، بهتر است چیزی از او بیاموزی!»

«خیلی خوب، ماکس، خوب است! این جمله خوشایند من نبود، ولی درست و یاری‌دهنده است.» برویر نفس عمیقی کشید و آن را با صدا بیرون

داد. «حالا بهتر است بازی کنیم، به پاسخ جدیدی برای مقاومت در برابر گشایش وزیر[1] اندیشیده‌ام.»

ماکس گشایش وزیر بازی کرد و برویر با یک بازی مرکزی متقابل و جسورانه پاسخش را داد، به طوری که تنها بعد از هشت حرکت، خود را در دردسر بزرگی دید. ماکس بی‌رحمانه فیل و سوار برویر را با یک پیاده مورد تهدید قرار داد و بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی شطرنج گفت: «یوزف، حالا که امشب کار به اینجا رسید، بگذار من هم حرفم را بزنم. ممکن است به من مربوط نباشد، ولی نمی‌توانم گوش‌هایم را بگیرم و چیزی نشنوم. ماتیلده به راشل می‌گفت ماه‌هاست که حتی او را لمس نکرده‌ای.»

برویر چند دقیقه‌ای را به مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج گذراند و پس از آن که مطمئن شد از این تهدید راه فراری ندارد، قبل از هر پاسخی، پیاده‌ی ماکس را گرفت: «بله، وضعیت بدی است، خیلی بد. ولی ماکس، چطور می‌توانم با تو در این مورد صحبت کنم؟ درست مثل این است که در گوش ماتیلده حرف بزنم، چون می‌دانم که هر چه بگویم، برای همسرت تعریف می‌کنی و او هم به خواهرش می‌گوید.»

«نه، باور کن من می‌توانم اسرار را از راشل پنهان کنم. رازی را به تو می‌گویم: اگر راشل از آن‌چه میان من و پرستار جدیدم، دوشیزه ویتنر[2] می‌گذرد، بویی می‌برد، هفته‌ی گذشته بیرونم کرده بود! چیزی مثل رابطه‌ی تو و اوا برگر؛ شاید پلکیدن دور و بر پرستاران در این خانواده موروثی است.»

برویر به مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج پرداخت. از اظهار نظر ماکس درهم رفته بود. پس مردم رابطه‌ی میان او و اوا را این گونه می‌دیدند! گرچه اتهام نادرستی بود، با وجود این برای همان یک لحظه‌ای هم که در رابطه با اوا، گرفتار وسوسه‌ی قوی شهوانی شده بود، احساس گناه کرد. ماه‌ها پیش، حین یک گفت‌وگوی مهم، اوا به او هشدار داده بود که بر لبه‌ی پرتگاه یک رابطه‌ی خانمان برانداز با برتا قرار گرفته و گفته بود حاضر است "هر کاری بکند" تا او را

---

۱. Queen's gambit. یکی از انواع گامبی با شروع بازی در شطرنج. (م)

2. Wittner

از وسواس فکری مربوط به بیمار جوانش آزاد سازد. آیا به این ترتیب، اوا خود را به او عرضه نکرده بود؟ برویر در این باره مطمئن بود. ولی اهریمنِ "اما" مداخله کرد و در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر، عملی از برویر سر نزد. با این حال اغلب به پیشنهادش فکر می‌کرد و بر فرصت از دست رفته افسوس می‌خورد!

اکنون اوا رفته بود و او هیچ‌گاه نتوانسته بود همه‌چیز را به حالت اول برگرداند. پس از اخراج، اوا هرگز با او سخن نگفته بود و پیشنهادهایش را برای دریافت پول یا کمک برای یافتن شغل جدید، رد کرده بود. گرچه برویر هرگز نمی‌توانست کوتاهی خود را در دفاع از او در برابر ماتیلده جبران کند، دست‌کم حالا می‌توانست در مقابل اتهامات ماکس از او دفاع کند.

«نه، ماکس. اشتباه برداشت کرده‌ای. من فرشته نیستم، ولی سوگند می‌خورم که هرگز اوا را لمس نکردم. او تنها یک دوست بود، یک دوست خوب.»

«متأسفم یوزف، من خود را به جای تو گذاشتم و تصور کردم که تو و اوا...»

«می‌فهمم چرا این طور فکر کردی. دوستی ما غیرمعمول بود. او یک محرم راز بود، ما درباره‌ی همه‌چیز با هم حرف می‌زدیم. برای زحمتی که همه‌ی این سال‌ها برایم کشید، پاداش هولناکی گرفت. نباید تسلیم خشم ماتیلده می‌شدم. باید جلو او می‌ایستادم.»

«به همین دلیل است که رابطه‌ی تو و ماتیلده سرد شده؟»

«شاید من این مسأله را در برابرش علم می‌کنم، ولی مشکل اصلی در رابطه‌ی زناشویی ما، این نیست. مشکل، عمده‌تر از این‌هاست، ماکس. ولی نمی‌دانم چیست. ماتیلده همسر خوبی است. اوه، رفتارش در رابطه با برتا و اوا مرا منزجر کرد. ولی از یک طرف هم حق با او بود. من به آن‌ها بیش از او توجه می‌کردم. ولی آن‌چه درحال حاضر در جریان است، برای خودم هم عجیب است. وقتی نگاهش می‌کنم، هنوز هم به نظرم زیباست.»

«و؟»

«و با این حال، نمی‌توانم لمسش کنم. از او رو برمی‌گردانم. نمی‌خواهم به من نزدیک شود.»

«شاید این مسأله چندان هم غیرعادی نباشد. راشل، به پای ماتیلده نمی‌رسد، ولی زن خوش صورتی به حساب می‌آید. با این حال دوشیزه ویتر که تصدیق می‌کنم بی‌شباهت به وزغ نیست، بیشتر علاقه‌ی مرا برمی‌انگیزد. بعضی روزها که از خیابان کرستن[1] می‌گذرم و صف بیست سی نفری روسپیان را می‌بینم، بسیار برانگیخته می‌شوم. هیچ یک از آن‌ها زیباتر از راشل نیستند، بسیاری به سوزاک یا سیفیلیس مبتلایند، ولی باز هم برانگیخته می‌شوم. اگر مطمئن بودم کسی مرا نمی‌شناسد، کی می‌داند؟ ممکن بود هر کاری بکنم! همه از غذای تکراری خسته می‌شوند. می‌دانی یوزف، در برابر هر زن زیبا، مرد بدبختی هم هست که از بودن با او خسته شده است!»

برویر اصطلاحات عامیانه‌ی ماکس را نمی‌پسندید، ولی نتوانست مانع لبخندی شود که این جمله‌ی قصار صحیح ولی بی‌ظرافت، بر لبانش نشاند: «نه، ماکس، مشکل من خستگی نیست.»

«شاید بد نباشد بررسی شوی. اورولوژیست‌هایی هستند که روی کارکرد جنسی کار می‌کنند. مقاله کرش[2] را در مورد ناتوانی جنسی ناشی از دیابت خوانده‌ای؟ حالا که منع صحبت درباره‌اش برداشته شده، مشخص شده که ناتوانی جنسی، بسیار شایع‌تر از آن است که ما تصور می‌کردیم.»

برویر پاسخ داد: «من ناتوان نیستم. با وجود این که از رابطه‌ی جنسی دوری می‌کنم، ولی تمایلم زیاد است. مثلاً نسبت به آن دختر روسی. در مورد روسپیان خیابان کرستن، من هم افکاری شبیه به تو داشته‌ام. در واقع، افکار شهوانی من در ارتباط با یک زن دیگر، به قدری زیاد است که از لمس ماتیلده احساس گناه می‌کنم. بخشی از مشکل من همین است.»

برویر متوجه شد که اعترافات ماکس، به حرف آمدن او را تسهیل کرده بود. شاید ماکس، با روش زمخت خود، بهتر از او می‌توانست با نیچه کنار بیاید.

برویر صحبتش را ادامه داد: «ولی موضوع اصلی، این نیست. چیز دیگری است! چیزی اهریمنی‌تر در درونم. من به ترک کردن فکر می‌کنم. هرگز این

---

1. Kirstenstrasse 2. Kirsch

کار را نمی‌کنم، ولی هر روز بیشتر به ترک ماتیلده، بچه‌ها، وین و همه‌چیز می‌اندیشم. می‌دانم دیوانگی است، لازم نیست به من گوشزد کنی، ماکس، ولی این فکر جنون‌آمیز همواره با من است که اگر می‌توانستم از شر ماتیلده خلاص شوم، همه‌ی مشکلاتم حل می‌شد.»

ماکس سر تکان داد، آهی کشید و بعد، فیل برویر را گرفت و حمله‌ی سنگینی را از جبهه‌ی وزیر آغاز کرد. برویر در صندلی خود فرو رفته بود. چطور می‌توانست ده، بیست یا سی سال دیگر به چنین زندگی‌ای ادامه دهد و به دفاع فرانسوی ماکس و گشایش لعنتی وزیر بازد؟

۱۱

آن شب برویر با فکر گشایش وزیر و نظر ماکس درباره‌ی زنان زیبا و مردان خسته به بستر رفت. ناراحتی‌اش برای نیچه تخفیف یافته بود. ظاهراً صحبت با ماکس بی‌تأثیر نبود. شاید تمام این سال‌ها ماکس را دست کم گرفته بود. ماتیلده از پیش بچه‌ها برگشت، وارد بستر شد و زیر گوشش زمزمه کرد: «شب به‌خیر یوزف.» ولی او خود را به خواب زد.

دق! دق! دق! کسی به در جلویی می‌کوبید. برویر نگاهی به ساعت انداخت. چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح بود. به‌سرعت از جا برخاست ــ در واقع هیچ وقت خواب عمیقی نداشت ــ لباس پوشید و از پله‌ها به سمت راهرو دوید. لوییز از اتاقش خارج شد، ولی برویر منصرفش کرد. تا زمانی که بیدار بود، خودش در را باز می‌کرد.

نگهبان از این که او را بیدار کرده بود، عذرخواست و گفت مردی برای یک مورد اضطراری مراجعه کرده است. برویر مرد مسنی را پایین پله‌ها و در سرسرا منتظر دید. کلاهی بر سر نداشت و معلوم بود راه درازی را طی کرده‌است؛ نفس نفس می‌زد، موهایش از برف پوشیده شده بود و آب بینی یخ زده روی سبیل بزرگش، به شکل جاروب بزرگی درآمده بود.

با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفت: «دکتر بروبر؟»

وقتی بروبر به نشان تأیید سری تکان داد، مرد سر خم کرد، انگشتان دست راستش را بر پیشانی نهاد و خود را آقای اشلگل[1] معرفی کرد؛ سلامی به روشی بازمانده از نیاکان که در موقعیتی بهتر، مؤدبانه جلوه می‌کرد. گفت: «یکی از بیماران‌تان در مسافرخانه‌ی من بدحال است، بسیار بدحال. نمی‌تواند صحبت کند، ولی من کارت شما را در جیبش پیدا کردم.»

بروبر کارت ویزیتی را که آقای اشلگل به دستش داده بود، وارسی کرد. در یک طرف نام و آدرس او نوشته شده بود و در پشتش:

پرفسور فریدریش نیچه
استاد فلسفه
دانشگاه بازل

بی‌درنگ تصمیم گرفت. دستورات لازم را برای یافتن فیشمان و درشکه‌اش به آقای اشلگل داد و گفت: «تا شما برگردید، من آماده می‌شوم. می‌توانید در راه راجع به بیمار صحبت کنید.»

بیست دقیقه بعد، بروبر و آقای اشلگل در حالی که خود را در پتو پیچیده بودند، در خیابان‌های سرد و برفی می‌راندند. مسافرخانه‌چی توضیح داد که پرفسور نیچه از ابتدای هفته در مسافرخانه‌ی اوست. "یک میهمان بسیار خوب و بی‌دردسر."

«در مورد بیماری‌اش برایم بگویید.»

«او اغلب روزها را در اتاقش می‌گذراند. نمی‌دانم آنجا چه می‌کند. صبح‌ها که چایش را می‌برم، پشت میزش نشسته و تند تند می‌نویسد. این مسأله باعث تعجبم بود، چون متوجه شدم بینایی مناسبی برای خواندن ندارد. دو سه روز پیش نامه‌ای برایش آمد که مهر بازل خورده بود، آن را برایش به طبقه‌ی بالا بردم. چند دقیقه بعد، در حالی که چشمانش نیمه باز بود و مرتب پلک می‌زد،

---

1. Schlegel

از پله‌ها پایین آمد. گفت مشکل چشمی پیدا کرده است و از من خواست نامه را برایش بخوانم. گفت از طرف خواهرش است. شروع کردم به خواندن، ولی بعد از همان چند سطر اول، جایی که به چیزی درباره‌ی رسوایی یک فرد روسی رسید، ناراحت شد و نامه را پس گرفت. سعی کردم با یک نگاه سریع، از بقیه‌ی محتوای نامه سر دربیاورم، ولی فقط توانستم کلمات "اخراج" و "پلیس" را تشخیص دهم.

«غذایش را بیرون از مسافرخانه می‌خورد، گرچه همسرم پیشنهاد کرد برایش غذا بپزد. نمی‌دانم کجا غذا می‌خورد، چون از من نظری نخواست. به ندرت حرف می‌زد، ولی یک شب گفت به کنسرتی رایگان می‌رود. ولی خجالتی نبود، یعنی دلیل کم صحبتی‌اش، خجالت نبود. او را زیر نظر گرفتم.»

ظاهراً مسافرخانه‌چی که ده سال در سازمان جاسوسی ارتش خدمت کرده و دلش برای حرفه‌ی سابقش تنگ شده بود، با به هم بافتن جزئیاتی که در مسافرخانه می‌دید، درباره‌ی میهمانان مسافرخانه به قصه‌پردازی می‌پرداخت و با خلق شخصیت‌های مرموز برای هر یک از آن‌ها، سر خود را گرم می‌کرد. به نظر می‌رسید در حین پیمودن راه طولانی تا خانه‌ی **برویر**، همه‌ی آن‌چه را از پرفسور نیچه دیده بود سر هم کرده بود تا برای دکتر بازگو کند. فرصت مغتنمی بود: معمولاً صحبت او شنونده‌ی مناسبی نداشت، همسرش و سایر مسافرخانه‌چی‌ها آن‌قدر کودن بودند که به مهارت‌های کارآگاهی او پی نمی‌بردند.

ولی دکتر صحبتش را قطع کرد: «و بیماری‌اش چیست، آقای **اشلگل**؟»

آقای **اشلگل**، در حالی که ناامیدی‌اش را فرو می‌خورد، گفت: «بله، بله دکتر.» و ادامه داد که نیچه حدود ساعت نه صبح جمعه صورت‌حسابش را پرداخته و گفته است بعدازظهر آنجا را ترک می‌کند و احتمالاً پیش از ظهر برای جمع‌آوری وسایلش برمی‌گردد: «باید برای مدتی میزم را ترک کرده باشم، چون متوجه بازگشتش نشدم. بسیار آرام قدم برمی‌دارد، درست مثل کسی که نخواهد دیگران تعقیبش کنند. از چتر هم استفاده نمی‌کند، بنابراین از روی جاچترِ پایین پله‌ها هم نمی‌توانم بفهمم که داخل مسافرخانه هست یا نه.

تصور می‌کنم نمی‌خواهد کسی بداند کجاست، کی می‌آید و کی می‌رود. در ورود و خروج بی‌سر و صدا، به شکل نگران‌کننده‌ای ماهر است.»

«و بیماری‌اش؟»

«بله، بله دکتر. فقط فکر کردم که بعضی از این نکات ممکن است به تشخیص کمک کند. خوب، وقتی حدود ساعت سه‌ی بعدازظهر، همسرم مثل همیشه برای نظافت به اتاقش رفت، آنجا بود و به ایستگاه قطار نرفته بود. با دست و پای گشوده از هم بر تخت دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. همسرم مرا صدا کرد. از او خواستم جایم را پشت میز بگیرد، چون هرگز آنجا را خالی نمی‌گذارم. به همین دلیل است که تعجب می‌کنم چطور متوجه بازگشتش نشدم.»

صبر برویر دیگر لبریز شده بود: «و بعد؟» مطمئن بود آقای اشلگل داستان‌های پر رمز و راز زیادی خوانده است. گرچه هنوز فرصت زیادی داشت تا آرزوی هم‌صحبتش را که به زبان آوردن همه‌ی معلوماتش بود، برآورد، چون با مسافرخانه که در خیابان لاند[1] سوم واقع شده بود، یک مایل فاصله داشتند و در آن برف سنگین، دیدشان چنان محدود بود که فیشمان به ناچار از درشکه پیاده شده بود و اسبش را روی سطح خیابان یخ‌زده هدایت می‌کرد.

«به اتاقش رفتم و پرسیدم آیا بیمار است. گفت حالش خوب نیست، دچار سردرد مختصری شده است و اجاره‌ی یک روز دیگر را می‌پردازد و فردا مسافرخانه را ترک می‌کند. گفت اغلب دچار چنین سردردهایی می‌شود و بهتر است که تا می‌تواند صحبت نکند و تکان نخورد. گفت کاری نمی‌شود کرد، فقط باید صبر کند تا درد از بین برود. بسیار سرد صحبت می‌کرد، البته همیشه این‌طور بود ولی امروز بیش از حد سرد رفتار می‌کرد. معلوم بود می‌خواهد او را به حال خود بگذارند.»

سرما کم‌کم به مغز استخوان برویر نفوذ می‌کرد. در حالی که می‌لرزید، گفت: «بعد چه شد؟» هرچند آقای اشلگل عصبانی‌اش می‌کرد، ولی از این که می‌شنید دیگران هم در ارتباط با نیچه مشکل دارند، خوشحال بود.

---

1 Landstrasse

«گفتم می‌توانم برایش دکتر بیاورم، ولی از این پیشنهاد بسیار آشفته شد! باید او را می‌دیدید: "نه! نه! اصلاً دکتر نمی‌خواهم! آن‌ها فقط بلدند همه‌چیز را بدتر کنند! دکتر نمی‌خواهم!" نمی‌شود گفت لحنش توهین‌آمیز بود، در واقع هیچ‌وقت بی‌ادبانه صحبت نمی‌کرد، همیشه مؤدب ولی سرد بود! می‌توان فهمید که در یک خانواده‌ی اصیل به دنیا آمده، شرط می‌بندم در یک مدرسه‌ی خصوصی خوب درس خوانده و به جاهای خوب سفر کرده است. اوایل فکر می‌کردم چرا به یک هتل گران‌تر نرفته است، به لباس‌هایش دقت کردم ــ از لباس مردم خیلی چیزها می‌توان فهمید ــ مارک مرغوب، پارچه‌ی مرغوب، دوخت خوب، کفش‌های چرم ایتالیایی. ولی همه‌چیز حتی لباس‌های زیرش فرسوده بود، بسیار فرسوده و گاه رفو شده. دست کم ده سال است که نیم‌تنه‌ها را این قدر بلند نمی‌دوزند. دیروز به زنم گفتم او یک نجیب‌زاده‌ی فقیر است که نمی‌داند چگونه در دنیای امروز، روزگار بگذراند. چند روز پیش جرأت به خرج دادم و از او درباره‌ی اصالت نام نیچه پرسیدم. زیرلب چیزی درباره‌ی تبار لهستانی‌اش زمزمه کرد.»

«بعد از این که حاضر به پذیرفتن دکتر نشد، چه اتفاقی افتاد؟»

«باز هم اصرار کرد که اگر تنها بماند، حالش خوب می‌شود. به روش مؤدبانه‌ی خود به من فهماند که بهتر است پی کار خودم بروم. از آن آدم‌هایی است که در سکوت رنج می‌کشند. شاید هم می‌خواهد چیزی را پنهان کند. و تا بخواهید کله‌شق است! اگر این قدر کله‌شق نبود، می‌توانستم پیش از شروع برف شما را پیدا کنم و مجبور نمی‌شدم این ساعت شب، مزاحم خواب‌تان شوم.»

«متوجه چیز دیگری هم شدید؟»

آقای **اشلگل** این سؤال را پسندید: «خوب، نکته‌ی دیگر این که نشانی درستی از جایی که می‌خواهد برود، نداد و نشانی قبلی هم مشکوک بود: پست عادی، راپالو، ایتالیا. من هرگز نام راپالو را نشنیده بودم و وقتی درباره‌اش سؤال کردم، فقط گفت: "یک شهر ساحلی است." طبیعتاً باتوجه به پنهان کاری‌هایش، دزدکی راه رفتنش بدون چتر، ندادن نشانی درست و آن نامه

درباره‌ی درگیری با یک فرد روسی و اخراج، باید پلیس را در جریان گذاشت. در واقع، هنگام تمیز کردن اتاقش به دنبال نامه گشتم، ولی پیدایش نکردم. فکر می‌کنم آن را سوزانده یا پنهان کرده است.»

بروير با نگرانی پرسید: «به پلیس که اطلاع ندادید؟»

«هنوز نه، بهتر است تا صبح صبر کنیم. برای حرفه‌ام چندان خوب نیست. نمی‌خواهم پلیس در این وقت شب، مزاحم سایر میهمانان شود. مهم‌تر از همه این که گرفتار این مرض ناگهانی شد! می‌خواهید بدانید نظر من چیست؟ مسمومش کرده‌اند!»

بروير تقریباً فریاد زد: «خدای من، نه! مطمئنم که قضیه این نیست. آقای اشلگل، خواهش می‌کنم قضیه‌ی پلیس را فراموش کنید! به شما اطمینان می‌دهم جایی برای نگرانی نیست. من این مرد را می‌شناسم و حاضرم به نفعش شهادت دهم. او جاسوس نیست. دقیقاً همان کسی است که در کارت نوشته شده: یک استاد دانشگاه. اغلب دچار این سردردها می‌شود و به همین دلیل هم به من مراجعه کرده بود، سوء ظن را کنار بگذارید و آسوده باشید.»

بروير در نور لرزان شمع کالسکه هم می‌توانست ببیند که آقای اشلگل آسوده نشده است، بنابراین اضافه کرد: «با این حال، برای من قابل درک است که یک مشاهده گرِ دقیق به چنین نتیجه‌ای برسد. ولی در این مورد به من اعتماد کنید. همه‌ی مسؤولیت را به‌عهده می‌گیرم.» سعی کرد توجه مسافرخانه‌چی را به موضوع بیماری نیچه برگرداند: «بگویید ببینم، بعد از آن که او را به آن حال دیدید، دیگر چه اتفاقی افتاد؟»

«دو بار دیگر هم به او سر زدم تا مطمئن شوم به چیزی احتیاج ندارد، مثلاً چای یا چیزی برای خوردن. هر بار بدون این که سر برگرداند، تشکر کرد و چیزی نخواست. به نظر ضعیف می‌آمد و رنگ از صورتش پریده بود.»

آقای اشلگل لحظه‌ای تأمل کرد و بعد در حالی که معلوم بود نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد، اضافه کرد: «کمترین قدردانی‌ای از مراقبت‌هایی که من و همسرم از او به عمل آوردیم، نکرد. می‌دانید اصلاً فرد خوش برخوردی نیست. حتی به نظر می‌رسید که محبت ما آزرده‌اش می‌کند. ما کمک می‌کنیم و

او دلخور می‌شود! همسرم نتوانست با این موضوع کنار بیاید، رنجیده است و دیگر کاری به کارش ندارد. می‌خواهد او همین فردا از اینجا برود.»

برویر با نادیده گرفتن گله‌های مرد پرسید: «بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«بار بعدی که او را دیدم، حدود ساعت سه‌ی صبح بود. آقای اشپیتس[1]، میهمان اتاق مجاورش، از صدای برخورد اثاث اتاق به این طرف و آن طرف، ناله و حتی فریاد از خواب بیدار شده بود. هرچه در زده، پاسخی نگرفته بود و چون در قفل بود، سراغ من آمده بود. آدم محجوبی است و مرتب از این که مرا بیدار کرده بود، عذرخواهی می‌کرد. ولی به او گفتم کار درستی کرده است.

«پرفسور در را از داخل قفل کرده بود. مجبور شدم آن را بشکنم ـ باید از او بخواهم هزینه‌ی در را بپردازد. وقتی وارد شدم، او را نالان و از خود بی‌خود و در حالی که با لباس زیر روی تشک دراز کشیده بود، یافتم. همه‌ی لباس‌ها و ملافه‌ها کف اتاق پراکنده بود. حدس می‌زنم از روی تخت تکان نخورده بود، ولی لباس‌هایش را درآورده و همه‌چیز را روی زمین پرتاب کرده بود. هیچ‌چیز بیش از دو سه فوت از تخت فاصله نداشت. این‌ها با خصوصیاتش نمی‌خوانند. کاملاً از او بعید بود، دکتر. در حال عادی مرد بسیار مرتبی است. همسرم از آن همه آشفتگی سراسیمه شد. استفراغ همه‌جا راگرفته بود. دست‌کم یک هفته زمان لازم است تا این بوی تعفن از بین برود و اتاق دوباره قابل استفاده شود. طبق قانون باید اجاره‌ی این یک هفته را هم بپردازد. روی ملافه، لکه‌های خون دیده می‌شد؛ بدنش را وارسی کردم، زخمی در کار نبود. خون باید از معده‌اش آمده باشد.»

آقای اشلگل سرش را جنباند و ادامه داد: «اینجا بود که جیب‌هایش را گشتم، نشانی شما را پیدا کردم و دنبال‌تان آمدم. همسرم گفت تا طلوع صبر کنم، ولی فکر کردم ممکن است تا آن موقع بمیرد. می‌دانید که: کفن و دفن، بازجویی رسمی، حضور دایمی پلیس. بارها شاهد چنین ماجراهایی بوده‌ام، همه‌ی میهمانان در عرض بیست و چهار ساعت، مسافرخانه را ترک می‌کنند.

---

1. Spitz

در مسافرخانه‌ی باجناقم در اشوارتسوالت[1]، دو مسافر در عرض یک هفته مردند. هیچ می‌دانید با این که ده سال از این ماجرا گذشته، هنوز مردم حاضر نیستند اتاق مرده‌ها را اجاره کنند؟ با این که او پرده‌ها، رنگ دیوار، کاغذ دیواری و همه‌چیز را عوض کرده است، باز هم مردم از این اتاق‌ها فراری‌اند. خبر همه‌جا پخش می‌شود، دهاتی‌ها موضوع را فراموش نمی‌کنند.»

آقای اشلگل سرش را از پنجره بیرون برد و به اطراف نگاه کرد و با فریاد به فیشمان گفت: «دست راست، ساختمان جلویی!» به سوی برویر برگشت: «بفرمایید! ساختمان بعدی دکتر!»

برویر از فیشمان خواست منتظر بماند، به دنبال آقای اشلگل وارد مسافرخانه شد و از پلکان چهار قسمتی باریکی بالا رفت. چشم‌انداز سرد و خشن پلکان: نظافت بی‌تجمل، قالی نخ نمایی که در هر قسمت از پله رنگ و روی متفاوتی داشت و فقدان نرده و هرگونه اثاث در پاگردها، شاهدی بر این ادعای نیچه بود که گذران معاش برایش کافی است. دیوارهای تازه سفید شده، فاقد تابلو یا هرگونه تزیینی بود، حتی اجازه‌نامه‌ی رسمی مسافرخانه را هم به دیوار نزده بودند.

برویر در حالی که به دلیل بالا رفتن از پلکان، به‌سختی نفس می‌کشید، دنبال آقای اشلگل وارد اتاق نیچه شد. لحظه‌ای گذشت تا به بوی تند و زننده‌ی استفراغ عادت کرد، بعد بی‌درنگ به بررسی صحنه پرداخت. درست همانی بود که آقای اشلگل توصیف کرده بود. در واقع، مسافرخانه‌چی نه تنها مشاهده‌گر دقیقی بود، بلکه همه‌چیز را نیز دست نخورده گذاشته بود که مبادا مدرک مهمی صدمه ببیند.

بر تخت کوچکی در یک گوشه‌ی اتاق، نیچه در حالی که تنها لباس زیرش را به تن داشت، در خواب عمیق یا شاید اغما فرو رفته بود. به سر و صدای ورود آن‌ها به داخل اتاق، واکنشی نشان نداده بود. برویر، آقای اشلگل را واداشت لباس‌های به هم ریخته‌ی نیچه و ملافه‌های آغشته به استفراغ و خون را جمع‌آوری کند.

---

1. Schwarzwald

وقتی همه‌چیز جمع شد، برهنگی بی‌رحمانه‌ی اتاق، خود را نشان داد. برویر اندیشید: بی‌شباهت به سلول زندان نیست. کنار یکی از دیوارها، میز چوبی لقی بود که یک فانوس و پارچ نیمه‌پُری روی آن گذاشته بودند. جلو میز، یک صندلی چوبی ساده و زیرش چمدان و کیف نیچه قرار داشت که هر دو با زنجیر نازکی بسته و قفل شده بود. بالای تخت، پنجره‌ی کوچک کثیفی بود که پرده‌ی زرد راه راه و رنگ و رو رفته‌اش، تنها شیء اتاق محسوب می‌شد که نشانی از زیبایی در خود داشت.

برویر خواست او را با بیمارش تنها بگذارند. آقای اشلگل که با نیروی کنجکاوی، بر خستگی غلبه کرده بود، اعتراض کرد. ولی وقتی برویر وظیفه‌اش را به او یادآوری کرد و گفت برای این که بتواند میزبان خوبی برای سایر میهمانان باشد، لازم است کمی هم استراحت کند، ناچار تسلیم شد.

وقتی برویر با نیچه تنها شد، شعله‌ی چراغ را بالا کشید و صحنه را با دقت بیشتری مرور کرد. لگن لعابی‌ای که روی زمین و کنار تخت قرار داشت، تا نیمه حاوی استفراغی سبز رنگ و خون‌آلود بود و تشک و صورت و قفسه‌ی سینه‌ی نیچه از استفراغ خشک شده، برق می‌زد. بدون شک آن‌قدر ضعیف و یا گیج شده بود که نتوانسته بود خود را به لگن برساند. کنار لگن، لیوان آب نیمه‌پُر و پهلویش، یک شیشه‌ی دارو قرار داشت که سه چهارمش، حاوی قرص‌های بیضی بزرگی بود. برویر دارو را به دقت نگاه کرد و سپس چشید. به احتمال زیاد، کلرال هیدرات بود که در این صورت می‌توانست گیجی و خواب‌آلودگی نیچه را توجیه کند، ولی مطمئن نبود، چون نمی‌دانست قرص‌ها چه زمانی مصرف شده‌اند. آیا پیش از استفراغ همه‌ی محتویات معده، فرصت کافی برای جذب دارو به داخل گردش خون وجود داشته است؟ با محاسبه‌ی تعداد قرص‌های کم شده از شیشه، برویر نتیجه گرفت که حتی اگر نیچه همه‌ی قرص‌ها را همان بعدازظهر خورده باشد، میزان داروی مصرفی، با وجود خطرناک بودن، کشنده نیست. مهم‌تر این که، برویر می‌دانست کار زیادی از دستش برنمی‌آید: شست و شوی معده معنی نداشت، چون معده‌ی نیچه کاملاً

خالی بود. ضمناً چنان خواب‌آلود و احتمالاً به‌قدری دچار تهوع بود که نمی‌شد داروی محرکی به او خوراند.

نیچه با چهره‌ی خاکستری، چشمان گود رفته، بدن سرد و رنگ پریده و موهای سیخ شده، در حال احتضار به نظر می‌رسید. به‌سختی نفس می‌کشید و نبضش کم زور و با سرعت صد و پنجاه ـ شصت ضربه در دقیقه می‌زد. نیچه می‌لرزید، ولی به محض این که بروبر سعی کرد با پتویی که خانم اشلگل جا گذاشته بود، بپوشاندش، ناله‌ای کرد و آن را به کناری انداخت. احتمالاً دچار هیپراستزی[1] شده بود، بروبر اندیشید: هر تحریک لامسه‌ای، حتی تماس با پتو برایش دردناک است.

صدایش زد: «پرفسور نیچه، پرفسور نیچه.» پاسخی نگرفت. بلندتر صدا زد: «فریدریش، فریدریش.» باز هم نیچه کوچک‌ترین حرکتی نکرد. و بلندتر: «فریتس، فریتس.» این‌بار نیچه از درد به خود پیچید. وقتی بروبر سعی کرد پلک او را از هم باز کند، همان واکنش تکرار شد. بروبر متوجه شد هیپراستزی به صدا و حتی به نور در او ایجاد شده است، بنابراین از جا برخاست و شعله‌ی چراغ را پایین کشید و درجه‌ی بخاری را بالا برد.

مشاهده‌ی دقیق‌تر از نزدیک، تشخیص بروبر را مبنی بر میگرن اسپاستیک دو طرفه[2] تأیید کرد: صورت نیچه خصوصاً پیشانی و گوش‌ها، سرد و رنگ‌پریده بود، مردمک‌ها گشاد شده و هر دو شریان گیجگاهی چنان منقبض بود که در هر دو گیجگاه همچون دو طناب باریک یخ‌زده لمس می‌شد.

با وجود این، آن‌چه بروبر را نگران کرده بود، بالا بودن مهلک ضربان قلب بود، نه خود میگرن. بنابراین با وجود دست و پا زدن نیچه، با انگشت شست، شریان کاروتید را تحت فشار قرار داد. در کمتر از یک دقیقه، نبض بیمارش به هشتاد ضربان در دقیقه کاهش یافت. پس از پانزده دقیقه کنترل وضعیت قلبی، بالاخره خیالش راحت شد و توجهش را به میگرن معطوف کرد.

---

۱. Hyperesthesia: ازدیاد حساسیت در حواس پنجگانه. (م)

۲. Bilateral Spastic migraine سردرد میگرن ناشی از انقباض دو طرفه‌ی شرایین گیجگاهی. (م)

قرص‌های نیتروگلیسرین را از کیف پزشکی‌اش خارج کرد و از نیچه خواست دهانش را باز کند، ولی پاسخی نگرفت. وقتی سعی کرد دهان او را با فشار باز کند، نیچه چنان دندان‌هایش را به هم فشرد که برویر از این کار منصرف شد و فکر کرد شاید آمیل نیترات بتواند کار نیتروگلیسرین را انجام دهد. پس چهار قطره از آن را روی دستمال ریخت و زیربینی نیچه گرفت. او نفسی کشید، به خود پیچید و سر برگرداند. برویر اندیشید: حتی در بیهوشی نیز تا آخرین لحظه در حال مقاومت است.

دستانش را بر هر دو شقیقه‌ی نیچه گذاشت و به آهستگی شروع به ماساژ تمامی سر و گردن کرد و به‌تدریج فشار دست‌ها را افزایش داد. بیشترین تمرکز را بر نقاطی قرار داد که با توجه به واکنش بیمار، از سایر جاها دردناک‌تر بود. همچنان که پیش می‌رفت، نیچه فریاد می‌زد و سرش را با عصبانیت تکان می‌داد. ولی برویر دست بردار نبود و آرام او را سر جایش نگه می‌داشت و در تمام مدت در گوشش زمزمه می‌کرد: «تحمل کن، فریتس، تحمل کن، این کار کمکت می‌کند.» نیچه کمتر دست و پا زد، ولی ناله‌ای پردرد و عمیق از گلویش خارج می‌شد.

ده ـ پانزده دقیقه گذشت. برویر کار ماساژ را ادامه داد. پس از بیست دقیقه، ناله‌ها آرام‌تر و کم کم غیرقابل شنیدن شد. ولی لب‌های نیچه بیکار نمی‌ماند و جمله‌ای را که برای برویر مفهوم نبود مرتباً تکرار می‌کرد. برویر گوشش را به دهان او چسباند، با این حال نتوانست کلمات را تشخیص دهد. چیزی شبیه: «ولم کن، ولم کن، ولم کن؟» یا شاید «رهایم کن، رهایم کن؟» مطمئن نبود.

سی ـ سی و پنج دقیقه گذشت. برویر به ماساژ ادامه داد. صورت نیچه گرم‌تر شده و رنگ به چهره‌اش بازگشته بود. شاید اسپاسم پایان یافته بود. با وجود خواب آلودگی، به نظر می‌رسید راحت‌تر شده است. زمزمه ادامه داشت، ولی کمی بلندتر و واضح‌تر شده بود. برویر دوباره گوشش را به لب‌های نیچه نزدیک کرد. حال می‌توانست کلمات را تشخیص دهد، گرچه در ابتدا به آن‌چه می‌شنید، اعتماد نکرد. نیچه می‌گفت: «کمکم کن، کمکم کن، کمکم کن!»

موجی از دلسوزی، وجود برویر را در نوردید. «کمکم کن!» اندیشید: پس در تمام این مدت، همین را از من می‌خواسته است. لوسالومه در اشتباه بود: دوستش می‌توانست از دیگران درخواست کمک کند. ولی این نیچه، آن نیچه‌ی پیشین نیست، نیچه‌ای است که برای نخستین‌بار ملاقاتش می‌کنم.

برویر استراحتی به دستانش داد و برای چند دقیقه دور سلول نیچه قدم زد. بعد حوله‌ای را در آب خنک پارچ خیساند و بر پیشانی بیمارش نهاد و زمزمه کرد: «بله، کمکت می‌کنم، فریتس. به من اعتماد کن.»

نیچه خود را عقب کشید. برویر فکر کرد شاید هنوز هم لمس برایش دردناک است، با این حال حوله را روی پیشانی باقی گذاشت. نیچه چشمانش را آرام گشود، نگاهی به برویر انداخت و دستش را به سمت ابروانش بالا برد. شاید می‌خواست حوله را از روی پیشانی پس بزند، ولی دستش به دست برویر نزدیک شد و آن دو برای یک لحظه، فقط یک لحظه، دستان یکدیگر را لمس کردند.

یک ساعت دیگر سپری شد. سپیده سر زد و ساعت حدود هفت و نیم بود. وضعیت نیچه با ثبات به نظر می‌رسید. برویر فکر کرد در حال حاضر کار بیشتری نمی‌توان انجام داد. بهتر بود به عیادت سایر بیمارانش برود و در زمانی که نیچه از خواب ناشی از کلرال بیدار شد، مجدداً عیادتش کند. پس از آن که بیمار را با پتوی سبکی پوشاند، یادداشتی نوشت مبنی بر این که تا پیش از ظهر برمی‌گردد. صندلی را نزدیک تختخواب گذاشت و یادداشت را طوری روی آن قرار داد که در معرض دید باشد. از پله‌ها پایین رفت و از آقای اشلگل که سرپستش، پشت میز نشسته بود خواست هر نیم ساعت، سری به نیچه بزند. سپس فیشمان را که در راهرو روی چهارپایه‌ای چرت می‌زد، بیدار کرد تا در آن صبح برفی، عیادت‌های خانگی را باهم آغاز کنند.

چهار ساعت بعد، برویر مورد استقبال آقای اشلگل قرار گرفت که همچنان پشت میزش نشسته بود. خیر، پیشرفت جدیدی حاصل نشده: نیچه تمام مدت در خواب بوده است. بله، به نظر می‌رسد وضعیت آرام‌تر است و بیمار رفتار

بهتری دارد، یعنی گاهی ناله می‌کند ولی از فریاد، دست و پا زدن و استفراغ خبری نیست.

هنگامی که برویر وارد اتاق شد، پلک‌های نیچه لرزید، ولی همچنان در خواب عمیق ماند. حتی وقتی برویر او را مورد خطاب قرار داد و پرسید: «پرفسور نیچه، صدای من را می‌شنوید؟»، پاسخی دریافت نکرد. این بار صدا زد: «فریتس!» با وجود این که برویر می‌دانست مجاز است بیمارش را با لحنی غیررسمی بنامد، زیرا اغلب بیماران گیج و خواب‌آلود به نام‌های دوره‌ی جوانی و کودکی بهتر پاسخ می‌دهند، باز هم احساس گناه می‌کرد. می‌دانست این کار را برای خاطر خودش انجام می‌دهد. از این که نیچه را با نام خودمانی فریتس بنامد، لذت می‌برد: «فریتس، فریتس! برویر اینجاست. صدایم را می‌شنوی؟ می‌توانی چشمانت را باز کنی؟»

چشمان نیچه تقریباً بلافاصله گشوده شد. آیا نگاهش سرزنش‌بار نبود؟ برویر دوباره لحن رسمی خود را بازیافت: «پرفسور نیچه خوشحالم که دوباره زنده می‌بینم‌تان. حال‌تان چطور است؟»

نیچه با لحنی آرام و کلماتی که با لکنت ادا می‌شد، گفت: «از زنده بودن خوشحال نیستم. خوشحالی‌ای در کار نیست. ترسی از تاریکی و مرگ ندارم. حالم وحشتناک است، وحشتناک.»

برویر دستش را بر پیشانی نیچه قرار داد تا هم دمای بدن را تخمین بزند و هم او را تسلی داده باشد. نیچه با حرکتی سریع، سرش را چند اینچ عقب کشید. برویر فکر کرد هیپراستزی هنوز باقی است. ولی بعد، وقتی می‌خواست کمپرس آب سرد را بر پیشانی نیچه قرار دهد، او با لحنی ضعیف و خسته گفت: «خودم می‌توانم این کار را بکنم.» و حوله را از دست برویر گرفت و بر پیشانی نهاد.

سایر معاینات برویر امیدوارکننده بود: نبض بیمار هفتاد و پنج ضربه در دقیقه می‌زد، چهره‌اش گلگون شده و شرایین گیجگاهی‌اش از حالت اسپاسم خارج شده بود.

نیچه گفت: «احساس می‌کنم جمجمه‌ام خرد شده. درد، دیگر تیز و زننده نیست، بلکه عمیق شده است، درست مانند این که ضربه‌ی دردناکی به مغزم خورده باشد.»

گرچه حالت تهوع هنوز چنان شدید بود که نمی‌توانست دارو را فرو دهد، ولی حالا دیگر قادر بود قرص نیتروگلیسرین را زیر زبان نگه دارد.

در طول یک ساعت بعد، بروبر در کنار بیمارش نشست و با او که به تدریج رو به بهبود بود، به صحبت پرداخت.

«نگران‌تان بودم. ممکن بود از دست بروید. این مقدار کلرال‌هیدرات، بیشتر سم است تا دارو. شما نیاز به دارویی دارید که منشأ میگرن را هدف قرار دهد یا درد را کاهش دهد. کلرال هیچ یک از این دو کار را نمی‌کند و تنها یک آرام‌بخش است. هنگام مواجهه با چنین دردی، مقدار داروی مورد نیاز برای بیهوش شدن، می‌تواند کشنده باشد. تقریباً داشت این اتفاق می‌افتاد. نبض شما به طرز خطرناکی نامنظم شده بود.»

نیچه تکانی به سرش داد: «من در نگرانی شما شریک نیستم.»

«در چه مورد؟»

نیچه زمزمه کرد: «در مورد نتیجه.»

«منظورتان در مورد کشنده بودن داروست؟»

«در مورد هیچ چیز، هیچ چیز، نگران نیستم.»

صدای نیچه به ناله‌ای می‌مانست. بروبر هم صدایش را پایین آورد.

«دل‌تان می‌خواست بمیرید؟»

«چه زنده و چه در حال مرگ! چه کسی اهمیت می‌دهد؟ هیچ‌کس. هیچ‌کس.»

بروبر پرسید: «منظورتان این است که جایی در این دنیا نیست که فقدان شما در آن حس شود؟ کسی اهمیت نخواهد داد؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. هر دو مرد آرام در کنار هم ماندند و کمی بعد، نیچه نفس عمیقی کشید، مانند این که دوباره به خواب رفته باشد. بروبر چند دقیقه‌ی دیگر هم به او خیره شد و بعد یادداشتی با این مضمون که برای

بعدازظهر یا پیش از غروب باز خواهد گشت، روی صندلی گذاشت. دوباره از آقای اشلگل خواست که چندین بار به بیمار سر بزند، ولی برای غذا مزاحمش نشود، چون پرفسور نیچه تا فردا نمی‌تواند غذای جامدی را در معده تحمل کند. کمی آب جوش برایش مناسب است.

وقتی برویر ساعت هفت عصر به مسافرخانه بازگشت، با ورود به اتاق نیچه بر خود لرزید. در نور ضعیف شمعی که سایه‌های لرزانی بر دیوارها پدیدآورده بود، بدن نیچه را دید که در تاریکی بر تخت آرمیده است، درحالی که دست‌هایش را صلیب‌وار بر سینه نهاده، یک دست لباس مشکی به تن دارد و کفش‌های سیاه سنگینی به پا کرده است. برویر حیران بود که آیا این تصویر، پیش‌بینی مرگ نیچه در تنهایی و بدون مراسم سوگواری است؟

ولی نیچه نه مرده بود، نه خواب. به محض شنیدن صدای ورود برویر، جانی گرفت و علی‌رغم درد زیاد، با کوشش فراوان نشست. درحالی که سرش را در دستانش گرفته و پاها را از تخت آویزان کرده بود، به برویر اشاره کرد که بنشیند.

«حالا حال‌تان چطور است؟»

«سرم هنوز با یک گیره‌ی پولادین فشرده می‌شود. معده‌ام نوید می‌دهد که دیگر هرگز غذایی را نخواهد پذیرفت. گردن و پشتم، اینجا،» ـ نیچه پشت گردن و کناره‌های فوقانی کتفش را نشان داد، «به شدت دردناک است. درکنار همه‌ی این‌ها، باید بگویم حالم بسیار بد است.»

برویر در لبخند زدن تردید داشت. طنز غیرمنتظره‌ی موجود در کلام نیچه را یک دقیقه بعد، زمانی دریافت که متوجه پوزخند خود او شد.

«ولی دست کم احساس می‌کنم در وضعیت آشنایی هستم. پیش از این بارها و بارها چنین دردی را تجربه کرده‌ام.»

«پس این نمونه‌ای از یک حمله‌ی میگرن شما بود؟»

«نمونه؟ نمونه؟ بگذارید ببینم. از نظر شدت، می‌توانم بگویم بسیار شدید بود. در صد حمله‌ی اخیری که داشته‌ام، تنها پانزده یا بیست حمله چنین شدید بوده است. با این حال، حملات بدتری هم داشته‌ام.»

«چطور؟»

«مدت بیشتری ادامه می‌یافت، درد اغلب دو روز طول می‌کشید. دکترها می‌گویند چنین حالتی نادر است.»

برویر می‌خواست بداند که نیچه از شانزده ساعت گذشته چه به یاد دارد:

«کوتاه بودن این حمله را چطور توجیه می‌کنید؟»

«هر دو ما پاسخ این سؤال را خوب می‌دانیم، دکتر برویر. من از شما سپاسگزارم. اگر شما نبودید، هنوز روی این تخت از درد دست و پا می‌زدم. کاش روش بهتری برای تلافی وجود داشت. ولی باید به آن‌چه رایج است، تن در داد. احساس من در مورد بدهی و وجهی که باید پرداخت کنم، تغییری نکرده است. انتظار دارم صورت‌حسابی که برایم می‌فرستید، زمانی را که این گونه به من اختصاص دادید نیز شامل شود. طبق حساب آقای اشلگل ـ که بسیار دقیق هم هست ـ باید صورت‌حساب قابل توجهی باشد.»

برویر از این که می‌دید نیچه دوباره همان لحن رسمی و فاصله‌دار خود را بازیافته است، وحشت کرد؛ با این حال گفت به خانم بکر دستور می‌دهد که صورت‌حساب را برای دوشنبه آماده کند.

ولی نیچه سر جنباند و گفت: «آه، من فراموش کرده بودم مطب شما روز یکشنبه باز نیست و می‌خواستم همین فردا با قطار به بازل بروم. ممکن است همین حالا تسویه حساب کنیم؟»

«به بازل بروید؟ فردا! امکان ندارد پرفسور نیچه. تا زمانی که این بحران ادامه یابد، نمی‌شود. با وجود اختلاف نظرمان در هفته‌ی گذشته، حالا دیگر به من اجازه دهید به عنوان طبیب‌تان، کار خودم را انجام دهم. همین چند ساعت پیش، در اغما و دچار نوعی بی‌نظمی خطرناک در ضربان قلب بودید. تصمیم سفر برای فردا، چیزی بیش از یک تصمیم غیرعاقلانه است، می‌توانم بگویم مخاطره‌آمیز است. یک مسأله‌ی دیگر هم هست: بسیاری از حملات میگرن، در صورتی که استراحت کافی به دنبال نداشته باشد، بلافاصله عود می‌کند. خود شما هم حتماً چنین تجربه‌ای داشته‌اید.»

نیچه برای یک لحظه سکوت کرد. معلوم بود که به حرف‌های برویر فکر می‌کند. بعد سری جنباند: «توصیه‌ی شما رعایت خواهد شد. موافقت

می‌کنم که یک روز دیگر هم بمانم و دوشنبه بروم. ممکن است صبح دوشنبه شما را ببینم؟»

برویر سری به نشان موافقت تکان داد: «منظورتان برای صورت‌حساب است؟»

«بله، ضمناً ممنون خواهم شد اگر گزارش مشاوره و توصیف درمانی را که منجر به قطع این حمله شد از شما دریافت کنم. روش‌های کاربردی شما می‌تواند مورد استفاده‌ی جانشینان شما، خصوصاً پزشکان ایتالیایی قرار گیرند، چون من چند ماه آینده را در جنوب می‌گذرانم. چنین حمله‌ی شدیدی، نیاز به گذراندن زمستان دیگری را در اروپای مرکزی گوشزد می‌کند.»

«پرفسور نیچه، بهتر است به جای بحث و جدل بیشتر، استراحت کنید و آسوده باشید. فقط به من اجازه دهید تا پیش از ملاقات‌مان در روز دوشنبه، دو سه مرتبه‌ی دیگر شما را به دقت معاینه کنم.»

«پس از آن‌چه امروز برایم انجام دادید، ناچارم به حرف‌تان گوش کنم.»

برویر تک‌تک کلمات را پیش از به زبان آوردن، سبک سنگین می‌کرد. می‌دانست این موقعیت می‌تواند آخرین بختش باشد. اگر شکست بخورد، نیچه بعد از ظهر دوشنبه در قطار بازل خواهد بود. به سرعت به خود یادآوری کرد که اشتباهات گذشته‌اش را تکرار نکند. به خود گفت: خونسرد باش. سعی نکن فریبش بدهی؛ او بسیار باهوش‌تر از این‌هاست. بحث نکن، چون می‌بازی، حتی اگر پیروز شوی هم باخته‌ای. و آن یکی نیچه، آن که می‌خواهد بمیرد ولی با وجود این، درخواست کمک می‌کند، آن که به او قول یاری داده‌ای، آن نیچه اینجا حضور ندارد. سعی نکن با او حرف بزنی.

«پرفسور نیچه، ابتدا اجازه بدهید تأکیدی بر بیماری شب گذشته‌تان داشته باشم. قلب شما، به شکل خطرناکی نامنظم می‌زد و هر لحظه ممکن بود از کار بازبماند. علتش را نمی‌دانم و برای ارزیابی نیاز به زمان دارم. ولی معتقدم این مسأله نه ناشی از میگرن بود و نه به دلیل مصرف زیاد کلرال. تاکنون ندیده‌ام کلرال چنین تأثیری داشته باشد.

این نخستین مسأله‌ای است که باید حل کنم. دومی، مسأله‌ی کلرال است. میزان مصرف شما، کشنده است. شاید استفراغ ناشی از میگرن، جان‌تان را

نجات داد. به عنوان طبیب‌تان، از چنین رفتار خودویرانگرانه‌ای از جانب شما اظهار نگرانی می‌کنم.»

نیچه سرش را میان دست‌ها گرفت و با چشمان بسته شروع کرد به سخن گفتن: «دکتر بروير، مرا می‌بخشید. نمی‌خواستم سخنان‌تان را قطع کنم، ولی می‌ترسم مغزم چنان تنبل شده باشد که آن‌چه را می‌خواهم بگویم فراموش کنم. زمان خطور فکر نوظهور، بهترین زمان صحبت درباره‌ی آن است. در مورد کلرال، غیرعاقلانه رفتار کردم. باید از تجربیات مشابه پیشین پند می‌گرفتم. قرار بود فقط یک قرص کلرال بخورم ــ چون تیغه‌ی تیز درد را کند می‌کند ــ و شیشه‌ی کلرال را به چمدان برگردانم. اتفاقی که دیشب افتاد این بود که یک قرص برداشتم و فراموش کردم شیشه را بردارم. بعد وقتی کلرال اثر کرد، گیج شدم و فراموش کردم که قرص خورده‌ام و در نتیجه یکی دیگر خوردم. فکر می‌کنم این اتفاق چند بار تکرار شد. قبلاً هم پیش آمده بود. رفتار احمقانه‌ای بود، ولی خودکشی نبود ـ اگر منظورتان از رفتار خودویرانگرانه این است.»

بروير اندیشید فرض قابل قبولی است. این اتفاق برای بسیاری از بیماران مسن و فراموشکارش می‌افتاد و همیشه از فرزندان آن‌ها می‌خواست که دادن دارو را به‌عهده گیرند. ولی این توضیح را برای رفتار نیچه کافی نمی‌دانست. چرا او هر چند با وجود درد، فراموش کرده شیشه‌ی دارو را به چمدان بازگرداند؟ انسان حتی در برابر فراموشکاری‌هایش نیز مسؤول است. بروير اندیشید: نه، رفتار این بیمار به شکل خطرناکی و بیش از آن‌چه ادعا می‌کند، جنبه‌ی خودویرانگری دارد. در واقع، مدرکی داشت: آن صدای خفیفی که گفت: «زنده یا در حال مرگ، چه کسی اهمیت می‌دهد؟» ولی قادر نبود از این مدرک استفاده کند. باید از اظهار نظر نیچه، بدون بحث می‌گذشت.

«حتی اگر این‌طور باشد، پرفسور نیچه، حتی اگر چنین توضیحی را بپذیریم، باز هم از خطری که شما را تهدید می‌کرد، کاسته نمی‌شود. رژیم دارویی شما باید مورد ارزیابی کامل قرار گیرد. ولی اجازه بدهید نظرم را درباره‌ی آغاز حمله‌تان نیز بیان کنم. شما آن را به آب و هوا نسبت می‌دهید.

بدون شک، این مسأله تأثیر داشته است: شما در تشخیص تأثیر اوضاع جوی بر میگرن‌تان بسیار ماهرید. ولی معمولاً چندین عامل برای آغاز یک حمله‌ی میگرن دست به دست هم می‌دهد. در این قسمت من خود را مقصر می‌دانم: سردردتان، کمی پس از آن آغاز شد که من آن‌گونه بی‌ادبانه و پرخاشگرانه رو در روی‌تان ایستادم.»

«دکتر برویر، باز هم ناچارم صحبت‌تان را قطع کنم. چیزهایی را که به من گفتید هر طبیب دیگری هم که به جای شما بود می‌گفت. شما چیزی بیش از آن‌چه پزشکان قبلی، تازه با ملاحظه‌ی کمتر به زبان آورده بودند، نگفتید. شما برای شروع این حمله شایسته‌ی سرزنش نیستید. من خیلی پیش از آخرین صحبت‌مان، آمدنش را احساس می‌کردم. حتی در راه وین اخطارش را دریافت کرده بودم.»

برویر اصلاً دوست نداشت در این مورد تسلیم شود. ولی حالا وقت مناظره نبود: «نمی‌خواهم بیش از این شما را تحت فشار قرار دهم، پرفسور نیچه. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که بر اساس وضعیت بالینی‌تان، حتی بیش از پیش، ضرورت یک دوره‌ی طولانی‌تر معاینه و درمان را احساس می‌کنم. من ساعت‌ها بعد از آغاز حمله بر بالین شما خوانده شدم، با وجود این درکوتاه کردن حمله موفق بودم. اگر شما را در یک کلینیک تحت نظر بگیرم، مطمئنم که قادر به کنترل حملات و حتی قطع کامل‌شان خواهم بود. خواهش می‌کنم توصیه‌ی مرا بپذیرید و در کلینیک لوزون بستری شوید.»

برویر سکوت کرد. همه‌ی آن‌چه را که ممکن بود به زبان آورده بود. ملایم، شفاف و طبیبانه رفتار کرده بود. بیش از این کاری از او برنمی‌آمد. سکوتی طولانی حکمفرما شد که برویر تحملش کرد و به صداهای آن اتاق کوچک گوش فرا داد: صدای تنفس نیچه، تنفس خودش، زوزه‌ی باد، صدای پای یک نفر و غژغژ تخته‌های اتاق بالایی.

بالاخره نیچه با لحنی آرام و تقریباً وعده دهنده شروع کرد به صحبت: «من طبیبی مانند شما ندیده‌ام. طبیبی تا این حد توانا، تا این اندازه نگران حال بیمار و چنین مردمی. شاید شما بتوانید چیزهای زیادی در مورد چگونه زندگی

کردن با مردم به من بیاموزید. باید از سیاه مشق آغاز کنم. من به شما مدیونم و باور کنید که می‌دانم مدیون بودن یعنی چه.»

نیچه مکثی کرد و ادامه داد: «خسته‌ام و بهتر است دراز بکشم.» و به پشت دراز کشید، دستانش را روی سینه صلیب کرد و نگاهش را به سقف دوخت: «چنان به شما مدیونم که مقاومت در برابر توصیه‌تان برایم سخت است. ولی دلایلی که دیروز با شما در میان نهادم ــ راستی دیروز بود؟ انگار ماه‌ها پیش با هم صحبت کرده‌ایم ــ دلایل پوچی نبود و آن‌ها را برای مخالفت با شما از خود درنیاورده بودم. اگر کتاب‌هایم را بیشتر مطالعه کنید، خواهید دید که چگونه این دلایل ریشه در عمق افکار و وجودم دارند.

«قدرت این دلایل حتی امروز از روز پیش بیشتر است. نمی‌دانم چرا این‌طور است. امروز نمی‌توانم بیش از این خودم را درک کنم. بدون شک حق با شماست، کلرال برای من مفید نیست، داروی مناسبی برای کارکرد مغزی‌ام نیست ــ حتی حالا هم تفکر واضحی ندارم. با وجود این، قدرت دلایلی که به شما ارائه دادم، همین حالا ده‌ها و حتی صدها برابر شده است.»

سرش را گرداند و به بروبر چشم دوخت: «تقاضا می‌کنم دست از کوشش‌هایی که برای من می‌کنید، بردارید! رد کردن توصیه‌ی شما و پیشنهاد فعلی‌تان و نپذیرفتن مکرر من، تنها احساس حقارت را در من که خود را مدیون شما می‌دانم، بیشتر می‌کند.»

«خواهش می‌کنم.» دوباره روی برگرداند: «حالا بهتر است استراحت کنم و شما هم بهتر است به خانه بازگردید. یک بار در صحبت‌ها به خانواده‌تان اشاره کردید. می‌ترسم از من برنجند که البته حق هم دارند. می‌دانم امروز وقت‌تان را بیشتر با من گذرانده‌اید تا با آن‌ها. تا دوشنبه، دکتر بروبر.» این را گفت و چشمانش را بست.

بروبر پیش از خروج گفت در صورت نیاز، کافی است آقای اشلگل قاصدی روانه کند تا او در عرض یک ساعت خود را برساند، حتی اگر یکشنبه باشد. نیچه تشکر کرد، ولی چشمانش را نگشود.

برویر همین‌طور که از پله‌های مسافرخانه پایین می‌رفت، از کنترل و انعطاف‌پذیری نیچه در شگفت بود. حتی در بستر بیماری، در اتاق زشتی که بوی انقلاب چند ساعت پیش هنوز از آن به مشام می‌رسد، در زمانی که هر بیمار میگرنی از این که بتواند در گوشه‌ای بنشیند و نفس بکشد، سپاسگزار است، ذهن نیچه به تفکر می‌پردازد و کار می‌کند: ناامیدی‌اش را پنهان می‌کند، برای بازگشت برنامه می‌ریزد، از اصول خود دفاع می‌کند، به طبیش اصرار می‌کند که نزد خانواده‌اش بازگردد، برگه‌ی گزارش مشاوره را درخواست می‌کند و به فکر صورت‌حسابی است که زحمت پزشکش را جبران کند.

کنار کالسکه به این نتیجه رسید که ساعتی پیاده‌روی، به حالش مفید خواهد بود. می‌دانست منتظر ماندن در سرما کار سختی است، پس با یک فلورین طلا برای شامی داغ، فیشمان را مرخص کرد و در خیابان‌های پوشیده از برف به راه افتاد.

می‌دانست نیچه روز دوشنبه وین را به مقصد بازل ترک می‌کند. چرا این موضوع تا این حد برایش مهم بود؟ هرچه عمیق‌تر به این سؤال می‌اندیشید، کمتر به پاسخ می‌رسید. تنها این را می‌دانست که نیچه برایش اهمیت دارد و به شکلی غیرعادی به سوی این مرد کشیده می‌شود. با حیرت اندیشید شاید چیزی از خودم را در نیچه می‌بینم. ولی چه چیز؟ ما در پیشینه، فرهنگ و نقشه‌ی زندگی از اساس با یکدیگر متفاوتیم. آیا به زندگی‌اش رشک می‌برم؟ در چنین زندگی سرد و تنهایی، چه چیزی برای رشک بردن هست؟

برویر اندیشید: احساساتم نسبت به نیچه، مطمئناً ارتباطی با احساس گناه ندارد. به عنوان یک طبیب، همه‌ی آن‌چه وظیفه‌ام حکم کرده، انجام داده‌ام؛ در این زمینه، مقصر نیستم. حق با خانم بکر و ماکس بود: کدام طبیب دیگری حاضر بود چنین زمان طولانی‌ای را به بیمار متکبر، گزنده و خشمگین کننده‌ای مانند او اختصاص دهد؟

و چه بی‌حاصل! با چه اعتقادی و بی‌آن که بیهوده لاف بزند، مباهات کرده بود که بهترین سخنران تاریخ بازل بوده است و یا این که مردم در سال ۲۰۰۰، شجاعت و جسارت خواندن نوشته‌هایش را خواهند یافت! ولی برویر هیچ یک

از این حرف‌ها را به دل نگرفته بود. شاید حق با نیچه بود! همانا نثر و گفتارش، قانع‌کننده و افکارش ــ حتی افکار نادرستش ــ به شکلی نیرومندانه روشنگر بود.

دلیلش هرچه بود، برویر به اهمیتی که برای نیچه قایل بود، اعتراضی نداشت. در مقایسه با خیالات یغماگر و نافذی که در ارتباط با برتا داشت، این اشتغال ذهنی با نیچه، بی‌خطر و حتی مفید به نظر می‌آمد. در واقع برویر احساس می‌کرد رویارویی با این مرد عجیب، برایش نوعی رهایی به ارمغان خواهد آورد.

برویر همچنان پیش می‌رفت. آن انسان دیگری که در نیچه لانه کرده و در او مخفی شده بود: مردی که درخواست کمک می‌کرد، حالا کجا بود؟ برویر مرتب به خود می‌گفت: «آن مرد دست مرا لمس کرد، چگونه می‌توانم دوباره به او دست یابم؟ باید راهی باشد! ولی او مصمم است دوشنبه وین را ترک کند. آیا راهی برای متوقف کردنش نیست؟ باید راهی باشد!»

بالاخره از تفکر باز ایستاد. اما پاهایش به رفتن ادامه داد تا او را به خانه‌ی گرم و روشنش و به نزد فرزندانش و ماتیلده‌ی دوست داشتنی که دیگر دوستش نداشت، برساند. تنها بر هوای سردی تمرکز کرد که به درون می‌داد، در گهواره‌ی ریه‌ها می‌پروراند و سپس چون ابری از بخار بیرون می‌داد. به صدای باد، صدای قدم‌هایش و یخی که زیر پایش می‌شکست، گوش فرا داد. و ناگهان، راه چاره را یافت، تنها راه چاره!

گام‌هایش سرعت گرفت. تا وقتی که به خانه برسد، برف را زیر پا خرد کرد و با هر قدم با خود خواند: «راهش را یافتم! راهش را یافتم!»

۱۲

صبح روز دوشنبه، نیچه به مطب برویر آمد تا کار را تمام کند. پس از مطالعه‌ی دقیق صورت‌حسابی که برویر به دستش داده بود و اطمینان از این که موردی از قلم نیفتاده است، حواله‌ای پر کرد و به دست برویر داد. او نیز گزارش مشاوره را به نیچه داد و پیشنهاد کرد مطالعه‌اش کند و در صورتی که سؤالی دارد، بپرسد. نیچه پس از مطالعه‌ی دقیق متن گزارش، کیفش را باز کرد و آن را در پرونده‌ی گزارش‌های پزشکی خود جای داد.

«گزارش بی‌نظیری است، دکتر برویر: جامع و قابل فهم و برخلاف گزارش‌های بسیاری که تاکنون دریافت کرده‌ام، عاری از اصطلاحات نامأنوس تخصصی که شبهه‌ی دانشوری پدید می‌آورد ولی در واقع، زبان جهالت است. و حالا زمان بازگشت به بازل است. من بیش از آن‌چه باید، وقت شما راگرفته‌ام.»

نیچه در کیفش را قفل کرد و ادامه داد: «دکتر، من در حالی ترک‌تان می‌کنم که بیش از هر انسان دیگری که تاکنون شناخته‌ام، به شما مدیونم. معمولاً خداحافظی با الفاظی همراه است که تداوم واقعه را انکار می‌کنند. مردم می‌گویند: به امید دیدار دوباره! به‌سرعت برای تجدید دیدار نقشه می‌کشند، در

حالی که سریع‌تر از آن، قصد خود را فراموش می‌کنند. من مانند آن‌ها نیستم. من حقیقت را ترجیح می‌دهم و حقیقت این است که به احتمال قریب به یقین ما دوباره یکدیگر را نخواهیم دید. شاید دیگر به وین باز نگردم و تصور نمی‌کنم شما نیز بخواهید به دنبال بیماری چون من تا ایتالیا بیایید.»

نیچه دسته‌ی کیفش را محکم در دست گرفت و می‌خواست از جا بلند شود. حالا لحظه‌ای بود که بروبر خود را به‌خوبی برایش آماده کرده بود. پس گفت: «پرفسور نیچه، خواهش می‌کنم، هنوز وقت رفتن نیست! موضوع دیگری هست که میل دارم با شما در میان بگذارم.»

به نظر می‌رسید نیچه ناراحت شده است. بروبر فکر کرد بدون شک منتظر است تا دوباره تقاضای ورودش را به کلینیک لوزون بشنود و دوباره آن را رد کند.

«نه، پرفسور نیچه، آن طور که فکر می‌کنید نیست، اصلاً. خواهش می‌کنم آرام باشید. موضوع، چیز دیگری است. مدت‌هاست که به بهانه‌های مختلف، طرح این مسأله را که دیر یا زود آشکار می‌شود، به تعویق می‌اندازم.»

بروبر لحظه‌ای سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

«پیشنهادی برای شما دارم. یک پیشنهاد نادر، پیشنهادی که شاید پیش از این توسط هیچ طبیبی به بیماری نشده است. دارم وقت تلف می‌کنم، ولی بیانش سخت است. من معمولاً حرف کم نمی‌آورم، ولی بهتر است تقاضایم را ساده بیان کنم.

«پیشنهاد من، نوعی تبادل تخصصی است. به این معنی که در طی ماه آینده، من طبیب جسم شما باشم و تنها بر نشانه‌های جسمانی و داروهای شما تمرکز کنم و شما در مقابل، طبیب روح و روان من شوید.»

نیچه در حالی که هنوز دسته‌ی کیف را در دست می‌فشرد، لحظه‌ای گیج شد، ولی بلافاصله هوشیارانه پاسخ داد: «منظور شما از روح و روان‌تان چیست؟ من چگونه می‌توانم مانند یک طبیب عمل کنم؟ آیا این شکل دیگری از بحث هفته‌ی گذشته‌ی ماست که می‌خواستید مرا درمان کنید و من هم به شما فلسفه بیاموزم؟»

«نه، این تقاضا، کاملاً متفاوت است. من نمی‌خواهم به من درس بدهید، بلکه از شما تقاضا می‌کنم درمانم کنید.»

«می‌توانم بپرسم چه چیزی را باید درمان کنم؟»

«سؤال سختی است. گرچه چیزی است که خودم همیشه از بیمارانم می‌پرسم. از شما هم همین سؤال را کردم و حالا نوبت خود من است که پاسخگو باشم. از شما می‌خواهم ناامیدی مرا درمان کنید.»

نیچه بالاخره دستی که کیف را گرفته بود، شل کرد و کمی به جلو خم شد: «ناامیدی؟ چه جور ناامیدی‌ای؟ من در شما ناامیدی نمی‌بینم.»

«در ظاهر بله. به نظر می‌رسد زندگی راضی‌کننده‌ای دارم. ولی زیر این نقاب سطحی، ناامیدی است که فرمان می‌راند. شما می‌پرسید چه جور ناامیدی‌ای؟ بگذارید این طور بگویم که ذهن من، به خودم تعلق ندارد. من مورد حمله و هجوم افکار بیگانه و هرزه‌ای واقع شده‌ام. در نتیجه خود را تحقیر می‌کنم و به تمامیت خود شک کرده‌ام. گرچه نگران همسر و کودکانم هستم، ولی به آن‌ها عشق نمی‌ورزم! در واقع از زندانی شدن به‌وسیله‌ی آن‌ها احساس انزجار می‌کنم. شجاعتم را از دست داده‌ام: جرأت تغییر دادن این زندگی یا ادامه دادنش را ندارم. دیگر نمی‌دانم چرا زنده‌ام، تمامی بینشم را نسبت به این موضوع از دست داده‌ام. مشغولیت ذهنی عجیبی با سالخوردگی پیدا کرده‌ام. هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم و از آن وحشت دارم. با وجود این، گاه به فکر خودکشی می‌افتم.»

بروبر تمام یکشنبه‌اش را برای تمرین این سخنان گذاشته بود. ولی امروز با وجود تزویر بنیادین موجود در نقشه‌اش، به طرز عجیبی احساس صداقت می‌کرد. بروبر می‌دانست دروغ می‌گوید. پیشنهادش، تمهیدی بود برای راضی کردن نیچه به درمان: این دروغ بزرگی بود که باید پنهان می‌ماند. ولی خود را قانع کرده بود که درباره‌ی سایر مسائل، تنها حقیقت را بگوید. بنابراین آن‌چه درباره‌ی خود می‌گفت، شکل اغراق‌آمیزی از واقعیت بود. ضمناً سعی کرد نکاتی را انتخاب کند که به طریقی با نگرانی‌های بر زبان نیامده‌ی نیچه درهم آمیزد.

نیچه مبهوت به نظر می‌رسید. آهسته سرش را به نشان عدم تمایل به هر دو سوی این پیشنهاد تکان می‌داد. با این حال، نمی‌توانست اعتراضش را به شکلی منطقی تنظیم کند و به زبان آورد.

«نه، نه دکتر بروبر، این امکان‌پذیر نیست. من نمی‌توانم چنین کاری بکنم، هیچ آموزشی در این زمینه ندیده‌ام. خطرات این کار را در نظر بگیرید، ممکن است همه‌چیز بدتر شود.»

«ولی پرفسور نیچه، آموزشی در این زمینه وجود ندارد. چه کسی برای این کار آموزش دیده است؟ من به چه کسی روی بیاورم؟ به یک طبیب؟ این نوع درمان در تعالیم پزشکی جایی ندارد. به یک رهبر مذهبی؟ دست به دامان داستان‌های مذهبی شوم؟ من هم مانند شما استعداد چنین کاری را از دست داده‌ام. شما به عنوان یک فیلسوف، همه‌ی زندگی‌تان را صرف تفکر در زمینه‌هایی کرده‌اید که زندگی مرا پریشان کرده‌اند. جز شما به چه کسی می‌توانم روی آورم؟»

«من در مورد تردید شما نسبت به خودتان، همسر و فرزندان‌تان چیزی نمی‌دانم.»

بروبر بی‌درنگ پاسخ داد: «ولی درباره‌ی سالخوردگی، مرگ، آزادی، خودکشی و جست‌وجوی هدف، شما به اندازه‌ی هر انسان زنده‌ی دیگری می‌دانید! آیا این‌ها مسائل عمده‌ی فلسفه‌ی شما نیست؟ آیا کتاب‌های شما سراسر رساله‌هایی درباره‌ی ناامیدی نیست؟»

«من نمی‌توانم ناامیدی را درمان کنم، دکتر بروبر. من در آن غور می‌کنم. ناامیدی بهایی است که فرد برای خودآگاهی می‌پردازد.»

«این را می‌دانم پرفسور نیچه و انتظار درمان هم ندارم، تنها به دنبال تسکینم. از شما می‌خواهم نصیحتم کنید. از شما می‌خواهم به من بیاموزید که چگونه می‌توان زندگی توأم با ناامیدی را تاب آورد.»

«ولی من نمی‌دانم چنین چیزهایی را چطور می‌توان به کسی آموخت. من نصیحت خصوصی بلد نیستم. من برای یک نسل، برای نوع بشر می‌نویسم.»

«ولی پرفسور نیچه، شما به شیوه‌ی علمی باور دارید. اگر نسلی، دهکده‌ای یا رمه‌ای دچار بیماری شود، دانشمند ابتدا باید با جداسازی، نمونه‌ای تهیه کند

و به مطالعه‌اش بپردازد. آن‌گاه نتیجه را به سایرین تعمیم دهد. من ده سال تمام را صرف تشریح یک ساختمان ظریف در گوش داخلی کبوتر کردم تا دریافتم کبوتران چگونه تعادل خود را حفظ می‌کنند! نمی‌توانستم روی نوع کبوتر کارکنم. ناچار بودم به کار با تک‌تک کبوتران بپردازم. بعدها بود که توانستم یافته‌هایم را به همه‌ی کبوتران، همه‌ی پرندگان و سپس پستانداران و از جمله انسان تعمیم دهم. این راهی است که در علم باید پیمود. شما نمی‌توانید نسل انسانی را مورد آزمایش قرار دهید.»

برویر مکثی کرد و منتظر دفاع نیچه ماند. ولی خبری نشد. او غرق در افکار خویش بود.

برویر ادامه داد: «دو روز قبل، شما در مورد این اعتقاد صحبت کردید که شبح پوچ‌گرایی[1] به اروپا خزیده است. استدلال کردید که داروین خدا را از اعتبار انداخت، و ما همان‌طور که زمانی خدا را آفریده‌ایم، اینک او را کشته‌ایم و حال نمی‌دانیم بدون اساطیر مذهبی‌مان چگونه سر کنیم. می‌دانم دقیقاً این کلمات را به کار نبردید، ولی برداشت از سخنان شما این بود که مأموریت‌تان این است که نشان دهید می‌توان آن سوی بی‌اعتقادی، قانونی برای رفتار انسان آفرید، نوعی اخلاقیات جدید، گونه‌ای روشن فکری نوین که بتواند جایگزین موهوم‌پرستی و شهوت دستیابی به ماوراءالطبیعه شود. اگر اشتباه کرده‌ام، خواهش می‌کنم سخنانم را اصلاح کنید.» برویر در اینجا مکث کرد.

نیچه با اشاره‌ی سر، از او خواست ادامه دهد.

«می‌دانم ممکن است با اصطلاحاتی که به کار می‌برم، موافق نباشید، ولی آیا مأموریت شما، نجات نوع بشر از وهم و پوچ‌گرایی نیست؟»

باز هم اشاره‌ی مختصری از سوی نیچه، او را به ادامه واداشت.

«بسیار خوب، پس مرا نجات دهید! آزمایش‌تان را روی من انجام دهید! من نمونه‌ی مناسبی هستم. من خدا را کشته‌ام. هیچ‌گونه اعتقادی به ماوراءالطبیعه ندارم و در حال غرق شدن در پوچ‌گرایی هستم. نمی‌دانم چرا باید زندگی کنم! نمی‌دانم چطور باید زندگی کنم!»

---

1. Nihilism

باز هم پاسخی از سوی نیچه نبود.

«اگر امیدوارید که نقشه‌ای برای نوع بشر و یا تعداد معدودی از خواص طراحی کنید، آن را روی من پیاده کنید. روی من تمرین کنید. ببینید چه چیزی مؤثر است و چه چیزی بی‌فایده. چنین تجربه‌ای، اندیشه‌تان را نیرومند می‌کند.»

نیچه پاسخ داد: «شما می‌خواهید خود را مانند بره‌ی آزمایشگاهی در اختیار من بگذارید؟ این گونه باید دین خود را نسبت به شما ادا کنم؟»

«من نگران خطرات موجود نیستم. به اثر شفا بخش سخن گفتن ایمان دارم. تنها خواسته‌ی من، مرور زندگی‌ام در برابر ذهنِ آگاهی چون ذهن شماست. این روش نمی‌تواند به شکست بینجامد.»

نیچه با سردرگمی گفت: «روش خاصی مد نظرتان است؟»

«همان‌طور که پیش از این گفتم، شما با نام مستعار وارد کلینیک می‌شوید، من زیر نظرتان می‌گیرم و حملات میگرن‌تان را درمان می‌کنم. در طی ملاقات‌های روزانه، ابتدا منم که به شما می‌رسم، وضعیت جسمانی‌تان را بررسی می‌کنم و داروهای لازم را تجویز می‌کنم. باقی وقت ملاقات، شما هستید که در مقام طبیب، مرا در بیان نگرانی‌های زندگی‌ام یاری می‌دهید. تنها خواسته‌ام این است که به من گوش دهید و هرگاه لازم دیدید، سخنانم را تفسیر کنید. بیش از این، من هم چیزی نمی‌دانم. ما باید خود، دست به ابداع روش‌مان بزنیم.»

نیچه محکم سر جنباند: «نه! ممکن نیست، دکتر بروبر. می‌پذیرم که نقشه‌ی وسوسه‌کننده‌ای است، ولی از همان ابتدا محکوم به شکست است. من نویسنده‌ام، نه سخنگو؛ و برای خواص می‌نویسم، نه برای همه.»

بروبر به‌سرعت پاسخ داد: «ولی کتاب‌های شما مختص انسان‌های معدود نیست. شما خود فیلسوفانی را که تنها برای یکدیگر می‌نویسند، کسانی که ماحصل کارشان عاری از حیات است، آنان که در فلسفه‌ی خود زندگی نمی‌کنند، به ریشخند می‌گیرید.»

«من برای دیگر فلاسفه نمی‌نویسم. ولی برای خواصی می‌نویسم که نماینده‌ی آیندگانند. قصد من درآمیختن و زیستن با دیگران نیست. دیر زمانی

است که مهارت خود را در آمیزش اجتماعی، اعتماد به دیگران و اهمیت دادن به آن‌ها از دست داده‌ام. البته اگر بتوانم ادعا کنم که هرگز چنین مهارتی در کار بوده است. من همیشه تنها بوده‌ام. پس از این نیز باید تنها بمانم. من چنین سرنوشتی را می‌پذیرم.»

«ولی پرفسور نیچه، شما به این سرنوشت قانع نیستید. وقتی می‌گویید شاید دیگران کتاب‌های‌تان را تا سال ۲۰۰۰ هم نخوانند، غم درچشمان‌تان موج می‌زند. شما می‌خواهید که خوانده شوید. معتقدم هنوز بخشی از وجود شما، تشنه‌ی بودن با دیگران است.»

نیچه ساکت و سرد بر صندلی تکیه زد.

بروبر ادامه داد: «داستانی را که درباره‌ی هگل در بستر مرگ برایم گفتید به خاطر دارید؟ این که فهمید تنها شاگردی که می‌پنداشت سخنانش را درک می‌کند، کسی است که آن سخنان را به درستی نفهمیده است. داستان این گونه پایان یافت که هگل با خود گفت: در بستر مرگت هم نمی‌توانی ادعا کنی که حتی یک شاگرد داشته‌ای. خوب، چرا تا سال ۲۰۰۰ صبر کنید؟ من که هستم! شما شاگردتان را پیش روی خود دارید. و من شاگردی هستم که به شما گوش خواهم داد، زیرا زندگی من در گرو درک سخنان شماست!»

بروبر نفسی تازه کرد. از خود خرسند بود. دیروز که خود را برای ملاقات آماده می‌کرد، همه‌ی اعتراضات نیچه را به درستی پیش‌بینی کرده و برای هر یک پاسخی یافته بود. دام خوبی گسترده بود. می‌خواست هرچه زودتر ماجرا را برای زیگ تعریف کند.

گرچه می‌دانست باید به همین بسنده کند و با این که نخستین هدفش، اطمینان از انصراف نیچه برای رسیدن به قطار بازل بود، ولی نتوانست در برابر اضافه کردن نکته‌ی آخر مقاومت کند: «پرفسور نیچه، یادم هست آن روز می‌گفتید هیچ چیز برای‌تان ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که مدیون کسی باشید و توانایی جبران آن را در خود نبینید.»

نیچه سریع و واضح پاسخ داد: «می‌خواهید بگویید این کار را برای من می‌کنید؟»

«نه، نکته همین‌جاست. گرچه نقشه‌ی من، هدف شما را هم تأمین می‌کند، ولی قصدم این نیست! انگیزه‌ام کاملاً شخصی است. من نیاز به کمک دارم! آیا نیروی کمک به من را در خود سراغ دارید؟»

نیچه از روی صندلی برخاست.

بروبر نفسش را حبس کرد.

نیچه قدمی به سوی بروبر برداشت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «با نقشه‌ی شما موافقم.»

به این ترتیب فریدریش نیچه و یوزف بروبر حاضر شدند با یکدیگر معامله کنند.

نامه‌ی فریدریش نیچه به پتر گاست[1]

چهارم دسامبر ۱۸۸۲

پتر عزیز،

باز تغییری در برنامه پیش آمد. باید تا آخر این ماه در وین بمانم، بنابراین متأسفانه ناچاریم ملاقات‌مان را در راپالو به تأخیر بیندازیم. به محض این که برنامه‌ام مشخص‌تر شد، برایت خواهم نوشت. اتفاقات زیادی افتاده است که بیشترشان جالبند. حمله‌ی مختصری داشتم (که اگر مداخله‌ی دکتر بروبر شما نبود، می‌توانست دو هفته عذابم دهد) و اکنون چنان ضعف شدیدی دارم که بیش از این مختصر، قادر به نوشتن نیستم. باقی را بعداً خواهم نوشت.

ممنونم که دکتر بروبر را به من معرفی کردی. او طبیبی متفکر، دانشمند و کنجکاو است. جالب نیست؟ او مایل است آن چه از بیماری من می‌داند، برایم بگوید. جالب‌تر آن که می‌خواهد مرا در جریان آن چه نمی‌داند هم قرار دهد!

---

۱. Peter Gast: (۱۹۱۸ ـ ۱۸۵۴) با نام حقیقی Heinrich Köselitz. آهنگساز و از شاگردان وفادار نیچه بود. دوستی آن‌ها در سال ۱۸۷۵ و متعاقب شرکت او در کلاس‌های نیچه در بازل آغاز شد. نیچه معتقد بود نام او در زبان ایتالیایی تقریباً غیر قابل تلفظ است و مانع فعالیت هنری او خواهد شد. پس نام مستعار پتر گاست را بر او نهاد که تا پایان عمر آن را حفظ کرد. نیچه کتاب انسانی، زیادی انسانی را در سال ۱۸۷۷ به پتر گاست دیکته کرد. (م)

او مردی است که آرزوی مبارزه در سر دارد و به نظر می‌رسد مجذوب شیوه‌ی دلیرانه‌ی من برای مبارزه شده است. او به خود اجازه داد غریب‌ترین پیشنهاد را به من بکند و من نیز آن را پذیرفتم. پیشنهاد کرد مرا در کلینیک لوزون بستری کند و در آنجا به مطالعه و درمان بیماری‌ام بپردازد. (و همه چیز به خرج او باشد! این بدان معناست که لازم نیست نگران گذران زندگی من در این زمستان باشی.)

و من باید در مقابل چه کنم؟ از من که هرگز تصور نمی‌کردم دوباره استخدام شوم، درخواست شده به مدت یک ماه، فیلسوف خصوصی دکتر برویر شوم و امکان رایزنی فیلسوفانه‌ی شخصی را برایش فراهم کنم. ادامه‌ی زندگی برایش به شکنجه بدل شده و در فکر خودکشی است. می‌خواهد من راهنمایی او را در این بیشه‌ی ناامیدی بر عهده گیرم.

برایت عجیب نیست که دوستت احضار شده تا ناقوس مرگ را خاموش کند؟ همان دوستی که خود فریفته‌ی این حماسه است، همان دوستی که آخرین بار برایت نوشته بود لوله‌ی اسلحه چندان هم نامهربان به نظرش نمی‌آید!

دوست عزیزم، ماجرای قرارم با دکتر برویر را در نهایت رازداری برایت گفتم. گوش کس دیگری، حتی اوو ربک، محرم این راز نیست. تو تنها کسی هستی که در این باره به او اطمینان کردم. من رازداری کامل را به طبیبم بدهکارم.

معامله‌ی عجیب ما راه پر پیچ و خمی را طی کرد تا به شکل فعلی درآمد. او ابتدا از من خواست به عنوان جزئی از درمان بیماری، به این مشاوره تن دهم! چه بهانه‌ی خام دستانه‌ای! وانمود کرد تنها به رفاه من علاقه‌مند است و تنها آرزو و پاداشش این است که من سلامتم را به طور کامل بازیابم! ولی من و تو شفادهندگان کشیش‌مآب را خوب می‌شناسیم که ضعف خود را به دیگران برون فکنی می‌کنند و کمک به دیگران را دستمایه‌ی افزودن بر توانایی خویش می‌سازند. ما 'نیکوکاری مسیحی' را خوب می‌شناسیم!

طبیعی است که من این انگیزه را به نام واقعی‌اش خواندم. تا مدتی در بهت دریافت حقیقت فرو رفت و مرا نابینا و فرومایه خواند. به انگیزه‌های متعالی‌اش، تظاهر جاعلانه‌اش به همدردی و بشر دوستی مضحکش سوگند یاد کرد، ولی در نهایت نیروی آن را یافت که صریح و صادقانه از من یاری بخواهد.

رفیقت نیچه را در بازار داد و ستد تصور کن! این فکر هراسانت نمی‌کند؟ انسانی، زیادی انسانی یا دانش طربناک من را در قفس، اهلی و رام مجسم کن! کلمات قصارم را در حالی مجسم کن که برای استفاده در زندگی و کار روزمره نگاشته می‌شوند! من نیز در ابتدا هراسان شدم! ولی حالا دیگر نه. این نقشه مرا فریفته‌ی خود کرده است: میدانی برای بیان عقایدم، آوندی برای انباشتن، آن گاه که رسیده و پخته، آماده‌ی سرریز کردنم، یک فرصت و در واقع آزمایشگاهی برای آزمودن نظریاتم بر نمونه‌ی انسانی، پیش از تعمیم دادن‌شان به نوع بشر (این تعبیر خود دکتر برویر است.)

تصادفاً این دکتر برویرِ تو، ابر نمونه‌ای حساس و مشتاقِ صعود است. بله، او در آرزوی صعود است و آمادگی ذهنی لازم را دارد. ولی آیا چشم و دلش هم آماده‌ی مشاهده است؟ باید دید!

به این ترتیب، امروز در حالی که دوره‌ی نقاهتم را می‌گذرانم، در آرامش به کاربرد عملی اندیشه‌هایم فکر می‌کردم. شاید این اشتباه بود که تصور می‌کردم تنها مأموریت من، یافتن حقیقت است. باید ببینم آیا خردم قادر است انسانی را در آستانه‌ی ناامیدی به زندگی بازگرداند. چرا او به من روی آورده است؟ خودش می‌گوید پس از مزمزه کردن سخنانم و چشیدن لقمه‌ی کوچکی از انسانی، زیادی انسانی، ولعی برای فلسفه‌ی من در خود یافته است. شاید تصور می‌کند با تحمل بار این بیماری، در جان به در بردن خبره شده‌ام.

البته او تنها با نیمی از باری که بر دوش می‌کشم آشناست. دوست من، آن روسی پلید، آن مقلد با سینه‌های قلابی، همچنان در کار ادامه‌ی خیانت است. الیزابت معتقد است لو با ره زندگی می‌کند و در حال طرح نقشه‌ای برای اخراج لو به جرم فساد است.

الیزابت نوشته است که لو عملیاتی پر از نفرت و خدعه را بر ضد من در بازل طراحی کرده است که مستمری‌ام را به مخاطره می‌اندازد. لعنت بر آن روزی که برای نخستین بار در رم ملاقاتش کردم. بارها گفته‌ام که هر مصیبتی ــ حتی رویارویی با خود اهریمن ــ مرا قوی‌تر می‌کند. ولی نمی‌دانم می‌توانم این گند را هم به طلا بدل کنم یا نه... باید دید!

دوست من، توانایی رونویسی نامه را در خود نمی‌بینم. لطفاً پس از خواندن، آن را برایم پس بفرست.

ارادتمند

ف. ن

۱۳

هنگامی که با کالسکه به سوی کلینیک می‌رفتند، برویر پیشنهاد کرد شاید بهتر باشد نیچه با نامی مستعار مثلاً اکارت مولر ــ نامی که برای معرفی بیمارش به فروید به کار برده بود ــ بستری شود.

«اکارت مولر، اک ک کارت موولر، اکارت مووووولر.» نیچه که به وضوح سرزنده به نظر می‌رسید، این نام را به آواز زیر لب زمزمه می‌کرد تا آهنگش را بیازماید: «به نظرم، نام بسیار خوبی است. آیا برای این انتخاب دلیل خاصی دارید؟ شاید،» موذیانه ادامه داد: «شاید این نام بیمار بدنام و کله‌شق دیگری بوده است که به من عاریت می‌دهید؟»

برویر گفت: «این تنها یک نام فی‌البداهه است، من نام مستعار بیمارانم را با جایگزین کردن حرف آغازین نام‌شان با حرف پیشینش در ترتیب حروف الفبا می‌سازم. با به دست آوردن دو حرف E و M، نخستین نامی که به ذهنم خطور کرد، اکارت مولر بود.»

نیچه با تبسم گفت: «شاید روزگاری مورخی که به تاریخ طب می‌پردازد، کتابی درباره‌ی پزشکان مشهور وین بنویسد و در شگفت بماند که چرا دکتر

یوزف برویرِ نامی، مرتب به ملاقات اکارت مولر ـ مردی اسرارآمیز و بدون گذشته و آینده ـ می‌رفته است.»

نخستین باری بود که برویر، نیچه را شوخ و سرزنده می‌دید. این را به فال نیک گرفت و از آن استقبال کرد: «و بیچاره تذکره‌نویسان فلسفی که به دنبال ردپایی از مکان پرفسور نیچه در ماه دسامبر سال ۱۸۸۲ باشند.»

چند دقیقه بعد که برویر بیشتر به موضوع فکر کرد، از پیشنهاد خود پشیمان شد. معرفی نیچه با نام مستعار به کارکنان کلینیک، عذری کاملاً غیرضروری در موقعیتی است که از هم اکنون مزورانه جلوه می‌کند. چرا بر این بار بیفزاید؟ از این گذشته درمان همی‌کرانیا که یک بیماری مشخص طبی است، نیازی به پنهان شدن پشت یک نام مستعار ندارد. در نقشه‌ای که طراحی کرده، برویر است که خطر را پذیرفته و اوست که نیاز به پنهان‌کاری دارد، نه نیچه.

کالسکه وارد ناحیه‌ی هشتم به نام یوزف اشتات[1] شد و در برابر دروازه‌ی کلینیک لوزون توقف کرد. دربان، فیشمان را شناخت و بدون نگاه به داخل کالسکه، به سرعت دروازه‌ی آهنی را گشود. کالسکه تلوتلوخوران جاده‌ی سنگ‌فرش صدمتری را که به ایوان ستون‌دار بنای مرکزی منتهی می‌شد، پیمود. کلینیک لوزون، بنایی چهار طبقه و زیبا از سنگ سفید بود که چهل بیمار مبتلا به بیماری‌های اعصاب و روان‌پزشکی را در خود جای می‌داد. این بنا سیصد سال پیش به عنوان محل اقامت بارون فریدریش لوزون[2] بلافاصله خارج باروی شهر وین ساخته شده بود و دیوارهایش، علاوه بر بنای مرکزی، اصطبل‌ها، محل نگه‌داری کالسکه، کلبه‌ی خدمتکاران و بیست جریب[3] باغ و درختان میوه را نیز محصور می‌کردند. جایی که لوزون‌ها نسل اندر نسل متولد شده، پرورش یافته و راهیِ شکارِ گرازهای وحشی شده بودند. پس از مرگ آخرین بارون لوزون و خانواده‌اش در اپیدمی حصبه‌ی سال ۱۸۵۸، ملک لوزون به بارون ورتهایم[4] ـ عموزاده‌ای دور و لاابالی ـ رسید که به ندرت از ملک خود در باواریا[5] خارج می‌شد.

---

1. Josefstadt 2. Baron Friedrich Lauzon

۳. هر جریب، برابر ۴۰۴۷ متر مربع. (م)

4. Baron Wertheim 5. Bavaria

او پس از مشورت با رایزنان املاک متوجه شده بود که تنها راه رهایی از بار مسؤولیت این ملک موروثی، تبدیل آن به یک مؤسسه‌ی عمومی است. بارون ورتهایم تصمیم گرفت از بنا به عنوان بیمارستان استفاده شود، با این شرط که خود و خانواده‌اش، مادام‌العمر، از معالجه‌ی رایگان برخوردار باشند. بنگاه خیریه‌ای شکل گرفت و هیأت امنایی تعیین شد که نکته‌ی غیر معمول آن، حضور دو خاندان یهودی نیکوکار ـ گمپرتس‌ها[1] و آلتمان‌ها ـ در کنار خانواده‌های سرشناس کاتولیک وینی بود. گرچه بیمارستان که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شد، در اصل در خدمت ثروتمندان بود، ولی شش تختش وقف بیماران بی‌بضاعت ولی محترم شهر شد.

یکی از همین شش تخت بود که برویر به عنوان نماینده‌ی خاندان آلتمان در هیأت امنا، برای نیچه در نظر گرفته بود. نفوذ برویر در لوزون از عضویت در هیأت امنا فراتر می‌رفت. او طبیب خصوصی رئیس بیمارستان و چند تن دیگر از اعضای هیأت مدیره بود.

وقتی برویر و بیمار جدیدش به کلینیک رسیدند، متفاوت از دیگران مورد استقبال واقع شدند. از تمامی مراحل رسمی پذیرش بیمار صرف‌نظر شد و رئیس و سرپرستار بیمارستان، شخصاً راهنمایی طیب و بیمار را برای انتخاب اتاق بر عهده گرفتند.

برویر در مورد اتاق اول گفت: «زیادی تاریک است. آقای مولر، برای مطالعه و نگارش، نیاز به روشنایی بیشتری دارند. بهتر است به اتاق‌های جنوبی نگاهی بیندازیم.»

اتاق دوم، کوچک ولی روشن بود. نیچه نظر داد: «این به کار من می‌آید. نور بهتری دارد.»

ولی برویر فوراً رد کرد: «خیلی کوچک است، هوا ندارد. دیگر کدام یک از اتاق‌ها رایگان است؟»

نیچه از اتاق سوم هم خوشش آمد: «بله، این یکی کاملاً رضایت‌بخش است.»

---

1. Gomperz

ولی برویر باز هم راضی نبود: «زیادی شلوغ و پر سر و صداست. می‌توانید جایی با فاصله‌ی بیشتری از ایستگاه پرستاری فراهم کنید؟»

وقتی به اتاق بعدی وارد شدند، نیچه دیگر منتظر اظهارنظر برویر نشد. فوراً چمدانش را در قفسه جا داد، کفش‌هایش را درآورد و بر تخت دراز کشید. بحثی پیش نیامد، زیرا برویر هم این اتاق روشن و جادار را که در گوشه‌ی طبقه‌ی سوم قرار داشت، با شومینه‌ی بزرگ و دید بسیار خوبش از منظره‌ی باغ پسندید. هر دو مرد، قالی اصفهان زمینه‌ی آبی ـ صورتی بزرگی را که در اتاق پهن بود و با وجود کهنگی هنوز شاهانه می‌نمود، تحسین کردند. این قالی نشانی از روزهای شاد و سالم ملک لوزون در خود داشت. نیچه از پیشنهاد برویر برای قرار دادن یک میز تحریر، یک چراغ رومیزی و یک صندلی راحتی در اتاق استقبال کرد.

به محض این که با هم تنها شدند، نیچه اعتراف کرد زودتر از آن‌چه باید، از بستر نقاهت حمله‌ی قبلی برخاسته است: احساس خستگی می‌کرد و سردردش درحال بازگشت بود. بدون اعتراض پذیرفت بیست و چهار ساعت آینده را در آرامش و در بستر بگذراند. برویر برای تجویز دارو، راهیِ ایستگاه پرستاری شد: برای درد، کلشی سین[1] و برای خواب، کلرال‌هیدرات را انتخاب کرد. از آنجاکه نیچه به میزان بالای کلرال معتاد شده بود، قطع کاملش هفته‌ها به طول می‌انجامید.

وقتی برویر به اتاق بازگشت تا رفتنش را به اطلاع نیچه برساند، او سر از بالش برداشت و لیوان آبی را که کنار تخت بود بالا برد: «بنوشیم به مناسبت فردا و آغاز رسمی عملی کردن نقشه‌مان! پس از یک استراحت مختصر، بقیه‌ی امروز را به یافتن راهکاری برای پیشبرد مشاوره‌ی فیلسوفانه‌مان خواهم گذراند. به امید دیدار، دکتر برویر.»

یک راهکار! برویر در راه بازگشت در کالسکه با خود اندیشید: من هم نیازمند زمانی هستم که به یک راهکار فکر کنم. آن قدر در فکر به دام انداختن نیچه بود که دیگر به چگونه اهلی کردن این صید که حالا در اتاق شماره‌ی

---

1. Colchicine

سیزده کلینیک لوزون اقامت داشت، نپرداخته بود. همان‌طور که کالسکه جست‌وخیزکنان پیش می‌رفت، برویر کوشش کرد بر راهکار خود تمرکز کند. همه‌چیز درهم ریخته بود و هیچ راهنما و نمونه‌ای در اختیار نداشت. باید روش درمانی کاملاً جدیدی ابداع می‌کرد. بهتر است موضوع را با زیگ در میان بگذارد. او دلباخته‌ی چنین چالش‌هایی است. برویر از فیشمان خواست نزدیک بیمارستان توقف کند و دکتر فروید را بیابد.

آلگه مایه کرانکن هاس[1] یا بیمارستان عمومی وین که فروید به عنوان کارورز در آن مشغول بود و خود را برای پایان دوره‌ی پزشکی عمومی آماده می‌کرد، خود به تنهایی یک شهر بود. این بیمارستان دو هزار بیمار را در خود جای می‌داد و از دوازده بنای چهارگوش تشکیل شده بود. با وجود این که هر بنا، بخش جداگانه‌ای محسوب می‌شد و دیوارها و حیاط خود را داشت، از طریق راهروهای زیرزمینی مارپیچ با سایر بناها در ارتباط بود. یک دیوار سنگی به ارتفاع چهارمتر، همه‌ی این تشکیلات را از دنیای بیرون جدا می‌کرد.

فیشمان که با پیچ و خم‌های راهرو زیرزمینی به خوبی آشنا بود، دوید تا فروید را پیدا کند و با خود بیاورد. چند دقیقه بعد تنها برگشت: «دکتر فروید اینجا نیست. دکتر هاوزر[2] گفت یک ساعت پیش به پاتوق همیشگی‌اش رفته است.»

کافه‌ی محبوب فروید، کافه لاندمان[3] در فرانتس ـ رینگ[4] در چند قدمی بیمارستان قرار داشت. برویر او را در حالی یافت که تنها نشسته بود و در حین نوشیدن قهوه، یک مجله‌ی ادبی فرانسوی را ورق می‌زد. کافه لاندمان، پاتوق پزشکان، کارورزان و دانشجویان پزشکی بود و گرچه کمتر از کافه گرینشتایدلِ برویر باب روز می‌نمود، ولی با آبونمان حدود هشتاد مجله، میان کافه‌های وین، مقام اول را داشت.

«زیگ، بلند شو برای صرف شیرینی به دمل[5] برویم. مطالب جالب زیادی درباره‌ی آن پرفسور میگرنی دارم که برایت بگویم.»

---

۱. Allgemeine Krankenhaus: بیمارستان دولتی. (م)

2. Hauser 3. Café Landtmann

۴. Franzens - Ring: میدان فرانسوی‌ها. (م)

5. Demel

فروید فوراً کتش را پوشید. گرچه دلباخته‌ی بهترین شیرینی‌فروشی وین بود، خود از عهده‌ی خرید از آنجا برنمی‌آمد و فقط در مواردی که توسط دیگری میهمان می‌شد، به آنجا می‌رفت. ده دقیقه بعد، درگوشه‌ی دنجی پشت میزی نشسته بودند. بروبر دو قهوه و یک کیک شکلاتی برای خود و یک کیک لیمویی با خامه برای فروید سفارش داد که با چنان سرعتی بلعیده شد که بروبر با اصرار، از دوست جوانش خواست از چرخ دستی نقره‌ای حامل انواع شیرینی، یک شیرینی دیگر انتخاب کند. وقتی شیرینی شکلاتی و قهوه‌ی دومِ فروید هم تمام شد، هر دو سیگارهای برگ‌شان را روشن کردند. سپس بروبر همه‌ی آن‌چه را که بعد از آخرین گفت و گوی‌شان، میان او و آقای مولر گذشته بود برای فروید شرح داد: از نپذیرفتن درمان روان‌شناختی و خروج خشمگینانه‌ی پرفسور گرفته تا حمله‌ی میگرنش در نیمه شب، آن ملاقات غریب، مصرف زیاد دارو، وضعیت ویژه‌ی سطح هوشیاری‌اش، صدای محزونی که درخواست کمک می‌کرد و بالاخره معامله‌ی جالبی که آن روز صبح در مطب بروبر پا گرفته بود.

در تمام مدتی که بروبر داستانش را تعریف می‌کرد، نگاه خیره‌ی فروید بر او دوخته شده بود، نگاهی که بروبر به خوبی می‌شناخت. این نگاه نشانه‌ی به کار افتادن کامل حافظه‌ی فروید بود: حافظه‌اش نه تنها متفکرانه ثبت می‌کرد، بلکه همزمان همه‌چیز را عیناً ضبط می‌کرد و شش ماه بعد هم می‌توانست تمامی مکالمه را با دقت بسیار زیاد تکرار کند. ولی زمانی که بروبر پیشنهاد نهایی را به زبان آورد، رفتار فروید تغییر کرد.

«یوزف، تو چه پیشنهادی به او کردی؟ می‌خواهی میگرن این آقای مولر را معالجه کنی و او باید ناامیدی تو را درمان کند؟ داری شوخی می‌کنی! یعنی چه؟»

«زیگ، این تنها راه بود، باور کن. هرکاری غیر از این، او را راهی بازل می‌کرد. پوف! نقشه‌ی جالب‌مان یادت هست؟ این که او را تشویق کنیم فشارهای روانی زندگی‌اش را بشناسد و از آن‌ها بکاهد؟ او در عرض چند دقیقه با ستایش آشکار از فشار روانی، همه‌چیز را خراب کرد. حماسه‌ها در

وصفش سرود. از دیدگاه او هرچه او را نکشد، قوی‌ترش می‌سازد. هرچه بیشتر به گفته‌ها و نوشته‌هایش فکر کردم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که او خود را در قالب یک طبیب می‌بیند، نه یک طبیب خصوصی، بلکه طبیبی برای همه‌ی تمدن بشری.»

فروید گفت: «پس دامی که برایش پهن کردی این بود که شفای تمدن غرب را با درمان تو، یعنی یک نمونه‌ی منفرد آغاز کند؟»

«همین‌طور است، زیگ. ولی ابتدا او بود که مرا به دام انداخت! یا شاید آن آدمکی که به قول تو در همه‌ی ما فعال است، با آن درخواست رقت‌انگیز کمک بود که مرا به دام افکند. زیگ، همین اتفاق کافی بود تا از طرفداران نظریه‌ات درباره‌ی وجود بخش ناخودآگاه در ذهن شوم.»

فروید لبخندی زد، دود سیگارش را با لذت فرو داد و سپس گفت: «خوب، حالا که او را به دام انداختی، چه؟ قدم بعدی چیست؟»

«نخستین قدم این است که از شر این کلمه‌ی "دام" خلاص شویم، زیگ. نظریه‌ی به دام انداختن اکارت مولر از اساس نامتجانس است. مانند این که بخواهی یک گوریل هزار پوندی را با تور شکار پروانه صید کنی.»

لبخند فروید آشکارتر شد: «بله، بهتر است کلمه‌ی "دام" را حذف کنیم و به جایش بگوییم که تو او را به کلینیک بردی و قرار است هر روز ملاقاتش کنی. مطمئناً او سخت در کار طراحی نقشه‌ی کمک به ناامیدی توست که از فردا قرار است به اجرا درآید. راهکار تو چیست؟»

«بله، این دقیقاً همان چیزی است که خود او به من گفت. احتمالاً همین حالا هم در حال کار روی نقشه‌اش است. وقتش رسیده که من هم طرحی بریزم و امیدوارم تو کمکم کنی. زیاد در این باره فکر نکرده‌ام، ولی راهکار روشن است. باید متقاعدش کنم که در حال کمک به من است و در همین حال، آهسته و نامحسوس، نقش‌های‌مان را جا به جا کنم تا زمانی که دوباره من در نقش پزشک قرار گیرم و او بدل به بیمار شود.»

فروید موافقت کرد: «کاملاً. این دقیقاً همان کاری است که باید انجام شود.»

بروير همیشه فروید را برای توانایی‌اش در رسیدن به یقین، حتی در شرایطی که هیچ قطعیتی در کار نبود، تحسین می‌کرد. «برویم و برای هر مرحله هدفی تعیین کنیم. مرحله‌ی اول این است که او را به ناامید بودنِ تو متقاعد کنیم. باید برنامه‌ی این مرحله مشخص شود. چه می‌خواهی به او بگویی؟»

«در این مورد هیچ گونه نگرانی‌ای ندارم، زیگ. مسائل زیادی را می‌توانم برای طرح تصور کنم.»

بروير مکثی کرد. نمی‌دانست تا چه حد افکار خود را آشکار کند. با این حال پاسخ داد: «ساده است، زیگ. فقط باید حقیقت را بگوییم!»

فروید با حیرت به بروير نگریست: «حقیقت؟ منظورت چیست، یوزف؟ تو دچار ناامیدی نیستی، تو همه‌چیز داری. مایه‌ی حسادت همه‌ی پزشکان وینی. کارهایت در همه‌ی اروپا غوغا به پاکرده. هر دانشجوی پزشکی از جمله فروید جوان که به زودی دکتر می‌شود، هر کلام تو را می‌ستاید. پژوهش‌هایت بسیار جالب توجه است و همسرت زیباترین و حساس‌ترین زن روزگار است. تو و ناامیدی؟ چرا یوزف؟ تو در اوج رفیع‌ترین قله‌ی زندگی هستی!»

بروير دست بر دست فروید گذاشت و گفت: «قله‌ی زندگی! درست گفتی، زیگ. قله، نقطه‌ی اوج صعود زندگی است! ولي ایراد قله‌ها این است که انسان را به سراشیبي می‌اندازند. بر این قله، همه‌ی زندگی‌ام را به تماشا نشسته‌ام. و این چشم‌انداز برایم دلپذیر نیست. تنها چیزی که می‌بینم سالخوردگی، نقصان، پدر بودن و پدربزرگ شدن است.»

دیگر هراس در چشمان فروید موج می‌زد: «ولی یوزف، چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟ آن‌چه من می‌بینم، کامیابی است نه سراشیبی و انحطاط! من امنیت و تحسین را در آینده‌ات می‌بینم. نام تو در کنار دو کشف بزرگ فیزیولوژیک جاودانی شده است.»

بروير بر خود لرزید. چگونه اقرار کند که همه‌ی زندگی‌اش را بر سر دستیابی به چنین نتیجه‌ای به قمار گذاشته است، ولی اکنون علاقه‌ای به آن در خود حس نمی‌کند؟ نه، این چیزها را باید برای خود نگه داشت. چیزهایی هست که نباید به جوان‌ترها گفت.

«زیگ، بگذار این طور برایت بگویم که حس یک انسان چهل ساله نسبت به زندگی را نمی‌توان در بیست و پنج سالگی فهمید.»

«بیست و شش. نزدیک به بیست و شش سالگی.»

برویر خندید: «مرا ببخش، زیگ. نمی‌خواهم مثل رئیس‌ها رفتار کنم. فقط بپذیر بسیاری مسائل خصوصی هست که می‌توانم با مولر در میان بگذارم. مسائلی در مورد زندگی زناشویی‌ام، مشکلاتی که ترجیح می‌دهم با تو مطرح نکنم، زیرا تو نباید چیزی را از ماتیلده پنهان کنی و به دوستی نزدیک‌تان صدمه بزنی. فقط مطمئن باش چیزهای زیادی پیدا می‌کنم که به آقای مولر بگویم و با یاری گرفتن از حقیقت متقاعدش کنم. آن‌چه مرا نگران می‌کند، مرحله‌ی بعدی است!»

«یعنی پس از این که او به‌عنوان منبع کمک به تو روی آورد، چگونه به ناامیدی او کمک کنی، درست نمی‌گویم؟ این که برای کاستن از باری که بر دوش می‌کشد، چه می‌توان کرد.»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«بگو ببینم یوزف، فرض کنیم این مرحله را همان‌طور که می‌خواهی، طراحی کردی. دوست داری پس از آن چه اتفاقی بیفتد؟ در چنین حالتی به دیگری چه پیشنهادی می‌توان کرد؟»

«خیلی خوب است! تو مرا به فکر وامی‌داری. در این کار نظیر نداری، زیگ!»

برویر چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به حرف آمد: «با این که بیمار من یک مرد است و هیچ‌یک هم نیست، باز فکر می‌کنم دوست داشتم او نیز همان کاری را بکند که برتا کرد.»

«منظورت بخاری پاک کنی است؟»

«بله و همه‌چیز را بر من آشکار کند. من بر اثر شفابخش اعتراف و درد دل اعتقاد دارم. به کاتولیک‌ها نگاه کن. کشیش‌ها قرن‌هاست که با شنیدن اعترافات، آن‌ها را تسکین می‌دهند.»

فروید جواب داد: «نمی‌دانم این تسکین ناشی از اعتراف است یا حاصل ایمان به آمرزش الهی؟»

«بیمارانی داشته‌ام که منکر وجود خدا بودند و با این حال از اعتراف سود می‌بردند. و سال‌ها پیش، خودم دو بار چنین آسودگی و تسکینی را با اعتراف نزدِ یک دوست تجربه کردم. تو چطور، زیگ؟ تا حالا با اعتراف احساس آسودگی کرده‌ای؟ هرگز نزد کسی درد دلت را گفته‌ای؟»

«بله، البته. نزد نامزدم. من هر روز برای مارتا می‌نویسم.»

بروبر لبخندی زد و دست بر شانه‌ی دوستش گذاشت: «اذیت نکن، زیگ. چیزهایی هست که هرگز نمی‌توانی به مارتا بگویی، در واقع مشخصاً به او نمی‌توانی بگویی.»

«نه، یوزف، من همه‌چیز را به او می‌گویم. مثلاً چی را باید از او پنهان کنم؟»

«وقتی عاشق زنی هستی، دلت می‌خواهد او از هر جهت تو را مناسب بداند. پس طبیعتاً چیزهایی را از او پنهان می‌کنی، چیزهایی که ممکن است تو را بد جلوه دهد. مثلاً هوس‌های شهوانی‌ات.»

بروبر متوجه سرخی شدید چهره‌ی فروید شد. آن دو هرگز در این زمینه‌ها با یکدیگر گفت وگو نکرده بودند. شاید فروید هرگز با کس دیگری هم راجع به این مسائل حرف نزده بود.

«ولی تمایلات جنسی من تنها به سوی مارتاست. هیچ زن دیگری مرا جلب نمی‌کند.»

«پس بگذار بگوییم قبل از مارتا.»

«قبل از مارتایی وجود ندارد. او تنها زنی است که در عمرم آرزو کرده‌ام.»

«ولی زیگ. حتماً زنان دیگری هم بوده‌اند. هر دانشجوی پزشکی در وین برای خود معشوقه‌ای دارد. اشنیتسلر جوان که انگار هر هفته یکی عوض می‌کند.»

«این دقیقاً همان بخشی از دنیاست که دلم می‌خواهد مارتا را از آن حفظ کنم. همه می‌دانند اشنیتسلر فاسد است. من نه رغبتی به این هوسرانی‌ها دارم و نه وقت و پولش را دارم. برای تهیه‌ی کتاب‌هایم به هر فلورینِ پولم نیازمندم.»

بروبر اندیشید: بهتر است هر چه زودتر این بحث را تمام کنیم. با این حال نکته‌ی مهمی را دریافتم و آن این که اکنون مرز آن‌چه راکه می‌توانم با فروید در میان بگذارم، به خوبی می‌شناسم.

«زیگ، من باعث شدم از موضوع بحث فاصله بگیریم. بگذار پنج دقیقه‌ی باقیمانده را به صحبت خودمان برگردیم. تو پرسیدی دوست دارم چه اتفاقی بیفتد. در جواب می‌گویم امیدوارم آقای مولر درباره‌ی ناامیدی‌اش با من صحبت کند. امیدوارم از من به عنوان یک پدر روحانی اعتراف‌نیوش استفاده کند. شاید این خود به تنهایی شفابخش باشد و یا او را دوباره به انسان‌ها نزدیک کند. او یکی از منزوی‌ترین آفریده‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. شک دارم هرگز سفره‌ی دلش را نزد دیگری گشوده باشد.»

«ولی تو گفتی کسانی به او خیانت کرده‌اند. بدون شک به آن‌ها اعتماد کرده و نزدشان راز دل گفته بوده است. در غیر این صورت، خیانت معنایی ندارد.»

«بله، درست می‌گویی. خیانت، موضوع مهمی برای اوست. در واقع فکر می‌کنم روشم باید براساس این قانون بنیادین پایه‌ریزی شود: Primum non nocere ـ نخست آن که آزار نرسان، کاری نکن که به نوعی به خیانت تعبیر شود.»

بروبر چند لحظه به کلمات خود اندیشید و بعد ادامه داد: «می‌دانی زیگ، من با همه‌ی بیمارانم این گونه رفتار می‌کنم، بنابراین نباید در این زمینه با آقای مولر مشکلی داشته باشم. ولی مسأله اینجاست که پیش از این در ارتباط با او مزورانه رفتار کرده‌ام و این ممکن است از سوی او به خیانت تعبیر شود. با این حال کاری از دستم برنمی‌آید. کاش می‌شد خود را از این گناه تطهیر کنم و همه‌چیز را با او در میان بگذارم: ملاقاتم با دوشیزه سالومه، همدستی دوستانش برای کشاندن او به وین و مهم‌تر از همه، تظاهرم به این که بیمار، من هستم نه او.»

فروید سری به مخالفت تکان داد: «مطلقاً! چنین تطهیر و اعترافی، به خاطر خودت است، نه او. نه، من فکر می‌کنم که اگر می‌خواهی به بیمارت کمک کنی، باید با این دروغ زندگی کنی.»

برویر موافق بود. می‌دانست حق با فروید است: «بسیار خوب، بگذار ببینم تا این‌جا چه در چنته داریم؟»

فروید که دلباخته‌ی چنین تمرین‌های ذهنی‌ای بود، فوراً پاسخ داد: «ما چند مرحله را مشخص کرده‌ایم: اول، با راز دل گفتن مجذوبش کنی. دوم، نقش‌ها را عوض کنی. سوم، کمکش کنی که سفره‌ی دل بگشاید. و یک قانون بنیادین بر همه‌ی این مراحل حکمفرماست: این که نباید اعتمادش را از دست بدهی، باید از هرچه ظنِ خیانت به آن می‌رود، بپرهیزی. قدم بعدی چیست؟ فرض کن او ناامیدی‌اش را با تو در میان گذاشت، بعد چه؟»

برویر پاسخ داد: «شاید نیازی به قدم بعدی نباشد. شاید او تنها با آشکار کردن خود، به چنین هدف بزرگی که همانا تغییری در روش زندگی است، دست یابد. آیا همین به تنهایی کفایت نمی‌کند؟»

«یک اعتراف ساده چنین قدرتی ندارد، یوزف. اگر داشت، هیچ کاتولیکی به اختلال عصبی دچار نمی‌شد!»

برویر ساعتش را بیرون کشید: «بله، قطعاً همین‌طور است که می‌گویی. ولی شاید فعلاً بیش از این نمی‌توانیم برنامه‌ریزی کنیم.» و به پیش‌خدمت اشاره کرد که صورت‌حساب را بیاورد.

«یوزف، من از این مشاوره لذت بردم و قدر چنین رایزنی‌هایی را می‌دانم. افتخار می‌کنم که تو نظریاتم را جدی می‌گیری.»

«زیگ، در واقع تو در این زمینه بسیار موفقی. ما با هم گروه خوبی را تشکیل می‌دهیم. با این حال از روش جدیدمان انتظار موفقیت چندانی ندارم. چند وقت یک بار ممکن است بیمارانی پیدا شوند که به چنین درمان عهد بیزانسی‌ای تن در دهند؟ امروز احساس کردم بیش از آن که در حال طراحی یک درمان طبی باشیم، به دسیسه‌چینی نشسته‌ایم. می‌دانی چه کسی را به عنوان بیمار ترجیح می‌دهم؟ آن یکی، آن را که درخواست کمک می‌کرد!»

«یعنی هوشیاری ناخودآگاهی که درون بیمارت به تله افتاده است.»

برویر بدون خواندن صورت‌حساب، پولی به پیش‌خدمت داد. هرگز عادت به دقت در صورت‌حساب نداشت و گفت: «بله، کار با او به مراتب راحت‌تر

است. می‌دانی زیگ؟ شاید اصولاً هدف درمان باید همین باشد: رهاسازی آن هوشیاری پنهان، این که برایش رخصت استمداد در روشنایی روز را فراهم آوریم.»

«عالی است، یوزف. ولی آیا "رهاسازی" لغت مناسبی است؟ گذشته از هر چیز، او فاقد موجودیت جداگانه است؛ او بخش ناخودآگاهِ مولر است. آیا لغت مناسب‌تر برای آن چه ما در پی‌اش هستیم، "یکپارچگی" نیست؟» به نظر می‌رسید فروید تحت تأثیر اظهارنظر خود واقع شده است، چون آهسته مشت بر میز مرمرین کوبید و تکرار کرد: «یکپارچگی ناخودآگاه.»

این نظر بروبر را هم به هیجان آورد: «درست است، زیگ. بصیرت حقیقی در همین است!» بعد با چند سکه‌ی مسینی که در دست پیش‌خدمت گذاشت، همراه فروید راهی میدان میشائلیس[1] شد. «بله، اگر بیمارم بتواند با این بخش از خود یکپارچه شود، به پیروزی بزرگی دست یافته است. اگر بیاموزد که کمک گرفتن از دیگران، کاملاً طبیعی و ذاتی است، همین او را کفایت می‌کند!»

همین‌طور که قدم‌زنان از بازار کول[2] پایین می‌رفتند، به معبر پرازدحام گرابن[3] رسیدند و از یکدیگر جدا شدند. فروید از خیابان ناگلر[4] به سمت بیمارستان پیچید، درحالی که بروبر، قدم زنان و از میدان اشتفانز[5] به سوی خیابان بکر هفتم رفت که درست بعد از جایی که برج‌های رومی کلیسای مشت اشتفن[6] پدیدار می‌شدند قرار داشت. صحبت با فروید، او را نسبت به ملاقات فردا صبح با نیچه دلگرم کرده بود. با این حال، این فکر آزارش می‌داد که مبادا همه‌ی آن چه مهیا کرده است، خیال باطلی بیش نباشد و در نهایت این تمهیدات نیچه باشد که رویارویی‌شان را رهبری کند.

---

1. Michaelerplatz 2. Kohlmarkt

۳. Graben: آبراه، نهر. (م)

4. Naglerstrasse 5. Stephansplatz 6. Saint Stephen

۱۴

نیچه واقعاً خود را آماده کرده بود. صبح روز بعد، بلافاصله پس از پایان معاینات برویر، بر جلسه مسلط شد.

دفتر یادداشت بزرگی را به او نشان داد و گفت: «می‌بینید چه خوب خود را آماده کرده‌ام؟ دیروز یکی از خدمتکاران به نام آقای کافمان[1] محبت کرد و این دفتر را برایم خرید.»

از تخت بلند شد و ادامه داد: «من یک صندلی دیگر هم برای اتاق درخواست کردم. بهتر نیست بنشینیم و کارمان را آغاز کنیم؟»

برویر در سکوت و در حالی که از توانایی موقرانه‌ی بیمارش در شگفت شده بود، پیشنهادش را پذیرفت و نزدیک نیچه نشست. هر دو صندلی، رو به شومینه که شعله‌ی سرخی در آن زبانه می‌کشید، قرار گرفته بود. برویر پس از این که لحظه‌ای خود را گرم کرد، صندلی را طوری قرار داد که نیچه را بهتر ببیند و از او نیز خواست چنین کند.

نیچه گفت: «اجازه دهید کار را با تعیین مباحث عمده آغاز کنیم. من مقوله‌هایی را که روز گذشته هنگام درخواست کمک به‌شان اشاره کردید، فهرست‌بندی کردم.»

---

1 Kaufmann

سپس دفترش راگشود و نشان داد که چگونه تک تک شکایات برویر را در یک صفحه‌ی جداگانه یادداشت کرده است و بعد با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «اول، احساس ناکامی. دوم، احاطه شدن توسط افکار بیگانه. سوم، بیزاری از خود. چهارم، ترس از سالخوردگی. پنجم، ترس از مرگ. ششم، افکار خودکشی. آیا فهرست‌مان کامل است؟»

برویر از لحن رسمی نیچه غافلگیر شده بود. از این که می‌دید درونی‌ترین دلواپسی‌هایش، در یک فهرست متراکم و بالینی به او عرضه می‌شود، احساس خوبی نداشت. با این حال به‌خوبی همکاری کرد: «نه کاملاً. من با همسرم دچار مشکل جدی شده‌ام. خود را بسیار دور از او احساس می‌کنم. انگار ازدواج مانند تله‌ای به دامم انداخته است و در زندگی قادر به انتخاب نیستم.»

«این را یک مسأله در نظر می‌گیرید یا دو مسأله؟»

«بستگی به تقسیم‌بندی شما دارد.»

«بله، این خود مشکلی است، زیرا مقوله‌ها در یک سطح استدلالی قرار ندارد. بعضی نتیجه و بعضی علت آن دیگری است. برای نمونه، احساس ناکامی شاید حاصل افکار بیگانه باشد و یا افکار خودکشی، ممکن است نتیجه یا علت ترس از مرگ باشد.»

ناراحتی برویر شدت یافت. جهتی را که این گفت و گو در پیش گرفته بود، نمی‌پسندید.

«اصلاً چه لزومی دارد فهرست تهیه کنیم؟ فکر تهیه‌ی این فهرست به شکلی ناراحتم می‌کند.»

نیچه آشفته به نظر می‌رسید. اعتماد به نفسش به وضوح کم‌مایه بود. یک تأخیر دیگر از جانب برویر کافی بود تا رفتارش را تغییر دهد. با لحنی آشتی‌جویانه پاسخ داد: «من تصور کردم با تنظیم شکایات بر حسب اهمیت، اصولی‌تر پیش می‌رویم. ولی صراحتاً بگویم مطمئن نیستم که باید کار را با ریشه‌ای‌ترین مسأله که می‌تواند ترس از مرگ باشد، آغاز کرد یا با سطحی‌ترین و فرعی‌ترینِ‌شان که هجوم اختیاریِ افکار بیگانه است. یا شاید باید از مشکلی آغاز کنیم که از لحاظ بالینی اضطراری‌تر و خطرناک‌تر است و آن افکار

خودکشی است. یا از پردردسرترینِ آن‌ها که هر روز زندگی شما را تباه می‌کند و آن بیزاری از خود است.»

ناآرامی برویر رو به افزایش بود: «من اصلاً مطمئن نیستم که روش مناسبی را برگزیده باشیم.»

نیچه پاسخ داد: «ولی من این روش را از شیوه‌ی علمیِ خود شما اخذ کرده‌ام. تا آنجا که به خاطر دارم، شما از من خواستید که در مورد وضعیت کلی جسمانی‌ام صحبت کنم. شما فهرستی از مشکلات من تهیه کردید و بعد بسیار اصولی پیش رفتید و هر یک را به نوبه‌ی خود، مورد کنکاش قرار دادید. درست نمی‌گویم؟»

«بله، این شیوه‌ای است که من بر اساس آن، معاینات طبی‌ام را پیش می‌برم.»

«پس چرا این طور در برابرش مقاومت می‌کنید، دکتر برویر؟ آیا پیشنهاد دیگری دارید؟»

برویر سری تکان داد و گفت: «با این توضیح، من هم به روش پیشنهادی شما علاقه‌مند می‌شوم. ولی مسأله اینجاست که وقتی از مقوله‌هایی این چنین منظم صحبت می‌کنیم، درونی‌ترین نگرانی‌هایم، تحمیلی و ساختگی جلوه می‌کنند. در ذهن من، همه‌ی مشکلات به شکل خلاصی ناپذیری در هم تنیده‌اند. وانگهی، فهرست شما بسیار بی‌احساس است. ما با مسائل بسیار ظریف و حساسی مواجه‌ایم و نمی‌توانیم در برخورد با آن‌ها همان شیوه‌ای را در پیش بگیریم که مثلاً در مواجهه با کمردرد یا ضایعات پوستی کاربرد دارد.»

«دکتر برویر، ناشیگری مرا با سنگدلی اشتباه نکنید. به خاطر داشته باشید همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، من فردی منزوی هستم و به تعاملات اجتماعی گرم و راحت خو نگرفته‌ام.»

نیچه دفترش را بست و برای یک لحظه از پنجره به بیرون خیره شد. بعد ادامه داد: «بگذارید راه دیگری را امتحان کنم. یادم هست که دیروز می‌گفتید ما باید با هم روشی را خلق کنیم. بگویید ببینم، تاکنون تجربه‌ی مشابهی در کار طبابت‌تان داشته‌اید که بتوانیم از آن کمک بگیریم؟»

«تجربه‌ی مشابه؟ ام م م... کارِ من و شما هیچ سابقه‌ای در علم طب ندارد. من حتی نمی‌دانم که آن را چه بنامم، درمان ناامیدی یا درمان فلسفی یا نامی که بعدها ابداع می‌شود. البته برای درمان بعضی اختلالات روان شناختی از جمله اختلالاتی که زمینه‌ی جسمانی دارند مثل دلیریوم[1] ناشی از تب، پارانویای[2] حاصل از سیفیلیس مغزی یا روان پریشی ناشی از مسمومیت با سرب، ما پزشکان را به بالین بیمار فرا می‌خوانند. مسؤولیت بیماران مبتلا به ملانکولیای عودکننده[3] و مانیا[4] که سلامت جسمی یا زندگی‌شان در معرض تهدید وضعیت روانی‌شان است نیز با ماست.»

«این بیماری‌ها چگونه زندگی را تهدید می‌کنند؟»

«بیماران ملانکولیک، به خودگرسنگی می‌دهند یا اقدام به خودکشی می‌کنند. مانیک‌ها اغلب تا سرحد مرگ از خودکار می‌کشند.»

نیچه پاسخی نداد و در سکوت به آتش خیره شد.

بروبر ادامه داد: «ولی واضح است که این شرایط از موقعیت کنونی من بسیار فاصله دارد. درمان این‌ها، نه فیلسوفانه است و نه روان‌شناختی. درمان‌های جسمانی نظیر تحریک الکتریکی، آب تنی، دارو و استراحت اجباری از جمله روش‌هایی هستند که در این موارد کاربرد دارند. گاه برای آرام کردن بیمارانی که دچار ترس‌های غیرمنطقی هستند نیز ناچاریم از تدابیر روان‌شناختی کمک بگیریم. اخیراً از من خواسته شد زن سالخورده‌ای را عیادت کنم که از بیرون رفتن می‌ترسید. ماه‌ها بود که از اتاقش خارج نشده بود.

---

۱. Delirium: افت سطح هوشیاری همراه با گیجی، بی‌قراری و از دست دادن حس جهت‌یابی نسبت به زمان، مکان یا شخص که می‌تواند با ترس شدید و توهم همراه شود و ناشی از یک علت طبی است. دلیریوم ناشی از تب را در اصطلاح عامیانه، هذیان‌گویی می‌خوانند. (م)

۲. Paranoia: این اصطلاح در گذشته برای توصیف وضعیت زوال عقل و دلیریوم استفاده می‌شد، ولی در استفاده‌ی امروزی، به معنای شکاکیت بیش از حد به کار می‌رود. (م)

۳. Involutional Melancholia: به نوعی افسردگی دیررس که در زنان پس از یائسگی و در مردان در دوره‌ی بزرگسالی ایجاد می‌شود. گفته می‌شد امروزه این اصطلاح دیگر مورد استفاده نیست. (م)

۴. Mania: یا شیدایی، وضعیت روانی حاصل از خُلق بالاست که با علایمی نظیر کاهش نیاز به خواب، افزایش فعالیت، خودبزرگ‌بینی، افزایش اعتماد به نفس و پرش افکار شناخته می‌شود. این اصطلاح همراه با اصطلاح ملانکولیا برای نخستین بار توسط بقراط در سال ۴۰۰ پیش از میلاد، برای اختلالات خلقی به کار برده شد. (م)

آن قدر با محبت با او صحبت کردم تا به من اعتماد کرد. بعد در هر ملاقات دستش راگرفتم تا حس امنیت را در او تقویت کنم و هر بار تا چند قدم خارج از اتاقش همراهی‌اش کردم. ولی این بیشتر به بدیهه سازیِ عقل سلیم می‌ماند تا درمان؛ به آموزش کودکان می‌ماند. انجام چنین اقداماتی نیازی به حضور طبیب ندارد.»

نیچه گفت: «این‌ها ارتباط چندانی با وظیفه‌ی ما ندارند. روشی متناسب‌تر سراغ ندارید؟»

«خوب، اخیراً بیماران زیادی هستند که با علایم جسمانی نظیر فلج، نقص در تکلم و نوعی نابینایی یا ناشنوایی به پزشک مراجعه می‌کنند، ولی علت اصلی بیماری در یک تعارض روان شناختی نهفته است. ما این وضعیت را هیستریا می‌نامیم که از ریشه‌ی یونانی هیستروس[1] به معنای رحم گرفته شده است.»

نیچه با حرکت سریع سر نشان داد که نیازی به ترجمه‌ی لغات یونانی ندارد. بروير با به یاد آوردن این که با یک استاد فلسفه رو به روست، فوراً ادامه داد: «پیش‌تر، تصور ما بر این بود که این علایم حاصل سرگردانی رحم‌اند که البته این نظریه در علم کالبدشناسی جایی ندارد.»

«طرفداران این نظریه، بیماری را در مردان چگونه توجیه می‌کردند؟»

«به دلایلی که هنوز ناشناخته‌اند، این بیماری زنانه است. مدرکی دال بر مشاهده‌ی بیماری در مردان موجود نیست. من همیشه فکر کرده‌ام که هیستریا باید مورد توجه فلاسفه واقع شود. شاید آن‌ها هستند که در نهایت علت ناهمخوانی میان علایم هیستریا و مسیرهای کالبدشناسی را شرح خواهند داد.»

«منظورتان چیست؟»

بروير احساس آرامش بیشتری کرد. توضیح مقوله‌های طبی برای یک دانشجوی دقیق، نقشِ آشنایی بود که به‌راحتی از عهده‌ی ایفایش برمی‌آمد.

«برای مثال، من بیمارانی دیده‌ام که دست‌های‌شان بی‌حس شده است، ولی این بی‌حسی نمی‌تواند ناشی از اختلال عصب دست باشد، بلکه نوعی بی‌حسیِ

---

1. Hysterus

دستکشی است. به این معنی که از مچ به پایین چیزی حس نمی‌کنند، انگار نوار بی‌حس کننده‌ای به دور مچ‌شان بسته باشند.»

نیچه پرسید: «و این مسأله با ساختار دستگاه عصبی هماهنگی ندارد؟»

«دقیقاً. عصب‌دهیِ دست به این سادگی نیست. دست از سه مسیر جداگانه عصب‌دهی می‌شود: اعصاب زند زبرین[1]، زند زیرین[2] و میانی[3] که هر یک دارای مرکز جداگانه‌ای در مغز هستند. حتی نیمی از یک انگشت از یک مسیر و نیم دیگرش از مسیری دیگر عصب‌دهی می‌شود. ولی بیمار این موضوع را نمی‌داند. مثل این است که بیمار فکر می‌کند که همه‌ی دستش توسط یک عصب واحد به نام "عصب دست" عصب‌دهی می‌شود و اختلالی که پدید می‌آید هم با این تصور بیمار همخوانی دارد.»

نیچه همان‌طور که دفترش را می‌گشود تا چند کلمه‌ای یادداشت کند، گفت: «بسیار جالب است! فرض کنید که زنی با علم کالبدشناسی آشنا باشد و مبتلا به هیستریا شود. آیا تظاهر بیماری او با این علم همخوانی خواهد داشت؟»

«مطمئنم که همین‌طور خواهد بود. هیستریا یک بیماری ذهنی است، نه جسمانی. شواهد زیادی موجود است که در این بیماری، عصب دچار ضایعه نمی‌شود. در واقع، علایم در بعضی بیماران به دنبال مسمریزه شدن، در عرض چند دقیقه ناپدید می‌شود.»

«پس درمان رایج فعلی، کمک گرفتن از مسمریسم است؟»

«خیر! متأسفانه مسمریسم میان پزشکان، لااقل پزشکان وین، جایی ندارد. این روش به چند دلیل چندان خوش نام نیست. اول این که بسیاری از پیش‌کسوتان استفاده از این روش، افراد حقه‌بازی بودند که هیچ آموزش پزشکی ندیده بودند. به‌علاوه، درمان حاصل از مسمریسم همواره گذراست. ولی این واقعیت که این روش هرچند گذرا، ولی به هر حال مؤثر است، دلیلی بر جسمانی نبودن علت بیماری است.»

نیچه پرسید: «آیا خود شما هرگز به درمان چنین بیمارانی پرداخته‌اید؟»

---

1. Radial nerve 2. Ulnar nerve 3. Median nerve

«تنها چند مورد معدود. بیماری بود که من به درمان طولانی او پرداختم و لازم است در مورد او با شما صحبت کنم. نه به این دلیل که شما را وادارم از چنین روشی در درمان من استفاده کنید، بلکه به این دلیل که به ما کمک می‌کند کار با فهرست شما را از مورد دومی که یادداشت کرده‌اید، آغاز کنیم.»

نیچه دفترش را گشود و با صدای بلند خواند: «احاطه شدن توسط افکار بیگانه؟ منظورتان را نمی‌فهمم. چرا بیگانه؟ و این موضوع چه ارتباطی به هیستریا دارد؟»

«اجازه دهید موضوع را روشن کنم. این افکار را بیگانه می‌خوانم به این دلیل که به نوعی مرا از خارج خودم مورد هجوم قرار می‌دهند. نمی‌خواهم به‌شان فکر کنم، ولی زمانی که به آن‌ها دستور می‌دهم از ذهنم دور شوند، تنها برای مدت کوتاهی می‌گریزند و خیلی زود، آرام و تدریجی دوباره به ذهن رسوخ می‌کنند.[1] ولی درباره‌ی موضوع افکار، باید بگویم که در ارتباط با زنی زیبا ــ همان بیماری که به دلیل هیستریا تحت درمان من بود ــ هستند. بهتر نیست داستان را از ابتدا و به طور کامل بازگو کنم؟»

نیچه با شنیدن این پرسش بروير، بیش از آن که کنجکاو به نظر بیاید، ناراحت شد: «به عنوان یک قانون کلی، پیشنهاد می‌کنم جریان را طوری توضیح دهید که برای فهم موضوع کفایت کند. من مُصر هستم که در هیچ شرایطی خود را شرمسار یا تحقیر نکنید که نتیجه‌ی خوبی به بار نمی‌آورد.»

نیچه مرد رازداری بود. بروير این را می‌دانست. ولی تصور نمی‌کرد از او هم بخواهد که رازدار بماند. بروير متوجه شد که این مورد نیازمند پافشاری است: باید راز خود را تا آنجا که ممکن است آشکار کند. اندیشید تنها در این صورت است که نیچه می‌آموزد در راز دل گشودن و اعتماد به دیگران وحشتی نیست.

«ممکن است حق با شما باشد. ولی تصور می‌کنم هرچه بیشتر احساسات درونی‌ام را به زبان آورم، آرامش بیشتری پیدا می‌کنم.»

---

۱. توصیفی که نویسنده از زبان بروير ارائه می‌دهد، هماهنگ با توصیف افکاری است که امروزه آن‌ها را افکار وسواسی می‌خوانیم (م)

نیچه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از بروبر خواست ادامه دهد.

«داستان از دو سال پیش آغاز می‌شود، زمانی که یکی از بیمارانم از من خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی‌اش از این پس با نام آنا او. از او یاد می‌کنم، بر عهده گیرم.»

«ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول نام او باید ب. پ. باشد.»

بروبر با تبسمی بر لب اندیشید: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری برتا پرداخت: «ضمناً لازم است بدانید که این آنا او.، زنی بود بیست و دو ساله، بسیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل حیرت‌انگیزی زیبا. نسیم یا بهتر بگویم گردبادی از نشاط برای یک مرد چهل ساله‌ی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی برخورد داشته‌اید؟»

نیچه این سؤال را بی‌پاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»

«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی که درصدد آشکار کردن‌شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در عمل به وقوع نپیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان شناختی‌ای که در مورد او به کار بردم، تمرکز کنم.

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلسه‌ی سبک فرو می‌رفت و در آن حالت همه‌ی وقایع و افکار ناراحت کننده‌ای را که در طول بیست و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش، بیرون می‌ریخت. این عمل که خودش آن را "بخاری پاک کنی" می‌خواند، باعث می‌شد تا بیست و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری بر علایم هیستریکش نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مؤثری دست یافتم.»

بروبر توضیح داد که چگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها تک تک علایم برتا را پاک کرد، بلکه یاری‌اش کرد تا علت بنیادین را که همانا هراس از مرگ پدرش بود، بیابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های مختلف بیماری برتا را درمان کند.

نیچه که مشتاقانه یادداشت برمی‌داشت، بانگ زد: «درمان شما به‌زعم من خارق‌العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان‌شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به‌کار بیاید. این احتمال را که کشف شما به یاری خودتان بشتابد، می‌پسندم. زیرا کسی نمی‌تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آنا او. علت اصلی هر یک از مشکلات روان شناختی‌تان را پیدا کنید. ولی چرا به‌کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی‌کنید؟»

بروبر با قاطعیت خاص یک پزشک پاسخ داد: «به چند دلیل. وضعیت من با آنا بسیار متفاوت است. من استعداد هیپنوتیزم شدن ندارم: هیچ گاه تجربه‌ی حالت‌های غیرمعمول هوشیاری را نداشته‌ام. این مسأله‌ی مهمی است. زیرا معتقدم هیستریا ناشی از تجربه‌ی وقایعی صدمه زننده در شرایطی است که فرد در حالت‌های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجاکه در حالت‌های متغیر هوشیاری، با خاطره‌ی مربوط به تجربه‌ی صدمه‌زننده و نیز افزایش سطح تحریک قشر مغز روبه‌رو هستیم، بیمار نمی‌تواند هر دو این‌ها را مهار کند یا پایان بخشد و یا در تجربیات روزانه مستهلک کند.»

بروبر همان‌طور که به صحبت ادامه می‌داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده‌ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم‌تر این که علایم من هیستریک نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذاشته. فراموش نکنید که هیستریا بیماری زنان است. فکر می‌کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر مشابه وحشت یا احساس درماندگی طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، بسیار شدیدتر از این حالات است!

نکته‌ی دیگر این که علایم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال‌ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست‌تان بیندازید. نمی‌توانم نقطه‌ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت کننده‌تر است. وقتی علایم برتا....»

«برتا؟ پس حدسم درباره‌ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»

نیچه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از برویر خواست ادامه دهد.

«داستان از دو سال پیش آغاز می‌شود، زمانی که یکی از بیمارانم از من خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی‌اش از این پس با نام آنا او. از او یاد می‌کنم، بر عهده گیرم.»

«ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول نام او باید ب. پ. باشد.»

برویر با تبسمی بر لب اندیشید: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری برتا پرداخت: «ضمناً لازم است بدانید که این آنا او.، زنی بود بیست و دو ساله، بسیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل حیرت‌انگیزی زیبا. نسیم یا بهتر بگویم گردبادی از نشاط برای یک مرد چهل ساله‌ی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی برخورد داشته‌اید؟»

نیچه این سؤال را بی‌پاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»

«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی که درصدد آشکار کردن‌شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در عمل به وقوع نپیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان شناختی‌ای که در مورد او به کار بردم، تمرکز کنیم.

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلسه‌ی سبک فرو می‌رفت و در آن حالت همه‌ی وقایع و افکار ناراحت کننده‌ای را که در طول بیست و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش، بیرون می‌ریخت. این عمل که خودش آن را "بخاری پاک کنی" می‌خواند، باعث می‌شد تا بیست و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری بر علایم هیستریکش نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مؤثری دست یافتم.»

برویر توضیح داد که چگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها تک تک علایم برتا را پاک کرد، بلکه یاری‌اش کرد تا علت بنیادین را که همانا هراس از مرگ پدرش بود، بیابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های مختلف بیماری برتا را درمان کند.

نیچه که مشتاقانه یادداشت برمی‌داشت، بانگ زد: «درمان شما به‌زعم من خارق‌العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان‌شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به کار بیاید. این احتمال را که کشف شما به یاری خودتان بشتابد، می‌پسندم. زیرا کسی نمی‌تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آنا او. علت اصلی هر یک از مشکلات روان شناختی‌تان را پیدا کنید. ولی چرا به‌کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی‌کنید؟»

بروبر با قاطعیت خاص یک پزشک پاسخ داد: «به چند دلیل. وضعیت من با آنا بسیار متفاوت است. من استعداد هیپنوتیزم شدن ندارم: هیچ گاه تجربه‌ی حالت‌های غیرمعمول هوشیاری را نداشته‌ام. این مسأله‌ی مهمی است. زیرا معتقدم هیستریا ناشی از تجربه‌ی وقایعی صدمه زننده در شرایطی است که فرد در حالت‌های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجا که در حالت‌های متغیر هوشیاری، با خاطره‌ی مربوط به تجربه‌ی صدمه‌زننده و نیز افزایش سطح تحریک قشر مغز روبه‌رو هستیم، بیمار نمی‌تواند هر دو این‌ها را مهار کند یا پایان بخشد و یا در تجربیات روزانه مستهلک کند.»

بروبر همان‌طور که به صحبت ادامه می‌داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده‌ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم‌تر این که علایم من هیستریک نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذاشته. فراموش نکنید که هیستریا بیماری زنان است. فکر می‌کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر مشابه وحشت یا احساس درماندگی طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، بسیار شدیدتر از این حالات است!

نکته‌ی دیگر این که علایم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال‌ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست‌تان بیندازید. نمی‌توانم نقطه‌ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت‌کننده‌تر است. وقتی علایم برتا....»

«برتا؟ پس حدسم درباره‌ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»

برویر با ناراحتی پلک‌ها را بر هم فشرد: «چه اشتباهی! برای من بسیار مهم است که به حقِ ناشناس ماندن بیمارم ــ خصوصاً این بیمار ــ تجاوز نکنم. خانواده‌ی او بسیار سرشناسند و همه می‌دانند من پزشکش بوده‌ام. بسیار مراقب بوده‌ام که در موردش کمتر با پزشکان دیگر صحبت کنم. ولی بسیار مشکل است که اینجا و با شما هم از همان نام مستعار استفاده کنم.»

«یعنی سخت است آزادانه سخن گفتن و خود را تخلیه کردن و همزمان مراقب کلمات خود بودن که مبادا نامی که نباید، بر زبان جاری شود. این‌طور نیست؟»

برویر آهی کشید و گفت: «دقیقاً همین‌طور است. دیگر راهی جز ادامه‌ی صحبت و اشاره به نام حقیقی‌اش یعنی برتا ندارم، ولی شما باید سوگند یاد کنید که نامش را بر کسی آشکار نخواهید کرد.»

نیچه در کار "البته" گفتن بود که برویر جعبه‌ی سیگار چرمی‌اش را از جیب خارج کرد، سیگار برگی بیرون آورد و چون هم‌صحبتش دعوت به سیگار را رد کرد، آن را برای خود روشن کرد و پرسید: «کجا بودم؟»

«می‌گفتید روش درمانی جدید، مناسب مشکلات خودتان نیست و می‌خواستید دلیل ناراحت‌کننده‌ای را بیان کنید.»

برویر پیش از ادامه، دود غلیظ آبی رنگی بیرون داد و گفت: «بله، آن دلیل! من آن قدر ابله بودم که هنگام ارائه‌ی این مورد برای تعدادی از همکاران و دانشجویان پزشکی، به واسطه‌ی چنین کشف بزرگی بر خود می‌بالیدم. ولی تنها چند هفته‌ی بعد، زمانی که او را برای مراقبت به طبیب دیگری سپردم، خبردار شدم تمامی علایمش بازگشته‌اند. حالا متوجه شدید در چه موقعیت ناشیانه‌ای قرار گرفته‌ام؟»

نیچه پاسخ داد: «ناشیانه از این جهت که نتیجه‌ی درمانی را اعلام کردید که ممکن است واقعی نباشد؟»

«اغلب در تصورانم گروهی را که در آن جلسه حضور داشتند، پیدا می‌کنم و برای تک‌تک‌شان توضیح می‌دهم که نتیجه‌گیری من اشتباه بوده است. این نگرانی غیرمعمول نیست. نظر همکارانم همواره مایه‌ی اضطرابم بوده است.

گرچه شواهدی دارم که مورد احترام ایشانم، ولی این احساس که انگار کلاه‌برداری کرده‌ام، همچنان با من است. این هم یکی از مسائلی است که مرا به ستوه آورده است. آن را به فهرست‌تان اضافه کنید.»

نیچه با وظیفه‌شناسی دفترش را گشود و یادداشت مختصری کرد.

«باید بگویم دلیل عود بیماری برتا دقیقاً برایم مشخص نیست. شاید درمان من هم نظیر مسمریسم، تنها در کوتاه‌مدت موفق است. ولی این احتمال هم هست که درمان موفق بوده، ولی به دلیل پایان فاجعه بارش بی‌اثر شده است.»

نیچه دوباره قلمش را به دست گرفت: «منظورتان از پایان فاجعه‌بار چیست؟»

«اول باید درباره‌ی آن چه میان من و برتا گذشت صحبت کنم تا مسأله را درک کنید. نکته‌ی ظریفی موجود نیست. بگذارید صراحتاً بگویم: پیرمرد ابلهی که من باشم، دلباخته‌ی او شد! افکار وسواس‌گونه‌ای که درباره‌اش داشتم، از ذهنم خارج نمی‌شد.» بروير در شگفت بود که چقدر ساده و با نشاط می‌توان راز دل گفت.

«روز من به دو بخش تقسیم شده بود: زمانی که با برتا می‌گذشت و زمانی که به انتظار دوباره با او بودن سپری می‌شد! هر روز هفته، روزی یک ساعت او را ملاقات می‌کردم و پس از مدتی، ملاقات‌ها را به دو بار در روز رساندم. هر بار که او را می‌دیدم، نسبت به او اشتیاق شدیدی حس می‌کردم. هر بار مرا لمس می‌کرد، از نظر جنسی برانگیخته می‌شدم.»

«چرا شما را لمس می‌کرد؟»

«به دلیل اشکال در راه رفتن، به بازویم تکیه می‌کرد و با هم قدم می‌زدیم. گاه به علت انقباضات شدید و ناگهانی‌ای که در عضلات رانش رخ می‌داد، نیازمند ماساژ عمیق بود. گاه چنان رقت‌انگیز می‌گریست که ناچار می‌شدم محکم در آغوش بفشارمش تا آرام گیرد. گاه هنگامی که کنارش می‌نشستم، ناگهان به خلسه فرو می‌رفت، سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و ساعتی به "بخاری پاک‌کنی" می‌گذشت. یا سر بر دامانم می‌گذاشت و مانند کودکی به خواب می‌رفت. بارها و بارها ناگزیر شدم همه‌ی توانایی‌ام را برای مهار احساس جنسی‌ام به کار گیرم.»

نیچه گفت: «شاید یک مرد، تنها با مرد بودن می‌تواند زنانگیِ وجود یک زن را آزاد کند.»

برویر حرکت سریعی به سر خود داد: «سوء تفاهم نشود! حتماً می‌دانید هرگونه رابطه‌ی جنسی با بیمار ممنوع است و این مسأله یکی از مواردی است که سوگند بقراطی پزشکان را می‌شکند.»

«و زن چه؟ مسؤولیت او چیست؟»

«ولی اینجا صحبت از زن نیست، صحبت از یک بیمار است! شاید منظور شما را درست درک نمی‌کنم.»

نیچه آرام پاسخ داد: «بهتر است بعد به این موضوع بازگردیم. من هنوز منتظر توصیف آن پایان فاجعه‌بارم.»

«خوب، به نظر می‌آمد برتا رو به بهبودی است و علایم یکی‌یکی ناپدید می‌شد. ولی طبیش وضع چندان مناسبی نداشت. همسرم، ماتیلده، که همیشه فهیم و خوش خلق بود، شروع کرد به اعتراض. ابتدا به مدت زمانی که با برتا می‌گذراندم ایراد می‌گرفت و بعد دیگر صحبت درباره‌اش را هم برنمی‌تابید. خوشبختانه آن قدر احمق نبودم که درباره‌ی طبیعت احساسی که به برتا داشتم با او صحبت کنم، ولی گمان می‌کنم به من ظنین شده بود. روزی با خشم گفت دیگر حق ندارم اشاره‌ای به برتا کنم. این مسأله منجر به رنجش من از همسرم و حتی ایجاد این فکر بی‌معنی شد که او مانعی بر سر راهم است و اگر نبود، می‌توانستم با برتا زندگی کنم.»

برویر با مشاهده‌ی بسته شدن پلک‌های نیچه، صحبتش را قطع کرد: «حال‌تان خوب است؟ شاید برای یک روز کافی باشد، این طور نیست؟»

«دارم گوش می‌دهم. من گاه با چشمان بسته بهتر می‌بینم.»

«یک مشکل دیگر هم بود. پیش از خانم بکر، پرستاری به نام اوا بیرگر داشتم که پس از ده سال کار مشترک به محرم اسرار و دوستی صمیمی بدل شده بود. نگرانم بود. می‌ترسید شیفتگی دیوانه‌وارم به برتا، تباهی به بار آوَرَد و نتوانم در برابر تکانه‌ها تاب بیاورم و کار احمقانه‌ای بکنم. در واقع، خارج از عالم دوستی حاضر شد خود را در این راه قربانی کند.»

چشمان نیچه طوری از هم گشوده شد که سفیدی‌اش بیرون زد: «منظورتان از قربانی چیست؟»

«مضمون صحبتش این بود که برای جلوگیری از تباهی من، حاضر است هر کاری بکند. اوا می‌دانست مدتی است که من و ماتیلده ارتباط جنسی درستی با هم نداریم و تصور می‌کرد به این دلیل به برتا روی آورده‌ام. گمان می‌کنم حاضر شده بود خود را فدا کند تا مرا از تنش جنسی رهایی دهد.»

«و شما معتقدید این کار را به خاطر شما می‌کرد؟»

«این‌طور فکر می‌کنم. اوا زن بسیار جذابی بود و می‌توانست مردان زیادی را برگزیند. به شما اطمینان می‌دهم به دلیل خوش قیافگی من: با این سر طاس، این ریش تکه‌تکه و این دو دسته...» به گوش‌های بزرگ و برجسته‌اش اشاره کرد ـ «که هم‌بازی‌هایم همیشه مرا با این نام می‌خواندند، نبود که خود را به من عرضه کرد. وانگهی، یک بار برایم گفته بود سال‌ها پیش رابطه‌ی بسیار صمیمی و مصیبت‌باری با کارفرمایش داشته که منجر به از دست دادن شغلش شده و پس از آن سوگند خورده است که هرگز خود را در چنین موقعیتی قرار ندهد!»

«آیا فداکاری اوا نتیجه‌بخش بود؟»

برویر با نادیده گرفتن نکوهش و شاید استهزایی که در ادای کلمه‌ی "فداکاری" نهفته بود، صادقانه پاسخ داد: «هرگز پیشنهادش را نپذیرفتم. آن‌قدر احمق بودم که تصور می‌کردم خوابیدن با اوا، خیانت به برتاست. گاهی شدیداً احساس پشیمانی می‌کنم.»

در چشمان نیچه که هنوز از شدت علاقه به موضوع کاملاً گشاده بود، نشانه‌هایی از خستگی پدیدار شده بود: «نمی‌فهمم. چرا احساس پشیمانی می‌کنید؟»

«معلوم است، از نپذیرفتن پیشنهاد اوا. اغلب به این فرصت از دست رفته می‌اندیشم. این هم یکی دیگر از افکار ناخوشایندی است که مرا به ستوه می‌آورد.» برویر به دفتر نیچه اشاره کرد: «این را هم به فهرست اضافه کنید.»

نیچه قلم برداشت و در حالی که این موضوع را هم به فهرست در حال توسعه‌ی برویر می‌افزود، پرسید: «علت این پشیمانی هنوز برای من روشن نیست. اگر پیشنهاد اوا را پذیرفته بودید، از کجا معلوم که وضع فرق می‌کرد؟»

«این موضوع چه ربطی به تغییر اوضاع دارد؟ این موقعیت، فرصت بی‌نظیری بود که دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.»

«در عین حال، این موقعیت فرصت بی‌نظیری برای "نه" گفتن بود! یک "نه"ی مقدس به یک یغماگر. و شما از این فرصت استفاده کردید.»

برویر از این تفسیر نیچه متحیر مانده بود. قطعاً او چیزی درباره‌ی شدت اشتیاق جنسی نمی‌دانست. ولی موقعیت برای به بحث گذاشتن این موضوع مناسب نبود. یا شاید خوب بیان نکرده بود که در صورت پذیرش این پیشنهاد، اوا از آن او می‌شد. آیا نیچه نمی‌تواند بفهمد فرصت‌هایی که به انسان روی می‌کند را باید در هوا ربود؟ با این حال در اصطلاح "نه‌ی مقدس"، چیزی فریبنده وجود داشت. برویر اندیشید نیچه ترکیب نادری از اصالت آذرخش گونه و نقاط کور فراوان است. و دوباره حس کرد این مرد عجیب، نکات با ارزشی برای عرضه به او دارد.

«کجا بودیم؟ آه، بله مصیبت نهایی! تمام این مدت فکر می‌کردم علاقه‌ی جنسی‌ام به برتا کاملاً خیالی بوده و تنها از ذهنم برون می‌تراویده است. تصور می‌کردم این موضوع را کاملاً از او پنهان کرده‌ام. سراسیمگی مرا در روزی تصور کنید که به‌وسیله‌ی مادرش مطلع شدم برتا اظهار داشته طفل دکتر برویر را در بطن خود دارد!»

برویر ماجرای از کوره در رفتن ماتیلده را زمانی که از این حاملگی کاذب مطلع شد، تقاضایش مبنی بر ارجاع فوری برتا به یک پزشک دیگر و نیز اخراج اوا را برای نیچه تعریف کرد.

«شما چه کردید؟»

«چه می‌توانستم بکنم؟ شهرت حرفه‌ای، خانواده و همه‌ی زندگی‌ام به خطر افتاده بود. باید از اوا می‌خواستم برود. البته پیشنهاد کردم به کار ادامه دهد تا در یافتن شغل جدید یاری‌اش کنم. با وجودی که گفت موقعیت مرا درک می‌کند،

صبح روز بعد سرکار حاضر نشد و دیگر هرگز او را ندیدم. چندین بار برایش نامه نوشتم، ولی هرگز پاسخی نداد.

«وضع با برتا از این هم وخیم‌تر بود. وقتی روز بعد ملاقاتش کردم، دچار دلیریوم بود و در آن وضع مبتلا به این هذیان بود که من او را باردار کرده‌ام. نسبت به کل دوره‌ی درمان دچار فراموشی شده بود و وقتی اعلام کردم که دیگر پزشکش نیستم، عکس‌العمل فاجعه‌باری نشان داد. گریست و التماس کرد نظرم را عوض کنم، خواهش می‌کرد بگویم چه خطایی از او سر زده است. و البته که او هیچ خطایی مرتکب نشده بود. طغیانش با مضمون "طفل دکتر بروير"، جزئی از بیماری هیستریا بود. نه او، بلکه دلیریومش بود که سخن می‌گفت.»

نیچه پرسید: «و دلیریوم متعلق به چه کسی بود؟»

«مسلماً دلیریوم او بود، ولی مسؤولیتی در قبالش نداشت، همان‌طور که کسی در برابر اتفاقات غریب رؤیاهایش مسؤول نیست. بیماران دلیریومی چیزهای عجیب و بی‌ربط زیادی بر زبان می‌آورند.»

«از نظر من کلمات او بی‌ربط و تصادفی نیستند. دکتر بروير، شما گفتید هرجا چیزی به نظرم رسید، راحت به زبان بیاورم. اجازه بدهید نظرم را بگویم: این بسیار جالب توجه است که شما در برابر همه‌ی افکار و تمامی کردارهای‌تان مسؤولید، در حالی که او...» لحن نیچه خشن بود و انگشتش را رو به بروير حرکت می‌داد ـ «او به واسطه‌ی بیماری‌اش از همه‌چیز مبراست.»

«ولی پرفسور نیچه، به قول خودتان قدرت مسأله‌ی مهمی است. من بودم که به دلیل موقعیتم قدرت را در دست داشتم. او برای دریافت کمک نزد من آمده بود. من از آسیب‌پذیری او، علاقه‌ی زیاد یا شاید بیش از اندازه‌اش به پدرش و نیز این واقعیت که بیماری‌اش پس از مرگ پدرش آغاز شده بود، آگاه بودم. نیز می‌دانستم او به دلیل علاقه‌ای که به پدرش داشته به من نزدیک شده است و از این موضوع سوء استفاده کردم. می‌خواستم او دوستم بدارد. می‌دانید آخرین کلماتی که به من گفت چه بود؟ پس از این که گفتم او را به پزشک دیگری سپرده‌ام، از او دور شدم و او فریاد زد: "تو همیشه تنها مرد من

می‌مانی، هرگز مرد دیگری به زندگی من راه نمی‌یابد!" چه کلمات هولناکی! زیرا نشان می‌داد تا چه حد به او صدمه زده‌ام. ولی هولناک‌تر این که: من از این کلمات لذت بردم! از شنیدن این که به نفوذم بر خودش اعتراف می‌کند، لذت بردم! بنابراین می‌بینید او را ضعیف و زمین‌گیر رها کردم. اصلاً شاید او را به بند کشیدم و پاهایش را معیوب کردم!»

نیچه پرسید: «و پس از آخرین دیدار، سرنوشت این چلاق چه شد؟»

«در آسایشگاهی در کرویتسلینگن بستری شد. بسیاری از علایم اصلی از جمله تغییرات خلقی، از دست دادن توانایی سخن گفتن به زبان مادری در هر صبحگاه و دردهایی که تنها به مرفین پاسخ می‌دادند و معتادش کرده بودند، همگی باز گشت. نکته‌ی جالب این که پزشکی که در آنجا مسؤولیتش را به عهده گرفته بود، دلباخته‌اش شد، او را به پزشک دیگری سپرد و سپس به او پیشنهاد ازدواج کرد!»

«آه، همان قضیه با پزشک دیگری تکرار می‌شود، متوجه هستید که؟»

«تنها متوجه این موضوع هستم که فکرِ بودن برتا در کنار یک مرد دیگر، مرا نابود کرده است. لطفاً "حسادت" را هم به فهرست‌تان اضافه کنید: این یکی از مشکلات عمده‌ی من است. مورد هجوم تصاویری قرار گرفته‌ام که آن دو را در حال گفت‌وگو، لمس و عشق ورزیدن نشان می‌دهند. گرچه این تصاویر بسیار دردآور است، باز به عذاب دادن خود ادامه می‌دهم. می‌توانید چنین حالتی را درک کنید؟ تاکنون چنین حسادتی را تجربه کرده‌اید؟»

این پرسش، نقطه‌ی عطف جلسه بود. ابتدا بروير عمداً به صحبت درباره‌ی خود پرداخت تا نمونه‌ای برای نیچه شود، به این امید که او را به مقابله به مثل تشویق کند. ولی خیلی زود در اعترافات خود غوطه‌ور شد. در این کار البته خطری نبود، زیرا نیچه به عنوان رایزن بروير، سوگند رازداری خورده بود.

تجربه‌ی جدیدی بود. بروير هرگز این‌گونه با کسی راز دل نگفته بود. ماکس بود، ولی ترجیح داده بود در حضور او، وجهه‌ی خود را حفظ و کلماتش را به‌دقت انتخاب کند. حتی در گفت و گو با اوا برگر هم خود را نگه می‌داشت و شکایت‌های مرتبط با سن و سال، دودلی‌ها و شکاکیت‌هایی که

نسبت به خود داشت و همه‌ی خصوصیاتی که یک مرد مسن‌تر را در برابر یک زن جوان و جذاب، سست و ضعیف جلوه می‌داد، از او پنهان می‌کرد.

ولی زمانی که بروبر شروع به صحبت درباره‌ی حس حسادت به برتا و پزشک جدیدش کرد، به نقش اصلی خود یعنی طبیب نیچه بازگشت. دروغ نگفته بود، در واقع شایعاتی درباره‌ی برتا و یک پزشک دیگر بر سر زبان‌ها بود و او حقیقتاً از حسادت در رنج بود، ولی کمی اغراق کرد تا شاید خودافشایی را برای نیچه سهل‌تر کند. نیچه هم حتماً در تثلیث خود، لو سالومه و پل ره، حسادت را تجربه کرده بود.

ولی این تدبیر بی‌اثر بود. دست کم نیچه نشانی از علاقه به این موضوع ظاهر نکرد. به شکل مبهمی سر تکان داد، دفترش را ورق زد و یادداشت‌هایش را مرور کرد. هر دو مرد در سکوت به آتشی که رو به خاموشی بود، خیره شدند. سپس بروبر دست در جیب کرد و ساعت سنگین طلایش را که هدیه‌ای از پدر بود، بیرون کشید. پشتش حک شده بود: «به پسرم، یوزف. روح و جان مرا با خود به دوردستِ آینده ببر.» به نیچه نگریست. می‌شد در چشمان خسته‌ی او، بازتاب امید به پایان جلسه را دید! زمان رفتن فرا رسیده بود.

«پرفسور نیچه، صحبت با شما برای من خوب است. ولی در قبال شما مسؤولیتی نیز دارم و اتفاقاً برای جلوگیری از شعله‌ور شدن دوباره‌ی میگرن، استراحت را تجویز کرده بودم. ولی با واداشتن‌تان به گوش دادنِ صحبت‌هایم، این امکان را ازتان گرفتم. ضمناً توصیف‌تان را از یک روز معمولی به یاد دارم که زمان کمی را به ارتباط نزدیک با دیگران اختصاص می‌دهید. آیا این نوعی شروع درمان با دوز بالا نیست؟ آن هم نه تنها در زمان طولانی و با گفت و شنود زیاد، بلکه با فرار دادن بیش از اندازه‌ی شما در جریان زندگی خصوصی خودم؟»

«دکتر بروبر، توافق ما منوط به صداقت طرفین است و صادقانه نخواهد بود اگر با این نظر مخالفت کنم. برای امروز زیاد بود و من خسته شده‌ام.» در پشتی صندلی فرو رفت و ادامه داد: «ولی نه، من بیش از آن‌چه باید، در جریان

زندگی خصوصی شما قرار نگرفته‌ام. من هم چیزهای زیادی از شما آموختم. باور کنید اگر بگویم که در زمینه‌ی آموختن برقراری ارتباط با دیگران، باید از صفر شروع کنم، پر بیراه نگفته‌ام!»

در حالی که برویر برمی‌خاست و به سوی کنش می‌رفت، نیچه اضافه کرد: «و پیشنهاد آخر این که درباره‌ی دومین مقوله‌ی فهرست‌مان که همان احاطه شدن توسط افکار بیگانه است، به‌تفصیل صحبت کردید. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی در این باره سخن گفتیم و حالا درک می‌کنم که چرا چنین افکار بی‌ارزشی به ذهن‌تان هجوم می‌برند و آن را در اختیار می‌گیرند. ولی در هر حال این‌ها، افکارِ شما هستند و ذهن هم، ذهنِ شماست. در حیرتم که از تن دادن به این وضع ـ یا بهتر بگویم، از ایجاد این وضعیت چه سودی عایدتان می‌شود.»

برویر که دست در آستین کت کرده بود، در جا خشک شد: «در ایجاد این وضعیت؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که احساس درونی‌ام این نیست. احساسم این است که این اتفاق برایم می‌افتد. این که می‌گویید اجازه می‌دهم این اتفاق بیفتد ــ چطور بگویم، هیچ معنای هیجانی‌ای برایم ندارد.»

«باید راهی بیابیم تا به آن معنا دهیم.» نیچه برخاست و با برویر به سوی در گام برداشت: «بهتر است یک تمرین فکری انجام دهیم. لطفاً تا فردا به این پرسش فکر کنید: اگر شما به این افکار بیگانه نیندیشید، به چه فکر خواهید کرد؟»

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر
۵ دسامبر ۱۸۸۲

آغازی خوب! بسیار فاضلانه. او فهرستی از مشکلاتم تهیه کرد تا جداگانه بر هر یک تمرکز کند. خوب است. بگذار تصور کند آن چه درصدد انجامش هستیم، همین است. امروز برای تشویقش به اعتراف، خود را در برابرش برهنه کردم. او مقابله به مثل نکرد، ولی زمان آن نیز فراخواهد رسید. یقین دارم با بی‌پردگی و صراحتم متأثر و مبهوتش کردم.

یک فکر جالب و ماهرانه! باید وضعیت خود را چنان شرح دهم که انگار در موقعیت او هستم. سپس از او رایزنی بخواهم تا آرام آرام به رایزنی خود بنشیند. مثلاً با یاری خواستن از او برای حل تثلیث خودم با برتا و طبیب جدیدش، به او کمک خواهم کرد تا روی تثلیث خود با لو سالومه و پل ره کار کند. با رازپوشی‌ای که در او سراغ دارم، شاید این تنها راه کمک به او باشد. شاید هرگز خود به صرافت نیفتد که مستقیماً درخواست کمک کند.

ذهن بدیعی دارد. نمی‌توانم پاسخ‌هایش را پیش‌بینی کنم. شاید حق با لو سالومه است؛ شاید روزی فیلسوف برجسته‌ای شود. البته در صورتی که به جوهر انسانی نپردازد! در بیشتر زمینه‌های روابط انسانی، نقاط کور شگفت‌انگیزی در نظریاتش موجود است. ولی آن‌گاه که به جوهر زنان می‌پردازد، نظریاتش بیش از آن که انسانی باشد، وحشیانه است. این که کدام زن و در کدام موقعیت، تفاوتی نمی‌کند، پاسخش قابل پیش‌بینی است: زن یغماگر و فتنه‌گر است. توصیه‌اش درباره‌ی زنان نیز به همان نسبت قابل پیشگویی است: ملامت‌شان کنید، کیفرشان دهید! و البته راه دیگر این که: از ایشان دوری کنید!

اما در زمینه‌ی احساس شهوانی: اصلاً چنین حسی را تجربه کرده است؟ آیا زن را موجودی بس خطرناک می‌داند؟ قطعاً اشتیاق جنسی در او هست. ولی چه بلایی بر سر آن آمده؟ آیا مسدود شده است تا از مجرای دیگری فوران کند؟ آیا ممکن است منشأ میگرنش همین باشد؟

گزیده‌ای از یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر بروئر
۵ دسامبر ۱۸۸۲

فهرست، رو به فزونی است. دکتر بروئر به فهرست شش‌تایی من، پنج مورد دیگر اضافه کرد:

۷- حس در دام ازدواج و زندگی افتادن
۸- احساس فاصله گرفتن از همسر
۹- پشیمانی از نپذیرفتن "فدیه"ی جنسی اوا
۱۰- نگرانی زیاد از نظر سایر پزشکان درباره‌ی خود
۱۱- حسادت به برتا و یک مرد دیگر

آیا این فهرست پایانی خواهد داشت؟ آیا هرروز، آبستن مشکلی دیگر خواهد بود؟ چطور به او بفهمانم مشکلاتش تنها به این دلیل بروز می‌کند تا آن چه را نمی‌خواهد ببیند، از نظرش پنهان کند؟ افکار بی‌ارزش، همچون قارچ در ذهنش می‌روید تا در نهایت بدنش را فاسد کند. امروز که اینجا را ترک می‌کرد، پرسیدم اگر ابتذال نابینایش نکرده بود، چه می‌دید. به این ترتیب راه را نشانش دادم. آیا آن را در پیش خواهد گرفت؟

آمیزه‌ی غریبی است ـ هوشمند ولی بی‌بصیرت، بی‌ریا ولی به کج‌راهه افتاده. آیا از دورویی خود آگاه است؟ می‌گوید من یاری‌اش می‌کنم. مرا می‌ستاید. می‌داند چقدر از تحسین بیزارم؟ که لطف دیگران پوستم را می‌خراشد و خوابم را پریشان می‌سازد؟ آیا از آن دست انسان‌هایی است که تظاهر به دادن می‌کنند، تنها به این خاطر که به مواهبی دست یابند؟ من موهبتی به آنان نخواهم داد. آیا از آن گروه است که حرمت می‌نهند تا محترم شمرده شوند؟ آیا بیش از آن که بخواهد خود را دریابد، در پی دریافتن من نیست؟ نباید چیزی به او بدهم! به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمیدن پیشکش کن، ولی زنهار که بستری سخت برایش فراهم آوری!

سرگرم‌کننده و دلسوز است. بر حذر باش! در بعضی موارد بر آن شده که به اوج دست یابد، ولی هنوز کاملاً قانع نشده است. برخوردش در رابطه با زنان انسانی نیست. مصیبت‌نامه‌ی غلتیدن در چنین کثافتی! من آن را خوب می‌شناسم: بهتر است نگاه کنم و ببینم بر چه چیز فایق شده‌ام.

تنومندترین درختان به بلندترین بلندی‌ها دست می‌یابند و با عمیق‌ترین ریشه‌ها به عمق تاریکی فرو می‌روند، حتی اگر به هلاکت بینجامد؛ ولی او نه بالا می‌رود و نه به پایین رخنه می‌کند. شهوت حیوانی، قدرت و خردش را خشک و زایل می‌کند. سه زن او را از هم دریده‌اند و او سپاسگزار است. او چنگال‌های خونین‌شان را می‌لیسد.

یکی او را در بوی مُشک خویش غرقه کرده است و تظاهر به قربانی شدن می‌کند. "پیشکش" این زن اسارت است، اسارت او.

دیگری عذابش می‌دهد. با تظاهر به ناتوانی، هنگام راه رفتن خود را بر او می‌فشارد. خود را به خواب می‌زند تا سر بر آلت مردانگی‌اش بگذارد و زمانی که از چنین عذاب‌های کوچکی خسته می‌شود، آشکارا تحقیرش می‌کند. وقتی بازی به پایان می‌رسد، راه می‌افتد و قربانی دیگری برای

نیرنگ‌هایش می‌یابد. و او از این همه، چیزی نمی‌بیند. در هر شرایطی دلباخته است. هر آن‌چه زن انجام دهد، به حساب بیماری‌اش گذاشته می‌شود و ترحم برمی‌انگیزد و او همچنان دلباخته است.

و آن دیگری او را در اسارتی پایدار زنجیر کرده است. ولی این یکی را من بیشتر می‌پسندم. دست کم چنگال‌هایش را پنهان نمی‌کند!

نامه‌ی فریدریش نیچه، به لو سالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،

... من بهترین وکیل مدافع و در عین حال سنگدلترین قاضی برای تو هستم! از تو می‌خواهم به قضاوت خویش بنشینی تا کیفرت را خود تعیین کنی.... مصمم بودم به اُرتا بازگردم و تمامی فلسفه‌ام را به تو عرضه کنم. آه، نمی‌توانی تصور کنی چه تصمیمی گرفته بودم: بر این باور بودم که نمی‌توان هدیه‌ای بهتر به کسی پیشکش کرد ...

بازگشتم تا تو را رؤیا و تجلی کمال مطلوب خود در زمین بدانم. متوجه هستی که بینایی چندان خوبی ندارم! کسی نمی‌تواند این گونه خوب و تا این اندازه بد درباره‌ی تو اندیشیده باشد.

اگر من آفرینندده‌ی تو بودم، سلامت بیشتری به تو ارزانی می‌کردم، بسیار بیش از آن چه سزاوار توست... و شاید کمی عشقِ بیشتر به خودم در وجودت می‌نهادم (گرچه این یکی قطعاً از کمترین اهمیت برخوردار است) و این در مورد دوست‌مان، رِه نیز صادق است. حتی یک واژه از آن چه را در قلبم می‌گذرد نیز نمی‌توانم با تو و او در میان بگذارم. تصور می‌کنم شما اصلاً نمی‌دانید من چه می‌خواهم. ولی این خاموشی ناگزیر، لاجرم راه بر نفسم می‌بندد، زیرا که من شیفته‌ی شما مردمم.

ف.ن

۱۵

پس از پایان نخستین جلسه، برویر تنها چند دقیقه‌ی دیگر از ساعت کاری‌اش را به نیچه اختصاص داد تا یادداشت کوتاهی در پرونده‌ی اکارت مولر بنویسد و وضعیت میگرنش را به اختصار برای پرستاران شرح دهد. سپس در مطب و در دفترچه‌ای مشابه دفتر نیچه، گزارش خصوصی‌تری از جلسه را یاداشت کرد.

ولی در طول بیست و چهار ساعت بعد، بخش اعظم ساعت غیرکاری‌اش به نیچه اختصاص یافت؛ ساعاتی که از زمان متعلق به سایر بیماران، ماتیلده، فرزندانش و بیش از همه خوابش دزدیده می‌شد. در همان خواب نامنظمی که در ساعات اولیه‌ی شب داشت، رؤیاهایی زنده و آشوبگر به سراغش آمد.

خواب دید او و نیچه در اتاقی بدون دیوار، شبیه صحنه‌ی تئاتر مشغول صحبتند. کارگرانی که در حال حمل اثاثیه‌اند، به گفت و گوی‌شان گوش می‌دهند. اتاق، موقتی به نظر می‌رسید، درست مثل آن‌که می‌شد آن را تا کرد و کناری نهاد.

در رؤیای دوم، در وان حمام نشست و شیر آب را باز کرد. ولی به جای آب، جویی از حشرات، قطعات کوچک ماشین‌آلات و گلوله‌هایی از لجن که به صورت رشته‌هایی دراز و زشت از شیر آویزان می‌شد، به داخل وان

سرازیر شد. پیچ و مهره‌ها حیرت‌زده‌اش کرده بود و لجن و حشرات، نفرت‌انگیز می‌نمودند.

ساعت سه‌ی صبح، با همان رؤیای تکراری از خواب پرید: زمینِ در حال ارتعاش، جست و جوی برتا، ذوب شدن زمین در زیر پاها، لغزیدن به داخل زمین و فرو رفتن در آن به عمق چهل پا و آسودن بر تخته سنگ سفیدی که پیغامی ناخوانا بر آن نقش شده بود.

برویر بیدار شد و در بستر ماند و به تپش قلب خود گوش فرا داد. کوشید خود را با تکالیف ذهنی آرام کند. نخست تعجب کرد که چرا اشیایی که در میانه‌ی روز، روشن و بی‌خطر به نظر می‌آید، ساعت سه‌ی صبح، این گونه وحشت می‌پراکند. چون این شیوه آرامَش نکرد، کوشید همه‌ی آن‌چه را که آن روز برای نیچه گفته بود، به خاطر آوَرَد. ولی هرچه بیشتر به یاد می‌آورد، آشفته‌تر می‌شد. آیا بیش از آن‌چه باید، به زبان آورده بود؟ آیا با پرده‌دری‌هایش نیچه را نرانده بود؟ چه باعث شده بود همه‌ی رازها و احساسات شرم‌آورش را نسبت به برتا و اوا بی‌محابا فاش کند؟ در آن لحظه، این که همه‌چیز را روکند درست و حتی تطهیرکننده به نظر می‌رسید، ولی حالا نگران نظر نیچه نسبت به خود بود. با وجود اطلاع از عقاید سخت‌گیرانه‌ی نیچه در رابطه با مسائل جنسی، با صحبت در این زمینه، شاید عمداً به او تاخته بود. شاید هم با پنهان شدن در زیر ردای بیماری، می‌خواست نیچه را سراسیمه و بی‌حرمت کند. ولی چرا؟

خیلی زود ملکه‌ی ذهنش، برتا، به صحنه آمد، باقی افکار را بی‌معنا و پراکنده کرد و تمامی توجه او را به خود فراخواند.

آن روز صبح، برویر در حالی که پرونده‌ی نیچه را مطالعه می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد آقای مولر شب بهتری را نسبت به دکتر برویر گذرانده است.» سپس وقایع شب پیش را برشمرد: خواب ناآرام، ترس، رؤیا، وسوسه و نگرانی از این که بیش از حد خود را آشکار کرده باشد.

نیچه عالمانه سر تکان داد و رؤیاها را در دفترش یاداشت کرد: «همان‌طور که می‌دانید، من هم چنین شب‌هایی داشته‌ام. شب گذشته، تنها با یک گرم کلرال، پنج ساعت مداوم خوابیدم، ولی چنین شب‌هایی نادر است. من نیز مانند شما خواب می‌بینم و از وحشت شبانه احساس خفگی می‌کنم. من نیز در حیرتم که چرا ترس‌ها در شب مستولی می‌شود. پس از بیست سال حیرت، اکنون می‌دانم ترس، زاده‌ی تاریکی نیست، بلکه ترس‌ها همانند ستارگان، همیشه هستند و این درخشندگی روز است که آن‌ها را محو و ناپیدا می‌کند.»

نیچه از تخت برخاست و همراه بروبر طول اتاق را پیمود و هر دو بر صندلی‌های مجاور شومینه جاگرفتند. ادامه داد: «و رؤیاها؛ رؤیا رازی باشکوه است که تمنای گشوده شدن دارد. به رؤیاهای‌تان رشک می‌برم. به‌ندرت آن‌ها را به‌خاطر می‌آورم. زمانی یک طبیب سوئیسی به من توصیه کرد وقتم را با فکر به رؤیاها تلف نکنم، زیرا آن‌ها چیزی نیستند جز فضولاتی تصادفی و بی‌فایده که شب‌ها از ذهن به بیرون می‌تراوند. ولی من با او موافق نیستم. او معتقد بود مغز انسان هر بیست و چهار ساعت یک بار نظافت می‌کند و افکار اضافی روزانه را به داخل رؤیاها می‌راند!»

نیچه مکثی کرد تا رؤیاهای بروبر را مرور کند: «کابوس شما حیرت‌آور است، ولی معتقدم دو رؤیای دیگر حاصل بحث دیروزمان هستند. گفتید نگران رازگشایی بیش از حد هستید، پس رؤیای شما در مکانی عمومی و بدون دیوار گذشته است و آن رؤیای دیگر ــ شیر آب و لجن و حشرات ــ آیا گویای ترس‌تان از بیرون ریختن بخش‌های تاریک و ناخوشایند وجودتان نیست؟»

«بله، عجیب بود که این اندیشه با گذشت شب وسعت گرفت. نگران بودم موجب رنجش شما شده و سراسیمه و بیزارتان کرده باشم. نگران عقیده‌ی شما در مورد خودم بودم.»

نیچه در حالی که پاها را روی هم انداخته و روی صندلی مقابل بروبر نشسته بود، قلم را برای تأکید بر دفترش کوبید و گفت: «مگر من پیش‌بینی نکرده بودم؟ همین نگرانی شما در مورد احساس من بود که از آن می‌ترسیدم. دقیقاً به همین دلیل بود که اصرار داشتم بیش از آن‌چه برای فهم من کافی

است، اسرار خود را فاش نکنید. آرزوی من کمک به شما در راه رشد و تعالی است، نه این که با شنیدن اعتراف به شکست‌های‌تان، شما را تضعیف کنم.»

«ولی پرفسور نیچه، در این مورد با شما موافق نیستم. در واقع هفته‌ی پیش در این‌باره بحث کردیم. اجازه دهید این بار به نتیجه‌ی دلپذیرتری برسیم. من سخنان‌تان را به یاد دارم و کتاب‌های‌تان را نیز خوانده‌ام. شما معتقدید همه‌ی روابط را باید از منظر قدرت نگریست. ولی این قانون در مورد من صادق نیست. من در حال رقابت نیستم: علاقه‌ای به شکست دادن شما ندارم. تنها از شما یاری می‌خواهم تا زندگی‌ام را باز پس گیرم. موازنه‌ی قدرت میان ما ـ این که چه کسی ببرد و که ببازد، مبتذل و نامربوط جلوه می‌کند.»

«دکتر بروير، پس چرا از این که ضعف خود را به من نمایانده‌اید، احساس شرمندگی می‌کنید؟»

«نه به این دلیل که بخشی از رقابت را به شما باخته‌ام! چه کسی به این موضوع اهمیت می‌دهد؟ تنها به یک دلیل احساس ناراحتی می‌کنم: برای نظر شما نسبت به خودم ارزش قایلم و می‌ترسم پس از اعترافات هرزه‌ی دیروز، عقیده‌تان درباره‌ام عوض شود! به فهرست خود مراجعه کنید.» بروير روی دفتر نیچه خم شد: «مورد بیزاری از خود را به یاد بیاورید، فکر می‌کنم مورد شماره‌ی سه بود. به این دلیل می‌خواهم خود واقعی‌ام پنهان بماند که نکات قابل نکوهش فراوانی در خود می‌یابم. بنابراین بیش از پیش از خود بیزار می‌شوم و در نتیجه بیش از پیش از مردم فاصله می‌گیرم. اگر بخواهم این حلقه‌ی معیوب را بشکنم، باید بتوانم خود را نزد دیگران آشکار کنم!»

«شاید، ولی ببینید،» نیچه به مورد دهم فهرست اشاره کرد: «اینجا گفته‌اید درباره‌ی نظر همکاران‌تان حساسید. من افراد زیادی را می‌شناسم که از خود بیزارند و برای رفع آن، می‌کوشند نظر مثبت دیگران را به خود جلب کنند. ولی این راه حل نادرست و در حکم تفویض اقتدار به دیگران است. وظیفه‌ی شما این است که خود را همان‌طور که هستید، بپذیرید، نه آن‌که به دنبال راهی برای مقبولیت یافتن نزد من باشید.»

سر بروير به دَوَران افتاده بود. فکری به‌سرعت به ذهنش خطور کرده بود و عادت نداشت این گونه منطقی از میدان استدلال بیرون رانده شود. روشن بود

که مناظره‌ی منطقی با نیچه عاقبت خوشی ندارد؛ او هرگز قادر نخواهد بود نیچه را در این میدان شکست دهد یا او را به چیزی در تضاد با عقایدش متقاعد کند. شاید بروبر به این نتیجه رسید که با در پیش‌گرفتن راهی تکانشی و غیرمنطقی موفق‌تر خواهد بود.

«نه، نه، نه! پرفسور نیچه، باور کنید تا جایی که به من مربوط است، این روش با من سازگار نیست! می‌دانم تنها نیازمند مقبولیت یافتن نزد شما هستم. درست می‌گویید: هدف نهایی، این است که از عقاید دیگران بی‌نیاز شویم. ولی راه رسیدن به این هدف ـ برای من، نه برای شما این است که بدانم از رنگ جماعت فاصله نگرفته‌ام. نیازمند آنم که همه‌چیز خودم را بر دیگری آشکار کنم و بیاموزم که من هم ... یک انسانم!»

پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: «انسانی، زیادی انسانی!»

نام کتابش، لبخندی بر لبان نیچه آورد: «تسلیم شدم، دکتر بروبر! چه کسی می‌تواند با چنین عبارت بجا و مناسبی مخالفت کند؟ اکنون احساس‌تان را درک می‌کنم، ولی هنوز از ارتباطش با روش‌مان سردرنمی‌آورم.»

بروبر در این برهه‌ی حساس در انتخاب کلماتش دقت فراوان کرد: «من هم همین‌طور. ولی می‌دانم باید بتوانم این مراقبان را آرام کنم. اگر در فاش کردن خود نزد شما دایماً مراقب خود باشم، فایده‌ای از این جلسات نمی‌برم. اجازه دهید واقعه‌ای را که به تازگی اتفاق افتاد و تا حدودی روشن‌کننده است برای‌تان بازگو کنم. چندی پیش با باجناقم، ماکس، به گفت وگو نشستم. تاکنون هرگز با او احساس صمیمیت نکرده بودم، زیرا او را از نظر روان شناختی فردی بی‌عاطفه می‌دانستم. ولی آشفتگی زندگی زناشویی‌ام، مرا وامی‌داشت که با کسی صحبت کنم. سعی کردم موضوع را با ماکس در میان بگذارم، ولی شرم چنان بر من مستولی شد که دریافتم قادر به ادامه‌ی صحبت نیستم. و این ماکس بود که به روشی غیرقابل انتظار، به فاش کردن مشکلات مشابه زندگی‌اش پرداخت. رازگشایی او، مرا نیز به طریقی رها کرد و برای نخستین بار، من و او به گفت وگویی خصوصی پرداختیم که بسیار یاری‌دهنده بود.»

نیچه بی‌درنگ پرسید: «این که می‌گویید کمک‌کننده بود، به این معناست که از ناامیدی شما کاست؟ یا موجب بهبود رابطه‌ی شما با همسرتان شد؟ یا این گفت و گو به شکلی گذرا شما را سبک کرد؟»

آه! بروبر تصدیق کرد به دام افتاده است! اگر ادعا می‌کرد صحبت با ماکس حقیقتاً مؤثر بوده، نیچه این پرسش را مطرح می‌کرد که دیگر چرا از او، از نیچه، مشورت خواسته است. احتیاط کن، احتیاط کن!

«نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم احساس بهتری داشتم. آن شب بیدار نماندم و شرم مرا در خود مچاله نکرد. و از آن روز به بعد، احساس آزادی بیشتری دارم و برای پیگیری وضعیت خودم، آمادگی بیشتری حس می‌کنم.»

بروبر اندیشید اوضاع خوب پیش نمی‌رود. شاید درخواست مستقیم و صریح کارسازتر باشد.

«پرفسور نیچه، من یقین دارم که اگر از پذیرش شما اطمینان حاصل کنم، با صراحت بیشتری به بیان خویش خواهم پرداخت. وقتی درباره‌ی عشق وسواس‌گونه یا حسادت خود سخن می‌گویم، دانستن این که شما نیز چنین تجربیاتی داشته‌اید، بسیار یاری‌بخش است. برای مثال، گمان می‌کنم که شما روابط جنسی را ناپسند می‌دانید و در نتیجه مشغولیت‌های ذهنی من با این روابط را مذمت می‌کنید. طبیعتاً این مسأله باعث می‌شود نتوانم به‌راحتی این جنبه‌های خویش را آشکار کنم.»

مکثی طولانی. نیچه غرق در فکر به سقف خیره شد. بروبر امیدوار بود، زیرا در افزایش فشار بر نیچه، ماهرانه عمل کرده بود. شاید بالاخره نیچه را وادارد که چیزی از خود بازگو کند.

نیچه پاسخ داد: «شاید نظرم را آن چنان که باید، واضح بیان نکرده‌ام. بگویید ببینم کتاب‌هایی که به ناشر سفارش داده بودید، رسید؟»

«نه هنوز. چرا می‌پرسید؟ آیا عباراتی مربوط به گفت و گوی امروز ما در آن‌ها هست؟»

«بله، خصوصاً در دانش طربناک. آنجا اشاره کرده‌ام که روابط جنسی، تفاوتی با سایر روابط ندارد و نوعی جنگ قدرت محسوب می‌شود. اساس شهوت جنسی، شهوت چیرگی کامل بر ذهن و جسم دیگری است.»

«به نظر نمی‌رسد این طور باشد. دست کم نه برای شهوتی که من در خود حس می‌کنم!»

نیچه اصرار کرد: «چرا، چرا! اگر عمیق‌تر بنگرید، خواهید دید این شهوت نیز، شهوت غلبه بر دیگران است. "عاشق" کسی نیست که "عشق می‌ورزد": بلکه هدفش، تصاحب معشوق است. آرزویش این است که دنیا را از کالای گرانبهای خود محروم سازد. او همچون روحی لئیم و اژدهایی است که از گنج زرین خود پاسداری می‌کند! به جهان عشق نمی‌ورزد، برعکس، نسبت به دیگر مخلوقات جاندار، یکسر بی‌تفاوت است. آیا خودتان همین را نگفتید؟ این است دلیل خشنودی شما از ــ نامش چه بود ــ آن چلاق؟»

«برتا، ولی او چلاق نیست.»

«بله، بله، این است دلیل خشنودی شما از برتا، زمانی که می‌گفت شما تنها مرد زندگی او خواهید بود!»

«ولی شما احساس جنسی را خارج از حیطه‌ی تناسلی در نظر می‌گیرید. من فشار جنسی را در اعضای تناسلی خود حس می‌کنم، نه در حوزه‌ی انتزاعی و ذهنی قدرت!»

نیچه تصریح کرد: «نه، من دقیقاً آن را با نام درستش می‌نامم! من به مردی که نیاز جنسی خود را در چنین رابطه‌ای ارضا می‌کند، خرده نمی‌گیرم. ولی از مردی که آن را گدایی می‌کند، بیزارم؛ مردی که قدرتش را به زنی بخشنده واگذار می‌کند، زنی حیله‌گر که از ضعف خود و قدرت مرد، قدرت خویش را می‌سازد.»

«آه، چگونه می‌توانید حقیقت شهوت را انکار کنید؟ شما تکانه‌ی جنسی و اشتیاق جسمانی‌ای را که در ما جان می‌گیرد نادیده می‌گیرید. همان چیزی که به ما اجازه‌ی تولید مثل می‌دهد! شهوانیت، بخشی از زندگی و طبیعت است.»

«بخشی از آن، ولی نه بخش برتر آن! در واقع، دشمنِ مهلک بخش برتر است. اجازه دهید عبارتی را که امروز صبح نوشته‌ام، برای‌تان بخوانم.»

نیچه عینک شیشه کلفتش را به چشم زد، به سوی میز تحریر رفت، دفترچه‌ی فرسوده‌ای را که اوراقش مملو از خط ناخوانایش بود برداشت و ورق زد. وقتی به صفحه‌ی آخر رسید، در حالی که بینی‌اش تقریباً به صفحه‌ی

کاغذ چسبیده بود، از رو خواند: «شهوانیت، ماده سگی است که پاشنه‌ی پای ما را به دندان می‌گزد! و هرگاه قطعه گوشتی از او دریغ شود، این ماده سگ، خوب می‌داند که چگونه به دریوزگی بخشی از روح بنشیند.»

کتاب را بست و ادامه داد: «بنابراین، مشکل وجود تمایلات جنسی نیست. بلکه این است که چیزی دیگر که بسیار گرانبهاتر و با ارزش‌تر است، در این میان نابود می‌شود! شهوت، برانگیختگی و شهوت‌رانی، همگی اسیر کننده‌اند! مردم عامی، زندگی را همچون خوکی سپری می‌کنند که از آبشخور شهوت تغذیه می‌شود.»

بروير که از سرسختی نیچه در حیرت بود، با خود تکرار کرد: «آبشخور شهوت! شما در این زمینه احساسات نیرومندی دارید. بیش از هر زمان دیگری می‌توان شور و هیجان را در صدای‌تان بازیافت.»

بروير به قصد صید آن‌چه در پی‌اش بود، اضافه کرد: «و تجربه‌ی خود شما در این حوزه چیست؟ آیا تجربیات تأسف‌باری داشته‌اید که منجر به این نتایج شده باشد؟»

«در مورد اشاره‌ی قبلی‌تان به تولید مثل به عنوان هدف اصلی ـ اجازه بدهید از شما بپرسم:» نیچه سه بار با حرکت انگشت هوا را شکافت: «آیا بهتر نیست پیش از تولیدمثل، بیافرینیم و برازنده شویم؟ وظیفه‌ی ما در قبال زندگی، آفریدن موجودی برتر است، نه تولید موجودی پست‌تر. هیچ چیز نباید به تکامل قهرمان درونی شما خللی وارد کند. اگر شهوت راه بر این تکامل می‌بندد، باید بر آن نیز چیره شد.»

بروير با خود گفت: واقعیت را بپذیر! تو نمی‌توانی اختیار چنین مباحثی را در دست بگیری، یوزف. نیچه هر پرسشی را که نخواهد پاسخ دهد، به راحتی نادیده می‌گیرد.

«می‌دانید پرفسور، به صورت نظری با بخش اعظم سخنان شما موافقم. ولی بحث ما بیش از حد انتزاعی شده است. این صحبت‌ها به اندازه‌ای که مشکل مرا حل کند، خصوصی نیست. شاید هم بیش از اندازه عملی فکر می‌کنم. هرچه باشد، همه‌ی زندگی تخصصی من به این گذشته است که مشکل بیمار را بیرون بکشم، تشخیص بدهم و سپس با توجه به مشکل، درمان خاصی تجویز کنم.»

به جلو خم شده بود تا مستقیم به نیچه نگاه کند: «حالا می‌فهمم بیماری من از نوعی نیست که درمان نظری بطلبد. ولی ما در مباحثه‌مان به شکلی افراطی در جهت عکس حرکت می‌کنیم. من نمی‌دانم با سخنان‌تان چه کنم. می‌گویید بر شهوت و نفسانیت پست غلبه کنم. می‌گویید به پرورش بخش‌های برتر خویش بپردازم، ولی نمی‌گویید چگونه باید غلبه کنم و چگونه آن قهرمان درونی را بپرورم. این ترکیبات شاعرانه، درحال حاضر، برای من جز واژه‌هایی پوچ و بی‌معنا چیز دیگری نیست.»

نیچه که گله‌های برویر به وضوح درش بی‌اثر بود، مانند معلمی که به پسر بچه‌ی عجولی پاسخ می‌دهد، گفت: «به‌موقع چگونه غلبه کردن را به شما خواهم آموخت. شما می‌خواهید پرواز کنید، ولی پرواز را نمی‌توان با پرواز آغاز کرد. ابتدا باید چگونه راه رفتن را به شما بیاموزم. و نخستین گام در راه رفتن، درک این نکته است، کسی که از خویش تبعیت نکند، دیگری بر او فرمان خواهد راند. سهل‌تر و بسیار سهل‌تر است که از دیگری اطاعت کنی تا خود، راهبر خویش باشی.» با گفتن این جملات، نیچه شانه‌ی کوچکش را برداشت و به مرتب کردن سبیلش پرداخت.

«اطاعت از دیگران، ساده‌تر از فرمانبرداری از خود است؟ پرفسور نیچه، چرا مرا شخصی‌تر مورد خطاب قرار نمی‌دهید؟ معنای سخن‌تان را می‌فهمم، ولی آیا با من صحبت می‌کنید؟ با این سخن چه کنم؟ مرا عفو کنید اگر این‌گونه زمینی صحبت می‌کنم. در حال حاضر، امیالم دنیوی است. من به دنبال چیزهایی ساده‌ام، این که در ساعت سه‌ی صبح، خوابی بدون کابوس داشته باشم و از فشاری که بر قفسه‌ی سینه حس می‌کنم، تا حدی رهایی یابم. در اینجاست که هراس من لانه کرده است.» و با انگشت به وسط جناغ سینه اشاره کرد.

ادامه داد: «در حال حاضر به گفته‌های شاعرانه و انتزاعی نیازی ندارم، بلکه نیازمند چیزی انسانی و بی‌واسطه‌ام. احتیاج دارم شخصی و خصوصی با موضوع درگیر شوم: آیا می‌توانید تجربه‌ی مشابه خود را با من در میان بگذارید؟ آیا شما هم عشق یا وسواسی مانند من داشته‌اید؟ چگونه آن را از سر گذرانده‌اید؟ آیا بر آن چیره شدید؟ چقدر طول کشید؟»

نیچه در حالی که شانه را به کناری می‌نهاد و باز سؤال بروبر را نادیده می‌گرفت، گفت: «موضوع دیگری هم هست که در نظر داشتم امروز با شما در میان بگذارم. به اندازه‌ی کافی وقت داریم؟»

بروبر دلسردانه بر صندلی تکیه زد. روشن بود نیچه قصد دارد همچنان سؤالاتش را نادیده بگیرد. تصمیم گرفت صبور باشد. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت پانزده دقیقه‌ی دیگر وقت دارد. «هر روز از ساعت ده، به مدت سی تا چهل دقیقه نزد شما خواهم بود، البته در صورت بروز پیشامدهای اضطراری ناچار می‌شوم زودتر اینجا را ترک کنم.»

«خوب است! می‌خواهم موضوع مهمی را به شما بگویم. بارها شنیده‌ام که از ناکامی شکایت داشته‌اید. در واقع...» نیچه دفترش را گشود و به فهرست مشکلات بروبر رسید: «ناکامی، نخستین مشکل در فهرست ماست. امروز هم به هراس و فشار وارد بر قلب‌تان اشاره کردید.»

«قفسه‌ی سینه، قسمتی که بر روی قلب قرار گرفته است، نه خود قلب.»

«بله، ممنونم، ما مرتب از یکدیگر چیز می‌آموزیم. شما از فشاری که در قفسه‌ی سینه حس می‌کنید، از بی‌خوابی و شکایات مشابه دیگر، زیاد صحبت می‌کنید و از اشتیاقی زمینی سخن می‌گویید که بی‌درنگ از چنین ناراحتی‌هایی خلاص‌تان کند. افسوس می‌خورید چرا مباحثه با من، همچون درد دل با ماکس، چنین احساس رهایی‌ای را موجب نمی‌شود.»

«بله، و...»

«و می‌خواهید مستقیماً به فشاری که روی شماست اشاره کنم، می‌خواهید آسایش‌تان را فراهم کنم.»

بروبر دوباره روی صندلی به جلو خم شد: «دقیقاً.» سری به تأیید تکان داد تا نیچه صحبتش را ادامه دهد.

«دو روز پیش، در برابر پیشنهاد شما که می‌خواستید در کنار آمدن با ناامیدی مشاورتان باشم، مقاومت کردم. وقتی گفتید من خبره‌ی این کارم، چون سال‌ها در چنین موضوعاتی مطالعه کرده‌ام، با شما مخالفت کردم.

«ولی درست که فکر می‌کنم، می‌بینم حق باشماست: من خبره‌ام. بسیار چیزها دارم که به شما بیاموزم: من بخش بزرگی از زندگی‌ام را به مطالعه‌ی

ناامیدی اختصاص داده‌ام. به‌راحتی می‌توانم بگویم چه مقدار از زندگی‌ام را در این راه گذاشته‌ام. چند ماه پیش، خواهرم الیزابت، نامه‌ای را به من نشان داد که در سال ۱۸۶۵ ، در بیست و یک سالگی برایش نوشته بودم. الیزابت هرگز نامه‌های مرا برنمی‌گرداند، او همه‌چیز را نگه می‌دارد و می‌گوید روزی موزه‌ای دایر می‌کند تا وسایلم را در آن به نمایش بگذارد و ورودیه بگیرد. الیزابتی که من می‌شناسم، حاضر است مرا نیز مانند کالا در معرض دید و نمایش قرار دهد. در آن نامه اشاره کرده‌ام که راه انسان‌ها از ابتدا جدا می‌شود: کسانی که در آرزوی آرامش و شادی روحند، باید ایمان آورند و آن را مشتاقانه پذیرا شوند؛ و آنان که در پی حقیقتند، باید آرامش ذهن را ترک گویند و زندگی‌شان را وقف پرسش‌ها کنند.

«من این را از بیست و یک سالگی، وقتی نیمی از سن امروزم را داشتم، می‌دانستم. حالا وقت آن است که شما نیز آن را بیاموزید: این نقطه‌ی آغازین حرکت‌تان است. باید میان آسایش و جست و جوی حقیقت یکی را برگزید! اگر علم را بر می‌گزینید، اگر می‌خواهید از زنجیرهای آرامش‌بخشِ فوق طبیعی رهایی یابید، اگر همان‌طور که ادعا کردید، خوش دارید که از ایمان بپرهیزید و بی‌دینی را در آغوش کشید، دیگر نمی‌توانید در آرزوی آسایش‌های حقیرِ ایمان‌آورندگان باشید! اگر خدا را می‌کشید، باید پناهگاه معبد را نیز به فراموشی سپارید.»

برویر آرام نشسته بود و از پنجره به باغ آسایشگاه می‌نگریست، جایی که پیرمردی با چشمان بسته بر صندلی چرخ‌داری نشسته بود و پرستار جوانی صندلی را در مسیری دایره‌ای پیش می‌راند. نظریات نیچه غیرقابل مقاومت بود. به‌سختی می‌شد با فلسفه‌بافی صِرف و سطحی، پوسته‌ی خارجی چنین نظریاتی را کنار زد. با این حال تلاشی دیگر آغاز کرد.

«شما موضوع را بیش از آن‌چه هست، اختیاری جلوه می‌دهید. انتخاب من تا این اندازه سنجیده و عمیق نبود. بی‌خدایی من بیش از آن که یک گزینش فعال باشد، یک ناتوانی در باور افسانه‌های مذهبی بود. به این دلیل علم را برگزیدم که تنها راه ممکن برای دستیابی به اسرار بدن بود.»

«در این صورت قصدتان را از خودتان نیز پنهان کرده‌اید. حال باید بیاموزید که از زندگی خود سپاسگزار باشید و شجاعت آن‌را بیابید که بگویید: "پس من این زندگی را برگزیدم." روح انسان در جایی ورای گزینه‌هایش شکل گرفته است!»

بروبر در صندلی‌اش پیچ و تاب می‌خورد. لحن موعظه‌وار نیچه ناراحتش می‌کرد. وعظ را کجا آموخته است؟ مسلماً نه از پدر واعظش، زیرا وقتی او پنج ساله بود، از دنیا رفته بود. آیا ممکن است مهارت ایراد خطابه نیز به طریقه‌ی ژنتیک منتقل شود؟

نیچه به خطابه‌اش ادامه داد: «اگر برگزیدید از اندک افرادی باشید که در لذت رشد و شادمانیِ رهایی از خدا شریک هستند، پس باید خویش را برای مهیب‌ترین رنج‌ها آماده کنید. این دو به هم پیوسته‌اند و تجربه‌ی یکی بدون دیگری ممکن نیست! اگر رنج کمتری می‌طلبید، باید همچون رواقیون عقب‌نشینی کنید و از لذت برتر چشم بپوشید.»

«من در لزوم پذیرفتن این جهان‌نگری بیمارگونه مطمئن نیستم، پرفسور نیچه. این نظریه، شوپنهاور را به یاد من می‌آورد، ولی نظراتی هم هست که کمتر ملال‌آور باشد.»

«ملال‌آور؟ دکتر بروبر، آیا از خود پرسیده‌اید چرا همه‌ی فلاسفه‌ی بزرگ افسرده و عبوسند؟ آیا از خود پرسیده‌اید چه کسانی ایمن، آسوده و همیشه خوش‌رو هستند؟ من پاسخ می‌دهم: تنها آن‌ها که فاقد روشن بینی‌اند: مردم عامی و کودکان!»

«پرفسور نیچه، شما می‌گویید رشد، پاداش رنج است...»

نیچه صحبتش را برید: «نه، نه تنها رشد. قدرت را نیز باید به آن افزود. درخت برای غره‌شدن بر بلندی‌اش، نیازمند هوایی توفانی است. خلاقیت و اکتشاف نیز جز با رنج به دست نمی‌آید. در اینجا اجازه دهید از یادداشت‌های چند روز پیش خود نقل کنم.»

نیچه دوباره نوشته‌هایش را کاوید و خواند: «برای زایش ستاره‌ای رقصنده، باید آشفتگی و شوریدگی در درون خویش داشت.»

بروبر از این روخوانی بیشتر برآشفت. خطابه‌ی شاعرانه، برای نیچه مانند سنگری عمل می‌کرد. بروبر یقین داشت که با پایین کشیدن او از عرش ستارگان، همه‌چیز بهتر پیش می‌رود و موازنه برقرار می‌شود.

«دوباره بیش از حد از واقعیت فاصله گرفتید. سوء تفاهم نشود، پرفسور نیچه؛ کلام شما زیبا و تأثیرگذار است، ولی وقتی آن را برایم می‌خوانید، دیگر احساس نمی‌کنم ما دو نفر شخصاً با یکدیگر ارتباط داریم. من منظور شما را به‌شکلی عقلانی درک می‌کنم: بله، رنج، پاداش‌هایی چون رشد، قدرت و خلاقیت به همراه می‌آورد. این مفهوم را اینجا درک می‌کنم.» ـ بروبر به سرش اشاره کرد ـ «ولی این مفهوم به اینجا راهی ندارد.» ـ و شکمش را نشان داد. «اگر تنها برای این است که به من کمک کند، باید به جایی راه یابد که تجربه‌ام از آن ریشه گرفته است. اینجا در روده‌هایم، رشدی را تجربه نمی‌کنم، ستاره‌ی رقصنده‌ای نمی‌زایم! تنها چیزی که دارم، هیجان و هرج و مرج است!»

نیچه لبخندی به پهنای صورت زد و انگشتش را در هوا جنباند: «کاملاً! حالا خود، آن را به زبان آوردید! مشکل دقیقاً همین است! و چرا در اینجا از رشد و اندیشه‌های والا خبری نیست؟ نکته‌ی پرسش نهایی‌ام در جلسه‌ی دیروز، زمانی که پرسیدم به چه می‌اندیشید اگر ذهن‌تان توسط این افکار بیگانه اشغال نشده بود، در همین بود. تمنا می‌کنم تکیه دهید، چشمان‌تان را ببندید و این آزمون را با من انجام دهید.

«بهتر است مکانی دور مانند قله‌ی یک کوه را انتخاب کنیم و با هم از آن بالا بنگریم. آنجا، درست آنجا، مردی را می‌بینیم، مردی، با ذهنی هوشمند و حساس. بیایید به او بنگریم. شاید او روزی به وحشتی که در وجودش لانه دارد، عمیقاً نگریسته است. شاید بیش از آن‌چه باید، دیده است! شاید با آرواره‌های خورنده‌ی زمان یا با ناچیز بودن خویش ـ این که ذره‌ای بیش نیست ـ و یا با فانی و تصادفی بودن زندگی، رو در رو شده است. ترس او خام و هولناک بود تا روزی که دریافت شهوت، ترس را تسکین می‌دهد. این بود که ورود شهوت به ذهن را گرامی داشت؛ و شهوت، این هماوردِ سنگدل، به زودی جا بر سایر اندیشه‌ها تنگ کرد. ولی شهوت نمی‌اندیشد؛ بلکه تنها می‌طلبد و به خاطر می‌آورد. پس مرد به گردآوری خاطرات شهوتناک مربوط به برتای

چلاق پرداخت. او دیگر به دورها نمی‌نگریست، تنها به یادآوری معجزاتی چون حرکت انگشتان و دهان برتابنده می‌کرد و به این که او چگونه برهنه می‌شود، چطور سخن می‌گوید و به لکنت می‌افتد، یا راه می‌رود و می‌لنگد.»

«به‌زودی همه‌ی وجودش در چنین حقارتی خلاصه شد. تفرجگاه‌های بزرگ ذهنش که برای عقاید اصیل و باشکوه ساخته شده بود، انباشته از زباله شد. خاطره‌ی اندیشه‌های بزرگی که زمانی در سر می‌پروراند، کمرنگ و محو شد. ترسش نیز ناپدید شد. او ماند و اضطرابی فرساینده برای چیزی که به انحطاط گرایده است. با حیرت در میان زباله‌های انباشته شده در ذهن، منشأ اضطرابش را جست و جو کرد. و امروز ما او را این گونه می‌یابیم: در حال کاوش میان زباله‌ها، انگار که حاوی پاسخ اویند. حتی از من می‌خواهد که با او به جست و جو بپردازم!»

نیچه در انتظار پاسخ بروبر ساکت شد. سکوت.

نیچه اصرار کرد: «به من بگویید درباره‌ی مردی که با هم به مشاهده‌اش نشستیم، چه فکر می‌کنید؟»

باز هم سکوت.

«چه فکر می‌کنید، دکتر بروبر؟»

بروبر در سکوت و با چشمان بسته نشسته بود، انگار با کلام نیچه به خلسه رفته باشد.

«یوزف! یوزف، به چه فکر می‌کنید؟»

بروبر تکانی خورد، آهسته چشم گشود و به نیچه نگریست، ولی همچنان خاموش ماند.

«یوزف، آیا نمی‌بینید مشکل شما، احساس ناراحتی نیست؟ که فشار موجود بر قفسه‌ی سینه اهمیتی ندارد؟ چه کسی قول راحتی به شما داده بود؟ بدخوابی دارید! که چه؟ چه کسی به شما قول خواب راحت داده بود؟ نه، مشکل در احساس ناراحتی نیست. مشکل این است که ناراحتی شما برای آن‌چه باید، نیست!»

نیچه به ساعتش نگریست: «می‌بینم بیش از حد معطل‌تان کرده‌ام. اجازه بدهید این جلسه را هم با همان پیشنهاد دیروز خاتمه دهیم. خواهش می‌کنم

بیندیشید که اگر برتا ذهن شما را انباشته نکرده بود، به چه چیز فکر می‌کردید. موافقید؟»

برویر سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و آماده‌ی رفتن شد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر
۶ دسامبر ۱۸۸۲

امروز اتفاقات عجیبی افتاد که هیچ یک را من طراحی نکرده بودم. او به هیچ یک از سؤالات من پاسخ نداد و هیچ چیز درباره‌ی خود فاش نکرد. او نقش خود را به عنوان مشاور چنان جدی گرفته که گاهی خنده‌آور است. و تا جایی که دیده‌ام، رفتاری کاملاً درست دارد: به قولی که به من داده، وفادار است و تمام کوشش خود را برای کمک به من به کار گرفته است. از این نظر به او احترام می‌گذارم.

مشاهده‌ی ذکاوتش، هنگامی که به حل مشکل یک انسان منفرد، آفریده‌ای از گوشت و خون، انسانی مانند من می‌پردازد، بسیار جالب است. با وجود این، به شکل غریبی در خیال‌پردازی ناتوان است و تنها بر علم معانی تکیه می‌کند. آیا حقیقتاً معتقد است که با توضیح منطقی و نصیحت صرف، می‌توان مشکلات را معالجه کرد؟

در یکی از کتاب‌هایش چنین می‌گوید که ساختار اخلاقِ فردی فیلسوف، نوع فلسفه‌ای را که می‌آفریند، تعیین می‌کند. من معتقدم این قانون در این نوع مشاوره هم صدق می‌کند: خصوصیات شخصیتیِ مشاور، روش مشاوره را پیش‌بینی می‌کند. به دلیل ترس‌های اجتماعی و تنفری که نیچه از جامعه دارد، چنین روش غیرشخصی و دور از ذهنی را برگزیده است. او خود نسبت به این مسأله نابیناست: می‌خواهد نظریه‌ای را بنا نهد که این روش مشاوره را اثبات کند و بر حق جلوه دهد. بنابراین، هیچ‌گونه حمایتی نمی‌کند، هرگز تسلی نمی‌دهد، برایم از سکویی بلند سخنرانی می‌کند، از پرداختن به مشکلات شخصی‌اش طفره می‌رود و برخورد به روشی انسانی را پست می‌شمارد. جز در یک لحظه! نزدیک به پایان جلسه‌ی امروز، خاطرم نیست در چه مورد صحبت می‌کردیم که ناگهان مرا "یوزف" نامید. شاید بیش از آن که فکر می‌کنم، در برقراری رابطه با او موفق بوده‌ام.

ما در تقلای عجیبی هستیم. می‌خواهیم ببینیم کدام یک بیشتر می‌توانیم به دیگری کمک کنیم. من با چنین رقابتی مشکل دارم: می‌ترسم این مسأله، مدلِ بی‌معنای "قدرت" را در روابط اجتماعی‌اش در نظرش تثبیت کند. شاید لازم است همان کاری را بکنم که ماکس می‌گفت: رقابت را کنار بگذارم و تا می‌توانم از او بیاموزم. برایش مهم است که زیر نظر باشد. نشانه‌های فراوانی در او دیده‌ام که احساس پیروزی می‌کند: می‌گوید خیلی چیزهاست که باید به من بیاموزد، یادداشت‌هایش را برایم می‌خواند، زمان را مدنظر دارد و با اشاره به ملاقات بعدی‌مان، آقامنشانه مرخصم می‌کند. همه‌ی این‌ها برخورنده است! ولی به خود یادآوری می‌کنم که من یک طبیبم: برای لذت شخصی با او ملاقات نمی‌کنم. گذشته از این‌ها، چه لذت شخصی‌ای می‌تواند در جراحی لوزه‌های یک بیمار یا خارج کردن توده‌ی مدفوع موجود باشد؟

امروز در یک لحظه از خود بیخودیِ عجیبی را تجربه کردم. درست مانند این که به خلسه رفته باشم. شاید من هم استعداد هیپنوتیزم شدن داشته باشم.

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر بروئر
۶ دسامبر ۱۸۸۲

گاه برای یک فیلسوف، فهمیده شدن سخت‌تر از بد فهمیده شدن است. او می‌کوشد مرا به‌درستی درک کند؛ سعی دارد در جهات مشخصی به چاپلوسی بپردازد. می‌خواهد روش مرا کشف کند و از آن به عنوان روش خود استفاده کند.

هنوز نفهمیده روشی برای من و روشی برای تو موجود است، با این حال، روش خاصی در میان نیست. درباره‌ی مسیر مستقیم پرسشی نمی‌کند، به جایش چاپلوسی می‌کند و سعی دارد آن را چیز دیگری جلوه دهد: می‌کوشد مرا متقاعد کند که رازگویی من برای کارمان ضروری است، به او کمک می‌کند راحت‌تر صحبت کند، ما را "انسانی‌تر" جلوه خواهد داد، انگار با هم غوطه خوردن در کثافات، به معنای انسان بودن است! می‌کوشم به او بیاموزم که دلباختگان حقیقت، از دریای توفانی و چرکین نمی‌هراسند. آن‌چه ما را می‌ترساند، آب کم ژرفاست!

اگر قرار باشد طبابت راهنمای این کوشش شود، آیا نباید به 'تشخیص' برسم؟ با علم نوینی که همانا تشخیص ناامیدی است، رو به رو هستم. تشخیص من به قرار زیر است: او در آرزوی روحی آزاد است، ولی نمی‌تواند زنجیرهای ایمان را به دور افکند. تنها گزینه‌ی آری ــ به نشانه‌ی پذیرش ــ را می‌خواهد و هرگز نه ــ به نشانه‌ی انصراف ــ را برنمی‌گزیند. او فردی خود فریب است: انتخاب می‌کند، ولی حاضر نیست به عنوان فردی که انتخاب کرده است، شناخته شود. می‌داند که درمانده شده، ولی نمی‌داند درماندگی‌اش، برای چیزی ناصحیح است! از من انتظار فراهم کردن رهایی، آسودگی و شادی دارد. ولی باید زجر بیشتری برایش فراهم کنم. باید درماندگی عوامانه‌اش را به درماندگی والاتر ــ که زمانی به آن دچار بوده است ــ مبدل سازم.

چگونه می‌توان درماندگی عوامانه را از آن جایگاه بلند جدا کرد؟ چگونه می‌توان دوباره خالصانه رنج برد؟ من از روش خودش بهره جستم، همان روش سوم شخصی که هفته‌ی گذشته در اقدام ناشیانه‌اش برای راضی کردنم به این که خود را در اختیارش قرار دهم، از آن یاری جسته بود؛ به او تعلیم دادم که از بالا خود را نظاره کند. اما این روش زیادی قوی بود؛ تقریباً از حال رفت. مجبور شدم با او مانند یک کودک سخن بگویم و او را یوزف بخوانم تا به حال عادی بازگردد.

مسؤولیت من سنگین است. برای آزادی او و نیز خودم تلاش می‌کنم. ولی من برویر نیستم: من درماندگی خویش را دریافته‌ام و از آن استقبال می‌کنم. و لو سالومه، چلاق و عاجز نیست. با این حال می‌دانم احاطه شدن توسط کسی که به او عشق می‌ورزی و از او بیزاری یعنی چه!

۱۶

بروبر، پزشکی که به هنر طبابت آراسته بود، معمولاً عیادت‌های بیمارستانی خود را با گپ دوستانه‌ای بر بالین بیمار آغاز می‌کرد و سپس صحبت را به پرسش‌های پزشکی می‌کشاند. ولی صبح روز بعد، زمانی که به اتاق شماره‌ی سیزده در کلینیک لوزون وارد شد، از این گپ کوتاه خبری نبود. نیچه بی‌درنگ اعلام کرد به طرز غیرمعمولی احساس سلامتی می‌کند و ترجیح می‌دهد وقت گرانبهای‌شان را برای جست و جوی علایمی که در خود نمی‌بیند، هدر ندهند. پیشنهاد کرد سریعاً کار را شروع کنند.

«به‌زودی دوباره نوبت من می‌شود، دکتر بروبر. بیماری من هرگز برای مدت طولانی رهایم نمی‌کند. ولی فعلاً به مرخصی رفته و بهتر است در این فرصت روی مشکلات شما کار کنیم. در تکلیف ذهنی‌ای که دیروز به شما دادم، تا چه حد موفق بودید؟ اگر ذهن‌تان مشغول تخیلات مربوط به برتا نباشد، به چه چیزهای دیگری فکر می‌کنید؟»

«پرفسور نیچه، اجازه دهید ابتدا در مورد موضوع دیگری صحبت کنم. شما دیروز در یک لحظه القاب تخصصی را کنار گذاشتید و مرا یوزف

نامیدید. از این کار لذت بردم. با شما احساس نزدیکی بیشتری کردم و از این احساس لذت بردم. با وجودی که رابطه‌ی ما تخصصی است، ماهیت موضوع بحث ما، صمیمیت بیشتری را می‌طلبد. آیا شما نیز مایلید یکدیگر را با نام کوچک خطاب کنیم؟»

نیچه که زندگی‌اش را بر پایه‌ی دوری از روابط خصوصی بنیان نهاده بود، از این پیشنهاد برآشفت؛ به خود پیچید و به لکنت افتاد، ولی به‌وضوح نتوانست راهی برای رد کردنش بیابد و در نهایت، با بی‌میلی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. در پاسخ به پرسش بعدی بروبر در این مورد که ترجیح می‌دهد او را فریدریش بنامند یا فریتس، تقریباً فریاد زد: «فریدریش لطفاً. و حالا به کارمان بپردازیم!»

«بله، به کارمان بپردازیم! در پاسخ به سؤال شما و این که چه چیزی پشت افکار مربوط به برتا پنهان شده است، باید بگویم موجی از نگرانی‌های تیره‌تر و عمیق‌تر را حس می‌کنم که در چند ماه اخیری که چهل سالگی را پشت سر گذاشته‌ام، تشدید شده‌اند. فریدریش، می‌دانی که بحران حول و حوش چهل سالگی چندان غیرمعمول نیست. مراقب باش، تنها دو سال مهلت داری تا خود را آماده کنی.»

بروبر می‌دانست خودمانی شدن او، نیچه را می‌آزارد، ولی این را هم می‌دانست که بخشی از وجودش در اشتیاق رسیدن به یک ارتباط نزدیک انسانی است.

نیچه محتاطانه پاسخ داد: «چندان نگرانش نیستم. فکر می‌کنم از بیست سالگی، چهل ساله بوده‌ام!»

این دیگر چیست؟ روشی برای نزدیک شدن! بدون شک، همین‌طور بود! بروبر به یاد بچه گربه‌ای افتاد که پسرش رویرت، چندی پیش در خیابان پیدا کرده بود. به رویرت گفته بود مقداری شیر برایش بگذارد و دور شود: بگذار شیر را با خیال راحت بخورد و کم کم به حضور تو عادت کند. بعد، زمانی که احساس امنیت کرد، می‌توانی بغلش کنی. پس بروبر هم فاصله را با نیچه حفظ کرد.

«چطور می‌توانم افکارم را توصیف کنم؟ من به چیزهایی بیمارگونه و تیره می‌اندیشم. اغلب احساس می‌کنم بر قله‌ی زندگی تکیه زده‌ام.» بروير مکثی کرد و به یاد آورد که چطور موضوع را با فروید در میان گذاشته بود. «تا قله بالا رفته‌ام، و وقتی از آنجا به چشم‌انداز رو به رویم می‌نگرم، چیزی جز زوال و افول به سوی سالخوردگی، پدربزرگ شدن، سپید مویی و یا در واقع» ــ به تاسی وسط سر اشاره کرد ــ «بی‌مویی نمی‌بینم. ولی نه، این توصیف کامل نیست. آن‌چه برای من مشکل ساز است، افول نیست، بلکه این است که دیگر صعودی در کار نخواهد بود.»

«چرا صعودی در کار نیست، دکتر بروير؟ چرا نمی‌توانید به بالا رفتن ادامه دهید؟»

«فریدریش، می‌دانم ترک عادت سخت است، ولی لطفاً مرا یوزف صدا کن.»

«بسیار خوب، یوزف. یوزف درباره‌ی صعود نکردن برایم بگو.»

«فریدریش، گاهی تصور می‌کنم هرکس برای خود یک عبارت رمزی دارد، موضوعی عمیق که اسطوره‌ی زندگی‌اش را می‌سازد. وقتی بچه بودم، کسی مرا "پسرِ امیدهای بی‌کران" نامید. من دلباخته‌ی این عبارت شدم. هزاران بار آن را با خود زمزمه کردم. اغلب خود را همچون خواننده‌ی تنوری تصور می‌کردم که با صدای زیر خود می‌خواند: "پسر ام ـ ید ـ های بی ـ کران". دوست داشتم آن را نمایشی، با طمأنینه و با تأکید بر هر هجا، تلفظ کنم. حتی حالا نیز تحت تأثیر این کلمات قرار می‌گیرم!»

«و چه بر سر آن پسر امیدهای بی‌کران آمد؟»

«آه، چه سؤالی! اغلب به آن می‌اندیشم. چه بر سرش آمده؟ می‌دانم دیگر امیدی باقی نمانده، همه‌چیز تباه شده است!»

«بگویید ببینم منظور دقیق شما از "امید" چیست؟»

«مطمئن نیستم. قبلاً فکر می‌کردم می‌دانم. برایم به معنای توانایی بالقوه‌ی ترقی، صعود، موفقیت، تحسین شدن و اکتشافات علمی بود. ولی من طعم چنین امیدهایی را چشیده‌ام. طبیبی محترم و شهروندی قابل احترامم. اکتشافات

علمی مهمی انجام داده‌ام و تا زمانی که تاریخ ثبت شود، نام من به عنوان یکی از کاشفان کارکرد گوش داخلی در تنظیم تعادل، در تاریخ خواهد ماند. علاوه بر آن، در کشف یکی از روش‌های مهم تنظیم تنفسی شرکت داشته‌ام که به نام رفلکس هرینگ ـ برویر[1] شناخته شده است.»

«با این حساب، مرد خوشبختی نیستی، یوزف؟ به امیدهایت دست نیافته‌ای؟»

لحن نیچه گیج کننده بود. آیا حقیقتاً برای کسب اطلاع چنین سؤالی کرده بود؟ یا در برابر برویر، نقش سقراط در برابر آلکیبیادس[2] را بازی می‌کرد؟ برویر به هر حال تصمیم گرفت به معنای ظاهری پرسش پاسخ دهد.

«به امیدهایم دست یافته‌ام، ولی رضایتی حس نمی‌کنم، فریدریش. اوایل هیجان یک موفقیت جدید تا ماه‌ها با من بود. ولی به‌تدریج این زمان کوتاه شد و به هفته‌ها، روزها و حتی چند ساعت رسید تا این که در حال حاضر این احساس چنان سریع تبخیر می‌شود که حتی به پوستم هم نفوذ نمی‌کند. اکنون معتقدم هدف‌هایم ریاکارانه بوده، هرگز سرنوشت حقیقی پسر امیدهای بی‌کران را رقم نمی‌زد. گاه احساس گم گشتگی می‌کنم: اهداف کهنه دیگر کارساز نیست و استعداد ابداع هدف‌های نو را هم از دست داده‌ام. وقتی به جریان زندگی‌ام می‌اندیشم، حس می‌کنم مورد خیانت و نیرنگ واقع شده‌ام، درست مانند این که درگیر طنزی آسمانی شده یا در تمام زندگی، با نوایی ناموزون رقصیده باشم.»

«نوایی ناموزون؟»

«به نوای پسرِ امیدهای بی‌کران، نوایی که همه‌ی عمر زمزمه کرده‌ام!»

«نوا موزون بوده یوزف، ولی رقصت موزون نبوده است!»

«رقصی ناموزون با نوایی موزون؟ منظورت چیست؟»

---

۱. Herring – Breuer reflex: هرگاه ریه‌ها در هنگام دم، بیش از اندازه پر شوند، گیرنده‌های کششی ریه فعال شده و با ایجاد یک واکنش مناسب، ادامه‌ی دم را مهار می‌کنند. این واکنش به نام کاشفان آن، هرینگ ـ برویر نامیده شده است. (م)

۲. Alcibiades: (۴۰۴ ـ ۴۵۰ ق م) سیاستمدار و سردار برجسته‌ی یونانی که با بی‌احتیاطی‌اش، موجب شکست آتن در جنگ با اسپارت شد و مخالفت‌های زیادی در آتن برانگیخت. (م)

نیچه ساکت ماند.

«منظورت این است که برداشت من از واژه‌ی "امید" نادرست بوده است؟»

«و همین‌طور از واژه‌ی بی‌کران.»

«نمی‌فهمم. ممکن است واضح‌تر صحبت کنی؟»

«شاید این تو هستی که باید یاد بگیری با خود واضح‌تر صحبت کنی. در چند روز اخیر، به این نتیجه رسیده‌ام که درمان فلسفی عبارت است از این که بیاموزی چطور به صدای خود گوش فرا دهی. آیا خودت نگفتی بیمارت، برتا، با صحبت درباره‌ی هر یک از ابعاد فکری‌اش خود را معالجه کرد؟ چه اصطلاحی را برای آن به کار بردی؟»

«بخاری پاک کنی. در واقع او بود که این اصطلاح را ابداع کرد. منظور او از پاک کردن دودکش، انفصال از خود بود تا بتواند مغزش را پاک کند و افکار آزاردهنده را از ذهن بزداید.»

نیچه گفت: «تشبیه جالبی است. شاید بهتر است ما نیز این روش را به کار گیریم. از هم اکنون. مثلاً می‌توانی به بخاری پاک کنی درباره‌ی پسرِ امیدهای بی‌کران بپردازی؟»

برویر سر را به پشتی صندلی تکیه داد: «فکر می‌کنم همه‌چیز را گفته‌ام. این پسر سالخورده در زندگی به جایی رسیده است که دیگر قادر نیست هدفش را ببیند. مقصود زندگی‌اش، مقصد من، اهدافم، پاداش‌هایی که مرا در زندگی به پیش رانده‌اند، اکنون بیهوده و عبث جلوه می‌کنند. وقتی به تلاش خود برای دستیابی به چنین مزخرفاتی فکر می‌کنم، و به این که چطور یگانه زندگی‌ای راکه در اختیار داشتم تلف کرده‌ام، احساس بیچارگی هولناکی بر من مستولی می‌شود.»

«باید به جای آن‌ها، به دنبال چه چیز می‌رفتی؟»

برویر حس کرد لحن نیچه، مشوق‌تر، مهربان‌تر و اطمینان بخش‌تر شده، انگار با چنین حالاتی از پیش آشنا بوده است.

«بدترین بخش ماجرا همین‌جاست! زندگی آزمونی است که پاسخ صحیح ندارد. اگر می‌توانستم همه‌چیز را دوباره آغاز کنم، فکر می‌کنم باز همین کارها

را می‌کردم و همین اشتباهات را مرتکب می‌شدم. دو روز پیش، به طرح یک داستان می‌اندیشیدم. کاش می‌توانستم بنویسم! گوش کن: مردی میانسال که از زندگی خود راضی نیست، با جنی رو به رو می‌شود که به او فرصت زندگی دوباره را با حفظ خاطرات گذشته می‌دهد. او این فرصت را می‌قاپد. ولی با شگفتی و هراس، خود را در شرایطی درست مشابه زندگی پیشین باز می‌یابد، همان انتخاب‌ها، همان اشتباهات و پذیرش همان اهداف و همان خدایان.»

«و این اهدافی که با آن‌ها زندگی می‌کنی، از کجا آمده؟ چه شد که انتخاب کردی؟»

«اهدافم را چگونه انتخاب کردم؟ انتخاب، انتخاب، امان از این واژه‌ی دلخواه توا پسر بچه‌های پنج، ده و حتی بیست ساله زندگی خود را انتخاب نمی‌کنند. نمی‌دانم چطور باید به این پرسش فکر کنم!»

نیچه تأکید کرد: «فکر نکن، فقط به بخاری پاک‌کنی بپرداز!»

«اهداف؟ اهداف در فرهنگ ما هستند، در هوا شناورند. آن‌ها را استشاق می‌کنی. من هم مانند هر پسربچه‌ای با تنفس‌شان بزرگ شدم. همه‌ی ما می‌خواستیم از محله‌ی کلیمی‌ها خارج شویم و پیشرفت کنیم، در دنیا ترقی کنیم و به موفقیت، ثروت و احترام برسیم. این چیزی بود که همه می‌خواستند! هیچ یک از ما به انتخاب عمدی اهداف‌مان نپرداختیم، آنها وجود داشتند: فرجام بدیهی زمانه‌ام، مردمم و خانواده‌ام بودند.»

«ولی این اهداف در مورد تو کاری نبود، یوزف. به عنوان شالوده‌ی یک زندگی، به میزانی که باید، استوار نبود. آه، ممکن است برای زندگی بعضی‌ها کافی باشد: کسانی که فاقد روشن‌بینی‌اند، یا همچون پادوهای کودن، در زندگی به دنبال اهداف مادی می‌دوند و یا حتی آن‌ها که به موفقیت می‌رسند، ولی این استعداد را دارند که مرتباً اهداف جدید خارج از دسترسی برای خود خلق کنند. ولی تو مانند من چشمان تیزبینی داری. تو به ژرفای زندگی می‌نگری. تو می‌بینی که دستیابی به اهداف نادرست بیهوده است و تعیین اهداف نادرست جدید، از آن بیهوده‌تر. صفر در هر عددی ضرب شود، نتیجه صفر است!»

این کلمات برویر را از خود بیخود کرد. همه چیز، دیوارها، پنجره‌ها، شومینه و حتی جسم نیچه ناپدید شد. در تمامی زندگانی‌اش، در انتظار چنین گفت‌وگویی بود.

«بله، همه‌ی آن‌چه گفتی حقیقت دارد فریدریش، جز پافشاری‌ات در این مورد که هرکس طرح زندگانی خویش را خود مشخص می‌کند. فرد، آگاهانه به تعیین اهداف زندگی نمی‌پردازد: آن‌ها تصادفات تاریخی هستند، این‌طور نیست؟»

«اگر مالک طرح زندگانی خویش نباشی، اجازه داده‌ای که وجودت یک تصادف قلمداد شود.»

برویر مخالفت کرد: «ولی هیچ کس چنین آزادی‌ای ندارد. تو نمی‌توانی خارج از محدوده‌ی زمانه، فرهنگ، خانواده‌ات و ... قرار گیری.»

نیچه صحبتش را برید: «زمانی یک یهودی فرزانه به پیروانش اندرز داد که از والدین خویش بِبُرند و به کمال راه بَرَند. این اندرز برای پسر امیدهای بی‌کران گام باارزشی است! این همان رقص موزون با نوای موزون است.»

رقص موزون با نوای موزون! برویر سعی کرد بر معنای این کلمات تمرکز کند، ولی ناگهان سست شد.

«فریدریش، به این گفت و گو علاقه‌مندم. ولی ندایی درونی مرتب می‌پرسد: "آیا به جایی خواهیم رسید؟" بحث ما بیش از اندازه انتزاعی است و از آن‌چه بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و سنگینی‌ای که در سرم حس می‌کنم، بسیار فاصله دارد.»

«صبور باش، یوزف. گفتی آنا او. چه مدت به بخاری پاک‌کنی پرداخت؟»

«بله، زمان می‌برد. شاید ماه‌ها! ولی من و تو ماه‌ها زمان نداریم. و یک تفاوت دیگر این که: بخاری پاک‌کنی‌های او همیشه بر دردهایش متمرکز بود. ولی گفت و گوی انتزاعی ما درباره‌ی اهداف و مفهوم زندگی ربطی به رنج من ندارد!»

نیچه بدون هیچ آشفتگی‌ای و انگار که برویر حرفی نزده باشد، به صحبت ادامه داد: «یوزف، گفتی همه‌ی نگرانی‌ها پس از چهل سالگی تشدید شد؟»

«چه استقامتی، فریدریش! از من می‌خواهی صبور باشم. اگر برایت جالب است که درباره‌ی چهلمین سال زندگی‌ام بدانی، می‌توانم به‌خوبی پاسخ دهم. چهلمین سال، سال بحران بود. بحران دومم. بحران نخست در بیست و نه سالگی و در زمانی بود که اپولشر، رئیس دانشکده‌ی پزشکی در یک اپیدمی تیفوس جان باخت. حتی تاریخ دقیقش را به خاطر دارم: شانزده آوریل ۱۸۷۱. او استاد، حامی و پدر دوم من بود.»

نیچه گفت: «من به پدران دوم علاقه‌مندم. از او بیشتر برایم بگو.»

«او استاد بزرگ زندگی‌ام بود. همه می‌دانستند مرا برای جانشینی خویش می‌پرورد. من بهترین نامزد بودم و باید برای کرسی خالی او انتخاب می‌شدم. ولی این اتفاق نیفتاد. شاید من هم سعی لازم را نکردم. به دلایل سیاسی و احتمالاً مذهبی، انتصاب درجه دویی صورت گرفت. دیگر جایی برای من نبود. آزمایشگاه و حتی کبوترهای آزمایشگاهی‌ام را به خانه منتقل کردم و به کار خصوصی تمام وقت پرداختم. این واقعه،» لحن بروبر اندوهگین شد: «پایان امیدهای بی‌کران دوره‌ی دانشگاهی‌ام بود.»

«این که گفتی خودت هم سعی لازم را نکردی، یعنی چه؟»

بروبر با تعجب به نیچه نگریست. «چه زود از یک فیلسوف به طبیب بدل شدی! تو گوش‌های یک طبیب را داری. هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازی. این جمله را برای این گفتم که می‌دانم باید صریح باشم. ولی این زخم هنوز دردناک است. نمی‌خواستم راجع به آن صحبت کنم، ولی تو این یک جمله را در هوا گرفتی.»

«می‌بینی یوزف؟ به محض این که تو را به صحبت در مورد چیزی بر خلاف خواسته‌ات وا می‌دارم، با تعریف از من، سعی می‌کنی قدرت را به دست بگیری. هنوز هم معتقدی که جنگ قدرت، بخش مهمی از رابطه‌ی ما نیست؟»

بروبر در صندلی فرو رفت: «آه، باز هم همان جملات.» دستش را جلو نیچه تکان داد و گفت: «بهتر است آن بحث را دوباره از سر نگیریم. لطفاً این مطلب را رها کن.»

بعد اضافه کرد: «صبر کن! تفسیری به نظرم رسید: اگر تو ابراز هرگونه عاطفه‌ی مثبت را ممنوع کنی، همان رابطه‌ای را موجب می‌شوی که پیش‌بینی کرده بودی. نتیجه‌ی چنین پژوهشی معتبر نیست، زیرا تو اطلاعات را به شکلی دستکاری کرده‌ای.»

نیچه لحظه‌ای فکر کرد و بعد سری تکان داد: «پژوهشی غیرمعتبر؟ حق با توست! این بحث را خاتمه می‌دهیم! بهتر است برگردیم به این که چطور برای دستیابی به مقامت کوشش نکردی.»

«خوب، شواهد زیادی در این زمینه موجود است. بسیاری از نوشته‌ها و مقالات علمی‌ام را ناتمام گذاشتم. حاضر نشدم مراحل رسمی و مقدماتی لازم را برای تصدی آن پست طی کنم. به عضویت مجامع معتبر پزشکی در نیامدم و در هیأت‌های مشورتی دانشگاه شرکت نکردم. نمی‌دانم چرا. شاید این موضوع در ارتباط با مسأله‌ی قدرت باشد. شاید از کشمکشی که رقابت به دنبال می‌آورد، شانه خالی کردم. برای من حل معمای دستگاه تعادلی کبوتر، ساده‌تر از رقابت با انسانی دیگر است. فکر می‌کنم همین مشکلم در رقابت بود که باعث شد رابطه‌ی برتا با مردی دیگر، این‌گونه آزارم دهد.»

«شاید حس کردی پسر امیدهای بی‌کران، نباید با چنگ و دندان خود را به جایی برساند.»

«بله، چنین احساسی هم داشتم. ولی دلیلش هر چه بود، این واقعه پایان کار دانشگاهی‌ام بود. نخستین زخم مهلکی بود که بر اسطوره‌ی امید بی‌کران من وارد آمد.»

«این در بیست و نه سالگی بود. و بحران بعدی در چهل سالگی چه بود؟»

«زخمی عمیق‌تر. چهل ساله شدن، این عقیده را که از عهده‌ی هرچیز بر خواهم آمد متزلزل کرد. ناگهان روشن‌ترین قاعده‌ی زندگی را دریافتم: این که زمان بازنمی‌گردد و زندگی‌ام در حال تلف شدن است. این را از پیش می‌دانستم، ولی دانستنش در چهل سالگی متفاوت بود. اکنون می‌دانم آن "پسرِ امیدهای بی‌کران"، پرچم‌دار در حال حرکتی بیش نبود، که آن "امید"، وهمی

بیش نیست، که "بی‌کران"، بی‌معناست و بالاخره این که من نیز همراه دیگر انسان‌ها، به سوی مرگ گام برمی‌دارم.»

نیچه با همدردی سر تکان داد: «تو این روشن‌بینی را زخم می‌نامی؟ نگاه کن چه آموخته‌ای، یوزف: این که زمان نمی‌ایستد و اراده نیز نمی‌تواند به عقب بازگردد. تنها افراد خوشبخت به چنین بصیرتی می‌رسند!»

«خوشبخت؟ واژه‌ی غریبی است! من نزدیک شدن به مرگ را آموختم، آموختم که ناتوان و بی‌ارزشم، آموختم که زندگی فاقد هدف باارزش حقیقی است، و تو این را خوشبختی می‌نامی!»

«این حقیقت که اراده نمی‌تواند به عقب بازگردد، به این معنا نیست که اراده ناتوان است. به این معنا نیست که هستی بی‌هدف است. اگر مرگ فرا می‌رسد، به این معنا نیست که زندگی بی‌ارزش است. این‌ها چیزهایی است که به موقع به تو خواهم آموخت. ولی برای امروز کافی است. حتی شاید زیاده‌روی کرده باشیم. پیش از جلسه‌ی فردا، خواهش می‌کنم بحث امروز را مرور کن. در آن اندیشه کن!»

بروير که از این پایان ناگهانی متعجب شده بود، به ساعت خود نگاه کرد. هنوز ده دقیقه وقت داشتند. با این حال مخالفتی نکرد و با احساس پسر بچه‌ای که پیش از موقع از کلاس خلاص شده است، اتاق نیچه را ترک کرد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر بروير درباره‌ی اکارت مولر
۷ دسامبر ۱۸۸۲

صبر، صبر، صبر. برای نخستین بار معنا و ارزش این واژه را دریافتم. باید رشته‌ی طولانی هدفم را به ذهن بسپارم. تمامی گام‌های خام و جسورانه‌ای که در این مرحله برداشتم، به شکست انجامید. به آغاز شطرنج فکر کن. مهره‌ها را آهسته و اصولی پیش ببر. دژی استوار بنا کن. هر مهره را بیش از یک بار جا به جا نکن. وزیر را پیش از موعد بیرون نران!

و این هم نتیجه‌ی صبر! قدم بزرگِ امروزِ ما، خواندن یکدیگر با نام کوچک بود. با شنیدن پیشنهاد من تقریباً به حال خفگی افتاد؛ به‌سختی

توانستم خنده‌ام را فرو نشانم. با وجود همه‌ی آزاداندیشی‌اش، قلباً یک وینی است و به همان میزانِ تفاوتش با دیگران، دلباخته‌ی القاب خویش است. پس از آن که بارها و بارها، او را فریدریش نامیدم، حاضر شد مقابله به مثل کند.

به این ترتیب فضای جلسه تغییر کرد. در عرض چند دقیقه، دریچه‌ی رابطه را هر چند به اندازه‌ی روزنی کوچک گشود. او به چیزی بیش از سهیم بودن در بحران‌ها و چهل ساله بودن در بیست سالگی اشاره کرد! فعلاً از این موضوع می‌گذرم! ولی باید بعداً به آن بازگردم!

شاید در حال حاضر بهتر است تلاش خود را برای کمک به او فراموش کنم و از آن بهتر این که خود را به دست تلاش‌هایش برای کمک به خودم بسپارم. هرچه بی‌ریاتر باشم و کمتر به دستکاری اوضاع بپردازم، بهتر است. او مانند زیگ، چشم عقاب دارد و نیرنگ را در هر لباسی باز می‌شناسد.

بحث امروز ما، همچون مباحثی که در کلاس فلسفه‌ی برنتانو داشتیم، مهیج بود. گاه در آن غرق می‌شدم. ولی آیا حاصلی هم داشت؟ من نگرانی‌هایم را درباره‌ی سالخوردگی، میرایی، بی‌هدفی و خلاصه همه‌ی اندیشه‌های بیمارم برایش تکرار کردم. ظاهراً به شدت فریفته‌ی راز کهن من ـ پسر امیدهای بی‌کران ـ شده است. مطمئن نیستم درست منظورش را درک کرده باشم، البته اگر منظوری در میان بوده باشد!

امروز بیشتر با روشش آشنا شدم. از آنجا که معتقد است وسوسه‌ی برتا، مرا از نگرانی‌های وجودی باز داشته، مصمم است مرا با این نگرانی‌ها رو در رو کند، آن‌ها را به جنبش درآوَرَد و حتی مرا ناراحت‌تر کند. به همین دلیل هم مرا به شدت برمی‌انگیزد، بدون آن که به طریقی پشتیبانی‌ام کند. با توجه به ساختار شخصیتش، انجام این کار برایش سخت نیست.

به نظر می‌رسد معتقد است شیوه‌ی مناظره‌ی فلسفی بر من مؤثر است. سعی می‌کنم به او بفهمانم که این روش برایم جالب نیست. ولی او نیز مانند خودم به آزمایش ادامه می‌دهد و همین‌طور که پیش می‌رود، روش‌هایی از خود ابداع می‌کند. نوآوری دیگری که امروز ارائه داد، این بود که مرا به "بخاری پاک کنی" واداشت. احساس غریبی است که به جای ناظر بودن، خود، رفتگر باشم. غریب است، ولی ناخوشایند نیست.

آن‌چه ناخوشایند و آزاردهنده است، خود بزرگ‌بینی اوست که بارها خود را نشان داده است. امروز ادعا کرد معنا و ارزش زندگی را به من خواهد آموخت. ولی حالا نه! چون هنوز آمادگی لازم را ندارم!

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر بروئر
۷ دسامبر ۱۸۸۲

بالاخره مباحثه‌ای در خور توجه درگرفت، مباحثه‌ای که بسیاری از اندیشه‌های مرا اثبات کرد. من با مردی رو به رو هستم که با جاذبه‌ی فرهنگ، موقعیت و خانواده‌اش، به پایین کشیده شده، به طوری که هرگز خواسته‌های خویش را نشناخته است. چنان در پی تطبیق خود با دیگران بوده که وقتی برای او از انتخاب صحبت کردم، چنان متحیرانه به من نگریست که انگار به زبان دیگری سخن می‌گویم. شاید همین تطبیق یافتن است که یهودیان را این گونه متحد کرده است. شکنجه‌های خارجی، مردم را چنان به هم می‌پیوندد که فردیت فراموش می‌شود.

وقتی او را با این حقیقت رو در رو کردم که خودش خواسته است زندگی‌اش یک تصادف باشد، امکان انتخاب را هم انکار کرد. به من می‌گوید کسی که در یک فرهنگ جا افتاده است، نمی‌تواند انتخاب کند. وقتی او را با فرمان مسیح مواجه کردم که: از والدین و فرهنگ خود ببرید تا ره به کمال برید، شیوه‌ی مرا بیش از حد انتزاعی نامید و موضوع صحبت را عوض کرد.

کنجکاوم بدانم چگونه چنین مفهومی را در خردسالی دریافته، ولی بینش خاص آن را به دست نیاورده است. او مانند همه‌ی ما، "پسر امیدهای بی‌کران" بوده، ولی هرگز ماهیت امیدهای خویش را درنیافته است. هرگز درنیافته وظیفه‌اش، به کمال رساندن جوهر خویش است و این که باید بر خود، فرهنگ، خانواده، شهوت و خوی پست حیوانی‌اش غلبه کند تا آنی شود که هست. او هرگز رشد نمی‌کند، هرگز پوسته‌ی نخست را پاره نمی‌کند: امید را با دستیابی به اهداف مادی و تخصصی اشتباه گرفته و به این اهداف هم رسیده است، ولی صدایی که می‌گفته: "خودت شو"، هرگز خاموش نشده است. پس در ناامیدی لغزیده و در دام

نیرنگی افتاده که در کمینش بوده است، بدون آن که تا امروز هم موضوع را به درستی دریافته باشد.

آیا امیدی برایش هست؟ دست کم به مطالب درست می‌اندیشد و به فریب‌های مذهبی دل نبسته است. ولی بسیار می‌ترسد. چگونه به او بیاموزم قوی باشد؟ یک بار گفت استحمام با آب سرد، پوست را قوی می‌کند. آیا برای قوی ساختن او هم نسخه‌ای موجود است؟ دریافته که ما زیر سلطه‌ی خواسته‌های خدا نیستیم، بلکه تحت فرمانروایی امیال زمانیم. پذیرفته که اراده‌ی ما در برابر "چنین بود" نیرویی ندارد. آیا این توانایی در من هست که به او بیاموزم "چنین بود" را به "چنین اراده کردم" بدل کند؟

اصرار دارد که مرا با نام کوچک بخواند، گرچه می‌داند این را نمی‌پسندم. شکنجه‌ی ناچیزی است؛ آن قدر قوی هستم که رخصت این پیروزی حقیر را به او بدهم.

نامه‌ی فریدریش نیچه به لو سالومه
دسامبر ۱۸۸۲

لو،

رنجی که من می‌برم، با این پرسش که آیا تو، لو عزیز من، خود را بازخواهی یافت یا نه، هیچ ارتباط منطقی‌ای ندارد. هرگز مرا با انسان حقیری چون تو کاری نبوده است. انسانی:

نادان ولی سخت هوشیار
توانا در استفاده از دانسته‌ها
بی‌ذوق، ولی بی‌تزویر در اعتراف به این نقص
صریح و درستکار در امور حقیر، گاه تا مرز خیره سری
و دغل باز، در مقیاسی بزرگ‌تر و در تمامی حیات
بی‌رغبت به بخشیدن یا ستاندن
بزدل و ناتوان در عشق
با احساساتی همیشه بیمار تا مرز جنون

بی‌امتنان و بی‌آزرم در برابر نیکوکاران
به‌ویژه
غیر قابل اعتماد
تربیت نشده
خشن در نجابت
دارای مغزی با بدوی‌ترین نشانه‌های حضور روح
گربه صفت، یغماگری در لباس جانوری دست‌آموز
دارای اصالتی حاصل از آشنایی با نجبا
دارای اراده‌ای سترگ، در دستیابی به هدفی نه چندان بزرگ
بدون پشتکار و خلوص
شهوانیتی که بی‌رحمانه نادیده انگاشته شده
دچار خودمحوری کودکانه‌ی حاصل از پس‌رفت و تعلل جنسی
بی‌مهر به انسان‌ها و عاشق خدا
خواهان پیشرفت
حیله‌گر ولی خوددار در برابر تمایلات شهوانی مردان

ارادتمند
ف.ن

۱۷

پرستاران کلینیک لوزون به‌ندرت درباره‌ی آقای مولر، بیمار بستری در اتاق شماره‌ی سیزده، صحبت می‌کردند. حرف چندانی برای گفتن نبود. برای پرستاران پرکاری مثل آن‌ها، او یک بیمار نمونه بود. در طول هفته‌ی اول بستری، حمله‌ی همی‌کرانیا بر او عارض نشد. تقاضاهای کمی داشت و جز کنترل علایم حیاتی ــ نبض، درجه‌ی حرارت، تعداد تنفس و فشارخون ــ شش بار در روز، نیاز به مراقبت دیگری نداشت. پرستاران هم مانند خانم بکر، پرستار برویر، او را یک نجیب‌زاده‌ی واقعی می‌دانستند.

با وجود این روشن بود که او به خلوت خویش بها می‌دهد. هرگز مکالمه‌ای را آغاز نمی‌کرد. وقتی کارکنان یا سایر بیماران مورد خطاب قرارش می‌دادند، پاسخی مهربانانه ولی کوتاه دریافت می‌کردند. ترجیح می‌داد غذا را در اتاق خود صرف کند، پس از جلسات صبحگاهی با دکتر برویر (که به زعم پرستاران به ماساژ و درمان‌های الکتریکی می‌گذشت)، بیشتر روزش را تنها سپری می‌کرد، در اتاقش به نوشتن مشغول می‌شد و یا اگر هوا اجازه می‌داد، در حین گردش در حیاط، سردستی و با خط ناخوانایش یادداشت برمی‌داشت. در مورد موضوع نوشته‌هایش هر پرسشی را مؤدبانه منع می‌کرد. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که او به زرتشت، پیامبر ایران باستان، علاقه‌ی زیادی دارد.

بروبر تحت تأثیر تفاوتی قرار گرفته بود که میان رفتار آرام نیچه در کلینیک و لحن صریح و گاه جنگ‌جویانه‌ی او در کتاب‌هایش وجود داشت. وقتی این پرسش را با بیمارش در میان گذاشت، نیچه لبخندی زد و گفت: «راز بزرگی در میان نیست. وقتی کسی گوش نمی‌کند، طبیعی است که باید فریاد زد!»

از زندگی در کلینیک راضی به نظر می‌رسید. به بروبر گفت که نه تنها روزهایش دلپذیر و خالی از درد است، بلکه گفت و گوی روزانه‌شان با یکدیگر نیز برای فلسفه‌اش سودمند است. همواره فیلسوفانی مانند کانت[1] و هگل را که به گفته‌ی او به شیوه‌ی ادبی و تنها برای فرهیختگان نوشته‌اند، حقیر می‌شمرد. فلسفه‌ی او درباره‌ی زندگی و برای زندگی بود. همیشه می‌گفت نیک‌ترین حقایق، خونین‌ترین آن‌هاست، زیرا که تجربیاتِ زندگیِ خود شخص را شکافته و سربرآورده‌اند.

پیش از ارتباطش با بروبر هرگز درصدد برنیامده بود فلسفه‌اش را عملاً مورد استفاده قرار دهد. او با مشکل کاربرد عملی فلسفه‌اش، با این منطق کنار آمده بود که اگر کسی توانایی درکش را نداشته باشد، ارزش مجادله نخواهد داشت و نمونه‌های برتر جامعه‌ی انسانی نیز خود به فرزانگی او اذعان خواهند کرد، حتی اگر این اتفاق یکصد سال دیگر بیفتد! ولی رویارویی روزانه‌اش با بروبر، باعث شد موضوع را جدی‌تر بگیرد.

با این وصف، روزهای خوش و پربار لوزون، آن طور که به نظر می‌آمد، برای نیچه فرح‌انگیز نبود. حوادث درونی او را از پای درمی‌آورد. تقریباً هر روز، نامه‌هایی سرشار از خشم، اشتیاق و ناامیدی برای لوسالومه می‌نوشت. تصویر او پیوسته به ذهنش هجوم می‌آورد و از نیرویی که برای بروبر و زرتشت لازم داشت و نیز از سعادت برخورداری از روزهای بی‌دردی لوزون می‌کاست.

اما زندگی بروبر در طی هفته‌های نخست بستری شدن نیچه، چه در سطح و چه در ژرفا، سرشار از آزار و عذاب بود. ساعت‌هایی که در لوزون می‌گذشت، به برنامه‌ی سنگین روزانه‌اش تحمیل شده بود. قانون تغیرناپذیر

---

۱. Kant (۱۸۰۴ ـ ۱۷۲۴) امانوئل کانت، فیلسوف آلمانی که با نظریات جامع و سیستماتیک در موضوعات علم، اخلاق و زیبایی‌شناسی، بر فلسفه‌ی پس از خود تأثیر فراوان گذاشت. (م)

طبابت وینی این بود که هرچه آب و هوا بدتر باشد، سر پزشک شلوغ‌تر است. هفته‌ها بود که زمستان سخت، آسمان خاکستری که بی‌وقفه می‌بارید، تند بادهای سرد شمالی و هوای سنگین و نمناک وین، سیل بیماران را به مطبش سرازیر کرده بود.

بیماری‌های ماه دسامبر، دفتر ثبت بیماری‌های برویر را پر کرده بود، التهاب برونش، ذات‌الریه، التهاب سینوس، ورم لوزه، التهاب گوش، التهاب حلق و آمفیزم. به علاوه، بیماران عصبی نیز کم نبودند. در آن هفته‌ی نخست دسامبر، دو بیمار جدید جوان با اسکلروز منتشر[1] به مطبش مراجعه کرده بودند. برویر از این تشخیص بیزار بود: هیچ درمانی برایش نداشت و همواره با این معضل رو به رو بود که چگونه به بیماران جوانش بگوید چه سرنوشتی در انتظارشان است: پیشرفت ناتوانی و دوره‌هایی از ضعف، فلج یا نابینایی که هر آن ممکن بود آغاز شود.

در همان هفته دو بیمار جدید دیگر هم داشت که در آن‌ها هیچ‌گونه آسیب جسمانی یافت نمی‌شد و برویر یقین داشت هر دو به هیستریا مبتلا هستند. یکی زن میانسالی بود که در طی دو سال گذشته، هرگاه تنها رها می‌شد، دچار تشنج‌های انقباضی می‌شد. دیگری دختری هفده ساله بود که با گرفتگی و سفتی پاها مراجعه کرده بود و بدون در دست داشتن دو عصا یا دو چتر قادر به راه رفتن نبود. او در فواصل نامنظمی دچار تغییر سطح هوشیاری می‌شد و در این حالت عبارات عجیبی را فریاد می‌زد: «ولم کنید! گم شوید! من اینجا نیستم! این، من نیستم!»

برویر معتقد بود هر دو بیمار نامزد به‌کارگیری درمانی بودند که برای آنا او. به‌کار برده بود. ولی چنین درمانی بخش اعظم وقتش، شهرت تخصصی‌اش، تعادل روانی و زناشویی‌اش را از آن خود می‌کرد. گرچه با خود عهد کرده بود دیگر دست به چنین کاری نزند، غیراخلاقی بود اگر دوباره به درمان‌های قدیمی نظیر رژیم‌های درمانی بی‌اثر، ماساژ عمقی و تحریک الکتریکی عضلات به روش دقیق ولی غیرمعتبر ویلهلم ارب[2] که در کتاب راهنمای درمان‌های الکتریکی او آمده بود، رو آورد.

---

1. Disseminated Sclerosis 2. Wilhelem Erb

کاش می‌شد این دو بیمار را به طبیب دیگری ارجاع داد! ولی چه کسی؟ هیچ کس چنین بیمارانی نمی‌خواست. در دسامبر ۱۸۸۲، جز او، در وین و حتی تمامی اروپا، کسی نمی‌دانست هیستریا را چگونه درمان کند.

ولی برویر از پای درآمده بود، نه به دلیل فشار زیاد کار تخصصی‌ای که بر دوشش بود، بلکه از شکنجه‌ی روانی‌ای که بر خود تحمیل کرده بود. جلسات چهارم، پنجم و ششم نیز از همان دستور جلسه‌ی پیشین تبعیت کردند: نیچه به او فشار می‌آورد که با موضوعات وجودی زندگی‌اش، خصوصاً نگرانی درباره‌ی بی‌هدفی، تطابق خود با دیگران و سلب آزادی از خویش، همین‌طور هراس از سالخوردگی و مرگ رو در رو شود. برویر اندیشید اگر هدف نیچه افزایش ناراحتی من بوده، باید از پیشرفت من و کار خودش راضی باشد.

برویر حقیقتاً احساس بدبختی می‌کرد. حتی بیش از پیش با مانیلده بیگانه شده بود. اضطراب، از پای درش آورده بود. نمی‌توانست خود را از فشاری که در قفسه‌ی سینه حس می‌کرد، خلاص کند. مانند این بود که غولی بر سینه‌اش نشسته و قصد خرد کردن دنده‌هایش را دارد. تنفسش سطحی شده بود. مرتب به خود یادآوری می‌کرد که عمیق‌تر نفس بکشد؛ ولی هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست فشاری که او را در خود مچاله می‌کرد بیرون بریزد. جراحان آموخته بودند که برای خارج کردن مایع جنبی، لوله‌ای را در قفسه‌ی سینه جای دهند؛ گاه تصور می‌کرد که چنین لوله‌ای را از زیر بغل، به داخل قفسه‌ی سینه‌اش فرو کرده است تا اضطرابش بیرون کشیده شود. هر شب از رؤیاهای ترسناک و بی‌خوابی شدید رنج می‌برد. پس از چند روز ناچار شد برای به خواب رفتن، بیش از نیچه، کلرال مصرف کند. نمی‌دانست چقدر می‌تواند به این وضع ادامه دهد. آیا چنین حیاتی، به زندگی می‌ارزید؟ گاه فکر می‌کرد برای خاتمه دادن به آن می‌شود میزان زیادی وروونال مصرف کرد. بعضی از بیمارانش سال‌ها بود که چنین رنجی را تحمل می‌کردند. خوب، بگذار آن‌ها چنین کنند! بگذار به این زندگی پوچ و محقر بچسبند. ولی او نه!

نیچه ظاهراً آنجا بود که به او کمک کند و مختصر آرامشی برایش فراهم آورَد. زمانی که دلواپسی‌هایش را با او در میان گذاشت، او سرسری از آن‌ها

گذشت. «معلوم است که رنج می‌بری، این بهایی است که برای بصیرت می‌پردازی. البته که دچار ترس شده‌ای، زندگی یعنی در خطر بودن. سعی کن قوی شوی!» و اندرز داد: «تو گاو نیستی و من هم مبلغ نشخوار کردن نیستم.»

دوشنبه شب، یعنی درست یک هفته پس از توافق‌شان، برویر مطمئن شد که نقشه‌ی نیچه، جداً به بیراهه می‌رود. استدلال نیچه این بود که تخیلات مربوط به برتا، خدعه‌ای است زاییده‌ی بخشی از ذهن ـ یکی از میان‌بُرهای ذهن آدمی ـ تا او را از مواجهه با نگرانی‌های بسیار دردناک‌تر هستی که درصدد جلب توجه اویند، دور کند. نیچه اصرار داشت که رو در رو شدن با موضوعات وجودی، باعث محو شدن وسوسه‌ی برتا خواهد شد.

ولی وسوسه‌ها ناپدید نشد! تخیلات با درنده‌خویی، مقاومت را درهم می‌شکستند! بیش از این‌ها از او طلب می‌کردند: خواهان توجه بیشتر و سهم بیشتری از آینده‌اش بودند. برویر باز به این فکر افتاد که تغییری در زندگی‌اش ایجاد کند، راهی برای رهایی از این زندانِ زناشویی ـ فرهنگی ـ تخصصی بیابد و بازو به بازوی برتا از وین بگریزد.

یکی از این تخیلات بسیار نیرومند شد. تصور کرد یک شب هنگامی که به خانه بازگشته، همسایه‌ها و مأموران آتش‌نشانی را می‌بیند که در خیابان تجمع کرده‌اند. خانه‌اش در آتش می‌سوخت! او کتش را بر سر می‌کشد و نیروهای اطفاکننده‌ی حریق را پشت سر می‌گذارد، از پله‌ها بالا می‌رود تا وارد خانه‌ی در حال سوختن شود و خانواده‌اش را نجات دهد. ولی شعله و دود، نجات را غیرممکن کرده است. بیهوش می‌شود و به‌وسیله‌ی یکی از مأموران بیرون آورده می‌شود، مأمور به او می‌گوید همه‌ی خانواده‌اش از بین رفته‌اند: ماتیلده، روبرت، برتا، دورا، مارگارته و یوهانس. همه شجاعتش را در اقدام برای نجات خانواده تحسین می‌کنند، همه در فقدانی که برایش پیش آمده است، ماتم می‌گیرند. او به‌شدت سوگوار است و اندوهش در سخن نمی‌گنجد. ولی دیگر آزاد است! آزاد برای رسیدن به برتا، آزاد برای فرار با او به ایتالیا یا امریکا و آزاد در شروع یک زندگی دوباره.

ولی آیا این کافی است؟ آیا برتا برای او بیش از حد جوان نیست؟ آیا علایق آن‌ها مشابه است؟ آیا عشق پایدار می‌ماند؟ به محض پدید آمدن این

پرسش‌ها، ذهنش دوباره به ابتدای مسیر باز می‌گشت: دوباره در خیابان است و به خانه‌اش که در میان شعله‌های آتش می‌سوزد، می‌نگرد!

این تخیلات در برابر وقفه و از هم گسیختن مقاومت می‌کرد: وقتی شروع می‌شد، باید به پایان می‌رسید. حتی گاه در فاصله‌ی کوتاه میان ملاقات دو بیمار به سراغش می‌آمد و بروبر خود را در حالی می‌دید که رو به روی خانه‌ی در حال سوختن ایستاده است. اگر خانم بکر در چنین فواصلی به اتاقش وارد می‌شد، این طور وانمود می‌کرد که یادداشت برمی‌دارد و به پرستار اشاره می‌کرد برای لحظه‌ای تنهایش بگذارد.

وقتی در خانه بود، نمی‌توانست بدون تحمل موجی از احساس گناه به خاطر قرار دادن ماتیلده در خانه‌ی مشتعل، به او نگاه کند. پس کمتر نگاهش می‌کرد و بیشتر وقتش را در آزمایشگاه و تحقیق روی کبوترانش می‌گذراند. عصرها بیش از پیش به کافه می‌رفت، دوبار در هفته با دوستانش تاروک بازی می‌کرد، بیماران بیشتری را در مطب می‌پذیرفت و بیش از پیش خسته به خانه بازمی‌گشت.

و برنامه‌ی درمان نیچه چه شده بود؟ دیگر مثل گذشته برای کمک به او فعال نبود. به این فکر جدید پناه آورده بود که: شاید بهترین راه برای کمک به نیچه، آن است که اجازه دهد نیچه به کمک او بیاید! وضع نیچه خوب به نظر می‌رسید. دیگر ناچار به مصرف زیاد داروها نبود، با تنها نیم گرم کلرال به خواب می‌رفت، اشتهایش خوب شده بود، دیگر درد معده نداشت و حمله‌ی میگرن بازنگشته بود.

حالا دیگر بروبر به ناامیدی خویش و نیازمندی‌اش به کمک کاملاً اذعان داشت. دست از فریب خویش برداشته بود و دیگر وانمود نمی‌کرد برای خاطر نیچه با او به گفت و گو می‌نشیند، یا این که جلسات گفت و گو، بهانه‌هایی ماهرانه‌اند تا نیچه را به صحبت درباره‌ی ناامیدی‌اش ترغیب کنند. بروبر از فریبندگی درمان با سخن گفتن در شگفت بود. این روش مجذوبش می‌کرد؛ تظاهر به شرکت در یک درمان، خود نوعی پذیرفتن آن است. سبک کردن خویش، شریک کردن دیگری در بدترین رازهای درونی و برخوردار شدن از توجه انحصاری فردی که در بیشتر موارد انسان را درک می‌کند، می‌پذیرد و

حتی او را می‌بخشاید، با نشاط همراه بود. حتی اگر بعضی جلسات باعث می‌شد احساس بدتری داشته باشد، باز هم با بی‌قراری در انتظار جلسه‌ی بعد می‌ماند. اعتمادش به خرد و توانایی‌های نیچه افزایش یافته بود. دیگر یقین داشت نیچه نیروی لازم برای علاج او را داراست. کاش او، بروبر، نیز به این نیرو دست می‌یافت!

و شخص نیچه چطور؟ بروبر مطمئن نبود رابطه‌اش با نیچه، هنوز تنها یک رابطه‌ی تخصصی باشد. قطعاً او مرا بهتر می‌شناسد، یا دست کم، بیش از هر کس دیگری در این دنیا، درباره‌ی من می‌داند. آیا او را دوست دارم؟ آیا او مرا دوست دارد؟ آیا دوست یکدیگریم؟ بروبر در مورد پاسخ هیچ یک از این سؤالات و یا این سؤال که آیا می‌تواند به کسی علاقه پیدا کند که تا این حد خود را از دیگران دور نگه می‌دارد، مطمئن نبود. آیا می‌توانم با او صادق باشم؟ یا من هم روزی به او خیانت خواهم کرد؟

بعد اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. یک روز صبح، پس از ترک نیچه به مطبش بازگشت و طبق معمول به احوالپرسی با خانم بکر پرداخت. خانم بکر فهرست دوازده نفره‌ای از بیماران را که حضورشان در مطب، با علامت قرمزی مشخص شده بود، همراه با پاکت نامه‌ی آبی پرچین و چروکی به دستش داد و او دستخط لو سالومه را روی پاکت شناخت. پاکت را گشود و کارتی با حاشیه‌ی نقره‌ای، از آن بیرون کشید:

۱۱ دسامبر ۱۸۸۲

دکتر بروبر،

امیدوارم امروز بعدازظهر شما را ملاقات کنم.

لو

لو! بروبر اندیشید قراری برای نامیدن او با اسم کوچک در میان نبود! بعد متوجه شد خانم بکر چیزی می‌گوید.

در حالی که اخمی در پیشانی همیشه صافش داشت، توضیح داد: «آن دوشیزه‌ی روسی، یک ساعت پیش، سرزده وارد شد و خواست شما را ببیند.

من به خود اجازه دادم که او را از برنامه‌ی سنگین صبحگاهی شما باخبر کنم؛ گفت ساعت پنج بازمی‌گردد. گفتم برنامه‌ی بعدازظهرتان هم به همان اندازه سنگین است. بعد او نشانی پرفسور نیچه را در وین از من خواست، ولی من گفتم اطلاعی ندارم و باید در این مورد با خود شما صحبت کند. آیا کار درستی کردم؟»

«البته، خانم بکر. کار شما مطابق معمول صحیح بوده است. ولی شما پریشان به نظر می‌رسید، این طور نیست؟» بروبر می‌دانست که او نه تنها لو سالومه را در دیدار اول نپسندیده است، بلکه به دلیل همه‌ی اتفاقات ناگواری که برای نیچه رخ داده است، او را سرزنش می‌کند. عیادت‌های روزانه از کلینیک لوزون، چنان برنامه‌ی مطب بروبر را تحت فشار قرار داده بود که دیگر به‌ندرت فرصت می‌کرد در حال پرستارش دقیق شود.

«راستش را بخواهید دکتر بروبر، سرزده آمدنش به مطب شما که تا این اندازه شلوغ است و این توقع بی‌جا که شما آماده‌ی ملاقات با او باشید و این که احساس می‌کند باید مقدم بر سایرین باشد، مرا عصبانی کرده است. بدتر از همه این که نشانی پرفسور را از من می‌خواهد! درست مثل این که شما و پرفسور را تعقیب می‌کند!»

بروبر با لحن آرامش بخشی گفت: «به همین دلیل می‌گویم کار شما صحیح بوده است. با احتیاط عمل کرده‌اید، او را به من ارجاع داده‌اید و ضمناً در حفظ اسرار بیماران‌مان هم کوشا بوده‌اید. بهتر از این نمی‌شد عمل کرد. حالا خانم ویتنر را به داخل راهنمایی کنید.»

حدود پنج و پانزده دقیقه بود که خانم بکر، ورود دوشیزه سالومه را اعلام کرد و بی‌معطلی به اطلاع بروبر رساند که هنوز پنج بیمار دیگر در انتظار هستند.

«چه کسی را به داخل بفرستم؟ خانم مایر تقریباً دو ساعت منتظر شده است.»

بروبر ناراحت شد. می‌دانست لو سالومه توقع دارد بی‌معطلی دیده شود.

«خانم مایر را راهنمایی کنید، بعد از ایشان، دوشیزه سالومه را خواهم دید.»

بیست دقیقه بعد، وقتی برویر در میانه‌ی نوشتن یاداشتش درباره‌ی خانم مایر بود، خانم بکر، لوسالومه را تا داخل دفتر همراهی کرد. برویر از جا پرید و لب‌ها را بر دستی که به سویش پیش آمده بود، فشرد. از آخرین دیدار تاکنون، تصویر لو در نظر برویر کمرنگ شده بود. حال در برخورد دوباره، باز او را بسیار زیبا می‌یافت. دفترش ناگهان چقدر روشن‌تر شده بود!

«آه، دوشیزه‌ی محترم، چه سعادتی! فراموش کرده بودم!»

«به این زودی مرا فراموش کرده بودید، آقای دکتر؟»

«نه، فقط فراموش کرده بودم که دیدار شما چه سعادتی است.»

«پس این‌بار با دقت بیشتری نگاهم کنید. این طرف.» لوسالومه با عشوه‌گری سرش را ابتدا به راست و سپس به چپ چرخاند: «و حالا این طرف. به من گفته‌اند نیم رخ چپم زیباتر است. آیا شما هم همین‌طور فکر می‌کنید؟ ولی بگویید ببینم، یادداشت کوچک مرا خواندید؟ باعث رنجش شما نشد؟»

«رنجش؟ البته که نه. ولی از زمان کوتاهی که می‌توانم به شما اختصاص دهم، آزرده‌ام. شاید تنها یک ربع فرصت داشته باشیم.» وقتی لو آرام و با وقار و مانند این که همه‌ی فرصت دنیا را در اختیار دارد، بدون تعارف نشست، برویر نیز یک صندلی پیش کشید و کنارش قرار گرفت: «دیدید که اتاق انتظار شلوغ است. متأسفانه امروز وقت آزاد ندارم.»

اضافه کرد: «مجبورم چند بیمار دیگر را هم در منزل‌شان عیادت کنم. شب هم باید در جلسه‌ی انجمن پزشکان شرکت کنم.»

«این بهایی است که برای موفقیت‌تان می‌پردازید، آقای پرفسور.»

برویر هنوز نمی‌خواست از این مطلب بگذرد: «دوشیزه‌ی عزیز، بگوید ببینم چرا این گونه پرخطر زندگی می‌کنید؟ چرا به من نمی‌نویسید تا وقتی برای‌تان منظور کنم؟ بعضی روزها، حتی برای یک لحظه هم وقت ندارم و گاه برای مشاوره به شهر فرا خوانده می‌شوم. ممکن است شما به وین بیایید و اصلاً نتوانید مرا ملاقات کنید. چرا خطر سفری بیهوده را می‌پذیرید؟»

«همه‌ی عمرم مرا از چنین خطرهایی برحذر داشته‌اند. با این حال، حتی یک بار هم مأیوس نشده‌ام. امروز و این لحظه را در نظر بگیرید! من اینجا، در

حال گفت و گو با شما هستم. شاید بتوانم در وین بمانم و فردا هم شما را ملاقات کنم. پس چرا باید رفتاری را تغییر دهم که همیشه نتیجه‌ی مطلوب داشته است؟ به علاوه، من بسیار بی‌پروا هستم. اغلب نمی‌توانم از قبل برای‌تان بنویسم، چون نقشه‌ای برای آینده ندارم. در یک آن تصمیم می‌گیرم و به سرعت نیز عمل می‌کنم.»

لو آرام ادامه داد: «ولی دکتر بسرویر عزیزم، هیچ یک از این‌ها منظور پرسش من درباره‌ی رنجش شما از یادداشتم نبود. آیا از اقدام خودمانی‌ام و استفاده از نام کوچکم نرنجیدید؟ بسیاری از وینی‌ها بدون القاب رسمی‌شان، احساس تهدید یا برهنگی می‌کنند، ولی من از احترام زیاد و غیرضروری بیزارم. ترجیح می‌دهم مرا لو بنامید.»

بروبر اندیشید: خدای من، چه زن نیرومند و برانگیزاننده‌ای است، این زن! با وجود ناراحتی از این وضع، هر اعتراضی به معنای هم زبان شدن با وینی‌های بد اخم و مغرور بود. ناگهان متوجه موقعیت سختی شد که چند روز پیش برای نیچه فراهم کرده بود. ولی او و نیچه هم سن و سال بودند، در حالی که لو سالومه نصف سن او را داشت.

«البته، با کمال میل. من هرگز با موانعی که بین ما قرار گیرد، موافق نخواهم بود.»

«خوب، به این ترتیب مرا لو خواهید نامید. درباره‌ی بیمارانی که بیرون در انتظارند، خاطر جمع باشید که من برای تخصص شما احترام زیادی قایلم. در واقع، من و دوستم، پل ره، نقشه‌هایی برای وارد شدن به دانشکده‌ی پزشکی داریم و اغلب در این باره گفت وگو می‌کنیم. بنابراین به تعهد شما نسبت به بیماران‌تان ارج می‌نهم و فوراً بر سر اصل مطلب می‌روم. حتماً حدس زده‌اید که امروز با پرسش‌ها و اطلاعات مهمی درباره‌ی بیمارمان به اینجا آمده‌ام، البته اگر شما هنوز ملاقاتش می‌کنید. از پرفسور اوورباک شنیدم که او بازل را ترک کرده و برای مشاوره نزد شما آمده است. چیز بیشتری نمی‌دانم.»

«بله، ما یکدیگر را ملاقات کردیم. ولی بگویید ببینم دوشیزه، چه اطلاعات مهمی با خود آورده‌اید؟»

«نامه‌های نیچه، که همگی بسیار پرشور، خشمگین و درهم و برهم است، گاه به نظر می‌رسد دیوانه شده است. بفرمایید.» و چند کاغذ به دست برویر داد. «امروز، در حالی که منتظر ملاقات با شما بودم، آن‌ها را برای‌تان رونویسی کردم.»

برویر به صفحه‌ی نخستِ دست‌نوشته‌ی مرتب لو سالومه نگریست:

آه، مالیخولیای من... کجاست دریایی که به راستی بتوان در آن غرق شد؟ من همان مختصری را که داشتم نیز از دست دادم: نام نیکم و اعتماد چند تن. دوستم، ره را نیز باید از دست بدهم. همه‌ی این سال را به دلیل شکنجه‌های هولناکی که حتی هم اکنون نیز مرا در خود گرفته‌اند، از دست داده‌ام.

انسان دوستانش را سخت‌تر از دشمنانش می‌بخشد.

با این که هنوز نوشته‌های زیادی باقی بود، برویر ناگهان دست از خواندن برداشت. با وجود جذابیت سخنان نیچه، می‌دانست خواندن هر خط، خیانتی است که در حق بیمارش مرتکب می‌شود.

«خوب، دکتر برویر، نظرتان در مورد این نامه‌ها چیست؟»

«دوباره بگویید چرا احساس کردید من باید این‌ها را ببینم.»

«خوب، من همه‌ی این‌ها را یک جا دریافت کردم. پل آن‌ها را از من پنهان کرده بود، ولی خودش به این نتیجه رسید که چنین حقی ندارد.»

«ولی چرا ضروری است که من آن‌ها را ببینم؟»

«بخوانید! ببینید نیچه چه می‌گوید! فکر کردم لازم است این اطلاعات با یک طبیب در میان گذاشته شود. او به خودکشی اشاره می‌کند. وانگهی، بسیاری از نامه‌ها، کاملاً درهم و برهم است: نکند نیروی عقلانی‌اش رو به زوال است؟ و دیگر این که من یک انسانم، نمی‌توانم نسبت به این همه تهاجم تلخ و دردناک بی‌تفاوت باشم. صراحتاً بگویم، به کمک شما نیاز دارم!»

«چه جور کمکی؟»

«برای نظرات شما احترام قایلم. شما مشاهده‌گر حاذقی هستید. آیا من را این‌گونه می‌بینید؟» نامه‌ها را ورق زد: «به این اتهامات گوش کنید: "زنی بدون حمایت... فاقد روح... ناتوان در عشق... حیله‌گر... خشن در نجابت." یا به این یکی: "بغماگری در لباس جانوری دست‌آموز." یا این یکی: "تو جانی واجب‌الاعدام حقیری هستی و من پیش از این تو را تجسم پاکدامنی و نیکنامی می‌دانستم."»

برویر سرش را به شدت تکان داد: «نه، نه، البته که من چنین دیدی نسبت به شما ندارم. ولی با این چند ملاقات کاری و کوتاهی که داشته‌ایم، نظر من چقدر ممکن است ارزش داشته باشد؟ آیا کمکی که از من انتظار دارید، حقیقتاً همین است؟»

«همین‌قدر می‌دانم بیشترِ نوشته‌های نیچه، بدون فکر، از روی خشم و برای تنبیه من نوشته شده‌اند. شما با او صحبت کرده‌اید. مطمئنم درباره‌ی من هم با او سخن گفته‌اید. باید بدانم حقیقتاً در مورد من چه فکر می‌کند. درخواست من از شما این است. درباره‌ی من چه می‌گوید؟ آیا واقعاً از من بیزار است؟ آیا مرا چنین هیولایی می‌داند؟»

برویر برای چند لحظه ساکت ماند و به همه‌ی معانی پرسش‌های لو سالومه فکر کرد.

لو ادامه داد: «اینجا نشسته‌ام و سؤالات زیادی دارم، در حالی که پاسخ پرسش‌های قبلی‌ام را نگرفته‌ام. آیا موفق شدید او را به حرف زدن تشویق کنید؟ آیا هنوز ملاقاتش می‌کنید؟ آیا پیشرفتی داشته‌اید؟ آیا توانسته‌اید به درمانگر ناامیدی بدل شوید؟»

مکثی کرد و در انتظار پاسخ، مستقیم به چشمان برویر خیره شد. برویر احساس می‌کرد از هر سو فشار بر او، در حال افزایش است. از سوی لو سالومه، نیچه، ماتیلده، بیماران منتظرش و خانم بکر. دلش می‌خواست فریاد بزند.

در نهایت، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «دوشیزه‌ی عزیز، متأسفم که باید بگویم به هیچ‌وجه نمی‌توانم سؤالات‌تان را پاسخ دهم.»

او با تعجب بانگ زد: «به هیچ‌وجه، دکتر برویر؟ نمی‌فهمم.»

«موقعیت مرا در نظر بگیرید. گرچه سؤالات شما همگی معقول است، ولی پاسخ به آن‌ها، به‌معنای رعایت نکردن حریم خصوصی بیمارم است.»

«این جمله به این معناست که او بیمار شماست و شما هنوز او را می‌بینید؟»

«افسوس که حتی این سؤال‌تان را هم نمی‌توانم پاسخ دهم!»

لو که به‌تدریج متغیر می‌شد، گفت: «ولی موضوع در مورد من فرق می‌کند. من نه بیگانه‌ام و نه از طلبکارانش.»

«در اینجا انگیزه‌ی سؤال‌کننده اهمیتی ندارد. آن‌چه مهم است حق بیمار برای حفظ اسرارش است.»

«ولی ما با یک موردِ عادی مراقبت پزشکی روبه‌رو نیستیم! همه‌ی این برنامه، نقشه‌ی من بود! مسؤولیت آوردن نتیجه نزد شما برای درمان ناامیدی‌اش با من است. یقیناً این حق من است که از نتیجه‌ی کوششم مطلع شوم.»

«بله، مانند این است که آزمونی را طراحی کنید و بخواهید از نتیجه‌اش مطلع شوید.»

«دقیقاً. شما می‌خواهید مرا از چنین حقی محروم کنید؟»

«ولی اگر بگویم که این کار، همه‌ی آزمون را به خطر می‌اندازد، چه؟»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«به قضاوت من در این مورد اعتماد کنید. به خاطر داشته باشید که شما مرا انتخاب کردید، چون مرا متخصص این کار می‌دانستید. پس از تان می‌خواهم با من مانند یک متخصص رفتار کنید.»

«ولی دکتر برویر، من ناظر یا تماشاگرِ بی‌طرف این اتفاق نیستم که با کنجکاوی‌ای بیمارگونه بخواهم از سرنوشت قربانی مطلع شوم. نتیجه برای من مهم بوده و هست. به علاوه، همان‌طور که قبلاً گفتم، در مورد پریشانی او احساس مسؤولیت می‌کنم.» صدایش تیزتر شد: «من حق دارم بدانم.»

«بله، ناراحتی را حتی در صدای شما حس می‌کنم. ولی به‌عنوان یک طبیب، باید اول به بیمارم بیندیشم و خود را با نیازهایش هماهنگ کنم. شاید

روزی که به نقشه‌ی خود برای پزشک شدن جامه‌ی عمل پوشاندید، وضع مرا بهتر درک کنید.»

«و پریشانی من هیچ ارزشی ندارد؟»

«من از پریشانی شما، پریشان می‌شوم، ولی کاری از دستم برنمی‌آید. باید پیشنهاد کنم از دیگری کمک بگیرید.»

«ممکن است نشانی نیچه را به من بدهید؟ تنها از طریق اوورباک می‌توانم با او تماس بگیرم که ممکن است نامه‌هایم را به او نرساند!»

بالاخره برویر از پافشاری لوسالومه، خشمگین شد و موضع روشن‌تری اتخاذ کرد: «شما درباره‌ی وظیفه‌ی پزشکان در برابر بیماران‌شان، سؤالات سختی مطرح می‌کنید. مرا به‌ناچار در موقعیت‌هایی قرار می‌دهید که برای‌شان آمادگی ندارم. ولی حالا معتقدم که نمی‌توانم چیزی به شما بگویم، نه درباره‌ی نشانی‌اش، نه موقعیتش و نه حتی در این باره که آیا هنوز بیمار من هست یا خیر. و درباره‌ی بیماران، دوشیزه سالومه،» از جا برخاست و ادامه داد: «دیگر باید به کسانی که در انتظارم هستند، برسم.» وقتی لوسالومه هم داشت از جا برمی‌خاست، برویر نامه‌هایی را که آورده بود به دستش داد: «باید این‌ها را به شما بازگردانم. علت آوردن‌شان را درک می‌کنم. ولی اگر همان‌طور که خودتان می‌گویید، نام‌تان هم برای او زهر است، راهی برای استفاده از این نامه‌ها موجود نیست. معتقدم حتی خواندن‌شان هم درست نیست.»

لو به سرعت نامه‌ها را گرفت، لوله کرد و بدون یک کلمه حرف خارج شد.

برویر ابروانش را صاف کرد و دوباره بر صندلی نشست. آیا این آخرین باری بود که لوسالومه را می‌دید؟ شک داشت! وقتی خانم بکر وارد شد و پرسید که آیا می‌تواند آقای پففرمان[1] را که در اتاق انتظار به شدت سرفه می‌کرد، به داخل راهنمایی کند یا نه، برویر از او خواست چند دقیقه صبر کند.

«تا وقتی بخواهید صبر می‌کنم، دکتر برویر، فقط به من اطلاع دهید. شاید یک فنجان چای داغ بد نباشد؟» ولی او سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد، وقتی دوباره تنها ماند، چشمانش را به امید استراحت بست. ولی تصاویر برتا هجوم آورد.

---

1. Pfefferman

۱۸

برویر هرچه بیشتر به ملاقات لوسالومه می‌اندیشید، خشمگین‌تر می‌شد. خشمش، نه متوجه او، که متوجه نیچه بود. تنها احساسی که می‌توانست نسبت به لو داشته باشد، ترس بود. تمام مدتی که نیچه او را به دلیل دلمشغولی‌اش با برتا سرزنش می‌کرد و آن را "تغذیه از آبشخور شهوت" و یا "جست‌وجوی ذهن در میان زباله‌ها" می‌نامید، خود به تغذیه‌ای حریصانه و جست‌وجویی مشابه مشغول بود!

نه، او نباید حتی یک کلمه از آن نامه‌ها را می‌خواند. ولی به موقع به این فکر نیفتاده بود و حالا نمی‌دانست با آن‌چه دیده و خوانده، چه کند. هیچ! از نامه‌ها و از ملاقات لوسالومه نمی‌توانست سخنی به میان آورد.

عجیب این که او و نیچه در این دروغ مشترک بودند و هر یک سعی داشت لوسالومه را از دیگری پنهان کند. آیا این پنهان کاری همان‌قدر که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، نیچه را هم متأثر می‌کرد؟ آیا نیچه هم احساس تبه‌کاری یا گناه داشت؟ آیا می‌شود از این احساس گناه به سود نیچه استفاده کرد؟

شنبه صبح، برویر هنگام بالا رفتن از پلکان مرمرین و تا رسیدن به اتاق شماره‌ی سیزده، با خود می‌گفت که احتیاط کن، به فکر حرکتی افراطی نباش! اتفاق مهمی در شرف وقوع است. ببین تنها در عرض یک هفته چقدر پیشرفت کرده‌ایم!

برویر بلافاصله پس از اتمام معاینه‌ی مختصرش، به نیچه گفت: «فریدریش، من دیشب رؤیای عجیبی در موردت دیدم. خواب دیدم در آشپزخانه‌ی یک رستوران هستم. آشپزها با شلختگی، روغن زیادی کف آنجا ریخته بودند. من لغزیدم و یک تیغ صورت‌تراشی از دستم به زمین افتاد و در شکاف کف فرو رفت. بعد تو آمدی، اما شبیه خودت نبودی. لباس یک ژنرال را بر تن داشتی، ولی می‌دانستم تو هستی. خواستی در بیرون آوردن تیغ به من کمک کنی. گفتم این کار را نکن، داری تیغ را بیشتر به داخل می‌رانی. ولی ادامه دادی و تیغ بیش از پیش در شکاف فرو رفت. تیغ در شکاف گیر کرده بود و هر بار می‌خواستم آن را بیرون بکشم، انگشتانم را می‌برید.» مکثی کرد و نگاه مشتاق خود را به نیچه دوخت: «نظرت درباره‌ی این رؤیا چیست؟»

«خودت درباره‌اش چه فکر می‌کنی، یوزف؟»

«بیشترش، مثل بیشتر رؤیاهایم بی‌معنی است، ولی بخشی که در ارتباط با توست، باید معنی‌دار باشد.»

«آیا هنوز می‌توانی رؤیا را در ذهنت ببینی؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«به نگاه کردن ادامه بده و درباره‌اش به بخاری پاک کنی بپرداز.»

برویر مردد بود و وحشت‌زده به نظر می‌رسید، ولی بعد سعی کرد تمرکز کند: «بگذار ببینم، من چیزی را می‌اندازم. تیغ صورت تراشی‌ام را، و بعد تو از راه می‌رسی.»

«در لباس یک ژنرال.»

«بله، در حالی که مثل یک ژنرال لباس پوشیده‌ای، از راه می‌رسی و سعی می‌کنی کمکم کنی، ولی کمکی نمی‌کنی.»

«در واقع، کار را بدتر می‌کنم. تیغ را عمیق‌تر فرو می‌برم.»

«خوب، همه‌ی این‌ها با چیزی که این مدت بیان کرده‌ام، مطابقت دارد. همه چیز رو به وخامت است: وسواسم در مورد برتا، تجسم خانه‌ی در حال سوختن و بی‌خوابی. باید روش‌مان را تغییر دهیم!»

«و چرا من در لباس ژنرال ظاهر شده‌ام؟»

«خوب، تفسیر این بخش ساده است. این لباس، نشانه‌ی منش مغرورانه، سخنان شاعرانه و بیانیه‌هایی است که صادر می‌کنی.» بروبر با جسارتی که از اطلاعات جدید لوسالومه در خود می‌یافت، ادامه داد: «این مسأله، نشانه‌ی این است که مایل نیستی در یک امر زمینی به من بپیوندی. برای مثال، مشکل من با برتا را در نظر بگیر. من به دلیل ارتباط کاری‌ام با بیماران، می‌دانم که چقدر مسائل عشقی در رابطه با جنس مخالف شایع است. در واقع، کسی نیست که درد عشق را نچشیده باشد. گوته[1] هم این را می‌دانست و به همین دلیل غم‌های ورتر جوان[2]، تا این اندازه نیرومند است: بیماری عشق او، چیزی حقیقی را در انسان تحت تأثیر قرار می‌دهد. حتماً این اتفاق برای تو هم افتاده است.»

چون پاسخی از نیچه نگرفت، بیشتر او را تحت فشار قرار داد: «حاضرم شرط ببندم که تو هم تجربه‌ی مشابهی داشته‌ای. چرا آن را با من در میان نمی‌گذاری تا با هم برابر شویم و به صحبت صریح در این مورد بنشینیم؟»

«تا دیگر ژنرال و سرباز و قدرتمند و نانوان در میان نباشد! آخ، متأسفم یوزف. من پذیرفته بودم که در مورد قدرت صحبتی نکنم، حتی اگر مسأله‌ی قدرت، چنان واضح و روشن باشد که زندگی ما را هدف قرار دهد! در مورد عشق، سخنانت را انکار نمی‌کنم؛ انکار نمی‌کنم که همه‌ی ما ــ و من نیز ــ درد آن را چشیده‌ایم.»

نیچه ادامه داد: «به ورتر جوان اشاره کردی، ولی بگذار کلمات گوته را به تو یادآوری کنم: "مرد باش و از کسی جز خویش پیروی نکن! جز خویش!" می‌دانی

---

۱. Goethe: (۱۸۳۲ ـ ۱۷۹۴) یوهان ولفگانگ فون گوته، نویسنده، شاعر و فیلسوف بزرگ آلمانی که برجسته‌ترین شخصیت ادبی دوره‌ی رمانتیک آلمان به شمار می‌رود. (م)

۲. نام کتابی از گوته که قهرمان آن، ورتر در نهایت دست به خودکشی می‌زند. (م)

این جمله را به چاپ دوم اضافه کرد، زیرا بسیاری از مردان جوان به پیروی از ورتر دست به خودکشی زده بودند؟ نه یوزف، نکته‌ی مهم در اینجا، این نیست که من روش خود را به زبان آورم، بلکه این است که تو را یاری کنم تا با روش خویش از عهده‌ی ناامیدی‌ات برآیی. و در مورد تیغ موجود در رؤیا چه داری بگویی؟»

بروبر تأمل کرد. اعتراف نیچه به این که او هم درد عشق را حس کرده، رازگویی بزرگی بود. آیا باید بیش از این او را ترغیب کرد؟ نه، فعلاً کافی است. اجازه داد توجهش به خودش باز گردد.

«علت وجود تیغ را در رؤیا نمی‌دانم.»

«قوانین ما را به یاد بیاور، یوزف. سعی نکن استدلال کنی. فقط به بخاری پاک کنی بپرداز. هرچه به فکرت می‌رسد، به زبان بیاور. چیزی را از قلم نینداز.» نیچه تکیه داد، چشمانش را بست و منتظر پاسخ بروبر ماند.

«تیغ، تیغ، دیشب یکی از دوستانم را دیدم، چشم پزشکی به نام کارل‌کالر[1] که کاملاً صورتش را می‌تراشد. امروز صبح فکر کردم ریشم را بتراشم، ولی من خیلی وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم.»

«ادامه بده!»

«تیغ، مچ دست، بیماری دارم، مرد جوانی که از هم‌جنس‌گرایی خود افسرده شده بود و چند روز پیش هر دو مچش را با تیغ برید. امروز باید به عیادتش بروم. نام او هم اتفاقاً یوزف است. گرچه من به زدن رگ دستم فکر نمی‌کنم، ولی همان‌طور که قبلاً هم به تو گفته‌ام، به خودکشی فکر می‌کنم. تنها در حد یک فکر است و نقشه‌ای در پی ندارد. احساس می‌کنم از اقدام به کشتن خود بسیار دور هستم. احتمالاً چیزی بیشتر از فکر سوزاندن خانواده‌ام در آتش یا بردن برتا به امریکا نیست. با وجود این، بیش از پیش به خودکشی می‌اندیشم.»

---

۱. Carl Koller: (۱۸۵۷ ـ ۱۹۴۴) چشم پزشک امریکایی چک تبار که با معرفی کوکائین به عنوان بی‌حس‌کننده‌ی موضعی در سال ۱۸۸۴، بی‌حسی موضعی مدرن را بنیان نهاد. او در دوره‌ی عمومی در بیمارستان عمومی وین با فروید هم‌دوره بود. (م)

نیچه تذکر داد: «همه‌ی متفکران بزرگ به خودکشی می‌اندیشند. این فکر، مایه‌ی تسلی ما در گذر از شب و تاریکی است.» چشمانش را گشود و به سوی بروبر برگشت: «گفتی باید راه دیگری را برای کمک به تو بیازماییم. چه راهی؟»

«حمله‌ی مستقیم به وسواسم! وسواس، در حال نابود کردن من و ستاندن همه‌ی زندگی‌ام است. من در اکنون زندگی نمی‌کنم؛ در گذشته یا آینده‌ای روزگار می‌گذرانم که هرگز نخواهد آمد.»

«ولی دیر یا زود وسواس تو تسلیم می‌شود، یوزف. طرح من کاملاً دقیق است. واضح است که پشت این وسواس‌ها، ترس‌های ابتدایی وجودی خوابیده‌اند. روشن است که هرچه صریح‌تر به این ترس‌ها بپردازیم، وسوسه‌ها قوی‌تر می‌شود. نمی‌بینی که وسواس، توجهات را از این حقایق ژرف زندگی برمی‌گرداند؟ این راه، تنها راهی است که ترس‌های تو را تسکین می‌دهد.»

«ولی فریدریش، در این زمینه توافق داریم. من به دیدگاه تو علاقه‌مند شده‌ام و به صحت طرحت معتقدم. ولی حمله‌ی مستقیم به وسواس‌های من، به معنی از اعتبار افتادن این طرح نیست. یک بار وسواس مرا به قارچ یا علف هرزه تشبیه کردی. موافقم، و ضمناً قبول دارم که اگر مدت‌ها پیش، ذهنم را جور دیگری پرورش می‌دادم، این وسواس در وجودم ریشه نمی‌دواند. ولی حالا اینجاست، باید ریشه‌کن و بیرون کشیده شود. راهی که تو در پیش گرفته‌ای، بیش از حد آهسته است.»

نیچه روی صندلی‌اش جا به جا شد. معلوم بود از انتقاد بروبر پریشان شده است: «پیشنهاد خاصی برای ریشه‌کن کردنش داری؟»

«من اسیر وسواسم: این وسواس هرگز به من اجازه‌ی فرار نمی‌دهد. به همین دلیل است که از تجربه‌ی تو در مواجهه با چنین دردی و روش‌هایی که برای فرار از آن در پیش گرفته‌ای، می‌پرسم.»

نیچه پاسخ داد: «ولی این دقیقاً همان کاری بود که می‌خواستم هفته‌ی پیش انجام دهم، زمانی که از تو خواستم از فاصله‌ای دور به تماشای خودت بنشینی. یک چشم‌انداز وسیع، همواره از شدت مصیبت می‌کاهد. اگر به

اندازه‌ی کافی صعود کنیم، به ارتفاعی می‌رسیم که در آن، مصیبت دیگر مصیبت‌بار جلوه نمی‌کند.»

برویر بیش از پیش ناراحت می‌نمود: «بله، بله، بله. این را با منطقم درک می‌کنم. ولی فریدریش، این جمله‌ی "ارتفاعی که مصیبت در آن، دیگر مصیبت بار جلوه نمی‌کند"، به تنهایی حال مرا بهتر نمی‌کند. اگر عجول به نظر می‌آیم، مرا ببخش، ولی میان دانستن چیزی از راه خرد و درک احساسی آن چیز، بسیار فاصله است. اغلب شب‌ها در بستر بیدار می‌مانم و فکر مرگ مرا می‌ترساند، در این حال گفته‌ی لوکرتیوس را با خود تکرار می‌کنم: "جایی که من هستم، مرگ نیست؛ جایی که مرگ هست، من نیستم." این جمله به غایت منطقی و به طرز انکارناپذیری درست است. ولی وقتی حقیقتاً ترسیده‌ام، به کارم نمی‌آید، اصلاً ترسم را فرو نمی‌نشاند. اینجاست که فلسفه کم می‌آورد. تدریس فلسفه و به کار بردن آن در زندگی، دو مقوله‌ی متفاوت است.»

«مشکل اینجاست یوزف، که هرگاه منطق را کنار بگذاریم و از توانایی‌های دیگر برای تأثیرگذاری بر انسان‌ها کمک بگیریم، انسانی پست‌تر و حقیرتر آفریده‌ایم. وقتی می‌گویی چیزی می‌خواهی که به کارت بیاید، منظورت این است که چیزی می‌خواهی که بر احساست تأثیر بگذارد. خوب، متخصصانِ این کار موجودند! و آن‌ها که هستند؟ کشیشان! آن‌ها بر راز تأثیرگذاری آگاهند! با موسیقی‌های تلقین‌کننده، تردستی می‌کنند. با برج‌های سر به فلک کشیده و سردرهای بلند کلیسا، ما را چون کوتوله‌هایی می‌نمایانند. شهوت اطاعت را تبلیغ می‌کنند، هدایت فوق طبیعی، حمایت در برابر مرگ و حتی بی‌مرگی را به انسان‌ها عرضه می‌کنند. ولی حاصلِ کارشان را نگاه کن: اسارت مذهبی؛ تکریم ضعفا؛ رکود؛ بیزاری از جسم، شادی و دنیا. نه، نمی‌توانیم از چنین روش‌های آرام بخش ضد بشری‌ای استفاده کنیم! باید راه بهتری برای تقویت نیروی منطق‌مان بیابیم.»

برویر پاسخ داد: «صحنه‌پرداز ذهن من، همان‌که تصمیم می‌گیرد تصاویری از برتا و خانه‌ی در حال سوختنم را به سوی من بفرستد، چندان منطق‌پذیر به نظر نمی‌آید.»

نیچه مشت بسته‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «ولی مطمئناً متوجه هستی که این مشغولیت‌های ذهنی واقعیت ندارد. تصویری که تو از برتا داری و هاله‌ی عشق و جذابیتی که او را در برگرفته است، هیچ یک در واقع وجود ندارد. این اشباح پست، بخشی از واقعیت ملموس نیست. هرچه می‌بینیم و همین‌طور همه‌ی دانش ما نسبی است. ما خود تجربه‌ی خود را می‌سازیم. و این توانایی را داریم که دست‌ساخته‌ی خویش را به دست خویش نابود کنیم.»

بروير دهان گشود تا به این نصیحت‌های بی‌جا اعتراض کند، ولی نیچه به او فرصت نداد: «بگذار منظورم را واضح‌تر بیان کنم، یوزف. من دوست فیلسوفی دارم ــ داشتم ــ به نام پل رِه. هردو معتقدیم خدا مرده است. او نتیجه می‌گیرد که زندگی بدون خدا بی‌معناست، و چنان پریشانی‌ای بر او حاکم است که در فکر خودکشی است: برای آن که خیالش راحت باشد، همیشه یک شیشه‌ی کوچک حاوی زهر در یقه‌اش حمل می‌کند. ولی برای من بی‌خدایی، به معنای وجد و شعف است. با آزادی خود اوج می‌گیرم. به خودم می‌گویم: "اگر خدایان زنده بودند، دیگر چه‌چیز را می‌شد آفرید؟" متوجه منظورم می‌شوی؟ یک موقعیت، یک داده‌ی مشخص و رسیدن به دو واقعیت متفاوت!»

بروير چنان محزون در صندلی‌اش فرو رفته بود که دیگر اشاره‌ی نیچه به پل رِه هم شعفی در او برنینگیخت. غرولندکنان گفت: «ولی حرف من این است که این مباحث تأثیری بر من نمی‌گذارد. این فلسفه‌بافی‌ها به چه درد می‌خورد؟ حتی اگر خود واقعیت را بسازیم، ذهن ما طوری برنامه‌ریزی شده که این موضوع را از ما پنهان کند.»

نیچه معترضانه گفت: «ولی به واقعیت خودت نگاه کن! با یک نگاه دقیق می‌فهمی چقدر موقتی و مزخرف است! به معشوقت ــ این برقای چلاق ــ نگاه کن، هیچ مرد معقولی نمی‌تواند او را دوست بدارد. تو می‌گویی او اغلب کر می‌شود، چشمانش پیچ برمی‌دارد و بازو و شانه‌هایش به هم گره می‌خورد. نمی‌تواند آب بنوشد، راه برود و یا صبح‌ها آلمانی حرف بزند؛ گاه به انگلیسی و گاه به فرانسوی تکلم می‌کند. آدم نمی‌داند چطور باید با

او صحبت کند. باید مثل رستوران‌ها اعلان نصب کند و زبان روز[1] را در آن مشخص کند.» تبسمی چهره‌ی نیچه را که از شوخی خود خوشش آمده بود، روشن کرد.

ولی برویر لبخند نزد. بیش از پیش در هم رفت: «چرا این طور به او توهین می‌کنی؟ هرگز نامش را بدون به کار بردن لفظ "چلاق" به زبان نیاورده‌ای!»

«فقط چیزی را تکرار می‌کنم که تو برایم تعریف کرده‌ای.»

«درست است که او بیمار است، ولی بیماری همه‌چیز او نیست. زن بسیار زیبایی است. با او در خیابان قدم بزن، می‌بینی که سرها را به سوی خود برمی‌گرداند. باهوش، با استعداد و بسیار خلاق است: نویسنده‌ای توانا، منتقد زیرک آثار هنری، مهربان، حساس و به عقیده‌ی من، دوست‌داشتنی است.»

«فکر نمی‌کنم تا این حد دوست‌داشتنی و حساس باشد. عشقی را که به تو دارد در نظر بگیر! قصد دارد تو را از راه به‌درکند و به زنا بکشاند.»

برویر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «نه، این حقیقت ن ...»

نیچه حرفش را برید: «اوه بله، اوه بله! نمی‌توانی انکار کنی. از راه به در بردن، واژه‌ی صحیحی است. او به تو تکیه می‌کند و تظاهر می‌کند نمی‌تواند راه برود. سعی دارد زندگی زناشویی‌ات را نابود کند، با تظاهر به باردار شدن از تو، تو را مورد استهزای عموم قرار می‌دهد! آیا این عشق است؟ چنین عشقی را از من دریغ کن!»

«من عادت ندارم به بیمارانم حمله کنم، درباره‌شان قضاوت کنم یا به بیماری‌های‌شان بخندم، فریدریش. به تو اطمینان می‌دهم این زن را نمی‌شناسی.»

«خدا را به خاطر این موهبت شکر می‌کنم! من هم زمانی کسی مانند او را می‌شناختم. باور کن، یوزف، این زن عاشق تو نیست، او می‌خواهد تو را نابود کند!» نیچه جمله‌ی آخر را با حرارت و در حالی که با هر کلمه، ضربه‌ای بر دفترش می‌زد، به زبان آورد.

---

1. Langue du jour

«تو بر اساس شناختی که از زنان دیگر داری، درباره‌اش قضاوت می‌کنی. ولی در اشتباهی، هر کس او را می‌شناسد، مانند من فکر می‌کند. از ریشخند او چه عایدت می‌شود؟»

«تو در این مورد هم مانند بسیاری موارد، پایبند پرهیزکاری‌ات هستی. تو هم باید یاد بگیری که ریشخند کنی! سلامتی در این است.»

«وقتی صحبت از زنان است، خیلی بی‌رحم می‌شوی، فریدریش.»

«و تو یوزف، در این مقوله بسیار دلرحمی. چرا باید به دفاع از او ادامه دهی؟»

برویر که دیگر آشفته‌تر از آن بود که طاقت نشستن داشته باشد، برخاست و به طرف پنجره رفت. نگاهی به باغ انداخت و مردی را دید که با پانسمانی بر چشم، در حالی که با یک دست بازوی پرستار و با دست دیگر، عصایش را می‌فشرد و بر راهِ پیش رویش می‌کوبید، لنگ لنگان قدم برمی‌داشت.

«احساساتت را بیرون بریز، یوزف. عقب‌نشینی نکن.»

برویر در حالی که همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود، پاسخ داد: «حمله به او برایت آسان است. اگر او را می‌دیدی، مطمئنم با لحن دیگری آواز سر می‌دادی. جلویش به زانو درمی‌آمدی. او زن خیره‌کننده‌ای است. یک هلن تروآ[1] و زنی اثیری. برایت گفتم که پزشک بعدی‌اش هم گرفتار عشقش شده است.»

«منظورت قربانی بعدی‌اش است!»

برویر به سوی نیچه برگشت: «فریدریش، چه می‌کنی؟ من هرگز تو را این‌طور ندیده بودم! چرا این قدر سخت‌گیرانه نگاه می‌کنی؟»

«من درست همان کاری را می‌کنم که تو خواستی، دنبال راه دیگری هستم تا به وسواست بتازم. یوزف، من معتقدم بخشی از پریشانی تو، ناشی از یک خشم مدفون شده است. چیزی در تو هست، نوعی ترس و کم رویی، که اجازه‌ی ابراز خشمت را نمی‌دهد. به جای آن، به فروتنی‌ات می‌نازی. نوعی

---

۱. Helen of Troy: در افسانه‌های یونان، هلن زیباترین زن یونان و دختر زئوس، توسط پاریس دزدیده، به تروآ برده می‌شود و این موضوع، دستمایه‌ی آغاز جنگ معروف تروآ است. (م)

پاکدامنی اجباری برای خود پدید آورده‌ای: احساسات را در اعماق مدفون می‌کنی، و چون دیگر خشمی را تجربه نمی‌کنی، تصور می‌کنی یک قدیسی. دیگر به نقش یک طبیب فهیم تظاهر نمی‌کنی؛ دیگر خود این نقش شده‌ای، باور کرده‌ای که بیش از آن ملایمی که بخواهی خشمت را بروز دهی. یوزف، کمی انتقام چیز خوبی است. فرو خوردن خشم، انسان را بیمار می‌کند!»

بروبر به نشانه‌ی نفی سر تکان داد: «نه فریدریش، درک دیگران به معنای بخشیدن آن‌هاست. من ریشه‌ی همه‌ی علایم برتا را یافتم. هیچ بدکاری و شرارتی در او نیست. هرچه هست، خوبی بیش از حد است. او با سخاوت تمام، خود را فدای پدرش کرده و از مرگش بیمار شده است.»

«همه‌ی پدرها می‌میرند، پدر من، تو و دیگران، این دلیلی برای بیمار شدن نیست. من دلباخته‌ی عملم، نه عذر و بهانه. وقت بهانه‌گیری برتا و خود تو گذشته است.» نیچه با گفتن این جمله دفترش را بست. ملاقات به پایان رسیده بود.

ملاقات بعد هم همان قدر توفانی بود. بروبر یورش مستقیم را به وسواس می‌خواست. نیچه هم که همواره می‌خواست یک کهنه سرباز باشد، گفت: «بسیار خوب، اگر جنگ می‌خواهی، پس بجنگ تا بجنگیم!» و برای سه روز آینده، لشگرکشی عظیمی را که خلاق‌ترین و عجیب‌ترین روش در تاریخ پزشکی وین بود، ترتیب داد.

نیچه ابتدا از بروبر قول گرفت که همه‌ی دستورات را بدون چون و چرا و مقاومت اجرا کند. بعد از او خواست فهرستی از ده دشنام آماده کند و در تصورش آن‌ها را به برتا نسبت دهد. بعد تشویقش کرد فکر کند که با برتا زندگی می‌کند و این صحنه‌ها را مجسم کند: پشت میز صبحانه نشسته و برتای لال را با دست و پای گره خورده، چشمان لوچ، گردن کج و در حالی که دچار توهم و لکنت است، نگاه می‌کند. او بعداً تصویر ناخوشایندتری را پیشنهاد کرد: برتا در حال بالا آوردن، در حال نشستن در مستراح، برتا با دردهای

زایمانی یک حاملگی کاذب. ولی هیچ یک از این تجارب، جادوی تصاویر برتا را باطل نکرد.

در ملاقات بعدی، نیچه روش‌های مستقیم‌تری را امتحان کرد: «وقتی تنها می‌شوی و فکر برتا به سراغت می‌آید، تا آنجا که می‌توانی بلند فریاد بزن "نه!" یا "ایست!" اگر تنها نیستی، هرگاه برتا وارد ذهنت شد، محکم خود را نیشگون بگیر.»[1]

برای دو روز متوالی، همه‌ی ساعت‌های تنهایی برویر، با طنین فریادهای "نه!" و "ایست!" همراه بود و ساعدش از جای نیشگون‌ها کبود بود. یک بار در کالسکه، چنان بلند فریاد "ایست!" سر داد که فیشمان، به سرعت افسار اسب‌ها را کشید و منتظر دستور بعدی ماند. یک بار هم خانم بکر به خاطر صدای "نه!"ای که طنین‌انداز شده بود، شتابان وارد دفتر شد. ولی این روش‌ها، در برابر اشتیاق ذهن برویر، مقاومتی ناچیز فراهم می‌کرد. وسواس‌ها همچنان می‌آمد!

بار بعد، نیچه به برویر دستور داد افکارش را زیر نظر بگیرد و یادداشت کند که هر سی دقیقه، چند بار و هر بار، چه مدت به برتا فکر می‌کند. برویر متحیرانه دریافت به‌ندرت ممکن است یک ساعت بگذرد که در آن به نشخوار ذهنی درباره‌ی برتا نپرداخته باشد. طبق محاسبه‌ی نیچه، تقریباً صد دقیقه در روز و بیش از پانصد ساعت در سال را با وسواسش می‌گذراند. او گفت این بدان معناست که در طول بیست سال آینده، برویر بیش از ششصد روز گرانبها را با تخیلات هرزه و خسته‌کننده تلف خواهد کرد. ناله‌ی برویر از این پیش‌بینی به آسمان رفت. ولی باز به تفکر وسواسی ادامه داد.

نیچه روش دیگری اتخاذ کرد: به برویر دستور داد چه بخواهد و چه نخواهد، مدت زمان مشخصی را به تفکر درباره‌ی برتا بگذراند.

---

۱. در اینجا نویسنده از زبان نیچه، روش توقف فکر Thought stopping و سایر روش‌های تنفرزایی Aversion therapy را توصیف می‌کند که همگی از انواع رفتار درمانی Behavior therapy محسوب می‌شوند. (م)

«تو اصرار داری به برتا فکر کنی؟ پس من هم اصرار می‌کنم همین کار را بکنی! اصرار دارم روزی شش بار، هر بار به مدت پانزده دقیقه، بر برتا تمرکز کنی. بگذار برنامه‌ی روزانه‌ات را مرور کنیم و شش زمان خالی در آن بیابیم. به پرستارت بگو برای گزارش‌نویسی نیاز به زمانی بدون مزاحمت داری. اگر می‌خواهی در مواقع دیگر به برتا بیندیشی، بسیار خوب، به خودت مربوط است. ولی در این شش نوبت باید به برتا فکر کنی. بعداً هر وقت به این برنامه عادت کردی، به‌تدریج زمان تمرکز اجباری را کاهش می‌دهیم.» بروير از برنامه‌ی نیچه پیروی کرد، ولی وسواسش درباره‌ی برتا ادامه یافت.

نیچه پیشنهاد کرد بروير با خود کیسه‌ی پولی داشته باشد تا با هر بار تفکر درباره‌ی برتا، پنج سکه به داخلش بیندازد؛ بعد آن پول را صدقه بدهد. بروير این نقشه را رد کرد. می‌دانست بی‌اثر است، زیرا او از صدقه دادن لذت می‌برد. پس نیچه پیشنهاد کرد پول را به انجمن ملی آلمانی‌های ضدیهود که گئورگ فون شونرر، پایه‌گذارش بود، بپردازد. حتی این روش هم سودی نداشت.

هیچ چیز مؤثر نبود.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر بروير درباره‌ی اکارت مولر
۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

دیگر دلیلی برای فریب خویش نمی‌بینم. در جلسات ما، دو بیمار موجودند و از میان این دو، بیماری من جدی‌تر است. عجیب است که هرچه بیشتر این مسأله را نزد خود اعتراف می‌کنم، رابطه‌ی من و نیچه، دوستانه‌تر می‌شود. شاید اطلاعاتی که از لوسالومه گرفتم هم در تغییر روش کار ما مؤثر بوده است.

البته هیچ‌گاه نزد نیچه، اشاره‌ای به او نکرده‌ام. در این مورد که بدل به بیمار اصلی شده‌ام هم، سخنی نگفته‌ام. ولی معتقدم او این چیزها را حس می‌کند. شاید به روشی غیرارادی و غیرکلامی، مثلاً از طریق صدا، لحن و یا حرکاتم با او ارتباط برقرار می‌کنم. که می‌داند؟ نکته‌ی اسرارآمیزی

است. زیگ به این جزئیات موجود در روابط انسانی بسیار علاقه‌مند است. باید در این مورد با او صحبت کنم.

هرچه بیشتر موضوع کمک به نیچه را فراموش می‌کنم، راحت‌تر با من ارتباط برقرار می‌کند. ببین امروز به من چه گفت! این که پل ره، زمانی از دوستانش بوده است. و این که نیچه، خود نیز درد عشق را چشیده است. این که زمانی زنی مانند برتا را می‌شناخته است. شاید برای هر دو ما بهتر است که من تنها برخود تمرکز کنم و کنکاش در او را به فراموشی بسپارم!

به‌علاوه، او اکنون به روش هایی اشاره می‌کند که زمانی برای کمک به خود به کار گرفته بوده است. برای نمونه، روش "تغییر چشم‌انداز" که در آن، از فاصله‌ای دور و کیهانی به خود می‌نگرد. حق با اوست: اگر موقعیت ناچیز خویش را از منظر کلاف پیچیده‌ی زندگی‌های‌مان ببینیم و آن را جزئی از زندگانی نسل بشر و سیر تکامل آگاهی بدانیم، مسلماً اهمیت خود را از دست می‌دهد.

ولی چگونه چشم اندازم را تغییر دهم؟ دستور، نصیحت و حتی تصور عقب‌نشینی، سودی نمی‌بخشد. نمی‌توانم از نظر هیجانی، خود را از کانون موقعیتی که در آن هستم، برهانم. نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از آن دور شوم. و بر اساس نامه‌هایی که او به لو سالومه می‌نویسد، فکر می‌کنم او هم مانند من در این کار ناتوان است!

... او تأکید زیادی بر ابراز خشم دارد. امروز مرا واداشت ده بار به برتا دشنام دهم. دست کم این روشش برایم قابل درک است. تخلیه‌ی خشم را می‌توان از جنبه‌ی فیزیولوژیک، توجیه کرد: تحریک الکتریکی جمع شده در قشر مغز، باید به‌طور متناوب تخلیه شود. بر اساس توصیفی که لو سالومه از نامه‌هایش می‌کرد، این روش مورد علاقه‌ی اوست. من فکر می‌کنم انبار وسیعی از خشم در درونش است. چرا؟ نمی‌دانم! به دلیل بیماری‌اش؟ یا عدم شهرت در رشته‌ی تخصصی‌اش؟ و یا به این دلیل که هرگز از محبت زنی برخوردار نبوده است؟

او در دشنام دادن موفق است. کاش می‌توانستم بعضی از دشنام‌های مورد علاقه‌اش را به یاد آورم. دلباخته‌ی اصطلاح "یغماگری در لباس جانوری دست‌آموز" شده‌ام که در مورد لو سالومه به کار برده بود.

این کار برای او آسان است، ولی برای من نه. در مورد ناتوانی من در ابراز خشم دقیقاً درست می‌گوید. این مسأله در خانواده‌ی من موروثی

است. پدرم، عموهایم. سرکوب خشم برای بقای یهودیان الزامی است. حتی نمی‌دانم از چه چیز خشمگینم. او اصرار دارد که این خشم، متوجه برتاست. ولی مطمئنم خشم خود را به لو سالومه با آن اشتباه گرفته است.

بداقبالی بزرگی داشته که گرفتار لو سالومه شده است! کاش می‌توانستم همدردی‌ام را به او ابراز کنم. تصورش را بکن! این مرد تقریباً هیچ تجربه‌ای از زنان نداشته؛ و آن وقت چه کسی را برای شروع انتخاب کرده است؟ نیرومندترین زنی که تا به حال دیده‌ام. و تنها بیست و یک سال دارد! زمانی که کاملاً رشد کند، تنها خدا می‌تواند به فریادمان برسد! و آن زن دیگر زندگی‌اش، خواهرش الیزابت را امیدوارم هرگز ملاقات نکنم. او به اندازه‌ی لو سالومه قوی، ولی فرومایه‌تر است!

... امروز از من خواست برتا را مانند کودکی تصور کنم که جایش را کثیف می‌کند و این که به او بگویم زمانی که او را با چشمان لوچ و گردن کج درحال نگاه به خودم مجسم می‌کنم، چقدر زیبا به نظر می‌رسد.

... امروز به من گفت که به ازای هر بار تجسم برتا، یک سکه در کفشم بگذارم و تمام روز با آن راه بروم. او این فکرها را از کجا می‌آورد؟ مثل این که ذخیره‌ی بی‌پایانی از آن‌ها دارد!

فریاد "نه!" سردادن، نیشگون گرفتن خودم، شمارش تخیلات و ثبت‌شان در یک دفتر، راه رفتن با سکه‌هایی در کفش، پول دادن به شونرر... تنبیه خویش برای عذاب دادن خویش. جنون محض!

شنیده‌ام برای آموزش رقص به خرس‌ها، آجرهای زیر پای‌شان را داغ می‌کنند تا مجبور شوند بر دو پا بایستند. آیا روش او چیزی جز این است؟ او می‌کوشد ذهن مرا با تنبیه‌های مبتکرانه‌ی خود تربیت کند.

ولی من خرس نیستم و ذهنم غنی‌تر از آن است که به روش‌های تربیت حیوانات بپردازم. این روش‌ها بی‌اثر و تحقیرکننده است!

ولی نمی‌توانم سرزنشش کنم. خودم از او خواسته‌ام مستقیماً به وسواس‌هایم بتازد. او مرا به استهزا گرفته است، وگرنه خودش هم چنین روش‌هایی را نمی‌پسندد. تمام مدت اصرار داشته که رشد، مهم‌تر از راحتی است.

باید راه دیگری هم باشد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر
۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

فریب خوردن از یک "روش"! امروز برای لحظاتی طعمه‌اش شدم! معتقد بودم که سر منشأ همه‌ی مشکلات یوزف، سرکوب شدن خشمش است و تمام کوششم را کردم که خشمش را برانگیزم. شاید سرکوب طولانی مدت احساسات، آن‌ها را تغییر می‌دهد و اثرشان را زایل می‌کند.

... او خود را چنان خوب جلوه می‌دهد که آزاری به هیچ کس جز خودش و طبیعت وارد نمی‌کند! باید به او بفهمانم که نباید از آن دست کسانی باشد که چون چنگال ندارند، خود را خوب تصور می‌کنند.

پیش از آن که به خیرخواهی‌اش اعتماد کنم، او نیازمند است یاد بگیرد که چگونه دشنام دهد. هیچ خشمی احساس نمی‌کند! آیا از این می‌ترسد که کسی به او آزاری برساند؟ یا جرأت نمی‌کند خودش باشد؟ چرا تنها به شادی‌های حقیر بسنده می‌کند و آن را پاکدامنی می‌خواند؟ نام حقیقی‌اش، بزدلی است!

او فردی متمدن، مؤدب و در زندگی دارای منش است. خوی وحشی‌اش را رام کرده و گرگ درون خویش را به سگی پشمالو و آویخته گوش مبدل ساخته است. و این را اعتدال می‌نامد، در حالی که نام حقیقی‌اش، نه این و نه آن بودن است!

... او اکنون به من اعتماد کرده است. قول داده‌ام تمام کوششم را برای درمانش به کار بندم. ولی طبیب نیز مانند خردمند، نخست باید خویش را درمان کند. تنها در آن صورت است که بیمار، انسانی را در برابر خود می‌بیند که قادر به درمان خودش بوده است. ولی من، خویش را مداوا نکرده‌ام. بدتر آن که من هم از همان غمی رنج می‌برم که یوزف را احاطه کرده است. آیا سکوت من، به معنای زیرپا گذاشتن سوگندم نیست که هرگز به یک دوست خیانت نکنم؟

آیا من هم باید از غم‌هایم بگویم؟ او اعتمادش را به من از دست خواهد داد. آیا این موضوع به او صدمه نخواهد زد؟ آیا نمی‌گوید اگر خود را درمان نکرده‌ام، چگونه می‌توانم او را مداوا کنم؟ شاید هم آن‌چنان دلواپس غم‌های من شود که وظیفه‌ی مبارزه با غم‌های خود را فراموش کند! آیا سکوت، بهترین خدمتی است که می‌توانم به او کنم یا اعتراف به این

که هر دو ما از غمی مشترک رنج می‌بریم و باید با یکی کردن نیروهای‌مان، راه چاره‌ای بیابیم؟

امروز می‌بینم چقدر تغییر کرده است... کمتر به بیراهه می‌رود... و دیگر چاپلوسی نمی‌کند، دیگر درصدد نیست با به رخ کشیدن ضعف‌های من، بر قدرت خویش بیفزاید.

... این حمله‌ی مستقیم به علایمش، که از من خواسته به آن اقدام کنم، ناگوارترین غوطه‌وری من در آب‌های کم ژرفاست. من باید که برافرازنده باشم، نه به حضیض برنده! تنبیه کردن ذهن او. آن گاه که رفتار نادرستی دارد، قرار دادنش در مقام یک طفل و در حکم خوار شمردن اوست. و نیز خوار شمردن خودم! اگر درمانی، خواري درمانگر را موجب شود، می‌تواند بیمار را به اوج رساند؟

باید روش والاتری هم باشد.

نامه‌ی فریدریش نیچه به لو سالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،

دیگر نامه‌های این چنینی برای من ننویس! مرا با این بدبختی چه کار؟ آرزویم این است که خود را در برابر من برافرازی تا ناچار به خوار شمردن تو نشوم.

ولی، لو! این چه نامه‌هایی است که می‌نویسی؟ تنها دختر مدرسه‌ای‌های کینه‌توز و شهوت‌ران چنین می‌نویسند! با این همه رقت‌انگیزی چه کنم؟ تمنا می‌کنم این را درک کن که من می‌خواهم تو در برابرم اوج بگیری، نه آن که خود را کوچک کنی. اگر نتوانم چنان وجودی را در تو باز یابم که تنها به خاطر آن می‌بخشیدمت، دیگر چگونه تو را ببخشایم؟

نه، لو عزیزم، ما هنوز راه درازی تا بخشایش داریم. نمی‌توانم اهانتی را که چهار ماه تمام به من شده است، به این راحتی ببخشم.

خدانگه‌دار، لو عزیزم، دیگر تو را نخواهم دید. روح خود را از چنان اعمالی حفظ کن و با دیگران از جمله دوست من، ره به خوبی رفتار کن، رفتاری که هرگز نتوانستی با من داشته باشی.

لو، من دنیا را نیافریده‌ام، ولی آرزو می‌کردم کاش چنین کرده بودم و می‌توانستم همه‌ی آن‌چه را میان ما گذشت تاب آورم.

خدانگه‌دار، لو عزیز، نامه‌ات را تا به آخر نخواندم، ولی تا همین جا هم زیادی بود...

ف. ن

۱۹

«ما به جایی نمی‌رسیم، فریدریش. حال من رو به وخامت است.»

نیچه که پشت میز تحریرش مشغول نوشتن بود، متوجه ورود بروبر نشده بود. حال به‌سویش برگشت، دهان به‌پاسخ گشود، ولی خاموش ماند.

«غافلگیرت کردم، فریدریش؟ گیج کننده است که طبیب وارد اتاق شود و شکایت کند که حالش رو به وخامت است! خصوصاً اگر این طبیب با سر و وضع آراسته و بی‌عیب و نقص، کیف پزشکی سیاهش را با اعتماد به نفس در دست گرفته باشد!

«ولی باور کن وضعیت ظاهری‌ام فریب‌دهنده است. در زیر این ظاهر آراسته، لباس‌هایم خیس عرق است و پیراهنم به تنم چسبیده است. وسوسه‌ی برتا چون گردابی در ذهنم می‌چرخد و همه‌ی افکار پاکم را در خود فرو می‌برد!»

بروبر در حالی که پشت میز می‌نشست، ادامه داد: «تو را سرزنش نمی‌کنم. مقصر اصلی در این عدم پیشرفت، خودم هستم. من بودم که اصرار داشتم مستقیماً به وسواسم حمله کنی. حق با تو بود. با این روش نمی‌توان به ژرفا رسید. در حالی که باید علف هرز را ریشه کن کنیم، به پیرایش شاخ و برگش مشغول شده‌ایم.»

نیچه پاسخ داد: «بله، ما هیچ چیز را ریشه‌کن نکرده‌ایم. باید در روش‌مان تجدیدنظر کنیم. من هم احساس دلسردی می‌کنم. این جلسات آخر به سطحی‌نگری و خطا گذشت. ببین سعی کرده‌ایم چه کنیم: به افکارت نظم و ترتیب بدهیم و بر رفتارت نظارت کنیم! تعلیم تفکر و شکل دهی به رفتار! این روش‌ها از حوزه‌ی انسانیت خارج است! آخ، ما که تعلیم‌دهنده‌ی حیوانات نیستیم!»

«بله، بله، پس از آخرین جلسه حس می‌کردم خسرسی هستم که تعلیم ایستادن و رقصیدن می‌بیند.»

«دقیقاً. آموزگار باید موجب ترقی انسان‌ها شود. ولی در این ملاقات‌های آخر، من به تحقیر تو و خودم پرداختم. نمی‌توان با روش‌های حیوانی به دلواپسی‌های انسانی نزدیک شد.»

نیچه برخاست و به شومینه و صندلی‌های کنارش اشاره کرد: «بهتر نیست جای‌مان را عوض کنیم؟» بروبر در حالی که جا عوض می‌کرد، به این فکر افتاد که اگر "درمانگران ناامیدی" درآینده بخواهند وسایل سنتی پزشکی مثل گوشی، وسایل معاینه‌ی گوش و ته چشم را رها کنند و تجهیزات خاص خود را پدید آورند، پیش از هرچیز باید به فکر دو صندلی راحت در کنار آتش باشند.

بروبر این گونه آغاز کرد: «پس بهتر است به جایی برگردیم که پیش از پیشنهاد نادرست حمله‌ی مستقیم، به آن رسیده بودیم. نظریه‌ی تو این بود که پرتا مشغولیتی است برای منحرف کردن من از مسائل عمده، نه علت اصلی! و این که ریشه‌ی حقیقی ترس من در ترس از مرگ و بی‌خدایی است. شاید این طور باشد! ممکن است حق با تو باشد! آن‌چه مسلم است وسواس‌های من در مورد پرتا، مرا در سطح نگه داشته است و زمانی باقی نگذاشته که به افکار ژرف‌تر و تیره‌ترم بپردازم.

«با وجود این، توضیحت مرا کاملاً راضی نمی‌کند، فریدریش. معمای اول این که چرا پرتا؟ چرا از تمام راه‌هایی که برای دفاع از خویش در برابر ترس داشتم، این وسواس خاص و ابلهانه را انتخاب کرده‌ام؟ چرا روش دیگر با تخیلات دیگری را برنگزیده‌ام؟

«دوم این که تو می‌گویی برتا تنها یک سرگرمی‌ای است که مرا از توجه به ترس محوری‌ام باز می‌دارد. ولی "سرگرمی" لغت مناسبی نیست. نمی‌تواند قدرت وسواس مرا توجیه کند. تفکر درباره‌ی برتا، به طرز غیر معمولی ناگزیرکننده است؛ معنایی پنهان ولی بسیار نیرومند در آن است.»

نیچه دستش را محکم بر دسته‌ی صندلی کوبید: «معنا! کاملاً درست است! از دیروز که اینجا را ترک کردی، به دنبال مسیر مشابهی برای ادامه‌ی درمان بودم. این کلمه‌ی آخرت: "معنا" می‌تواند راهگشای ما باشد. شاید خطای ما از ابتدا این بوده است که معنای وسواس تو را نادیده گرفته‌ایم. گفتی هریک از علایم هیستریک برتا را با دستیابی به منشأ درمان کردی. دیگر این که این روش یافتن "منشأ"، در مورد مشکل خودت صادق نبود، زیرا منشأ وسواس برتا از ابتدا مشخص بود، این وسواس از زمان دیدارتان آغاز شده و پس از نصیحت مبنی بر عدم ملاقات او تشدید شده بود.»

نیچه ادامه داد: «ولی شاید از واژه‌ی نادرستی استفاده کرده‌ای. شاید آن‌چه مهم است، نه منشأ (به معنای نخستین مرتبه‌ی تجربه‌ی علامت) که معنای علامت است! شاید تاکنون اشتباه می‌کردی. شاید تو با کشف معنای هر علامت و نه منشأ آن، برتا را معالجه کرده‌ای! شاید.» در اینجا نیچه صدایش را پایین آورد و طوری به زمزمه پرداخت که انگار راز مهمی را بر زبان می‌آوَرَد: «شاید علایم، پیام‌آوران معنی‌اند و تنها زمانی ناپدید می‌شوند که پیام‌شان دریافت شده است. اگر این‌طور باشد، گام بعدی ما مشخص است: اگر می‌خواهیم بر علایم پیروز شویم، باید مشخص کنیم که معنای وسواس برتا برای تو چیست!»

بروبر متحیر بود که چه باید کرد؟ چطور باید به دنبال معنای یک وسواس گشت؟ او هم تحت تأثیر هیجان نیچه قرار گرفته و منتظر دستورات بعدی‌اش بود. ولی نیچه به پشتی صندلی تکیه داد، شانه‌ی کوچکش را بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن سبیلش. بروبر کم‌کم ناراحت و بی‌قرار می‌شد.

«خوب، فریدریش؟ منتظرم!» قفسه‌ی سینه‌اش را مالش داد و نفس عمیقی کشید: «این فشاری که در اینجا، در قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم، هر دقیقه بیشتر می‌شود. سینه‌ام به زودی منفجر می‌شود. نمی‌توانم آن را با منطق

خنثی کنم. بگو چطور باید آغاز کنم! چطور باید معنایی را بیابم که خود پنهان کرده‌ام؟»

نیچه در حالی که هنوز سبیلش را شانه می‌زد، پاسخ داد: «در پی کشف یا حل چیزی نباش! این کار من است! وظیفه‌ی تو تنها بخاری پاک‌کنی است. در این باره صحبت کن که برتا برای تو چه معنایی دارد.»

«آیا تا به حال بیش از آن‌چه باید، از او سخن نگفته‌ام؟ آیا باید دوباره در نشخوارهای ذهنی‌ام غوطه‌ور شوم؟ تو همه‌چیز را شنیده‌ای، لمس کردنش، برهنه کردنش، نوازشش، خانه‌ام در حال سوختن، مرگ همه‌ی افراد خانواده، گریز به امریکا. آیا واقعاً می‌خواهی دوباره همه‌ی این مزخرفات را بشنوی؟»

بروبر ناگهان از جا برخاست و پشت صندلی نیچه به قدم زدن پرداخت.

نیچه آرام و شمرده پاسخ داد: «این مقاوم بودنِ وسواس تو مرا مبهوت کرده است. درست مانند صدفی است که با سماجت به صخره می‌چسبد. یوزف، آیا من و تو نمی‌توانیم حتی برای یک لحظه آن را کنار بزنیم و به زیرش نگاه کنیم؟ من می‌گویم بخاری پاک‌کنی کن! بخاری پاک‌کنی در مورد این سؤال: زندگی، زندگی تو، بدون برتا چگونه می‌بود؟ فقط حرف بزن. به دنبال معنی و حتی درست بودن جملات نباش. هرچه به ذهنت می‌رسد، به زبان بیاور!»

«نمی‌توانم. مثل فنری‌ام که بیش از حد کشیده شده و در شرف از هم گسیختگی است.»

«دست از قدم زدن بردار. چشمانت را ببند و سعی کن آن‌چه را که پشت پلک‌هایت می‌بینی توصیف کنی. بگذار افکارت جریان یابد، در بند مراقبت از آن‌ها نباش.»

بروبر پشت صندلی نیچه ایستاد و پشتی‌اش را در دست فشرد. با چشمان بسته، شروع به پس و پیش رفتن کرد، درست مانند پدرش زمانی که مشغول عبادت می‌شد. پس آهسته و زیر لب به بیان افکارش پرداخت:

«زندگی بدون برتا، یک زندگی سیاه، بی‌رنگ ـ بدون عمق ـ بی‌تناسب ـ سنگ قبرهای مرمر ـ همه‌چیز از پیش تعیین شده است، اکنون و برای

همیشه ـ من اینجا هستم، مرا اینجا می‌یابی، همیشه! درست اینجا، این نقطه، با این کیف پزشکی، در این لباس‌ها، با چهره‌ای که هر روز تیره‌تر و زشت‌تر می‌شود.»

برویر نفس عمیقی کشید، احساس آرامش بیشتری کرد و نشست. «زندگی بدون برتا؟ ـ دیگر چه می‌ماند؟ ـ من یک دانشمندم، ولی علم، رنگی ندارد. در علم باید تنها کار کرد، نمی‌توان در آن زندگی کرد ـ من نیازمند جادو هستم ـ و هیجان، نمی‌توان بدون جادو زندگی کرد. معنی برتا این است: جادو و هیجان. زندگی بدون هیجان ـ چطور می‌توان بی‌آن زندگی کرد؟» ناگهان چشمانش راگشود. «تو می‌توانی؟ کسی می‌تواند؟»

نیچه تشویقش کرد: «لطفاً درباره‌ی هیجان و زنده بودن به بخاری پاک کنی بپرداز.»

برویر ادامه داد: «یکی از بیمارانم قابله است، زنی پیر، چروکیده و تنها. قلبش نارساست. ولی هنوز شور زندگی دارد. یک بار درباره‌ی سرچشمه‌ی این هیجان از او پرسیدم. گفت شور زندگی در لحظه‌ای است که نوزادی خاموش را بلند می‌کنی و ضربه‌ی زندگی‌بخش را به پشتش می‌زنی. او گفت با غوطه‌ور شدن در آن لحظه‌ی پررمز و راز، لحظه‌ای که هستی و بخشایش در خود دارد، هر بار از نو آغاز می‌کند.»

«و تو چطور، یوزف؟»

«من هم مانند آن قابله‌ام! من هم می‌خواهم رمز و راز احاطه‌ام کند. شورم نسبت به برتا طبیعی نیست ـ فوق طبیعی است، می‌دانم ـ ولی نیازمند جادویم. نمی‌توانم در دنیای سیاه و سفید زندگی کنم.»

نیچه گفت: «همه‌ی ما نیازمند هیجانیم، یوزف. شور سکرآور، خودِ زندگی است. ولی آیا لازم است هیجان، جادویی و تحقیرکننده باشد؟ آیا نمی‌توان راهی برای چیرگی بر هیجان یافت؟

«بگذار از راهبی بودایی برایت بگویم که سال پیش در انگادین ملاقات کردم. زندگی محقری داشت. نیمی از ساعات بیداری‌اش را به تفکر می‌پرداخت و گاه هفته‌ها را بدون رد و بدل کردن کلامی با دیگران می‌گذراند.

غذایش ساده بود: یک وعده در روز، هرچه گدایی کرده بود، گاه تنها یک سیب. ولی درباره‌ی آن سیب چنان می‌اندیشید که انگار از شدت قرمزی، پرآبی و تردی در حال ترکیدن است. در پایان روز، با شور و هیجان، در انتظار غذایش بود. یوزف، نکته در اینجاست که تو ناچار به چشم‌پوشی از هیجان نیستی. بلکه باید شرایط هیجانی خود را تغییر دهی.»

برویر سری به موافقت تکان داد.

نیچه تأکید کرد: «ادامه بده، درباره‌ی برتا و معنایی که برایت دارد، به بخاری پاک‌کنی ادامه بده.»

برویر چشمانش را بست. «خود را می‌بینم که با او در حال دویدنم. گریختن. برتا به معنی گریز است، گریزی پرخطر!»

«چطور؟»

«برتا خود، خطر است. پیش از او، من در چارچوب قواعد می‌زیستم. امروز از مرز آن قواعد گذشته‌ام. شاید منظور قابله هم همین بود. من به نابود کردن زندگی، فداکردن حرفه، اقدام به زنا، از دست دادن خانواده، مهاجرت و شروع دوباره‌ی زندگی با برتا می‌اندیشم.» برویر آهسته بر سر خود زد: «ابله! ابله! می‌دانم هرگز چنین نخواهم کرد!»

«ولی این تلو تلو خوردن در لبه‌ی پرتگاه باید اغواکننده باشد. این‌طور نیست؟»

«اغواکننده؟ نمی‌دانم. نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. من خطر را دوست ندارم! اگر اغوا و فریبی هست، خطری در آن نیست. فکر می‌کنم اغواکننده‌ی اصلی، خودگریز است، نه از خطر بلکه از ایمنی. شاید بیش از حد ایمن زیسته‌ام!»

«ممکن است، یوزف. ایمن زیستن، خود خطرناک است. خطرناک و مهلک.»

برویر این کلمات را زیر لب تکرار کرد: «ایمن زیستن، خود خطرناک است. ایمن زیستن، خود خطرناک است. ایمن زیستن، خود خطرناک است. نظریه‌ی قدرتمندی است، فریدریش. در این صورت، آیا معنای برتا عبارت

است از: گریز به سوی یک زندگی خطرناک و مهلک؟ آیا برتا آرزوی آزادی و فرارم از تله‌ی زمان است؟»

«شاید از تله‌ی زمان خودت و لحظه‌ی تاریخی‌ات. ولی یوزف،» با لحنی رسمی ادامه داد: «تصور نکن او تو را به خارج از زمان رهنمون می‌کند! زمان را نمی‌توان درهم شکست؛ این سنگین‌ترین باری است که بر دوش می‌کشیم. و بزرگ‌ترین چالش ما، همانا زندگی به رغم این بار است.»

برای نخستین بار بود که برویر به لحن فیلسوفانه‌ی نیچه اعتراض نمی‌کرد. این فلسفه‌بافی، متفاوت بود. او نمی‌دانست با کلمات نیچه چه کند، ولی می‌دانست این کلمات به او می‌رسند و به جنبش وا می‌دارند.

گفت: «مطمئن باش رؤیای بی‌مرگی در سر ندارم. زندگی‌ای که می‌خواهم از آن بگریزم، زندگی طبقه‌ی متوسط پزشکان وینی سال ۱۸۸۲ است. می‌دانم دیگران حسرت زندگی من را دارند. وحشت در همان یکسانی و پیش‌بینی پذیری است. این وحشت چنان است که گاهی فکر می‌کنم زندگی‌ام، مانند محکومیت به مرگ است. منظورم را می‌فهمی، فریدریش؟»

نیچه سری به تأیید تکان داد: «یادت هست نخستین باری که با هم صحبت کردیم، از من پرسیدی که آیا در میگرن مزیتی هست؟ سؤال خوبی بود. باعث شد با دیدی متفاوت به زندگی خود بنگرم. و آیا پاسخم را به یاد داری؟ این که میگرن مرا مجبور به استعفا از استادی دانشگاه کرد؟ همه، از خانواده گرفته تا دوستان و همکاران، بر شوربختی من تأسف خوردند و یقین دارم که تاریخ نیز این گونه خواهد نوشت که بیماری نیچه، منجر به از دست دادن حرفه‌اش شد. ولی این طور نیست! عکس صحیح است! استادی دانشگاه بازل، حکم مرگ من بود. مرا به زندگانی پوچ دانشگاهی و تأمین نیاز مالی مادر و خواهرم در روزهای باقیمانده از عمرم محکوم می‌کرد. به تله‌ی مهلکی افتاده بودم.»

«و آن گاه بود که میگرن، این رهایی بخشِ بزرگ، بر تو فرود آمد، فریدریش!»

«چندان با وسواسی که بر تو فرود آمده، متفاوت نیست، یوزف. شاید ما بیش از آن چه فکر می‌کنیم به هم شبیهیم!»

برویر چشمانش را بست. حس نزدیکی به نیچه، حس خوبی بود. اشک در چشمانش حلقه زد؛ به سرفه تظاهر کرد تا بتواند سرش را برگرداند.

نیچه با خونسردی گفت: «بهتر است ادامه دهیم. داریم پیشرفت می‌کنیم. متوجه شدیم برتا برای تو، به منزله‌ی هیجان، معما و گریز پرخطر است. دیگر چه، یوزف؟ چه معانی دیگری در او جمع شده است؟»

«زیبایی! زیبایی برتا، بخش مهمی از معماست. نگاه کن، این را آورده‌ام که ببینی.»

کیفش راگشود و عکسی از آن بیرون آورد. نیچه عینک شیشه کلفتش را زد و به سوی پنجره رفت تا در نور بیشتر به آن بنگرد. برتا، سراپا سیاه‌پوش در لباس سواری دیده می‌شد. نیم تنه‌ای با دو ردیف دگمه‌ی کوچک که از کمرِ باریک تا چانه‌اش ادامه داشت، سینه‌های بزرگش را در برگرفته بود. با ظرافت تمام، دامن و تازیانه‌ی بلند سواری را در دست چپ و دستکش‌هایش را در دست راست نگه داشته بود. بینی‌ای محکم و گیسوانی کوتاه و پرپشت داشت که کلاهی سیاه، بی‌قیدانه آن‌ها را پوشانده بود. چشمان درشت و تیره‌اش، به جای نگریستن به دوربین، به نقطه‌ای دور خیره بود.

نیچه در حالی که عکس را پس می‌داد و دوباره می‌نشست، گفت : «زن نیرومندی است، یوزف، بله، زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد. ولی من زنانی راکه تازیانه به دست می‌گیرند، دوست ندارم.»

برویر گفت: «زیبایی، بخش مهمی از معنای برتاست. من به‌راحتی، بسیار راحت‌تر از بیشتر مردان، اسیر چنین زیبایی‌ای می‌شوم. زیبایی یک معماست. به سختی می‌توانم درباره‌اش سخن بگویم، ولی زنی که ترکیبی از گوشت، پستان، گوش، چشمان تیره‌ی درشت، بینی و لب ـ خصوصاً لب است، به سادگی مرا می‌ترساند. و ممکن است ابلهانه باشد، ولی من تقریباً معتقدم چنین زنانی، دارای نیرویی فوق بشری‌اند!»

«که با آن چه کنند؟»

«بسیار ابلهانه است!» برویر چهره را با دست‌هایش پوشاند.

«فقط بخاری پاک کنی، یوزف. قضاوت را موقتاً کنار بگذار و حرف بزن! قول می‌دهم درباره‌ات قضاوت نکنم!»

«نمی‌توانم آن را به بیان در بیاورم.»

«سعی کن این جمله را تمام کنی: در حضور زیبایی برتا، احساس می‌کنم...»

«در حضور زیبایی برتا، احساس می‌کنم... احساس می‌کنم... چه حس می‌کنم؟ احساس می‌کنم درون زمین قرار گرفته‌ام، در کانونِ هستی. درست جایی هستم که باید باشم. جایی که هیچ پرسشی درباره‌ی زندگی و هدف در آن راه ندارد. کانون، نقطه‌ی امن است. زیبایی‌اش، امنیت بی‌کران را پیشکش می‌کند.» سرش را بلند کرد. «می‌بینی، گفتم که بی‌معناست!»

نیچه آرام گفت: «ادامه بده.»

«برای آن‌که به تسخیر زنی درآیم، آن زن باید چهره‌ی خاصی داشته باشد. چهره‌ای پرستیدنی - می‌توانم آن را در ذهن خویش ببینم - با چشمانی درشت و براق و لبانی بسته که تبسمی پرمهر بر آن نشسته باشد. مانند این که بگوید: اوه، نمی‌دانم.»

«لطفاً ادامه بده یوزف! به تجسم ادامه بده! هنوز می‌توانی آن را ببینی؟»

بروير چشمانش را بست و سری به تأیید تکان داد.

«به تو چه می‌گوید؟»

«می‌گوید: تو قابل ستایشی. هرکاری بکنی، درست است. اوه، عشق من، گاه اختیار از دست می‌دهی، ولی از یک پسربچه چه انتظار دیگری می‌توان داشت. حالا می‌بینمش که به سوی زن دیگری که درکنارش است، برمی‌گردد و می‌گوید: آیا او دوست داشتنی نیست؟ من او را در آغوش می‌گیرم و آرامش می‌کنم.»

«آیا می‌توانی چیز بیشتری از آن تبسم بگویی؟»

«این تبسم می‌گوید که من می‌توانم بازی کنم، می‌توانم هرکاری که دلم بخواهد انجام دهم. می‌توانم دردسر درست کنم، ولی در هرحال، مایه‌ی دلخوشی‌اش خواهم بود و او مرا پرستیدنی خواهد یافت.»

«آیا سابقه‌ای شخصی از چنین تبسمی داری، یوزف؟»

«منظورت چیست؟»

«به عقب برگرد. آیا در حافظه‌ات چنین تبسمی را ضبط کرده‌ای؟»

برویر سر تکان داد: «نه، چیزی به خاطر ندارم.»

نیچه تأکید کرد: «خیلی زود پاسخ دادی! هنوز سؤال من تمام نشده بود که سرت شروع به تکان خوردن کرد. جست و جو کن! فقط با چشم درونت به آن تبسم نگاه کن و ببین پس از آن چه تصویری می‌آید.»

برویر چشمانش را بست و بر طومار خاطراتش خیره شد. «ماتیلده را می‌بینم که چنین تبسمی را به پسرمان، یوهانس، تحویل می‌دهد. به علاوه، وقتی ده ـ یازده ساله بودم، دختری به نام مری گومپرتس[1]، شیفته‌ام شده بود و چنین تبسم‌هایی به من می‌کرد! درست همین تبسم بود! وقتی خانواده‌شان از آن محل رفتند، احساس سرگشتگی کردم. سی سال است از او خبر ندارم، ولی هنوز رؤیایش را می‌بینم.»

«دیگر که؟ آیا تبسم مادرت را فراموش کرده‌ای؟»

«مگر به تو نگفته‌ام؟ وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم. تنها بیست و هشت سال داشت و پس از به دنیا آوردن برادر کوچکترم از دنیا رفت. به من گفته‌اند زن زیبایی بوده، ولی من هیچ خاطره‌ای از او ندارم، حتی یک خاطره.»

«همسرت چطور؟ آیا ماتیلده هم همان تبسم سحرآمیز را دارد؟»

«نه، مطمئن نیستم. ماتیلده زیباست، ولی تبسمش نفوذی بر من ندارد. می‌دانم احمقانه است که تبسم مری در ده سالگی، چنین نفوذی داشته باشد، ولی ماتیلده فاقد آن باشد. ولی این چیزی است که حس می‌کنم. در زندگی مشترک ما، من هستم که بر او نفوذ دارم، و اوست که از حمایت من برخوردار می‌شود. نه، ماتیلده هیچ جادویی برایم ندارد. نمی‌دانم چرا.»

نیچه گفت: «جادو نیازمند ابهام و معماست. شاید جادوی او، از پس این آشنایی چهارده ساله‌ی زندگی زناشویی باطل شده است. آیا او را خوب می‌شناسی؟ شاید نمی‌توانی حقیقت رابطه با یک زن زیبا را تاب آوری؟»

---

1. Mary Gomperz

«دارم فکر می‌کنم نیاز به کلمه‌ای جز زیبایی دارم. ماتیلده، همه‌ی زیبایی‌ها را در خود دارد. همه‌ی خصوصیات زیباشناختی در او هست، ولی فاقد قدرت و نفوذ زیبایی است. شاید هم حق با تو باشد، او زیادی برایم آشناست. اغلب گوشت و خون را زیر پوستش می‌بینم. نکته‌ی دیگر این است که رقابتی در بین نیست! مرد دیگری هرگز در زندگی ماتیلده نبوده است. ازدواج ما، یک ازدواج از پیش مقرر بوده است.»

«مایه‌ی حیرت است که تو خواهان رقابتی، یوزف. همین چند روز پیش درباره‌ی ترس از آن حرف می‌زدی.»

«هم خواهان رقابت هستم، هم نیستم. یادت باشد گفتی مجبور نیستم حرف معقول بزنم. تنها لغاتی را که بر من حادث می‌شوند بیان می‌کنم. بگذار ببینم ــ بگذار افکارم را جمع و جور کنم، بله، زن زیبا، نفوذ بیشتری دارد اگر دلخواه مرد دیگری هم باشد. ولی چنین زنی بسیار خطرناک است ــ او مرا می‌سوزاند. شاید برتا حالت میانه را داراست، هنوز کاملاً شکل نگرفته است! او زیباییِ در نطفه است، هنوز ناتمام.»

نیچه پرسید: «پس او بی‌خطرتر است، چون مرد دیگری برای دستیابی به او با تو رقابت نمی‌کند؟»

«نه کاملاً. او بی‌خطر است، زیرا رگ خوابش در دست من است. هر مردی ممکن است او را بخواهد، ولی من به‌راحتی رقیبان را شکست می‌دهم. او کاملاً وابسته به من است، یا بهتر است بگویم بود. گاه هفته‌ها جز از دست من غذا نمی‌خورد.

«طبیعتاً به عنوان یک پزشک، از این سیر قهقرایی‌اش نگران می‌شدم. افسوس و نگرانی تخصصی خود را نزد خانواده‌اش ابراز می‌کردم، ولی در نهان، به عنوان یک مرد ــ و این را به هیچ کس جز تو اعتراف نکرده‌ام ــ از پیروزی‌ام لذت می‌بردم. وقتی یک روز گفت رؤیای مرا دیده است، به وجد آمدم. چه پیروزی‌ای! ورود به درونی‌ترین دهلیز وجودش، جایی که هیچ مرد دیگری اجازه‌ی ورود به آن را نیافته بود! و چون تصاویر رؤیا جاودانی‌اند، جایی که برای همیشه در آن ماندگار می‌شدم!»

«یوزف، پس بدون آن‌که به رقابت بپردازی، مسابقه را بردی!»

«بله، این هم معنای دیگر برتاست: رقابت بی‌خطر، پیروزی مسلم. ولی زن زیبای خطرناک، چیز دیگری است.» این را گفت و سکوت کرد.

«ادامه بده، یوزف. همین حالا به چه فکر می‌کنی؟»

«داشتم به زنی خطرناک می‌اندیشیدم، یک زیبارو با زیبایی کاملاً شکل گرفته به سن و سال برتا، که چند هفته پیش برای دیدنم به مطب آمده بود، زنی که مردان بسیاری را تسلیم خود کرده است. هم شیفته‌اش شده بودم و هم از او وحشت کرده بودم! چنان ناتوان بودم که نتوانستم منتظرش بگذارم و خارج از نوبت بیمارانم او را دیدم. و وقتی تقاضایی کرد که از نظر پزشکی قابل پذیرش نبود، همه‌ی توانم را برای مقاومت در برابرش به کار گرفتم.»

نیچه گفت: «آه، من این معمای پیچیده را می‌شناسم. خواستنی‌ترین زن، آن است که از همه هراس‌انگیزتر باشد. البته نه به‌خاطر آن‌چه هست، بلکه به خاطر آن‌چه ما از او می‌سازیم. بسیار غم‌انگیز است!»

«غم‌انگیز، فریدریش؟»

«غم‌انگیز برای زنی که هرگز شناخته نمی‌شود و نیز برای مرد. من با چنین غمی آشنا هستم.»

«آیا تو هم برتایی را می‌شناختی؟»

«نه، ولی زنی را می‌شناختم شبیه به بیماری که توصیف کردی، زنی که نمی‌شد به‌سادگی از او گذشت.»

بسرویر اندیشید: لوسالومه. بی‌شک خود لوسالومه است! عاقبت درباره‌اش حرف زد! گرچه بسرویر مایل نبود از کانون بحث خارج شود، ولی در پرس و جو اصرار کرد.

«خوب فریدریش، بر سر خانمی که قادر به چشم‌پوشی از او نبودی، چه آمد؟»

نیچه مکثی کرد، بعد ساعتش را بیرون کشید. «امروز به رگه‌ای غنی برخورد کردیم، کسی چه می‌داند، شاید غنی برای هر دو ما. ولی از موضوع خارج شده‌ایم و مطمئنم تو هنوز چیزهای زیادی برای گفتن داری. لطفاً ادامه بده و بگو برتا دیگر چه معنایی برایت دارد.»

برویر فهمید نیچه بیش از هر زمان دیگر به آشکار کردن مشکلاتش نزدیک شده است. شاید تنها یک پرس و جوی ملایم در این مرحله کفایت کند. ولی وقتی شنید نیچه دوباره او را ترغیب می‌کند: «توقف نکن: افکارت را به جریان درآور.» خوشحال شد که می‌تواند ادامه دهد.

«برای پیچیدگی این زندگی دوگانه، این معمای زندگی متأسفم. ولی آن را گرامی می‌دارم. ظاهر زندگی بورژوازی تباه‌کننده است. همه‌چیز بیش از حد آشکار است، به‌راحتی می‌توان تا آخرش را خواند و همه‌ی کارها به پایان مشخصی منتهی می‌شود. می‌دانم دیوانگی است، ولی زندگی دوگانه، یک زندگی اضافی است. نوید ادامه را تا ابد می‌دهد.»

نیچه سری تکان داد: «تو حس می‌کنی زمان همه‌ی احتمالات زندگی ظاهری را می‌بلعد، ولی زندگی نهانی آدمی، پایان‌ناپذیر است، این‌طور نیست؟»

«بله، این حرف دقیقاً آن‌چه من گفتم نیست، ولی به همان معناست. مسأله‌ی دیگر و شاید مهم‌ترین نکته، احساس وصف‌ناپذیری است که هنگام بودن با برتا داشتم و یا همین حالا موقع فکر کردن به او دارم. سعادت! این بهترین واژه برای بیان این احساس است.»

«یوزف، من همیشه معتقد بوده‌ام که ما بیشتر دلباخته‌ی اشتیاقیم تا دلباخته‌ی آن‌چه اشتیاق‌مان را برانگیخته است!»

برویر تکرار کرد: «ما بیشتر دلباخته‌ی اشتیاقیم تا دلباخته‌ی آن‌چه اشتیاق‌مان را برانگیخته است! لطفاً یک کاغذ به من بده، می‌خواهم این جمله را به خاطر بسپارم.»

نیچه صفحه‌ای از آخر دفترش جدا کرد و منتظر ماند تا برویر، پس از یادداشت جمله، کاغذ را تا کند و در جیب نیم تنه‌اش بگذارد.

برویر ادامه داد: «و یک‌چیز دیگر؛ برتا تنهایی‌ام را قابل تحمل می‌کند. تا جایی که به یاد دارم، همیشه از فضاهای خالی درون خویش وحشت داشته‌ام. و تنهایی‌ام، هیچ ارتباطی به حضور یا غیبت دیگران نداشته است. منظورم را می‌فهمی؟»

«آخ، کسی بهتر از من نمی‌تواند منظورت را درک کند! گاهی فکر می‌کنم تنهاترین انسان هستی‌ام. و مانند تو این حس، ارتباطی به حضور دیگران ندارد، در واقع از دیگرانی که به تنهایی‌ام دستبرد می‌زنند، ولی همراهی و مصاحبتی ارزانی‌ام نمی‌کنند، بیزارم.»

«منظورت چیست، فریدریش؟ چطور مصاحبتی ارزانی‌ات نمی‌کنند؟»

«با گرامی نداشتن آن‌چه برای من گرامی است! گاه به دوردست زندگی خیره می‌شوم، ناگهان به اطرافم می‌نگرم و می‌بینم هیچ‌کس مرا همراهی نمی‌کند، تنها همراهم، زمان است.»

«مطمئن نیستم تنهایی من، مانند تو باشد. هرگز جرأتش را نداشته‌ام که مانند تو به ژرفایش راه یابم.»

نیچه گفت: «شاید برتا تو را از راه یافتن به ژرفای بیشتر باز داشته است.»

«فکر می‌کنم خودم نخواسته‌ام بیش از این در آن غور کنم. در واقع از برتا سپاسگزارم که تنهایی‌ام را زایل کرده است. این، معنای دیگر او برای من است. در دو سال اخیر، هرگز تنها نبوده‌ام، برتا همیشه در جایی، در خانه‌اش یا در بیمارستان، منتظرم بوده است. حالا هم در جایی در درونم، همچنان منتظر است.»

«تو چیزی را به برتا نسبت می‌دهی که دستاوردِ خود توست.»

«منظورت چیست؟»

«این که تو هنوز، همچون گذشته، تنهایی؛ همان قدر تنها که هر انسانی محکوم به آن است. تو شمایلی به دست خود ساخته‌ای و از همراهی‌اش نیرو می‌گیری. شاید بیش از آن‌چه خودت فکر می‌کنی، مذهبی هستی!»

بروبر پاسخ داد: «ولی از یک نظر او همیشه آنجاست. یا برای مدت یک سال و نیم آنجا بود. بهترین و سرزنده‌ترین سال‌های عمرم، همین سال‌ها بود. هر روز می‌دیدمش، دایم به او فکر می‌کردم، شب‌ها رؤیایش را می‌دیدم.»

«به من گفتی یک بار، او آنجا نبود، یوزف. در آن رؤیایی که مرتب تکرار می‌شود. چه بود؟ تو در رؤیا به دنبالش می‌گردی؟»

«رؤیا با اتفاقی هولناک آغاز می‌شود. زمین زیر پایم شروع به ذوب شدن می‌کند، به دنبال برتا می‌گردم، ولی او را نمی‌یابم...»

«بله، من متقاعد شده‌ام نکته‌ی مهمی در این رؤیا هست. آن واقعه‌ی هولناک چه بود، زمین دهان باز می‌کرد؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«یوزف، چرا باید در آن لحظه به دنبال برتا بگردی؟ برای محافظت از او؟ یا قرارگرفتن زیر چتر حمایتش؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. برویر دوباره طوری سرش را به عقب برد که انگار می‌خواهد خود را مجبور به تمرکز کند. «نمی‌توانم بیش از این پیش بروم. حیرت‌انگیز است، ولی ذهنم دیگر کار نمی‌کند. هرگز تا این حد احساس خستگی نکرده بودم. تازه اول صبح است، ولی حس می‌کنم انگار روزهای متوالی و بی‌وقفه مشغول کار بوده‌ام.»

«من هم احساس خستگی می‌کنم. امروز سخت کار کردیم.»

«ولی فکر می‌کنم درست عمل کردیم. دیگر باید بروم. تا فردا، فریدریش.»

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر
۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

آیا همین چند روز پیش نبود که از نیچه خواستم درونش را بر من آشکار کند؟ بالاخره، امروز او آماده و مشتاق بود. گفت احساس می‌کرده در حرفه‌ی دانشگاهی‌اش به دام افتاده، از حمایت مادر و خواهرش بیزار بوده، احساس تنهایی می‌کرده و این که به خاطر زنی زیبا، رنج بسیار برده است.

بله، در نهایت، خواست خود را بر من آشکار کند. ولی حیرت‌انگیز این است که من به این رازگویی تشویقش نکردم! نه این که اشتیاقی برای شنیدن نداشته باشم. نه، بدتر از این! از حرف‌هایش بیزار بودم! از این که وقت مرا به خود اختصاص دهد، بیزار بودم!

آیا همین دو هفته پیش نبود که سعی کردم راضی‌اش کنم بخش کوچکی از راز زندگی‌اش را با من در میان نهد، که از پنهان کاری او به ماکس و خانم بکر شکایت بردم، که گوشم را به دهانش چسباندم تا درخواست کمکش را بشنوم، که به‌او قول دادم و گفتم: "به من اعتماد کن"؟

پس چرا امروز او را نادیده گرفتم؟ آیا حریص شده‌ام؟ هرچه روند این مشاوره طولانی‌تر می‌شود، کمتر درکش می‌کنم. با این حال، ناگزیر از ادامه‌ی آنم. هر روز بیش از روز پیش به صحبت‌هایم با نیچه می‌اندیشم: گاه این افکار، تخیلات مربوط به برتا را هم دچار وقفه می‌کند. این جلسات، کانون اصلی روزهایم شده است. برای وقتم حرص می‌زنم و اغلب به‌سختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کنم. آیا به همین دلیل است که امروز اجازه دادم نیچه از پاسخ به سؤالاتم طفره برود؟

در آینده، کسی چه می‌داند، شاید پنجاه سال بعد، این درمان با سخن گفتن، همه‌گیر شود. "درمانگران ترس". تخصصی شناخته شده خواهند داشت و دانشکده‌ی پزشکی یا شاید هم گروه فلسفه، آموزش‌شان را بر عهده می‌گیرد.

برنامه‌ی آموزشی این "درمانگران ترس" آتی باید شامل چه چیزهایی باشد؟ فعلاً از یک درسش مطمئنم: "درس چگونگی برقراری ارتباط"! همین جاست که پیچیدگی آغاز می‌شود. همان‌طور که جراحان باید علم کالبدشناسی بدانند، این "درمانگران ترس" آتی نیز ابتدا باید ارتباط میان مشاور و مراجع را درک کنند. و اگر قرار باشد من به سازمان‌دهی و ایجاد چنین دانشی بپردازم، باید مشاهده‌ی این ارتباط را در مشاوره، مانند مشاهده و بررسی مغز کبوتران، علمی کنم.

مشاهده‌ی روند یک ارتباط، وقتی خود، جزئی از آن هستی، کار ساده‌ای نیست. با وجود این، متوجه نکات شگفت‌آوری شده‌ام.

پیش از این، به انتقاد از نیچه می‌پرداختم، ولی حالا دیگر نه. برعکس، حالا هر واژه‌اش برایم غنیمت است، و هر روز، بیش از روز پیش، متقاعد می‌شوم که می‌تواند کمکم کند.

پیش از این، باور داشتم که می‌توانم کمکش کنم، ولی حالا دیگر نه. چیزی ندارم که به او پیشکش کنم. اوست که همه‌چیز برای ارزانی کردن به من دارد.

پیش از این، با او رقابت می‌کردم، تله‌های شطرنجی برایش ابداع می‌کردم. ولی حالا دیگر نه! بصیرت او خارق‌العاده است. خردش

بلندپرواز است. من چون ماکیانی که به شاهینی خیره شود، نگاهش می‌کنم. آیا بیش از حد برایش احترام قایلم؟ آیا می‌خواهم بیش از من اوج بگیرد؟ شاید به همین دلیل است که نمی‌خواهم صحبت‌هایش را بشنوم. شاید دلم نمی‌خواهد از رنج‌ها و خطاهایش چیزی بدانم.

پیش از این، فکر می‌کردم چگونه باید با او رفتار کنم. ولی حالا دیگر نه! اغلب موجی از محبت به او مرا فرا می‌گیرد. تغییر اتفاق افتاده است. یک بار موقعیت خودمان را با آموزش بچه گربه‌ی روبرت، مقایسه کردم: "عقب بایست، بگذار شیرش را بخورد. بعد می‌گذارد نوازشش کنی." امروز در میان صحبت‌مان، تصویر دیگری از ذهنم گذشت: دو بچه گربه با پوست ببری راه راه، سرها در کنار هم، از یک ظرف شیر می‌خورند.

یک چیز عجیب دیگر. چرا اشاره کردم که یک "زیباروی کاملاً شکل گرفته"، اخیراً به مطبم آمده بود؟ آیا می‌خواستم از ملاقاتم با لو سالومه مطلع شود؟ آیا با خطر بازی می‌کردم؟ می‌خواستم مخفیانه او را بیازارم؟ سعی داشتم شکافی میان خودمان ایجاد کنم؟

و چرا نیچه گفت از زن‌های تازیانه‌دار خوشش نمی‌آید؟ باید به آن تصویر لوسالومه اشاره داشته باشد که نمی‌داند من دیده‌ام. باید بداند احساسش نسبت به لو سالومه، چندان تفاوتی با حس من نسبت به برتا ندارد. پس آیا می‌خواست مخفیانه آزارم دهد؟ آیا یک شوخی کوچک خصوصی بود؟ پس این است: دو مرد سعی دارند با یکدیگر رو راست باشند، ولی هریک به‌نوعی به آزار دو رویی گرفتارند.

یک بینش نو! نیچه برای من همان است که من برای برتا بودم. برتا، عقل و دانشم را بیش از آن‌چه واقعاً بود، می‌دید، هر واژه‌ام را محترم می‌شمرد، هر جلسه را گرامی می‌داشت، به‌سختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کرد، در واقع توانست مرا مجبور کند او را دو بار در روز ملاقات کنم!

و هرچه بیشتر مرا بالا می‌بُرد، با قدرت بیشتری در او رخنه می‌کردم. او تسکین‌دهنده‌ی همه‌ی غم‌هایم بود. یک نگاه خشک و خالی‌اش قادر بود تنهایی‌ام را درمان کند. به زندگی‌ام هدف و مفهوم بخشید. یک لبخند ساده‌اش، مرا مطلوب و خواستنی می‌کرد و از تمامی انگیزه‌های حیوانی مبرا می‌ساخت. عشقی غریب: هر یک از ما در پرتو جادوی دیگری، خود را گرم می‌کردیم!

در هر حال، من امیدوارم. نیرویی در گفت و گوی من و نیچه نهفته است و متقاعد شده‌ام که این نیرو واقعی است. عجیب اینجاست که تنها

چند ساعت پس از گفت‌وگوی‌مان، بیشتر صحبت‌ها را فراموش کرده‌ام. نوعی فراموشی عجیب، نه مانند فراموش کردن گپی عادی که در کافه می‌زنی. آیا ممکن است چیزی به نام فراموش کردن فعال وجود داشته باشد، فراموش کردن چیزی نه به خاطر بی‌اهمیت بودنش، بلکه به این دلیل که بیش از حد مهم است؟

عبارت تکان‌دهنده‌ای را یادداشت کرده‌ام: "ما بیشتر دلباخته‌ی اشتیاقیم تا دلباخته‌ی آن‌چه اشتیاق‌مان را برانگیخته است."

و یکی دیگر: "ایمن زیستن، خطرناک است." نیچه می‌گوید همه‌ی زندگی شخصی من در خطر زیسته شده است. فکر می‌کنم منظورش این است که من در خطرِ از دست دادن خود واقعی‌ام هستم، یا در این خطر که نشوم آن که هستم؛ اما من که هستم؟

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر
۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

در نهایت، گردشی سزاوار ما. غوطه خوردن در آبی ژرف. آبی سرد و باطراوت. من دلباخته‌ی فلسفه‌ی زنده‌ام! دلباخته‌ی فلسفه‌ای هستم که از تجربه‌ای خام تراشیده شود. جسارت او بیشتر می‌شود. اراده و آزمون‌های سخت اوست که راه را تعیین می‌کنند. ولی آیا زمان آن نرسیده که من هم در این خطر با او همراه شوم؟

زمان فلسفه‌ی کاربردی، هنوز فرا نرسیده است. پس کی؟ پنجاه سال بعد؟ یکصد سال بعد؟ زمان آن وقتی فرا خواهد رسید که انسان‌ها ترس از دانستن را رها کنند، دیگر ضعف را در لفافه‌ی "قانون اخلاقی" نپیچند و این جسارت را بیابند که رشته‌ی "تو باید" را بگسلند. تنها در چنین زمانی است که انسان‌ها، مشتاق فرزانگی من خواهند بود. آن‌گاه است که انسان‌ها نیازمند راهنمایی من خواهند بود تا آن‌ها را به زندگی‌ای درست و سرشار از بی‌ایمانی و اکتشاف رهنمون شوم. یک زندگی پیروزمندانه. پیروزی بر شهوت. و چه شهوتی بالاتر از شهوت تسلیم؟

نغمه‌های دیگری هم برای سر دادن دارم. ذهن من آبستن نواهاست، و زرتشت رساتر از هر زمان دیگری، مرا به خود می‌خواند. حرفه‌ی من، فنّ

خاصی ندارد. ولی باید دست به کار شوم و همه‌ی بن‌بست‌ها و ردّ پاها را ثبت کنم.

امروز مسیر کار ما به کلی تغییر کرد. و کلیدش، در توجه به "معنا" بود به جای توجه به "منشأ"!

دو هفته پیش، یوزف گفت که هر یک از علایم برتا را با کشف دلیل اصلی‌اش درمان کرده است. برای نمونه، ترس برتا را از نوشیدن آب با کمک کردن به او در به یاد آوردن مشاهده‌ی سگی که از لیوان برتا آب خورده، درمان کرده است. من از ابتدا به این روش مشکوک بودم و هنوز هم هستم. دیدن این که سگی از لیوانی آب می‌نوشد، ناخوشایند است؟ برای برخی، بله! ولی فجیع؟ به‌ندرت چنین است! این که دلیل هیستریا باشد؟ غیرممکن است!

نه، "دلیل" این نبود، بلکه تظاهر ترسی ژرف‌تر و سرسخت‌تر بود! به همین دلیل اثر درمان یوزف، تا این حد گذرا بوده است.

ما باید به معنا بنگریم. علامت، چیزی نیست جز پیام‌آوری که پیغام ترس را از درونی‌ترین قلمرو انسانی به سطح می‌آورد! دلواپسی‌هایی ژرف درباره‌ی فناپذیری، مرگ خدا، انزوا، هدف، آزادی؛ دلواپسی‌های عمیقی که در تمام عمر به بند کشیده شده‌اند، اکنون بند می‌گسلند و بر در و دیوار ذهن می‌کوبند. می‌خواهند شنیده شوند. و نه تنها شنیده، که زنده شوند!

آن کتاب روسی عجیب درباره‌ی مرد زیرزمینی، همچنان ذهن من را به خود می‌خواند. داستایفسکی می‌نویسد چیزهایی هست که نباید گفت، مگر برای دوستان؛ چیزهایی هست که نباید گفت، حتی برای دوستان؛ و بالاخره، چیزهایی هست که نباید گفت، حتی به خویش! قطعاً همان چیزهایی که یوزف تاکنون حتی به خود نگفته است، حال این گونه از درونش سر برون آورده‌اند.

ببین برتا برای یوزف به چه معناست. او یک گریز است، گریزی پر خطر، گریز از خطر زندگی ایمن. و نیز هیجان، معما و جادو. برتا نجات‌بخشی است که حکم مرگ او را به تعویق می‌اندازد. نیرویی فوق انسانی دارد؛ گهواره‌ی زندگی است، بزرگ‌مادرِ اقرار نیوش است: هرچه حیوانیت و سبعیت در اوست، می‌بخشد. پیروزی‌اش را بر همه‌ی رقیبان تضمین می‌کند و نیز عشقی ابدی، مصاحبتی جاودان و وجودی ازلی را در رؤیاهایش به ارمغان می‌آورد. او سپری است در برابر دندان زمان که رهایی از مغاک درون و ایمنی از مغاک زیرین را ارزانی می‌دارد.

برتا، وفورِ معما، حمایت و نجابت است! یوزف بروير، آن را عشق می‌نامد. ولی نام حقیقی آن نیایش است.

کشیش‌های کلیسا، مانند پدر من، همواره گله‌ی خویش را از ابلیس بر حذر می‌دارند. آن‌ها تعلیم می‌دهند که ابلیس دشمن ایمان است، که ابلیس برای تضعیف ایمان، به هر لباسی درمی‌آید و چیزی خطرناک‌تر و موذیانه‌تر از ابلیس در ردای شکاکیت و تردید نیست.

ولی چه کسی ما شکاکان مقدس را حفظ خواهد کرد؟ چه کسی خطرهای عشق به فرزانگی و نفرت از بندگی را به ما گوشزد خواهد کرد؟ آیا موضوع دعوت من، این خواهد بود؟ ما شکاکان هم دشمنان خود را داریم، شیاطینی که تردید ما را تضعیف می‌کنند و دانه‌های ایمان را به ماهرانه‌ترین شکل می‌کارند. پس ما خدایان را می‌کشیم، ولی جانشینان‌شان را تقدیس می‌کنیم: آموزگاران، هنرمندان، زنان زیبا. و یوزف بروير، دانشمندی شهیر، چهل سال است که تبسم دختر بچه‌ای مری نام را زیبا انگاشته، می‌پرستد.

ما شکاکان، باید هوشیار باشیم و محکم. غریزه‌ی مذهب، بی‌رحم است و ستمگر. ببین یوزف، این بی‌خدا، چگونه در اشتیاق خدمت، بخشایش، پرستش و حمایت ابدی است. آیا تواند بود که در دعوتم، کشیش شکاکان نامیده شوم؟ آیا بایستی خود را وقف شناخت تمایل به مذهب در هر جامه‌ی مبدل و سپس نابودی آن کنم؟ دشمن، نیرومند است : شعله‌ی ایمان، تا ابد از تربِ مرگ، نسیان و بیهودگی، تغذیه خواهد شد.

معنا ما را تا کجا خواهد برد؟ بعد از افشای معنای وسواس، چه؟ آیا از علایم یوزف کاسته خواهد شد؟ و از علایم من چطور؟ کی؟ آیا فرو رفتن و برآمدن در "مفهوم" علامت، کفایت خواهد کرد؟ یا غرقه‌ای طولانی باید؟

و چه معنایی؟ به نظر می‌رسد معانیِ بسیاری برای یک علامت موجود است؛ و یوزف هنوز از یافتن معانی‌ای که وسواس برتا برایش دارد، خسته نشده است.

شاید بایستی معانی را یک به یک کنار زد تا زمانی که برتا، معنایی جز خودش نداشته باشد. وقتی که از معانی زاید تهی شد، یوزف او را چون انسان برهنه‌ی هراسانی خواهد دید، زیادی انسانی؛ آن‌چه برتا، یوزف و همه‌ی ما حقیقتاً هستیم.

۲۰

صبح روز بعد، برویر با پالتو بلند خزدار و کلاه مشکی به اتاق نیچه وارد شد. «فریدریش، از پنجره نگاه کن! آن گوی نارنجی را در آسمان ببین! آیا آن را به خاطر می‌آوری؟ خورشید وینی ما، عاقبت رخ نشان داد. بهتر نیست امروز را با پیاده‌روی جشن بگیریم؟ هردو معتقدیم هنگام راه رفتن، بهتر فکر می‌کنیم.»

نیچه طوری از پشت میز تحریرش بیرون جهید که انگار فنر در پا دارد. برویر هرگز او را این چنین سریع ندیده بود. «هیچ چیز بیش از این خوشحالم نمی‌کند. در این چند روز، پرستاران اجازه نداده‌اند که پایم را از در بیرون بگذارم. کجا می‌توانیم برویم؟ آیا وقت داریم از سنگ فرش‌ها دور شویم؟»

«من ماهی یک بار، شنبه‌ها، از مزار والدینم دیدن می‌کنم. از اینجا تا گورستان باکالسکه یک ساعت راه است. آنجا توقف کوتاهی می‌کنم، در حدی که گلی بر مزارشان بگذارم. اگر با من بیایی، از آنجا به زیمرینگر هایده[1] می‌رویم و یک ساعتی فرصت پیاده‌روی در جنگل و چمن‌زار داریم. تا موقع ناهار برمی‌گردیم. روزهای شنبه تا بعدازظهر، به کسی وقت ملاقات نمی‌دهم.»

---

1. Simmeringer Haide

برویر صبر کرد تا نیچه آماده شود. اغلب می‌گفت هوای سرد را دوست دارد، ولی هوای سرد از او بیزار است و به همین دلیل برای جلوگیری از بروز میگرن، ناچار شد دو ژاکت ضخیم بر تن کند و پیش از پوشیدن پالتو، شال پشمی پنج فوتی‌اش را چند بار دور گردن بپیچد. روی کلاه نمدی باواریایی سبز رنگش نیز، آفتاب‌گیری به همان رنگ گذاشت تا چشمانش را از نور آفتاب محافظت کند.

در طول راه، نیچه درباره‌ی انبوه یادداشت‌ها، کتاب‌های پزشکی و مجله‌هایی پرسید که در جیب‌های درِ کالسکه جا گرفته بود و یا روی صندلی‌های خالی‌اش، پراکنده بود. برویر توضیح داد که کالسکه‌ی او، در حکم مطب دومش است.

«بعضی روزها، مدت زمانی که در کالسکه‌ام، بیش از زمانی است که در مطب خیابان بکر می‌گذرانم. چند وقت پیش، یک دانشجوی پزشکی جوان به نام زیگموند فروید، که می‌خواست زندگی روزانه‌ی یک طبیب را به چشم ببیند، درخواست کرد یک روز تمام را با من بگذراند. او از زیادی ساعاتی که در این کالسکه می‌گذرانم، متحیر شد و از آن روز به بعد تصمیم گرفت به جای کار بالینی، به کار پژوهشی بپردازد.»

با کالسکه از طریق خیابان رینگ، بخش جنوبی شهر را دور زدند، از روی پل اشوارتسنبرک[1]، واقع بر رودخانه‌ی وین گذشتند، قصر تابستانی را پشت سر گذاشتند و پس از عبور از رنوک[2] و خیابان اصلی زیمرینگ[3]، به گورستان مرکزی شهر وین رسیدند. با عبور از دروازه‌ی سوم که به بخش یهودی گورستان می‌رسید، فیشمان که از ده سال پیش، وظیفه‌ی آوردن برویر بر مزار والدینش را بر عهده داشت، بی‌معطلی به راه پرپیچ و خم باریکی پیچید که کالسکه به‌زحمت از آن رد می‌شد و جلو آرامگاه بزرگ خانواده‌ی روتشیلت[4] توقف کرد. پس از پیاده شدن برویر و نیچه، فیشمان دسته گل بزرگی را که زیر صندلی‌اش گذاشته بود، به برویر داد. دو مرد، راه خاکیِ میان دو ردیف سنگ قبر را در سکوت پیمودند. بعضی سنگ‌ها، تنها نام و تاریخ فوت را بر خود

---

1. Schwarzenberg 2. Renweg 3. Simmering Hauptstrasse 4. Rothschild

داشتند؛ بر بعضی دیگر، جمله‌ی یادگاری کوتاهی نیز حک شده بود؛ بعضی هم به ستاره‌ی داوود یا حجاری دستی با انگشتان باز، به نشانه‌ی دعای روحانی برای فرد متوفی، مزین شده بود.

بروير با اشاره به دسته‌های تازه‌ی گل که روی بسیاری از سنگ‌ها دیده می‌شد، گفت: «در این سرزمین مردگان، این‌ها مردگانند و آن‌ها،» با اشاره به بخش متروک و رها شده‌ی گورستان ادامه داد: «آن‌ها مردگان حقیقی‌اند. کسی به گورشان توجهی نمی‌کند، زیرا هیچ فرد زنده‌ای آن‌ها را نمی‌شناسد. آن‌ها می‌دانند مردن یعنی چه.»

بروير با رسیدن به مقصد، جلو آرامگاه خانوادگی‌اش، که محوطه‌ی مدور بزرگی با نرده‌های سنگی باریک بود، ایستاد. داخل این محوطه دو سنگ قبر وجود داشت: یکی کوچک و عمودی متعلق به "آدولف بروير ۱۸۷۴ ـ ۱۸۴۴"، و دیگری تخته سنگ مرمری خاکستری افقی و بزرگی که دو نوشته بر آن حک شده بود:

لئوپولت بروير ۱۸۷۲ ـ ۱۷۹۱
آموزگار و پدری محبوب که
همواره در یاد پرانش زنده خواهد ماند.

برتا بروير ۱۸۴۵ ـ ۱۸۱۸
مادر و همسری مهربان
که در عنفوان جوانی و زیبایی درگذشت.

بروير گلدان سنگی کوچکی را از روی تخته سنگ مرمر برداشت، گل‌های خشک شده‌ی ماه پیش را بیرون آورد و گل‌هایی را که با خود آورده بود، آرام در آن جای داد و مرتب کرد. پس از قرار دادن سنگریزه‌ای روی هر یک از سنگ قبرها، در سکوت و با سر خمیده از جا برخاست.

نیچه برای احترام به خلوت بروير، از او فاصله گرفت و میان ردیفی از سنگ قبرهای گرانیت و مرمر به راه افتاد. به‌زودی به آرامگاه یهودیان ثروتمند

وین ـ گولتشمیت[1]ها، گومپرتس‌ها، آلتمان‌ها و ورتهایمر[2]ها ـ رسید که در مرگ هم، مانند زندگی، شباهت‌شان را به جامعه‌ی مسیحی وین حفظ کرده بودند: آرامگاه‌هایی بزرگ که همه‌ی اعضای خاندان را در خود جای داده و ورودی‌های‌شان، با نرده‌های شکیل آهنی، مسدود و مزین شده بود و مجسمه‌های زیبا بر درشان نگهبانی می‌دادند. دورتر، سنگ قبرهای بزرگی دیده می‌شد که فرشتگان سنگی بر آن‌ها استوار شده بودند. در نظر نیچه، این مجسمه‌ها با بازوان گشاده، به دریوزگی توجه و یادآوری نشسته بودند.

ده دقیقه بعد، بروبر به او پیوست. «پیدا کردنت آسان بود، فریدریش. شنیدم زمزمه می‌کردی.»

هنگامی که بروبر در کنارش قرار گرفت، گفت: «هنگام گردش، خود را با ساختن شعرهای بی‌معنی سرگرم می‌کنم. آخرینش این است:

'با آن که سنگ نمی‌شنود و نمی‌بیند، به آرامی می‌گرید که: مرا به یاد آر، مرا به یاد آر.'»

سپس بدون آن که منتظر پاسخ بروبر باشد، پرسید: «آدولف، سومین بروبر در کنار والدینت کیست؟»

«آدولف تنها برادرم بود. هشت سال پیش فوت کرد. وقتی مادرم همزمان با تولد او از دنیا رفت، مادربزرگم به خانه‌ی ما آمد و مراقبت از ما را به عهده گرفت، ولی او هم سال‌ها پیش مرد.» بروبر آرام ادامه داد: «حالا همه‌ی آن‌ها رفته‌اند و من، نفر بعدی هستم.»

«و این سنگریزه‌ها چیست؟ سنگ قبرهای زیادی می‌بینم که سنگریزه‌ای بر آن‌ها نهاده شده است.»

«یک سنت بسیار کهن یهودی، برای احترام به مرده و برای یادبودش.»

«یادبودِ که؟ مرا ببخش اگر از چارچوب نزاکت خارج می‌شوم، یوزف.»

بروبر دست به گریبان برد تا یقه‌اش را شل کند. «نه، مهم نیست. در واقع، تو هم مانند من، پرسش‌های شمایل‌شکنانه می‌کنی، فریدریش. عجیب است به دام افتادن در جایی که خود دیگران را به دام می‌اندازی! ولی من پاسخی

---

1. Goldschmidt 2. Wertheimer

نـدارم. مـن سـنگریزه‌ها را بـرای کـسی نـمی‌گذارم. نـه بـرای رعـایت آداب اجتماعی، نه برای تظاهر در برابر دیگران ـ من قوم و خویشی ندارم و تنها کـسی هستم که از این مزار دیدن می‌کند؛ نه برای خرافات و نه از روی ترس این کار را می‌کنم. و مـسلماً نه به امید پاداشی در آینده: از کودکی اعتقاد داشتم زندگی، جرقه‌ای است میان دو خلأ، تاریکی پیش از تولد و تاریکی پس از مرگ.»

«زندگی، جرقه‌ای است میان دو خلأ. تصویر جالبی است، یوزف. و آیا عجیب نیست تنها دومین فضاست که ذهن ما را به خود مشغول می‌کند و هرگز به اولی نمی‌اندیشیم؟»

برویر سری به تأیید تکان داد و پس از چند لحظه گفت: «و اما سنگریزه‌ها. پرسیدی این سنگریزه‌ها را برای که می‌گذارم؟ شاید شرط‌بندی پاسکال[1]، دستم را وسوسه می‌کند. گذشته از این‌ها، چیزی را از دست نمی‌دهم. تنها یک سنگریزه است، تلاشی جزئی.»

«و نیز پرسشی جزئی. یوزف، سؤالی می‌پرسم تا برای تعمق درباره‌ی سؤالی بسیار مهم‌تر فرصتی بیابم!»

«چه سؤالی؟»

«این که چرا نگفته بودی نام مادرت برتا بوده است!»

برویر انتظار چنین پرسشی را نداشت. برگشت و به نیچه نگاه کرد. «چرا باید می‌گفتم؟ هرگز به آن فکر نکرده‌ام. هرگز به تو نگفته‌ام نام دختر بزرگم هم برتاست. بی‌ربط است. همان‌طور که گفتم، وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.»

نیچه سخن او را تصحیح کرد: «هیچ خاطره‌ی آگاهانه‌ای نداری. قسمت اعظم خاطرات ما، در بخش نیمه‌هشیار مغز ما جای دارد. تو بی‌شک کتاب فلسفه‌ی ناخودآگاه هارتمان[2] را دیده‌ای؟ در همه‌ی کتاب فروشی‌ها پیدا می‌شود.»

---

۱. Pascal: (۱۶۶۲ ـ ۱۶۲۳) ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف مذهبی فرانسوی که نظریه‌ی نوین احتمالات را بنیان گذاشت که به نام قانون فشار پاسکال مشهور است. در فلسفه نیز اصل شناخت قلبی خدا را به جای شناخت او از راه منطق مطرح کرد. (م)

۲. Hartmann: (۱۹۰۶ ـ ۱۸۴۲) فیلسوف آلمانی که به فیلسوف ناخودآگاه مشهور است. او با تأکید بر نقش محوری ناخودآگاه، فلسفه‌ی عقلانی و غیرعقلانی را با یکدیگر آشتی داد. (م)

برویر سری به تأیید تکان داد: «آن را خوب می‌شناسم. با گروهی که در کافه دور هم جمع می‌شویم، ساعت‌های زیادی را به بحث درباره‌اش گذرانده‌ایم.»

«نبوغی واقعی پشت این کتاب نهفته است، ولی آن نبوغ، از آنِ ناشر است، نه نویسنده. **هارتمان** در بهترین حالت، فیلسوفی مجرب است که توانسته افکار **گوته**، **شوپنهاور** و **شلینگ**[1] را به خود نسبت دهد. ولی برای ناشرش، **دونکر**[2]، باید هورا کشید!» **نیچه** کلاه سبزش را با تصنع در هوا حرکت داد. «او مردی است که می‌داند چطور باید کتابی را جلو چشم هر خواننده‌ی اروپایی قرار داد. کتاب به چاپ نهم رسیده است! **اوورباک** می‌گوید بیش از یکصد هزار نسخه‌ی آن فروش رفته است! تصورش را بکن! و من اگر دویست نسخه‌ی یکی از کتاب‌هایم هم فروخته شود، ممنون می‌شوم!»

آهی کشید و کلاهش را دوباره بر سر نهاد.

«به **هارتمان** بازگردیم. او دو دوجین جنبه برای ناخودآگاه ذکر کرده و شکی باقی نمی‌گذارد که بزرگ‌ترین بخش حافظه و فرآیندهای ذهنی ما، خارج از حیطه‌ی هوشیارمان است. موافقم. ولی او به‌اندازه‌ی کافی پیش نرفته است: من معتقدم تخمین میزانی از زندگی واقعی که در ناخودآگاه می‌گذرد، ساده نیست. بخش هوشیار ذهن ما، تنها پوسته‌ی شفافی است که هستی‌مان را می‌پوشاند: چشم تعلیم دیده، می‌تواند از ورای آن بنگرد و نیروهای بدوی، غرایز و هسته‌ی اصلی اراده‌ی معطوف به قدرت را مشاهده کند.

«**یوزف**، دیروز، زمانی که از ورود به رؤیای برتا سخن گفتی، در واقع به ناخودآگاه اشاره داشتی. آنجا که به اصطلاح خودت، توانستی به درونی‌ترین دهلیزهای ذهن او راه یابی، جایگاه مقدسی که هیچ چیز در آن رو به زوال نمی‌رود و فراموش نمی‌شود. اگر قرار است تصویر تو تا ابد در ذهنش لانه کند، پس زمانی که به چیزهای دیگر فکر می‌کند، این تصویر کجا می‌رود؟ روشن است که باید جایی برای ذخیره‌ی خاطرات ناخودآگاه موجود باشد.»

در این لحظه، آن دو به گروه عزاداری کوچکی رسیدند که به دور سایبانی حلقه زده بودند که قبر روبازی را می‌پوشاند. چهار کارگر تنومند گورستان، با

---

1. Shelling 2. Duncker

استفاده از ریسمان‌های ضخیم، تابوت را در گور قرار داده بودند و عزاداران، حتی آن‌ها که ضعیف و سالخورده بودند، حال صف می‌کشیدند تا هر یک مشتی خاک بر تابوت بریزند. برویر و نیچه چند دقیقه‌ای را در سکوت گام برداشتند و بوی ترش و شیرینِ خاک مرطوبِ تازه‌کنده شده را به درون دادند. به دو راهی رسیده بودند و برویر با لمس شانه‌ی نیچه، به او فهماند که باید به راست بروند.

زمانی که دیگر صدای ریزش خرده سنگ بر تابوت چوبی به گوش نمی‌رسید، برویر صحبت را از سر گرفت: «در مورد خاطرات ناخودآگاه کاملاً با تو موافقم. در واقع، کار هیپنوتیزمی که با برتا انجام دادم، خود مدرکی برای اثبات وجود آن‌هاست. ولی فریدریش، چه می‌خواهی بگویی؟ یقیناً منظورت این نیست که من عاشق برتا شده‌ام، چون همنام مادرم بوده است؟»

«یوزف، قابل ملاحظه نیست که با وجود ساعت‌ها بحث در مورد بیمارت، برتا، تا امروز صبح به من نگفته بودی که نام مادرت هم برتا بوده است؟»

«من آن را از تو پنهان نکرده‌ام. فقط تاکنون برتا و مادرم را به هم مربوط نکرده بودم. حتی همین حالا هم این موضوع بی‌ربط به نظر می‌رسد. برای من، برتا، فقط برتا پاپنهایم است. من هرگز به مادرم فکر نمی‌کنم یا تصویری از او به ذهنم خطور نمی‌کند.»

«با وجود این، همه‌ی عمرت بر مزارش گل گذاشته‌ای.»

«اوه، آنجا مزار همه‌ی اعضای خانواده‌ی من است!»

برویر حس می‌کرد لجاجت می‌کند، با این حال تصمیم گرفته بود به بیان صادقانه‌ی محتویات ذهنش ادامه دهد. طاقت نیچه را در برابر اصرار خود تحسین می‌کرد، او با جسارت و بدون شکایت به بررسی روان‌شناختی او مشغول بود.

«دیروز ما به هر معنایی که ممکن بود برتا برای تو داشته باشد، پرداختیم. بخاری پاک‌کنی تو، خاطرات زیادی را به جنبش درآورد. چطور ممکن است نام مادرت به ذهنت خطور نکرده باشد؟»

«چطور می‌توانم به این سؤال پاسخ دهم؟ خاطرات ناخودآگاه، خارج از حیطه‌ی نظارتی خودآگاهم قرار دارد. زندگی جداگانه‌ی خود را دارد. من تنها از چیزی می‌توانم سخن بگویم که آن را تجربه می‌کنم، چیزی که واقعیت دارد. و برتا و تنها برتا، واقعی‌ترین چیزی است که در زندگی دارم.»

«ولی نکته دقیقاً همین جاست، یوزف. آیا تنها چیزی که دیروز متوجه شدیم، این نبود که رابطه‌ی تو با برتا غیرواقعی است و وهمی است حاصلِ در هم بافته شدن تصاویر و امیالی که هیچ ربطی به برتای واقعی ندارد؟

«دیروز فهمیدیم که خیال‌پردازی درباره‌ی برتا، از تو در برابر آینده و وحشت پیری، مرگ و فراموش شدن پس از مرگ محافظت می‌کند. امروز دریافتم تصویر برتا، با ارواح پیشینیان نیز درآمیخته است. یوزف، تنها این لحظه است که واقعی است. در نهایت، ما خود را تنها در لحظه‌ی حال تجربه می‌کنیم. برتا واقعی نیست. تنها شبحی است متعلق به گذشته و آینده.»

برویر هرگز نیچه را تا این حد مطمئن از سخنانش ندیده بود. او این طور ادامه داد: «بگذار منظورم را طور دیگری بیان کنم! تو فکر می‌کنی تو و برتا، دو یار صمیمی هستید و صمیمی‌ترین و خصوصی‌ترین رابطه‌ی ممکن را دارید، این طور نیست؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

نیچه با همدردی گفت: «من متقاعد شده‌ام که هیچ رابطه‌ی خصوصی‌ای میان تو و برتا نیست. معتقدم وسواس تو زمانی از بین می‌رود که بتوانی این پرسش اساسی را پاسخگو باشی: چند نفر در این رابطه شرکت دارند؟»

کالسکه درست روبه‌روی‌شان منتظر بود. سوار شدند و برویر به فیشمان دستور داد آن‌ها را به زیمرینگرهاید ببرد.

در داخل کالسکه، برویر صحبت را پی گرفت: «متوجه منظورت نشدم، فریدریش.»

«یقیناً متوجه هستی که تو و برتا، هیچ رابطه‌ی خصوصی محرمانه‌ای با هم ندارید. تو و او هرگز تنها نیستید. خیال‌پردازی‌های تو، با دیگران عجین شده است: زنان زیبای نجات‌بخش و محافظت‌کننده؛ مردانی بدون چهره که آن‌ها

را به خاطر برتا شکست می‌دهی؛ برتا بروير، مادرت؛ و دختری ده ساله با نبـمی پرستیدنی. یوزف، اگر فقط یک چیز آموخته باشیم، این است که وسواس تو با برتاست، ولی درباره‌ی برتا نیست!»

بروير سری جنباند و در فکر فرو رفت. نیچه نیز سکوت کرد و تا پایان راه، از پنجره به بیرون خیره شد. وقتی پیاده شدند، بروير از فیشمان خواست یک ساعت بعد به دنبال‌شان بیاید.

خورشید پشت تکه ابر عظیم خاکستری رنگی ناپدید شده بود و دو مرد، در معرض باد سردی قرار گرفتند که همین دیروز استپ‌های روسیه را در نوردیده بود و امروز به آن‌ها رسیده بود. دگمه‌ها را تا بالا بستند و پیاده‌روی تندی را آغاز کردند.

نیچه نخستین کسی بود که سکوت را شکست.

«عجیب است که تا این حد از دیدن گورستان آرامش می‌یابم، یوزف. گفته بودم که پدرم یک کشیش لوتری بود، ولی این را هم گفته بودم که محل بازی من، محوطه‌ی یک کلیسای روستایی بود؟ می‌دانی مونتنی[1] در مقاله‌اش در مورد مرگ، توصیه می‌کند در اتاقی زندگی کنید که پنجره‌ای رو به گورستان داشته باشد؟ او می‌گوید این منظره، ذهن انسان را روشن می‌کند و اولویت‌های زندگی را در نظرش می‌آورد. آیا گورستان بر تو هم چنین اثری دارد؟»

بروير سر فرود آورد: «من دلباخته‌ی آن مقاله‌ام! زمانی بود که رفتن به گورستان برایم تجدید حیات بود. چند سال پیش، زمانی که در کار دانشگاهی شکست خوردم، آرامش خود را میان مردگان یافتم. گورها آرامم می‌کردند و جزئیات زندگی را در نظرم بی‌اهمیت جلوه می‌دادند. ولی بعد ناگهان تغیری پدید آمد!»

«چطور؟»

«نمی‌دانم چرا، ولی گورستان تأثیر آرامش‌بخش و آگاهی‌دهنده‌ی خود را از دست داد. ایمانم را از دست دادم و دیگر فرشته‌های تشییع‌کننده‌ی

---

۱. Montaigne. (۱۵۹۲ ـ ۱۵۳۳) میشل مونتنی. نویسنده‌ی فرانسوی که با مقالاتش (Essais)، سبک ادبی جدیدی پدید آورد و در آن‌ها جذاب‌ترین و دقیق‌ترین تصویر را از خود ارائه داد. (م)

جنازه و نوشته‌های روی سنگ‌ها درباره‌ی آرمیدن در آغوش خدا، در نظرم احمقانه و حتی رقت‌انگیز جلوه کرد. حدود دو سال پیش، تغییر دیگری هم در من ایجاد شد. هرچه به گورستان مربوط می‌شد، از سنگ‌ها گرفته تا مجسمه‌ها و مقبره‌های خانوادگی، مرا می‌ترساند. مانند کودکان، فکر می‌کردم گورستان در تصرف ارواح است و وقتی از مزار والدینم دیدن می‌کردم، مرتب دور خود می‌چرخیدم و پشت و اطرافم را می‌پاییدم. دیدارهایم از گورستان را به تعویق می‌انداختم و دنبال کسی می‌گشتم که همراهی‌ام کند. این دیدارها، به تدریج کوتاه و کوتاه‌تر شد. اغلب از سر زدن به مزار والدینم وحشت دارم و گاه وقتی آنجا ایستاده‌ام، می‌ترسم مبادا در زمین فرو روم و بلعیده شوم.»

«مانند آن کابوس که زمین زیر پایت ذوب می‌شود.»

«چه ترسناک است که تو هم به آن اشاره می‌کنی، فریدریش! همین چند دقیقه پیش بود که این رؤیا از ذهنم گذشت.»

«شاید این رؤیای گورستان باشد. تا جایی که یادم هست، تو در رؤیا چهل پا سقوط می‌کنی و بر تخته سنگی فرود می‌آیی. آیا در توصیف از همین واژه‌ی تخته سنگ استفاده نکردی؟»

برویر پاسخ داد: «تخته سنگی مرمرین! یک سنگ قبر! سنگی که نوشته‌ای بر خود دارد که من قادر به خواندنش نیستم! و چیز دیگری هم هست که تصور نمی‌کنم به تو گفته باشم. زیگموند فروید، آن دانشجوی جوان و دوستی که پیش از این به او اشاره کرده‌ام، همان که یک روز تمام مرا در عیادت‌های خانگی همراهی کرد...»

«خوب، متوجه شدم.»

«رؤیا، سرگرمی اوست. او اغلب درباره‌ی رؤیاهای دوستانش از آن‌ها سؤال می‌کند. به اعداد یا عبارات دقیق در رؤیا اهمیت زیادی می‌دهد. وقتی کابوس را برایش توصیف کردم، درباره‌ی سقوط چهل پایی من، فرضیه‌ی جدیدی مطرح کرد. از آنجاکه این رؤیا نخستین بار در آستانه‌ی چهل سالگی به سراغم آمد، او چهل پا را نمادی از چهل سال دانست!»

«چه هوشمندانه!» نیچه گام‌هایش را آهسته کرد و دست‌ها را بر هم کوفت. «یا نه، سال! حالا معمای رؤیا حل می‌شود! تو در آستانه‌ی چهل سالگی، در زمین فرو می‌روی و بر سنگی مرمرین توقف می‌کنی. ولی آیا این تخته سنگ، پایان راه است؟ آیا نشانه‌ی مرگ است؟ یا به طریقی سقوط را متوقف می‌کند و به نوعی نجات‌دهنده است؟»

نیچه بدون مکث برای شنیدن پاسخ ادامه داد: «و یک سؤال دیگر: برتایی که در آغاز ذوب شدن زمین دنبالش می‌گردی، کدام برتاست؟ برتای جوان، که تنها شبحی از حمایت است؟ یا مادر، که زمانی حمایت حقیقی را ارزانی داشته و نامش بر تخته سنگ حک شده است؟ یا ترکیبی از هردو؟ گذشته از این‌ها، آن دو، هم‌سن هستند، مادرت هنگام فوت، چندان از برتا بزرگ‌تر نبوده است!»

بروير سر تکان داد: «کدام برتا؟ پاسخی ندارم! همین چند ماه پیش، فکر می‌کردم درمان با سخن گفتن، روزی به دانشی دقیق بدل می‌شود! ولی چطور می‌توان چنین سؤالاتی را به‌دقت پاسخ داد؟ شاید اعتبار آن را باید با قدرمطلق اندازه‌گیری کرد: کلام تو نیرومند است، مرا برمی‌انگیزد، درست به نظر می‌رسد. ولی آیا می‌توان به این حس اعتماد کرد؟ متعصبان مذهبی هم حضور خدا را همه‌جا حس می‌کنند. آیا باید احساس آن‌ها را غیرقابل اعتمادتر از حس خود بدانم؟»

نیچه با شگفتی گفت: «آیا ممکن است رؤیاهای ما از منطق یا احساسات، به ما نزدیک‌تر باشند؟»

«از علاقه‌ی تو به رؤیاها در تعجبم، فریدریش. در هیچ یک از دو کتابت به آن‌ها اشاره نکرده‌ای. فقط به یاد دارم جایی اشاره کرده بودی که زندگی ذهنی انسان بدوی، هنوز در رؤیاها به کار گرفته می‌شود.»

«فکر می‌کنم همه‌ی تاریخ باستان را می‌توان در متن رؤیاها یافت. ولی رؤیاها تنها از دور مرا مجذوب می‌کنند. متأسفانه، به‌ندرت رؤیاهایم را به یاد می‌آورم، گرچه اخیراً یکی از آن‌ها، وضوح بسیار یافته است.»

دو مرد در سکوت شاخه‌های کوچک را زیر پا خرد می‌کردند و پیش می‌رفتند. آیا نیچه رؤیایش را تعریف خواهد کرد؟ برویر تاکنون آموخته بود که هرچه کمتر بپرسد، نیچه بیشتر می‌گوید. سکوت مؤثرترین شگرد بود.

چند دقیقه بعد، نیچه ادامه داد: «رؤیایم، کوتاه و مانند رؤیای تو، در ارتباط با زن‌ها و مرگ است. خواب دیدم با زنی در بستر هستم و کشمکشی در جریان است. مثل این که هردو ما در ملافه‌ها دست و پا می‌زنیم. به همین شکل پیش می‌رود تا این که چند دقیقه بعد، حس می‌کنم ملافه‌ها طوری دور بدنم پیچیده است که قادر به حرکت نیستم و در حال خفه شدنم. نفس نفس زنان و با تعریقی شدید از خواب می‌پرم و فریاد می‌زنم 'زندگی، زندگی!'»

برویر کوشید برای بیشتر به خاطر آوردن رؤیا به نیچه کمک کند، ولی بی‌فایده بود. تنها تداعی نیچه از رؤیا، پیچیده شدن در ملافه، مانند مومیایی‌های مصری بود. او مبدل به یک مومیایی می‌شد.

برویر گفت: «عجیب است که رؤیاهای ما کاملاً متضاد است. من رؤیای زنی را می‌بینم که مرا از مرگ نجات می‌دهد، ولی در رؤیای تو، زن وسیله‌ی مرگ است!»

«بله، این چیزی است که رؤیای من می‌گوید. و من هم به آن معتقدم! عشق به زن، بیزاری از زندگی است!»

«نمی‌فهمم. فریدریش. باز مرموز شدی.»

«منظورم این است که نمی‌توان به زنی عشق ورزید و چشم بر زشتی‌های نهفته در زیرپوست ظریفش بست: خون، عروق، چربی، مخاط، مدفوع و همه‌ی چیزهای چندش‌آور فیزیولوژیک. عاشق باید چشم بر هم نهد و حقیقت را انکار کند. و این دروغ و زندگی دروغین برای من، مرگ مجسم است!»

برویر آه عمیقی کشید: «پس در زندگی تو جایی برای عشق نیست؟ حتی اگر عشق زندگی‌ام را نابود کند، باز برای تو متأسفم، دوست من.»

«من رؤیای عشقی را در سر می‌پروراندم که چیزی بیش از اشتیاق دو تن برای تصاحب یکدیگر بود. چندی پیش تصور کردم که آن را یافته‌ام. ولی اشتباه کرده بودم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

برویر متوجه شد نیچه آهسته سر به این سو و آن سو می‌جنباند، به همین دلیل هم او را بیش از این تحت فشار نگذاشت. به قدم زدن ادامه دادند تا نیچه سخن از سر گرفت: «من رؤیای عشقی را در سر دارم که در آن اشتیاقی دوجانبه برای جست وجوی حقیقتی برتر میان دو تن پدید آید. شاید نباید آن را عشق نامید. شاید نام حقیقی آن دوستی است.»

بحث امروزشان چقدر با روزهای دیگر متفاوت بود! برویر چنان با نیچه احساس نزدیکی می‌کرد که دلش می‌خواست بازو به بازویش قدم بردارد. در عین حال احساس یأس می‌کرد. می‌دانست امروز کمکی دریافت نمی‌کند. گفت و گویی این‌چنینی در حین قدم زدن، نمی‌توانست از نیروی لازم برخوردار باشد. می‌شد در لحظه‌ی ناراحتی به‌سادگی سکوت کرد و اجازه داد که توجه طرف مقابل به بخاری که از بازدمش ایجاد شده است و شکستن شاخه‌های برهنه‌ای که در باد می‌لرزند، معطوف شود.

برویر یک‌باره عقب افتاد. نیچه به سویش برگشت و با تعجب مصاحب خود را دید که کلاه در دست ایستاده و جلو گیاهی معمولی خم شده است.

برویر توضیح داد: «گل‌انگشتانه[1]، دست کم چهل بیمار مبتلا به نارسایی قلبی دارم که زندگی‌شان را مدیون این گیاه پست هستند.»

دیدار از گورستان، زخم‌های دوران کودکی هر دو مرد را سرگشوده بود و همان‌طور که پیش می‌رفتند، به یادآوری خاطرات‌شان می‌پرداختند. نیچه رؤیایی را نقل کرد که از شش سالگی، یک سال پس از فوت پدر، در خاطرش مانده بود.

«چنان روشن آن را به خاطر دارم که انگار همین دیشب خواب دیده‌ام. گوری دهان می‌گشاید و پدرم، کفن پوش از آن بیرون می‌آید، وارد کلیسایی می‌شود و خیلی زود با کودکی در آغوش باز می‌گردد. با کودک به داخل گور برمی‌گردد و زمین بر روی‌شان بسته می‌شود و سنگ قبر بر دهانه‌ی گور می‌لغزد.

---

۱. Foxglove: ۲۰-۳۰ گونه‌ی متنوع گیاه دیزیتالیس از خانواده‌ی Scrophulariaceae که داروی محرک قلبی دیژیتالیس از آن گرفته می‌شود. این گیاه، بومی اروپا و منطقه‌ی مدیترانه است. (م)

«هولناک‌ترین بخش ماجرا آن است که مدت کوتاهی پس از دیدن این رؤیا، برادر کوچکم بیمار شد و با تشنج از دنیا رفت.»

برویر گفت: «چه ترسناک! داشتن چنین پیش‌آگاهی‌ای چه خوفناک است! چطور آن را توضیح می‌دهی؟»

«قادر به توضیحش نیستم. تا مدت‌ها، مسائل فوق طبیعی مرا به وحشت می‌انداخت و دعاهایم را با شور و حرارت زیادی می‌خواندم. ولی در چند سال اخیر، شک کرده‌ام که رؤیا در ارتباط با برادرم بوده باشد، شاید این من بوده‌ام که پدر برای بردنم آمده بود و رؤیا، بیانگر ترس من از مرگ بوده است.»

هردو مرد با آسودگی‌ای که پیش از آن تجربه نکرده بودند، به یادآوری خاطرات ادامه دادند. برویر رؤیایی را به خاطر آورد که در خانه‌ی قدیمی‌اش می‌گذشت، انگار مصیبتی رخ داده بود و پدرش، در حالی‌که شال سفید ـ آبی‌اش را به دور خود پیچیده بود، با درماندگی مشغول دعا بود. و نیچه کابوسی را تعریف کرد که در آن، به اتاق خواب وارد می‌شود و بر بستر خود، پیرمرد رو به موتی را می‌بیند که خرخر مرگ از گلویش خارج می‌شود.

برویر متفکرانه گفت: «هر دو ما خیلی زود با مرگ مواجه شده‌ایم و هر دو، فقدان دردناکی را در کودکی تجربه کرده‌ایم. در مورد خودم یقین دارم که هرگز از آن بهبود نیافته‌ام. ولی تو با این فقدان چه کردی؟ بدون پدری که حمایت کند؟»

«حمایتم کند یا آزارم دهد؟ آیا این یک فقدان بود؟ مطمئن نیستم. شاید هم برای یک کودک فقدان محسوب می‌شود، ولی برای یک مرد نه.»

برویر پرسید: «یعنی چه؟»

«به این معنی که هرگز توسط پدرم تحقیر نشدم، هرگز زیر بار قضاوتش احساس خفقان نکردم، هیچ گاه هدف زندگی‌ام، برآوردن آرزوهای او نبود. مرگش نعمتی بود و حکم آزادی داشت. هوس‌هایش، هیچ گاه قانون زندگی مرا تعیین نکرد. من به خود رها شدم تا راه خویش را بیابم، راهی که پیش از این کسی به آن قدم نگذاشته بود. فکر کن! آیا می‌توانی منِ بی‌دین

را، که عقاید دروغین را از ذهن رانده‌ام و به کشف حقایق جدیدی نایل آمده‌ام، در کنار پدر کشیشم تصور کنی که پیروزی‌هایم، مایه‌ی رنج و دردش می‌شد؛ پدری که مبارزه‌ی من را بر ضد اوهام یک حمله‌ی شخصی به خود تلقی می‌کرد؟»

برویر پاسخ داد: «ولی اگر در موقع نیاز از حمایت او برخوردار بودی، آیا باز هم مجبور می‌شدی بی‌دین شوی؟»

نیچه پاسخی نداد و برویر هم بیشتر اصرار نکرد. او یادگرفته بود خود را با نیچه هماهنگ کند: هر پرسش حقیقت‌یابی مجاز بود وحتی مورد استقبال قرار می‌گرفت؛ ولی فشار اضافی، مقاومت ایجاد می‌کرد. برویر ساعتی را که از پدرش هدیه گرفته بود بیرون کشید. زمان بازگشت به سوی کالسکه و فیشمان بود. با پشت کردن به باد، راه رفتن آسان‌تر شده بود.

برویر متفکرانه گفت: «تو از من رو راست‌تری. شاید قضاوت‌های پدرم، بیش از آن‌چه فکر می‌کنم، بر من مؤثر بوده است. ولی بیشتر اوقات دلم برایش تنگ می‌شود.»

«دلت برای چه تنگ می‌شود؟»

برویر به پدرش اندیشید و خاطراتی را که پیش چشمانش ظاهر شد، مثال زد. پیرمرد، با کلاه مخصوص دعا بر سر، در حال خواندن دعای پیش از خوردن ماهی و سیب‌زمینی پخته‌ی شام. در حال لبخند زدن، زمان تماشای پسرش در کنیسه، که انگشتان را در ریشه‌های شال او پیچانده بود. در حال بازی و نپذیرفتن تقلب پسرش در شطرنج: «یوزف، نمی‌توانم اجازه دهم عادت‌های بد یاد بگیری.» هنگام خواندن عباراتی از کتاب مقدس برای شاگردان، که صدای بمش، فضای خانه را پرمی‌کرد.

«آن‌چه بیش از همه دلتنگم می‌کند، فقدان توجه اوست. او همیشه شنونده‌ی اصلی سخنانم بود، حتی در آخرین لحظات زندگی‌اش، زمانی که از فراموشی شدید رنج می‌برد. باید از موفقیت‌هایم، تشخیص‌های درستم، اکتشافاتم و حتی صدقاتی که می‌دادم، برایش می‌گفتم. حتی پس از مرگش هم، هنوز شنونده‌ام بود. سال‌ها در حالی مجسمش می‌کردم که از فراز

شانه‌هایم، با دقت به مشاهده و تأیید دستاوردهایم مشغول است. هرچه تصویرش کمرنگ‌تر شد، بیشتر با این احساس دست به گریبان شدم که فعالیت‌ها و موفقیت‌هایم، ناپایدار و فاقد معنایی حقیقی است.»

«یوزف، یعنی موفقیت‌هایت تنها در صورتی معنی‌دار می‌شد که می‌توانستی آن‌ها را در ذهن گذرای پدرت ضبط کنی؟»

«می‌دانم غیرمنطقی است. به پرسش درباره‌ی صدای افتادن درخت در یک جنگل خالی از سکنه می‌ماند. کاری که بیننده‌ای ندارد، می‌تواند معنی‌دار باشد؟»

«تفاوت اینجاست که درخت گوش ندارد، ولی این خود تو هستی که به کارت معنا می‌بخشی.»

«فریدریش، تو بی‌نیازتر از منی، بی‌نیازتر از همه‌ی کسانی که می‌شناسم! یادم هست در نخستین دیدارمان، از توانایی‌ات در پیشرفت، بی‌آن که همکارانت تو را به رسمیت بشناسند، شگفت‌زده شدم.»

«یوزف، مدت‌ها پیش متوجه شدم کنار آمدن با بی‌اعتباری و بدنامی، ساده‌تر از کنار آمدن با عذاب وجدان است. وانگهی، من حریص نیستم؛ برای انبوه مردم نمی‌نویسم. و می‌دانم چگونه باید صبور بود. شاید شاگردان من هنوز به دنیا نیامده باشند. ولی فردا متعلق به من است. برخی فلاسفه، پس از مرگ شناخته می‌شوند!»

«ولی آیا اعتقاد تو به شناخته شدن پس از مرگ، با اشتیاق من به داشتن توجه پدرم متفاوت است، فریدریش؟ می‌توانی صبر کنی، تا فردا، ولی در هر حال، تو نیز جویای شنوندگان خویش هستی.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. در نهایت، نیچه سری تکان داد و آرام گفت: «شاید، شاید خودبینی فراوانی در من هست که باید اصلاح شود.»

بروير فقط سری تکان داد. متوجه شد این نخستین باری است که نیچه بر مشاهدات او مهر تأیید می‌زند. آیا این نقطه‌ی عطفی در رابطه‌ی آن‌هاست؟

نه، هنوز نه! نیچه لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «با این حال، فرق است میان طمع داشتن به دریافت تأیید پدر و کوشش در جهت ارتقای کسانی که در آینده از تو پیروی خواهند کرد.»

بروبر پاسخی نداد، ولی برایش روشن بود که انگیزه‌های نیچه، صرفاً برتری‌جویانه نیست. او برای راه‌یابی به میدان خاطرات و باقی ماندن در یادها میان‌بُرهای خود را داشت. امروز بروبر دریافته بود انگیزه‌های او و نیچه، از یک منشأ که همانا غریزه‌ی گریز از فراموش شدن پس از مرگ است، سرچشمه می‌گیرد. احساس ناخوشی بیشتری می‌کرد. شاید تأثیر گورستان بود. شاید ماهی یک بار سر زدن به گورستان هم زیادی است.

ولی ناخوشی هم نمی‌توانست حال خوش حاصل از این گفت و گو را زایل کند. به تعریف نیچه از دوستی فکر کرد: پیوستن دو نفر به یکدیگر برای جستن حقیقتی برتر. آیا این درست همان کاری نیست که او و نیچه امروز انجام دادند؟ بله، آن‌ها دوست یکدیگر بودند.

این مایه‌ی تسلی بود، ولی بروبر می‌دانست عمیق‌تر شدن رابطه و گفت و گوی آن‌ها، تأثیری بر بهبود رنج او ندارد. به خاطر دوستی‌شان، کوشید تا این فکر ناراحت‌کننده را از خود براند.

ولی نیچه همچون یک دوست، فکر او را خواند: «پیاده‌روی خوبی است، یوزف، ولی نباید علت اصلی ملاقات‌مان را که وضعیت روحی توست، فراموش کنیم.»

بروبر هنگام پایین رفتن از یک تپه لغزید و برای جلوگیری از سقوط، به درخت جوانی چنگ زد. «مراقب باش، فریدریش، این سنگ لیز است.» نیچه دستش را به بروبر داد و با هم از تپه فرود آمدند.

نیچه ادامه داد: «داشتم فکر می‌کردم گرچه گفت و گوی ما پراکنده به نظر می‌رسد، ولی به‌تدریج به راه حل نزدیک می‌شویم. درست است که حمله‌ی مستقیم ما به وسواس تو در مورد برتا بی‌فایده بود، ولی در چند روز اخیر، متوجه علتش شدیم: زیرا وسواس، به برتا یا دست کم تنها به برتا مربوط نیست، بلکه به معانی مستتر در او مربوط است. آیا با من موافقی؟»

بـرویر سـری تکـان داد و مـی‌خواسـت مؤدبانه اضـافه کـند که چـنین جـمع‌بندی‌های خـردمندانـه‌ای در ایـن مـوقعیت یـاری‌دهنده نیـست. ولی نـیچه بـا شـتاب ادامـه داد: «واضـح است کـه نـخستین اشـتباه ما ایـن بوده است که برتا را هـدف قـرار داده بـودیم. مـا دشـمن را درسـت انـتخاب نکرده بودیم.»

«و دشمن اصلی؟»

«خودت خوب می‌دانی، یوزف! چرا مرا وادار به گـفتن مـی‌کنی؟ دشـمن اصلی، معنای نهفته در وسواس توست. هرچه بیشتر به صحبت‌های امروزمان فکر می‌کنم، بیشتر به ترس تو از پوچی و فراموش شدن پس از مرگ می‌رسم. در کابوست، آنجا که زمین ذوب می‌شود و تو بر تخته سنگی مرمرین سقوط می‌کنی، در وحشت از گورستان، در نگرانی‌هایت در ارتباط با بیهوده بودن، در آرزوهایت برای دیده شدن و در یادها ماندن، در همه و همه‌ی این‌ها این نکته به چشم می‌خورد. تناقض وجودی تو در این است که گرچه خود را وقف جست و جوی حقیقت کرده‌ای، ولی تاب تحمل آن‌چه را که در این جست و جو به دست آورده‌ای نداری.»

«ولی فریدریش، تو هم حتماً وحشت از مرگ و بی‌خدایی را تجربه کرده‌ای. از همان ابتدا از تو پرسیدم: تو چطور تاب آورده‌ای؟ چطور با چنین ترس‌هایی کنار آمده‌ای؟»

نیچه با لحنی عجیب پاسخ داد: «شاید زمان آن باشد که به تو بگویم. پیش از این، تو را آماده‌ی شنیدن سخنانم نمی‌دیدم.»

برویر که برای شنیدن پاسخ نیچه کنجکاو بود، تصمیم گرفت یک بار هم که شده، به لحن پیامبرگونه‌ی نیچه خرده نگیرد.

«کار من آموزش چگونه تاب آوردن مرگ یا "کنار آمدن" با آن نیست، یوزف. این راه به خیانت به زندگی می‌انجامد! درس من به تو این است: بهنگام بمیر!»

این عبارت، برویر را تکان داد: «بهنگام بمیر!» گردش مطبوع بعدازظهر، پایان وخیمی می‌یافت. «بهنگام مردن؟ منظورت را نمی‌فهمم! خواهش می‌کنم،

فریدریش، چند بار باید بگویم که تحمل مطرح‌شدن موضوعی مهم را به شکلی معماگونه ندارم؟ چرا این کار را تکرار می‌کنی؟»

«تو دو پرسش مطرح کردی. کدام را باید پاسخ دهم؟»

«فعلاً درباره‌ی بهنگام مردن برایم بگو.»

«تا زنده‌ای، زندگی کن! اگر زندگی‌ات را به کمال دریابی، وحشت مرگ از بین خواهد رفت! وقتی کسی بهنگام زندگی نمی‌کند، نمی‌تواند بهنگام بمیرد.»

بروبر با احساس ناامیدی بیشتر پرسید: «این دیگر یعنی چه؟»

«یوزف، از خود بپرس که آیا زندگی را به کمال دریافته‌ای؟»

«تو سؤال را با سؤال پاسخ می‌دهی، فریدریش!»

نیچه جواب داد: «تو هم سؤالاتی می‌پرسی که پاسخ‌شان را می‌دانی.»

«اگر پاسخ را می‌دانم، برای چه می‌پرسم؟»

«برای طفره رفتن از پاسخ خودت!»

بروبر مکث کرد. می‌دانست حق با نیچه است. دست از مقاومت برداشت و توجه را به درون معطوف کرد: «آیا زندگی‌ام را به کمال دریافته‌ام؟ به چیزهای زیادی دست پیدا کرده‌ام، بسیار بیش از آن‌چه از من‌انتظار داشته‌اند. توفیق مادی، دستاوردهای علمی، خانواده، فرزندان؛ ولی همه‌ی این‌ها را قبلاً مرور کرده‌ایم.»

«یوزف، تو باز هم از سؤال من طفره می‌روی. آیا زندگی خودت را زیسته‌ای؟ یا با آن زنده بوده‌ای؟ آیا آن را برگزیده‌ای؟ یا زندگی‌ات تو را برگزیده است؟ آیا آن را دوست می‌داری؟ یا از آن پشیمانی؟ این است معنی زندگی را به کمال دریافتن. آیا از آن استفاده کرده‌ای؟ آن رؤیا را به یاد می‌آوری که پدرت درمانده به دعا ایستاده بود و اتفاقی مصیبت‌بار در خانواده در شرف وقوع بود؟ آیا تو مانند او نیستی؟ آیا تو نیز با درماندگی در سوگ زندگی‌ای که هرگز آن را نزیستی، ننشسته‌ای؟»

بروبر احساس می‌کرد فشار اوج می‌گیرد. سؤالات نیچه او را هدف قرار داده بود؛ هیچ دفاعی در برابرشان نداشت. حتی به‌سختی نفس می‌کشید.

قفسه‌ی سینه‌اش در شرف انفجار بود. لحظه‌ای ایستاد و پیش از پاسخ، سه نفس عمیق کشید.

«تو پاسخ این سؤالات را می‌دانی! نه، من انتخاب نکرده‌ام! نه، آن‌طور که می‌خواستم، نزیسته‌ام! من زندگی‌ای را زیسته‌ام که برایم مقرر شده بود. من - منِ واقعی، اسیر زندگی‌ام هستم.»

«و من متقاعد شده‌ام که سرچشمه‌ی ترس تو همین است. این فشار در قفسه‌ی سینه، از آن است که زندگیِ نازیسته، می‌خواهد سینه‌ات را بشکافد. و قلبت زمان را می‌شمرد. و طمع به زمان همیشگی است. زمان می‌بلعد و می‌بلعد و چیزی باقی نمی‌گذارد. چه سهمناک است شنیدن این جمله که تو زندگی‌ای را زیسته‌ای که برایت مقرر شده بوده است! و چه سهمناک است رو به رو شدن با مرگ، وقتی هیچ‌گاه آزادی‌ات را، با همه‌ی خطرهایی که داشته، طلب نکرده‌ای!»

نیچه بر سکوی خطابه ایستاده بود و با لحنی پیامبرگونه سخن می‌گفت. موجی از یأس، بسرویر را درنوردید؛ دیگر می‌دانست کمکی در کار نخواهد بود.

گفت: «فریدریش، این‌ها عبارات باشکوهی است. تحسین‌شان می‌کنم. روح مرا به جنبش وامی‌دارد. ولی از زندگی من بسیار بسیار دور است. در موقعیت روزمره‌ی من، طلب آزادی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ چطور می‌توانم آزاد باشم؟ من مانند تو نیستم: مرد جوان مجردی که حرفه‌ی خفقان‌آور دانشگاهی را رها کرد. برای من دیر است! من یک خانواده و تعدادی کارمند، بیمار و شاگرد دارم. بسیار دیر است! ما می‌توانیم تا ابد صحبت کنیم، ولی من نمی‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم. زندگی من به رشته‌ی زندگی دیگران گره خورده است.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد که بسرویر، با صدای خسته‌اش آن را شکست: «ولی نمی‌توانم بخوابم، و حالا دیگر قادر به تحمل فشاری که بر قفسه‌ی سینه‌ام وارد می‌شود هم نیستم.» باد سرد، با نفوذ به درون پالتو، او را به لرزه درآورد و باعث شد شالش را محکم‌تر از پیش به دور گردن بپیچد.

نیچه در اقدامی کم نظیر، بازویش را گرفت و نجوا کرد: «دوست من، نمی‌توانم بگویم چطور متفاوت زندگی کنی، چون با این کار، باز با نقشه‌ی دیگران خواهی زیست. ولی یوزف، کاری هست که از عهده‌ی من برمی‌آید. می‌توانم چیزی پیشکشت کنم، قوی‌ترین اندیشه‌ام را، اندیشه‌ی اندیشه‌هایم را. شاید تا حدودی با آن آشنا باشی، زیرا پیش‌نویس مختصری از آن را در انسانی، زیادی انسانی آورده‌ام. این اندیشه، راهنمای کتاب بعدی و شاید همه‌ی کتاب‌های آینده‌ام خواهد بود.»

صدایش را پایین آورده بود و لحنی رسمی و باشکوه داشت، انگار می‌خواست به نقطه‌ی اوج آن‌چه تاکنون گذشته بود اشاره کند. دو مرد بازو به بازوی هم گام برمی‌داشتند. برویر همان‌طور که در انتظار شنیدن سخنان نیچه بود، راست به جلو می‌نگریست.

«یوزف، ذهنت را زلال کن و این آزمون فکری را مجسم کن! چه می‌شد اگر دیوی تو را می‌گفت که باید زندگی‌ای را که در آن هستی و پیش از این آن را زیسته‌ای، دوباره و دوباره زندگی کنی؛ و هیچ چیز تازه‌ای نیز در آن نخواهد بود؛ هر غم و هر مسرت کوچک یا بزرگی که در زندگی داشته‌ای، به سوی تو باز خواهد گشت، با همان توالی و تسلسل، حتی این باد و آن درخت‌ها و آن سنگ لغزنده، حتی گورستان و بیمش، حتی این لحظه‌ی لطیفی که من و تو، بازو به بازو، این کلمات را نجوا می‌کنیم؟»

چون برویر خاموش ماند، نیچه ادامه داد: «ساعت شنیِ جاویدان هستی را مجسم کن که بارها و بارها و بارها سر و ته می‌شود. و من و تو نیز با همه‌ی ذرات تشکیل دهنده‌مان، در هر چرخش آن، زیر و زبر می‌شویم.»

برویر کوشید درکش کند. «چطور این، این، این خیال ممکن است؟»

نیچه تأکید کرد: «بیش از یک خیال است، بیشتر به آزمون فکری شبیه است. تنها به کلام من گوش فرا ده! راه بر هرچه غیر از آن ببند! به ابدیت فکر کن. به پس پشت بنگر و مجسم کن که تا بی‌نهایت به گذشته می‌نگری. زمان تا ازل به عقب بازمی گردد. و اگر زمان تا بی‌نهایت به عقب بازگردد، آیا هر آن‌چه ممکن است اتفاق بیفتد، نباید پیش از این اتفاق افتاده باشد؟ آن‌چه

اکنون در حال گذشتن است، نباید پیش از این گذشته باشد؟ آیا هرچه در گردش است، نباید پیشتر، همین راه را پیموده باشد؟ و اگر همه‌چیز، پیش از این، در بی‌نهایت زمان گذشته است، در آن صورت درباره‌ی این لحظه‌ی نجوای ما با یکدیگر در زیر درخت‌ها، چه داری بگویی، یوزف؟ آیا این لحظه هم پیش از این، واقع نشده است؟ و زمانی که تا بی‌نهایت به عقب باز می‌گردد، آیا نباید تا بی‌نهایت نیز به جلو امتداد یابد؟ آیا ما نیز در این لحظه، در هر لحظه، تا به ابد تکرار نمی‌شویم؟»

نیچه سکوت کرد تا زمان لازم را برای دریافت پیامش در اختیار بروبر بگذارد. ظهر بود، ولی آسمان تاریک شده بود. برف سبکی شروع به باریدن کرده بود. کالسکه و فیشمان از دور دیده می‌شدند.

در راه بازگشت به کلینیک، دو مرد در کالسکه، گفت و گو را از سر گرفتند. نیچه مدعی شد که گرچه اصطلاح آزمون فکری را به کار برده است، ولی برداشتش از بازگشت ابدی، از لحاظ علمی نیز قابل اثبات است. بروبر به دلایل نیچه که بر دو قانون متافیزیکی استوار بود، شک داشت: یکی این که زمان نامتناهی است و دیگر این که نیرو (اساس تشکیل دهنده‌ی جهان) متناهی است. می‌توان تعداد محدودی از موقعیت‌های ممکن دنیا را در کنار زمان نامحدودی که سپری شده است در نظر گرفت. از نظر نیچه، در این صورت، همه‌ی حالات ممکن، باید قبلاً واقع شده باشند؛ و زمان حال نیز باید تکراری باشد و به همین شکل، زمانی که لحظه‌ی حال را آفریده و زمانی که از این لحظه زاده خواهد شد نیز، تکراری است، و این تعبیر به گذشته و آینده قابل تعمیم است.

سرگشتگی بروبر رو به افزایش بود. «یعنی تو می‌گویی از میان پیشامدهای اتفاقی محض، این لحظه‌ی خاص پیشتر نیز اتفاق افتاده است؟»

«به زمان بیندیش که همیشه بوده است و تا ابد نیز خواهد بود. در این زمان نامتناهی، آیا همه‌ی وقایعی که در مجموع، جهان را می‌سازند، نباید بی‌نهایت بار، خود را تکرار کنند؟»

«مانند یک تاس بازی عظیم؟»

«دقیقاً! تاس بازی عظیم کاینات!»

برویر به سؤال در مورد برهان فلسفی نیچه برای بازگشت ابدی ادامه داد. نیچه به همه‌ی سؤالات پاسخ داد، ولی در نهایت صبرش لبریز شد و دستانش را بالا برد.

«تو باز به دنبال کمک ذاتی هستی، یوزف. تاکنون چند بار از من خواسته‌ای چیزی به تو پیشکش کنم که تغییری در تو ایجاد کند؟ اکنون به خواسته‌ات رسیده‌ای، ولی با پیش کشیدن جزئیات، آن را نادیده می‌گیری. به من گوش کن دوست من، به کلامم گوش فرا ده. این مهم‌ترین چیزی است که تاکنون به تو گفته‌ام: بگذار این فکر تصاحبت کند، پس قول می‌دهم که برای همیشه متحولت خواهد کرد!»

برویر بی‌حرکت بود. «ولی بدون برهان چگونه یقین بیاورم؟ یقین را نمی‌توان به لابه خواست. آیا مذهبی را رها کرده‌ام که مذهبی دیگر بپذیریم؟»

«برهان بسیار پیچیده است. هنوز ناتمام است و سال‌ها کار می‌طلبد. و حالا در نتیجه‌ی این گفت و گو، مطمئن نیستم لازم باشد زمانی را به تکمیل این برهان فلسفی اختصاص دهم، شاید دیگران هم با پریشانی از آن استقبال کنند. شاید آن‌ها هم مانند تو در ریزه‌کاری‌های برهان، دربمانند و اهمیت پیامدهای روان‌شناختی بازگشت ابدی را نادیده بگیرند.»

برویر چیزی نگفت. از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه کرد و آهسته سری تکان داد.

نیچه ادامه داد: «بگذار موضوع را طور دیگری مطرح کنم. آیا با من موافقی که این بازگشت ابدی محتمل است؟ نه، صبر کن، حتی به این هم نیازی نیست! بگذار به سادگی بگوییم که امکان‌پذیر است، فقط امکان‌پذیر. همین کافی است. قطعاً این مسأله، بیش از افسانه‌ی لعنت ابدی، امکان‌پذیر و قابل اثبات است! با امکان‌پذیر دانستن آن، چیزی را از دست نخواهی داد! آیا نمی‌توانی به عنوان "شرط‌بندی نیچه" به آن نگاه کنی؟»

برویر سری به موافقت تکان داد.

«در این صورت اصرار دارم مفهوم بازگشت ابدی را نه به شکلی انتزاعی، بلکه به صورتی ذاتی و در زندگی امروز خویش در نظر آوری!»

برویر گفت: «می‌خواهی بگویی هر عملی که انجام می‌دهم و هر دردی که تجربه می‌کنم، تا ابد تجربه خواهد شد؟»

«بله، بازگشت ابدی به این معناست که هرگاه عملی را برمی‌گزینی، باید بتوانی آن را برای همه‌ی ابدیت برگزینی. این مسأله در مورد هر عملی که انجام نشود، هر فکری که به سخن درنیاید و هر گزینه‌ای که از آن اجتناب شود هم صدق می‌کند. همه‌ی زندگی نازیسته، درون تو جمع خواهد شد و تا ابد زیسته نخواهد شد. و ندای وجدانت که به آن بی‌اعتنا بوده‌ای، تا ابد بر سرت بانگ خواهد زد.»

برویر دچار سرگیجه شده بود و به‌سختی می‌شنید. سعی کرد بر سبیل بزرگ نیچه که با هر کلمه بالا و پایین می‌رفت، تمرکز کند. از آنجا که زبان و لبش کاملاً پوشیده شده بود، هیچ اخطاری پیش از بیرون آمدن کلمات دریافت نمی‌شد. سعی کرد به چشمان نیچه بنگرد، ولی نگاه او چنان تیز بود که مجبور شد توجهش را به بینی گوشتی و یا ابروان بلندی که مانند سبیلی از بالای چشمانش آویزان شده بود، معطوف کند.

برویر بالاخره توانست سؤالی بپرسد: «پس آیا درست فهمیدم که بازگشت ابدی، نوعی جاودانگی را نوید می‌دهد؟»

«نه!» نیچه غضبناک شده بود. «من به شاگردانم می‌آموزم که نباید زندگی را با نوید زندگی دیگری در آینده اصلاح کرد یا از بین برد. آن‌چه جاودانه است، این زندگی و این لحظه است. هیچ زندگی دیگر، هدفی که این زندگی رو به آن داشته باشد یا قضاوت و دادگاهی در میان نیست. این لحظه تا ابد خواهد بود و تو، به تنهایی، تنها شنونده‌ی خویش هستی.»

برویر لرزید. هرچه مفهوم دلسردکننده‌ی نظریه‌ی نیچه روشن‌تر می‌شد، او نیز دست از مقاومت برمی‌داشت و در عوض به وضعیتی غریب و غیرطبیعی پا می‌گذاشت.

«یوزف، یک بار دیگر تکرار می‌کنم، بگذار این فکر تصاحبت کند. حالا پرسشی از تو دارم: از این اندیشه بیزاری یا به آن عشق می‌ورزی؟»

بروبر تقریباً فریاد زد: «از آن بیزارم! زندگی ابدی با این حس که هرگز نزیسته‌ام و هرگز طعم آزادی را نچشیده‌ام، مرا از وحشت آکنده می‌کند.»

نیچه مشوقانه گفت: «پس آن طور زندگی کن که به چنین اندیشه‌ای عشق بورزی!»

«تنها چیزی که هم اکنون به آن عشق می‌ورزم، اندیشه‌ی تکمیل وظایفم در قبال دیگران است، فریدریش.»

«وظیفه؟ آیا وظیفه می‌تواند بر عشق تو به خویشتن و تلاشت برای رسیدن به آزادی مطلق پیشی گیرد؟ تا به خویشتن دست نیافته‌ای، "وظیفه" کلمه‌ای توخالی خواهد بود. با این کلمه، از دیگران برای بزرگ جلوه دادن خویش استفاده خواهی کرد.»

بروبر تمام نیرویش را برای مقابله‌ای دیگر فرا خواند. «چیزی به نام وظیفه در قبال دیگران وجود دارد، و من به چنین وظیفه‌ای وفادار بوده‌ام. دست کم جرأت پافشاری بر این باور در من هست.»

«یوزف، بهتر است انسان جرأت تغییر باورهایش را بیابد. وظیفه و ایمان فریبی بیش نیست، حجابی برای پوشاندن آن‌چه در پس‌شان است. رهاسازی خویشتن به معنای گفتن نه‌ای مقدس، حتی به وظیفه است.»

بروبر وحشت‌زده به نیچه خیره شد.

نیچه ادامه داد: «تو می‌خواهی خودت شوی، چند بار این را از تو شنیده‌ام؟ چند بار زار زده‌ای که هرگز آزادی‌ات را نشناخته‌ای؟ مهربانی، وظیفه و ایمان، میله‌های زندان تو هستند. این پاکدامنی‌های حقیر تو را هلاک خواهند ساخت. تو باید شرارت را در وجود خویش بشناسی. نمی‌توان نیمه آزاد بود: غرایزت نیز تشنه‌ی آزادی‌اند، سگان وحشی در سرداب وجودت برای رهایی پارس می‌کنند. گوش کن، صدای‌شان را نمی‌شنوی؟»

بروبر ملتمسانه گفت: «ولی من نمی‌توانم آزاد باشم. من پیمان مقدس زناشویی بسته‌ام. وظیفه‌ای نسبت به فرزندانم، شاگردانم و بیمارانم دارم.»

«برای ساختن فرزندان، باید نخست خویشتن را بسازی. در غیر این صورت، فرزندان را برای نیازهای حیوانی، فرار از تنهایی یا پر کردن

چاله‌های وجودت پدید آورده‌ای. وظیفه‌ی تو به عنوان یک والد، تنها ساختنِ خودی دیگر، یوزفی دیگر نیست، بلکه چیزی برتر است، چیزی همانند آفریدن یک آفریننده.»

نیچه بی‌رحمانه ادامه داد: «و همسرت؟ آیا او نیز مانند تو در این زناشویی به بند کشیده نشده است؟ ازدواج نباید زندان باشد، بلکه باید باغی باشد که چیزی برتر در آن کشت می‌شود. شاید تنها راه برای حفظ زناشویی‌ات، دست کشیدن از آن باشد.»

«من پیمان مقدس زناشویی بسته‌ام.»

«ازدواج پیوندی سترگ است. این که دو تن تا ابد عاشق بمانند، بسیار سترگ است. بله، زناشویی مقدس است. ولی...» نیچه خاموش شد.

بروبر پرسید: «ولی؟»

نیچه با لحنی خشن گفت: «زناشویی مقدس است. ولی شکستن پیمان زناشویی، بهتر از شکسته شدن به‌وسیله‌ی آن است!»

بروبر چشم بست و غرق در افکار خویش شد. هر دو مرد، تا پایان سفر، سخنی بر زبان نراندند.

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر بروبر
۱۶ دسامبر ۱۸۸۲

گردشی که در نور آفتاب آغاز شد و در تاریکی پایان یافت. شاید بیش از آن‌چه باید در گورستان پیش رفتیم. بهتر نبود زودتر بازگردیم؟ آیا افکاری که برایش بازگو کردم، بیش از حد قدرتمند نبود؟ بازگشت ابدی، پتکی نیرومند است. کسانی را که آماده‌ی آن نباشند، درهم خواهد شکست.

نه! یک روان‌شناس، یک گشاینده‌ی معمای روح، بیش از هر کس نیازمند دشواری است. در غیر این صورت، سرشار از افسوس و دریغ خواهد شد و شاگردانش را در آبی کم ژرفا غوطه‌ور خواهد ساخت.

ولی در پایان گردش، یوزف به‌سختی تحت تأثیر واقع شده بود و به دشواری سخن می‌گفت. برخی برای سختی‌ها زاده نشده‌اند. یک

روان‌شناس حقیقی، مانند یک هنرمند، باید به تخته‌ی رنگ‌آمیزی خویش عشق بورزد. شاید مهربانی و صبر بیشتری لازم بود. آیا پیش از آن که بافتن ردایی نو را بیاموزانم، او را برهنه نکرده‌ام؟ آیا "رهایی از" را پیش از "رهایی برای" تعلیم داده‌ام؟

نه، راهنما باید دست آویزی باشد در جریان سیلاب، ولی نباید که چوب زیر بغل شود. او باید مسیر را باز کند و خود پیشاپیش شاگردان قدم بردارد. ولی نباید مسیر را برگزیند.

او خواست آموزگارش باشم. "کمکم کن بر ناامیدی غلبه کنم." آیا باید خردم را پنهان کنم؟ و مسؤولیت شاگرد چه می‌شود؟ او باید خود را در برابر سرما قوی سازد، انگشتانش باید دست‌آویز را بفشارد، باید بارها در مسیرهای نادرست گم شود تا مسیر درست را بیابد.

در کوهستان‌ها، من به تنهایی کوتاه‌ترین راه را برمی‌گزینم، از قله‌ای به قله‌ی دیگر. ولی شاگردانم راه گم خواهند کرد، اگر از ایشان فاصله بگیرم. باید گام‌های کوتاه‌تری بردارم. امروز بسیار سریع حرکت کردیم. من رمز رؤیایی را گشودم، برتاها را از یکدیگر جدا کردم، مردگان را دوباره دفن کردم و مردن بهنگام را تعلیم دادم. و همه‌ی این‌ها، تنها پیش درآمدی بود بر مفهوم عظیم بازگشت.

آیا او را بیش از آن‌چه باید به قعر بیچارگی نراندم؟ بیش از آن غمگین می‌نمود که به من گوش سپارد. ولی چه چیز را به مبارزه طلبیدم؟ چه چیز نابود می‌شود؟ تنها ارزش‌های توخالی و باورهای متزلزل! چیزی که متزلزل است، باید رانده شود!

امروز فهمیدم بهترین آموزگار آن است که از شاگردانش بیاموزد. شاید در مورد پدرم حق با او بود. زندگی‌ام چقدر متفاوت می‌بود اگر او را از دست نمی‌دادم! آیا این درست است که او را بدان جهت سخت کوبیده‌ام که به خاطر مرگش از او بیزارم؟ و سخت می‌کوبم، چون هنوز در آرزوی یک نیوشنده‌ام؟

سکوت پایانی یوزف نگرانم می‌کند. به نظر می‌رسید با چشمان باز نمی‌بیند. به دشواری نفس می‌کشید.

ولی هرچه سکوت شب ژرف‌تر، فرو افتادن شبنم، سنگین‌تر.

۲۱

آزاد کردن کبوتران برای برویر به سختی خداحافظی با خانواده بود. وقتی درِ سیمی قفس را باز کرد و آن را جلو پنجره‌ی گشوده قرار داد، بی‌اختیار می‌گریست. به نظر می‌رسید کبوترها متوجه نشده‌اند. نگاه گیج‌شان میان دانه‌های طلایی رنگ موجود در ظرف غذا و چهره‌ی برویر که با سر و دست، آن‌ها را به پرواز برای رهایی وامی‌داشت، در نوسان بود.

تنها زمانی که محکم به دیواره‌ی قفس‌ها کوبید، کبوتران بال و پرزنان، از تنگنای زندان خارج شدند و بدون حتی یک نگاه به نگهبان‌شان، در آسمان خون رنگ صبحگاهی به پرواز درآمدند. برویر با اندوه به پروازشان نگریست: هر بال سیماب‌گونی که بر هم می‌خورد، اشاره‌ای بود به پایان پژوهش‌های علمی او.

زمانی دراز پس از خالی شدن آسمان از کبوتران، به بیرون خیره مانده بود. این دردناک‌ترین روز زندگی‌اش بود، و هنوز از مواجهه‌ای که صبح آن روز با ماتیلده داشت، کرخ بود. بارها و بارها، آن صحنه را از پیش چشم گذرانده بود و به دنبال راه‌هایی گشته بود که می‌توانست خبر رفتنش را برای ماتیلده مطبوع‌تر و کم آزارتر جلوه دهد.

او گفته بود: «ماتیلده، راه دیگری جز بیان ساده‌ی قصدم ندارم: من باید آزادی را تجربه کنم. احساس می‌کنم به دام افتاده‌ام، به دام سرنوشت، نه دام تو. سرنوشتی که خود انتخاب نکرده‌ام.»

ماتیلده گیج و وحشت‌زده به او خیره شده بود.

ادامه داد: «ناگهان پیر شده‌ام. خود را پیرمردی می‌بینم که در یک زندگی - یک تخصص، یک حرفه، یک خانواده، یک فرهنگ - دفن شده است. همه چیز برایم از پیش مقرر شده بود. من چیزی را انتخاب نکرده‌ام. باید مجالی به خود دهم! باید فرصتی برای یافتن خودم داشته باشم.»

ماتیلده پاسخ داد: «مجال؟ یافتن خود؟ یوزف، چه می‌گویی؟ من نمی‌فهمم. چه می‌خواهی؟»

«من از تو چیزی نمی‌خواهم! از خودم می‌خواهم. باید زندگی‌ام را تغییر دهم! وگرنه پیش از آن که احساس کنم زندگی کرده‌ام، با مرگ روبه‌رو می‌شوم.»

صدای ماتیلده بلند شد: «یوزف، این دیوانگی است!» چشمانش از ترس فراخ شده بود: «چه به سرت آمده است؟ از کی تا به حال زندگی تو از زندگی من جدا شده؟ ما شریک زندگی هم هستیم؛ ما پیمان بسته‌ایم حیات‌مان را به هم بپیوندیم.»

«ولی پیش از آن که چیزی را از آنِ خود کنم، چگونه می‌توانم آن را به دیگری ببخشم؟»

«من دیگر حرف‌های تو را نمی‌فهم. "آزادی"، "یافتن خود"، "هرگز نزیستن"، کلمات تو برای من بی‌معنی است. بر سر تو، بر سر ما چه آمده است؟» ماتیلده بیش از این قادر به سخن گفتن نبود. هر دو مشتش را بر دهان گذاشت، به‌سرعت از او دور شد و به گریه افتاد.

یوزف جابه‌جا شدنش را زیر نظر داشت. به او نزدیک‌تر شد. ماتیلده به سختی نفس می‌کشید، سرش بر دسته‌ی مبل خم شده بود، اشک بر گونه‌هایش می‌غلتید، سینه‌ها، با هر هق‌هق، بالا و پایین می‌رفت. برای تسلی، دستی بر شانه‌اش نهاد که پس زده شد. تنها در این لحظه بود که دریافت به دو راهی

زندگی‌اش رسیده است. به راهی رفته بود که از جمع فاصله می‌گرفت. شانه‌ها، تن و سینه‌های همسرش، دیگر متعلق به او نبود؛ از حق خود برای لمس همسرش چشم‌پوشی کرده بود و حالا می‌باید بدون جان‌پناهِ وجود او، با دنیا روبه‌رو شود.

«بهتر است فوراً بروم، ماتیلده. نمی‌توانم بگویم به کجا. بهتر است خودم هم ندانم. همه‌ی کارها را به ماکس می‌سپارم. همه‌چیز را برای تو می‌گذارم و جز لباس‌های تنم، یک جامه‌دان کوچک و پول کافی برای تهیه‌ی غذا، چیزی با خود نمی‌برم.»

ماتیلده به زاری ادامه داد. نمی‌توانست پاسخ دهد. آیا اصلاً حرف‌هایش را شنیده بود؟

«هرگاه فهمیدم کجا هستم، با تو تماس می‌گیرم.»

باز پاسخی نبود.

«باید بروم. باید دگرگون شوم و بر زندگی خود تسلط پیدا کنم. فکر می‌کنم اگر قادر به انتخاب سرنوشت خود باشم، برای هر دو ما بهتر است. شاید همان زندگی پیشین را برگزینم، ولی باید انتخابی در کار باشد، انتخاب من.»

هنوز پاسخی از جانب ماتیلده‌ی گریان نبود. برویر باگیجی اتاق را ترک کرد.

همان‌طور که قفس کبوتران را می‌بست و آن را به قفسه‌ی آزمایشگاه باز می‌گرداند، اندیشید تمامی این گفت و گو، خطای بی‌رحمانه‌ای بیش نبوده است. چهار کبوتر به دلیل جراحی آزمایشی که بر روی‌شان انجام شده بود و تعادل آن‌ها را مختل کرده بود، قادر به پرواز نبودند و در یکی از قفس‌ها مانده بودند. می‌دانست پیش از رفتنش باید آن‌ها را قربانی کند، ولی دیگر نمی‌خواست مسؤولیت هیچ‌کس و هیچ‌چیز را بر عهده بگیرد. پس ظرف آب و غذای‌شان را پر کرد و آن‌ها را به حال خویش رها کرد.

نه، نباید درباره‌ی رهایی، انتخاب، در دام افتادن، سرنوشت و یافتن خود با او حرف می‌زدم. چطور می‌توانست منظورم را بفهمد؟ من، خودم را به‌سختی می‌فهمم. وقتی فریدریش برای نخستین بار با این زبان با من سخن گفت،

نتوانستم درکش کنم. کلمات مناسب‌تری هم می‌شد یافت. مثلاً "تعطیلات کوتاه"، "فرسودگی شغلی"، "دیداری طولانی از چشمه‌های افریقای شمالی". کلماتی که قادر به درک‌شان باشد. و بتواند آن‌ها را به عنوان توضیحی برای خانواده و جامعه به کار گیرد.

خدای من، به دیگران چه خواهد گفت؟ در چه موقعیتی او را رها کرده‌ام؟ نه، بس است! این مسؤولیت اوست! نه من. با بر عهده گرفتن مسؤولیت دیگران، خود و آن‌ها را به دام خواهم انداخت.

رشته‌ی افکار برویر، با صدای پایی که از پلکان بالا می‌آمد، پاره شد. ماتیلده در را باز کرد و آن را به دیوار کوفت. رنگ به چهره نداشت و موهایش پریشان بود، ولی خشم از چشمانش شعله می‌کشید.

«دیگر گریه نمی‌کنم یوزف. و حالا جوابت را می‌دهم. در آن‌چه به من گفتی، چیزی نادرست و شریرانه نهفته است. و نیز چیزی ساده‌لوحانه. رهایی! رهایی! تو از رهایی حرف می‌زنی. چه شوخی بی‌رحمانه‌ای! من آرزو دارم که آزادی تو را داشتم، آزادی تو را برای تحصیل و انتخاب حرفه. هرگز تا این حد در آرزوی تحصیل نبوده‌ام. کاش کلمات و قدرت استدلال کافی در اختیارم بود تا به تو می‌فهماندم حرف‌هایت چقدر احمقانه است!»

ماتیلده مکثی کرد، صندلی‌ای از کنار میز به سمت خود کشید و با رد کمک برویر، بر آن نشست و لحظه‌ای خاموش ماند تا نفس تازه کند.

«می‌خواهی اینجا را ترک کنی؟ می‌خواهی زندگی جدیدی را انتخاب کنی؟ آیا آن‌چه تاکنون انتخاب کرده‌ای را از یاد برده‌ای؟ تو انتخاب کردی که با من ازدواج کنی. آیا حقیقتاً نمی‌فهمی که در برابر خودت، من، ما متعهد هستی؟ اگر انتخابت را محترم نداری، دیگر انتخاب چه معنایی دارد؟ نمی‌دانم آن را چه بنامم، شاید هوس یا تکانه، ولی این انتخاب نیست.»

دیدن ماتیلده در چنان حالتی ترسناک بود. ولی برویر می‌دانست باید ایستادگی کند. «باید پیش از "ما" شدن، نخست "من" شوم. من زمانی انتخاب‌هایم را کرده‌ام که برای انتخاب کردن، هنوز شکل نگرفته بودم.»

ماتیلده به‌سرعت پاسخ داد: «پس آن هم یک انتخاب است. این "من" کیست که هنوز "من" نشده است؟ یک سال بعد می‌گویی "منِ" امروزت هنوز شکل نگرفته بوده و انتخاب‌هایی که امروز می‌کنی، آن وقت دیگر ارزش نخواهد داشت. این خودفریبی است، راهی است برای شانه خالی کردن از زیر بار مسؤولیت انتخاب‌هایت. "بله"ی ما به خاخام، در روز عروسی، "نه" ای بود به دیگر انتخاب‌ها. من به‌راحتی می‌توانستم با دیگری ازدواج کنم! افراد زیادی خواهانِ من بودند. تو نبودی که گفتی من زیباترین زن وین هستم؟»

«هنوز هم همین را می‌گویم.»

ماتیلده برای لحظه‌ای تأمل کرد. بعد با نادیده گرفتن جمله‌ی برویر ادامه داد: «نمی‌فهمی که نمی‌توانی با من عهدی ببندی و بعد ناگهان بگویی "نه"، آن را پس می‌گیرم، هنوز مطمئن نیستم." این غیراخلاقی است. شریرانه است.»

برویر پاسخی نداد. نفس را در سینه حبس کرده بود و خود را چون بچه گربه‌ی روبرت می‌دید، وقتی که گوش‌هایش را می‌خواباند. می‌دانست حق با ماتیلده است. و می‌دانست ماتیلده اشتباه می‌کند.

«تو می‌خواهی قادر به انتخاب باشی و در آن واحد، راه را برای همه‌ی انتخاب‌های دیگر باز بگذاری. از من خواستی دست از آزادی‌ام بکشم، همان آزادی مختصری که دست کم برای انتخاب همسر داشتم، ولی می‌خواهی آزادیِ گرانقدر خود را حفظ کنی، تا شهوتت را با یک بیمار بیست و یک ساله ارضا کنی.»

یوزف سرخ شد. «پس این طور فکر می‌کنی؟ نه، این موضوع هیچ ربطی به برتا یا زن دیگری ندارد.»

«زبانت چیزی می‌گوید و چهره‌ات، چیز دیگری. من تحصیلکرده نیستم، یوزف ـ چیزی که انتخاب خودم نبوده است ـ ولی احمق هم نیستم!»

«کوششم را تحقیر نکن، ماتیلده. من با معنای همه‌ی زندگی‌ام دست به گریبانم. یک مرد نسبت به دیگران وظایفی دارد، ولی وظیفه‌ی برتری هم نسبت به خویش دارد. او،»

«و یک زن چطور؟ معنا و آزادی او چه می‌شود؟»

«منظور من فقط مردان نیستند. منظورم هر انسانی است، چه مرد و چه زن، همه‌ی ما باید انتخاب کنیم.»

«من مثل تو نیستم. زمانی که این انتخاب دیگران را به بردگی وامی‌دارد نمی‌توانم آزادی را انتخاب کنم. آیا فکر کرده‌ای آزادی تو برای من به چه معناست؟ یک بیوه یا زنی که همسرش ترکش کرده است، چه انتخاب‌هایی می‌تواند داشته باشد؟»

«تو هم مانند من آزادی. تو زیبا، جوان، ثروتمند، جذاب و سالمی.»

«آزاد؟ عقلت کجا رفته، یوزف؟ فکر کن! آزادی زن کجاست؟ به من اجازه‌ی تحصیل ندادند. من از خانه‌ی پدری به خانه‌ی تو آمدم. حتی مجبور شدم برای انتخاب فرش و اثاث خانه‌ام با مادر و مادربزرگم بجنگم.»

«ماتیلده، آن‌چه تو را در بند کشیده، برخوردی است که با فرهنگ خود داری، نه با واقعیت! دو هفته پیش، یک زن روسی جوان را در مطب ملاقات کردم. زنان روسی استقلال بیشتری از زنان وینی ندارند، با این حال، این زن جوان دعوی آزادی خود را دارد: خانواده‌اش را به مبارزه طلبیده، به دنبال تحصیل است و به تمرینِ انتخاب زندگی خود مشغول است. تو هم می‌توانی چنین باشی! تو برای هر کاری آزادی. تو ثروتمندی! می‌توانی نامت را تغییر دهی و به ایتالیا بروی!»

«حرف، حرف، حرف! یک زن یهودی سی و شش ساله تنها سفر کند. مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، یوزف. بیدار شو! در واقعیت زندگی کن، نه در کلمات! بچه‌ها چه می‌شوند؟ نامم را عوض کنم! آیا هر کدام از آن‌ها هم باید نام جدیدی انتخاب کنند؟»

«یادت باشد، ماتیلده، از وقتی ازدواج کردیم، هیچ چیز را به اندازه‌ی بچه‌دار شدن دوست نداشتی. بچه و بچه‌های بیشتر. من التماس کردم صبر کنیم.»

ماتیلده سخنان خشمآگینش را فرو خورد و از برویر رو گرداند.

«من نمی‌توانم به تو بگویم چطور می‌توانی آزاد باشی، ماتیلده. نمی‌توانم راه را برایت مشخص کنم، چون آن راه، دیگر راه تو نخواهد بود. ولی اگر جسارت داشته باشی، راهت را خواهی یافت.»

ماتیلده برخاست و به سوی در رفت. پیش از رفتن، به طرف او برگشت و با سخنان شمرده گفت: «به من گوش کن، یوزف! می‌خواهی آزادی‌ات را بیابی و انتخاب کنی؟ پس بدان که این لحظه، خود یک انتخاب است. به من می‌گویی که نیازمند انتخاب راه زندگی‌ات هستی و این که زمانی ممکن است بازگردی و همین زندگی را از سر بگیری.»

«ولی من هم زندگی‌ام را انتخاب می‌کنم، یوزف. انتخاب می‌کنم که به تو بگویم بازگشتی در کار نیست. هرگز نخواهی توانست زندگی را با من به‌عنوان همسرت از سر بگیری، زیرا وقتی امروز از این خانه خارج شوی، من دیگر همسر تو نخواهم بود. نمی‌توانی بازگشت به این خانه را انتخاب کنی، زیرا این خانه، دیگر خانه‌ی تو نخواهد بود!»

یوزف چشمانش را بست و سر خم کرد. صداهایی که پس از آن شنید، صدای به هم‌کوفته شدن در و قدم‌های ماتیلده بود که از پله‌ها پایین می‌رفت. از ضرباتی که دریافت کرده بود، گیج ولی به طرز عجیبی شاد بود. حرف‌های ماتیلده وحشتناک بود. ولی حق با او بود! این تصمیم بایستی بی‌بازگشت باشد.

اندیشید بالاخره برایم اتفاقی افتاد، اتفاقی واقعی، نه فقط در فکر، بلکه در دنیای واقعی اتفاقی افتاد. بارها و بارها این صحنه را مجسم کرده بودم. حالا حسش می‌کنم! حالا می‌دانم در دست گرفتن سرنوشت خویش، یعنی چه. هولناک است و شگفت‌انگیز.

بارش را بست، تک تک بچه‌ها را در خواب بوسید و نجواکنان از آن‌ها خداحافظی کرد. روبرت تکانی خورد. و زمزمه کرد: «کجا می‌روی پدر؟» ولی بلافاصله خوابش برد. برویر از کرختی احساساتش حیرت‌زده شده بود. همه چیز به‌طرز غریبی بدون ناراحتی می‌گذشت! جامه‌دانش را برداشت و از پلکان به سمت مطبش سرازیر شد. باقی صبح را در مطب و به یادداشت دستورالعمل‌های طولانی برای خانم بکر و نیز سه پزشکی که بیمارانش را به آن‌ها ارجاع داده بود، گذراند.

تردید داشت که آیا لازم است نامه‌هایی نیز برای دوستانش بنویسد و علت رفتنش را برای‌شان توضیح دهد؟ آیا زمان آن نبود که همه‌ی رشته‌هایی که او

را به زندگی پیشینش متصل می‌کرد، بگسلد؟ نیچه گفته بود خودِ نوین را باید بر خاکستر زندگی کهنه بنا کرد. ولی به خاطر آورد که خود نیچه، نامه‌نگاری را به برخی دوستان قدیمی ادامه می‌دهد. وقتی نیچه هم نتوانسته خود را در انزوای کامل نگه دارد، چرا بروبر باید از خود چنین انتظاری داشته باشد؟

بنابراین برای صمیمی‌ترین دوستانش، فروید، ارنست فلایشل[1] و فرانتس برنتانو، نامه‌ی خداحافظی نوشت و انگیزه‌های رفتنش را توضیح داد و اعتراف کرد که این دلایل، آن هم در نامه‌ای مختصر، ممکن است ناکافی و غیر قابل فهم جلوه کند. تأکید کرد: «به من اعتماد کنید، این عملی سبک‌سرانه نیست. برای این عمل خود، پشتوانه‌های محکمی دارم که همه‌شان را در فرصتی دیگر برای‌تان خواهم گفت.» بروبر در قبال فلایشل، دوست آسیب‌شناسش که در حین تشریح یک جسد، دچار عفونتی جدی شده بود، شدیداً احساس گناه می‌کرد: سال‌ها بود که او را تحت حمایت طبی و روانی خود قرار داده بود و حال ناچار بود این حمایت را از او دریغ کند. در برابر فروید، که نه تنها در دوستی و اندرزهای حرفه‌ای، که از نظر مالی هم به او متکی بود، احساس گناه داشت. گرچه زیگ محبت خاصی به ماتیلده داشت، بروبر امیدوار بود که با گذشت زمان، او را درک کند و این تصمیم را بر او ببخشاید. بروبر یادداشت رسمی جداگانه‌ای ضمیمه‌ی نامه کرد که بر اساس آن، همه‌ی بدهی فروید به بروبرها بخشیده می‌شد.

وقتی برای آخرین بار از پلکان خانه‌ی شماره‌ی هفت خیابان بکر پایین می‌آمد، می‌گریست. تا رسیدن فیشمان که گماشته‌ای را به دنبالش فرستاده بود، محو تماشای لوح برنجین سردر خانه شد: دکتر یوزف بروبر، پزشک مشاور ـ طبقه‌ی دوم. بار بعدی که به وین سفر کند، این لوح و همین‌طور مطبش وجود خارجی نخواهند داشت. آه، سنگ‌ها و آجرهای طبقه‌ی دوم بر جای خواهند بود، ولی دیگر به او تعلق نخواهند داشت؛ مطبش به زودی عطر حضور او را از دست خواهد داد. چنین حسی را زمان بازدید از خانه‌ی دوران کودکی‌اش

---

1. Ernst Fleishl

هم تجربه کرده بود، همان خانه‌ی کوچکی که از بوی آشنایی و در عین حال دردناک‌ترین حس بی‌علاقگی آکنده بود. اکنون آن خانه، خانواده‌ی دیگری را در خود جای می‌داد، شاید پسر دیگری با امیدهای بی‌کران در آن زندگی می‌کرد که هنوز باید سال‌های زیادی را پشت سر می‌نهاد تا بدل به یک طبیب شود.

ولی وجود او ـ یوزف ـ ضروری نبود، او فراموش می‌شد، گذشت زمان و نیز حضور دیگران، جایش را پر می‌کرد. مرگش در ده ـ بیست سال آینده روزی فرا می‌رسید. و او در تنهایی جان می‌داد: اندیشید هر کس با هر تعداد همدم و همراه، همواره در تنهایی می‌میرد.

خود را به این فکر دلخوش کرد که اگر انسان تنهاست و ضرورتِ حضور، وهمی بیش نیست، پس او آزاد است! ولی وقتی سوار کالسکه‌اش شد، دلخوشی جایش را به افسردگی داد. به سایر خانه‌های خیابان نگریست. آیا کسی نگاهش می‌کرد؟ آیا همسایگانش از پنجره‌ها به او خیره شده بودند؟ قطعاً باید از وقوع این واقعه‌ی خطیر مطلع شوند! شاید فردا خبر شوند! آیا ماتیلده به کمک مادر و خواهرانش، لباس‌های او را به خیابان خواهد ریخت؟ شنیده بود همسران خشمگین چنین کارهایی می‌کنند.

نخستین توقفگاهش، خانه‌ی ماکس بود. ماکس در انتظارش بود، زیرا روز قبل، بلافاصله پس از بازگشت از گفت و گو با نیچه در گورستان، محرمانه از تصمیم خود آگاهش کرده و از او خواسته بود سرپرستی امور مالی ماتیلده را بپذیرد.

ماکس باز هم کوشید او را از این عمل خانمان‌برانداز و بی‌محابا منصرف کند. ولی بی‌فایده بود، برویر عزم جزم کرده بود. سرانجام ماکس خسته شد و به تصمیم باجناقش تن در داد. دو مرد یک ساعت تمام درباره‌ی پرونده‌ی مدارک مالی خانواده مذاکره کردند. وقتی برویر آماده‌ی رفتن شد، ناگهان ماکس برخاست و راه خروج را با هیکل تنومند خود سد کرد. برای یک لحظه، به‌خصوص زمانی که ماکس بازوانش را از هم گشود، برویر ترسید که مبادا بخواهد مانع رفتنش شود، ولی ماکس فقط می‌خواست او را در آغوش بگیرد. صدا در گلویش شکست: «پس امشب شطرنجی در کار نیست؟ زندگی

من دیگر هرگز مانند قبل نخواهد بود، یوزف. دلم عمیقاً برایت تنگ خواهد شد. تو بهترین دوست من هستی.»

برویر برای آن‌که سخنی نگوید، او را در آغوش کشید و به‌سرعت از خانه خارج شد. در کالسکه به فیشمان دستور داد به ایستگاه قطار برود و درست پیش از رسیدن به او گفت که عازم سفری طولانی است. دستمزد دو ماهش را داد و قول داد که هنگام بازگشت به وین با او تماس بگیرد. تا رسیدن قطار، برویر در حال سرزنش خویش بود که چرا به فیشمان نگفته که هرگز بازنخواهد گشت. «پس از ده سال با هم بودن، چطور توانستی با او این‌طور رفتار کنی؟» کمی بعد خود را بخشید. تا همین‌جا هم روز سختی را گذرانده بود.

او به سوی شهر کوچک کروینسلینگن در سونیس، شهری که از چند ماه پیش، برتا در آسایشگاه بلووی آن بستری بود، می‌رفت. از آشفتگی وضعیت روانی خود حیران بود. کی و چطور تصمیم گرفته بود به دیدار برتا بشتابد؟

به محض حرکت قطار، سر بر پشتی تکیه داد، چشم بست و به وقایع آن روز اندیشید.

حق با فریدریش بود: تمام این مدت، آزادی من اینجا و در انتظار تصاحب بود! می‌توانستم سال‌ها پیش آن را به تصرف خود درآورم. وین هنوز سرپاست. زندگی بدون من هم در جریان است. بالاخره زمانی می‌رسید که من دیگر حضور نداشتم، ده یا بیست سال دیگر. با یک دید وسیع‌تر، چه فرقی می‌کرد؟ من چهل ساله‌ام: برادر کوچک‌ترم هشت سال، پدرم ده سال و مادرم سی و شش سال پیش از دنیا رفته‌اند. حال که هنوز قادر به دیدن و راه رفتن هستم، بهتر است بخش کوچکی از زندگی‌ام را به خویش اختصاص دهم. آیا این خواسته‌ی زیادی است؟ از خدمت به دیگران و مراقبت از آن‌ها خسته‌ام، بسیار خسته. بله، حق با فریدریش بود. آیا باید برای همیشه در زیر یوغ وظایفم بمانم؟ آیا باید تا ابد به حیاتی خو کنم که از آن پشیمانم؟

سعی کرد بخوابد. ولی هر بار چرتش می‌برد، تصویر فرزندانش به ذهنش راه می‌یافت. از این که آن‌ها را بی‌پدر تصور کند بر خود لرزید. به خود یادآوری کرد که حق با فریدریش است، وقتی می‌گوید: «فرزندی پدید نیاورید

مگر زمانی که قادر باشید آفریننده‌ای بیافرینید.» بی‌حساب بچه‌دارشدن اشتباه است، بچه‌دارشدن برای کاستن از تنهایی خویش غلط است، هدف‌دار کردن زندگی با تولید چون خودی، اشتباه است. و اشتباه است اگر با تولیدمثل، درصدد رسیدن به جاودانگی باشیم، تنها به این دلیل که نطفه، حاوی بخشی از آگاهی ماست!

با وجود این، چه بر سر بچه‌ها خواهد آمد؟ اشتباه بود، آن‌ها به من تحمیل شدند؛ پیش از آن‌که از گزینه‌هایم آگاه باشم، به من داده شده‌اند. با این حال اینجا هستند، وجود دارند! نیچه در موردشان سکوت می‌کند. و ماتیلده هشدار داده است که دیگر آن‌ها را نخواهم دید.

برویر در ناامیدی فرو رفت، ولی خیلی زود به خود آمد. نه! از این افکار فاصله بگیر! حق با فریدریش است: وظیفه، نزاکت، ایمان داشتن، فارغ از خویش بودن، مهربانی، همه و همه داروهایی هستند که انسان را به خواب می‌برند، خوابی بس عمیق که اگر بتواند، تنها در انتهای راه زندگی از آن برخواهد خاست. آن هم فقط برای این که بداند هرگز زندگی نکرده است.

من تنها یک بار زندگی می‌کنم، زندگی‌ای که ممکن است تا ابد تکرار شود. نمی‌خواهم به دلیل وظایفی که در قبال فرزندانم دارم، تا ابد در حسرت باشم.

اکنون مجالی دست داده است که بر خاکستر خودِ پیشینم، خودی دیگر بنا کنم! وقتی این کار را به پایان رساندم، راهی به سوی فرزندانم خواهم یافت. آن زمان دیگر در بند تصور ماتیلده از قوانین اجتماعی نخواهم بود! چه کسی می‌تواند راه پدری را به سوی فرزندانش سد کند؟ باید تیشه‌ای شوم، براندازم و بشکافم تا راهی بسازم که مرا به سوی آن‌ها رهنمون شود! ولی امروز، خدا یارشان! از من کاری برنمی‌آید. من در حال غرق شدنم و باید خود را نجات دهم.

و ماتیلده؟ فریدریش می‌گوید تنها راه حفظ این ازدواج، ترک آن است! و «بهتر است پیمان زناشویی را بشکنیم، قبل از آن‌که با آن شکسته شویم.» شاید ماتیلده هم با این پیمان شکسته شده است. شاید بدون من، وضع بهتری

داشته باشد. شاید او هم به اندازه‌ی من در بند بوده است. لو سالومه که این‌طور می‌گفت. چه می‌گفت: این که هرگز حاضر نیست توسط ضعف دیگری به بند کشیده شود؟ شاید غیبت من، ماتیلده را آزاد سازد!

عصر بود که قطار به کونستانتس[1] رسید. برویر پیاده شد و شب را در هتل متوسطی در ایستگاه قطار گذراند؛ با خود گفت زمان آن است که خود را با امکانات درجه دو و سه وفق دهم. صبح، کالسکه‌ای برای کروینسلینگن و آسایشگاه بلوو کرایه کرد. هنگام ورود به رئیس آسایشگاه، روبرت بینزوانگر، اعلام کرد که درخواست غیرمنتظره‌ی مشاوره‌ای، او را به ژنو[2] کشانیده و به دلیل نزدیکی به بلوو، تصمیم گرفته است از بیمار سابقش، دوشیزه پاپنهایم هم دیداری کند.

درخواست برویر غیرعادی نبود: او به عنوان دوست قدیمی رئیس قبلی، لودویک بینزوانگر[3] متوفی، به‌خوبی در بلوو شناخته شده بود. دکتر بینزوانگر پیشنهاد کرد بلافاصله به دنبال دوشیزه پاپنهایم بفرستد. «او در حال قدم زدن و صحبت با دکتر دورکین[4]، پزشک جدیدش است.» بینزوانگر برخاست و به سوی پنجره رفت. «آنجا هستند، می‌توانید در باغ ببینیدشان.»

«نه، نه دکتر بینزوانگر، مزاحم‌شان نشوید. من عمیقاً معتقدم هیچ‌چیز بر جلسات پزشک ـ بیمار مقدم نیست. به‌علاوه، امروز آفتاب خوبی است، اخیراً در وین کمتر چنین آفتابی دیده‌ام. اگر شما اعتراضی نداشته باشید، در باغ منتظرشان می‌مانم. ضمناً برایم جالب خواهد بود که وضعیت دوشیزه پاپنهایم، خصوصاً راه رفتنش را در موقعیتی غیرمحسوس مشاهده کنم.»

برویر برتا را دید که در یکی از راه‌های باغ وسیع بلوو که توسط شمشادهای آراسته، حاشیه‌بندی شده بود، با پزشکش قدم می‌زد. برای

---

1. Konstanz 2. Geneva

۳. Ludwig Binswanger: (۱۹۶۶ ـ ۱۸۸۱) لودویک بینزوانگر، روان‌پزشک و نویسنده‌ی سوئیسی که قوانین پدیدار شناختی وجودی را که توسط مارتین هایدگر بیان شده بود، در روان درمانی به کار برد. با توجه به سال تولد این روان پزشک، بعید است که اشاره‌ی نویسنده به او باشد. با این همه، لودویک بینزوانگر دیگری در کروینسلینگن درتاریخ ثبت نشده است. (م)

4. Durkin

مشاهده، جای مطمئنی را انتخاب کرد: نیمکت سفیدی که در سطح بالاتری از راه آن‌ها واقع شده بود و توسط شاخه‌های برهنه‌ی یک بید یاس بنفش، از نظرها پنهان بود. از آنجا می‌توانست به پایین نگاه کند و برتا را به وضوح ببیند. حتی ممکن بود هنگام عبور، سخنان‌شان را هم بشنود.

برتا و دورکین تازه از پایین نیمکتش گذشته بودند و از او دور می‌شدند. بوی عطر برتا به مشامش رسید. آن را با ولع به درون داد و درد اشتیاقی عمیق وجودش را درنوردید. برتا چقدر شکننده به نظر می‌آمد! ناگهان ایستاد. پای راستش منقبض شد. برویر به یاد آورد که برتا بارها هنگام قدم زدن با او هم به این عارضه مبتلا شده بود. به دورکین تکیه کرد. چه محکم باید او را گرفته باشد، درست همان‌طور که زمانی به برویر تکیه می‌کرد. حالا با هر دو دست به دورکین چنگ زده بود و خود را بر او می‌فشرد! برویر به خاطر آورد که چگونه برتا خود را بر او نیز می‌فشرد! چنین لذتی، شنل پوست بره‌ی ایرانی برتا و پالتو خزدار خودش را بدل به مانعی به نازکی ابریشم می‌کرد.

حالا عضله‌ی چهار سر ران راست برتا، دچار انقباض شدید شده بود. به پایش چنگ زد. برویر می‌دانست پس از آن چه اتفاقی می‌افتد. دورکین به سرعت بلندش کرد و به نزدیک‌ترین نیمکت رسانید. حالا نوبت ماساژ است. دورکین شق و رق و بی‌حرکت، به زیر شلواری ابریشمی صورتی رنگ او و حدود مبهم آن مثلث پنهان خیره شد.

نگاه برویر نیز از جایگاه بلندش و از بالای شانه‌ی دورکین، به همان جا میخکوب شده بود. او را بپوشان، ابله بیچاره! دورکین کوشید لباسش را پایین بیاورد و پالتو را به دور او بپیچاند. ولی دست‌های برتا مزاحم بود. چشمانش بسته است. آیا در خلسه است؟ دورکین پریشان به نظر می‌رسید. برویر اندیشید باید هم پریشان باشد و با نگرانی به او نگریست. خدا را شکر که کسی آنجا نیست! انقباض پا برطرف شده است. دورکین برای بلند شدن به برتا کمک کرد و او کوشید راه بیفتد.

برویر چنان گیج بود که انگار از قالب جسمش خارج شده بود. چیزی غیرواقعی در صحنه‌ی رو به رویش حس می‌کرد، درست مانند این که نمایشی

را از ایوان بالای یک تماشاخانه‌ی بزرگ به تماشا نشسته باشد. این چه حسی است؟ حسادت به دکتر دورکین؟ او جوان، خوش صورت و مجرد است و برتا هرگز خود را این طور که به او چسبانده، به بروبر نزدیک نمی‌کرد. ولی نه! هیچ کینه و حسادتی نسبت به دورکین حس نمی‌کرد. برعکس هرچه بود، احساس صمیمیت و محبت بود. برتا آن دو را از یکدیگر جدا نمی‌کرد، بلکه حس پریشانی برادرانه‌ای را میان‌شان برمی‌انگیخت.

زوج جوان به گردش خود ادامه دادند. بروبر باتبسم مشاهده کرد که حالا این دکتر است که ناراحت و بی‌قرار قدم برمی‌دارد، نه بیمار. بروبر عمیقاً با جانشین خود همدردی می‌کرد. بروبر با خود گفت: «دکتر دورکین، اقبال بلندی داری که در فصل زمستان به سر می‌بریم. تابستان‌ها که پالتویی برای پوشاندن خود نداری، وضع به مراتب بدتر است. آن وقت ناچاری آن را زیر کمربندت جای دهی!»

آن دو که به پایان راه رسیده بودند، حالا به سمت او بازمی‌گشتند. برتا دست بر گونه‌اش نهاده بود. بروبر دید که عضلات دور حدقه‌ی چشمانش منقبض شده است و از درد و پرش صورت در رنج است. این اتفاقی بود که روزانه تکرار می‌شد و درد چنان شدید بود که تنها به مرفین پاسخ می‌داد. برتا ایستاد. بروبر دقیقاً می‌دانست چه پیش خواهد آمد. ترسناک بود. باز حس کرد در یک تماشاخانه است و به عنوان کارگردان یا راهنما، بازیگران را برای صحنه‌ی بعدی آماده می‌کند. دستانت را بر صورتش بگذار، طوری که شست دست‌ها بر پل بینی‌اش قرار گیرد. درست است. حالا چندین بار و به آرامی بر ابروانش ضربه بزن. خوب است! می‌توانست آرام شدن صورت برتا را ببیند. او مچ هر دو دست دورکین را گرفت و آن‌ها را به لب نزدیک کرد. دیگر بروبر ضربت خنجر را لمس می‌کرد. برتا فقط یک بار این گونه دستان او را بوسیده بود: آن لحظه، صمیمی‌ترین لحظه‌ی آن‌ها بود. برتا نزدیک‌تر شد. حالا می‌توانست صدایش را بشنود. «پدر، پدر عزیزم.» خنجری دیگر! برتا عادت داشت او را هم همین‌طور بنامد.

بیش از این چیزی نشنید. کافی بود. برخاست و بدون کوچک‌ترین توضیحی در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی پرستاران، بلوو را ترک کرد و سوار

کالسکه‌ای شد که در انتظارش بود. در بهت به کونستانتس بازگشت و هر طور که بود، سوار قطار شد.

صدای سوت لوکوموتیو او را به خودآورد. با قلب تپنده، سر در پشتی فرو برد و به همه‌ی آن‌چه دیده بود، اندیشید.

لوح برنجین، مطبم در وین، خانه‌ی دوران کودکی و اکنون برتا، همه و همه همانند که هستند: هیچ یک برای موجودیت‌شان، نیازی به من ندارند. من بی‌اهمیت و قابل تعویضم. وجودم برای نمایش برتا ضروری نیست. وجود هیچ یک از ما، حتی بزرگان جامعه ضروری نیست. نه من، نه دووکین و نه کسانی که بعد از او می‌آیند، هیچ یک ضروری نیستیم.

احساس می‌کرد دستپاچه است: شاید زمان بیشتری لازم بود تا این همه را در خود گیرد و بپذیرد. خسته بود؛ تکیه داد، چشمانش را بست و به خیال برتا پناه برد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! او طبق مراحل معمول خود پیش رفته بود: بر صحنه‌ی ذهن خود تمرکز کرد. نخستین صحنه را در خیال مرتب کرد. صبر کرد تا ببیند چه پیش می‌آید. همیشه تصمیم با برتا بود، نه با او، پس صبر کرد تا بازی آغاز شود. ولی بازی‌ای در کار نبود. هیچ چیز حرکت نکرد. صحنه متوقف شده بود و در انتظار دستور او بود.

برویر متوجه شد که اکنون می‌تواند با اراده‌ی خویش، تصویر برتا را فراخواند یا آن را مرخص کند. وقتی او را فرامی‌خواند، بلافاصله در هر حالت یا وضعیتی که او می‌خواست ظاهر می‌شد. ولی دیگر اختیاری نداشت: تصویرش ثابت می‌ماند تا زمانی که برویر به حرکت درآوَرَدش. اتصالات سست شده بود: هم آن‌چه او را به برتا متصل می‌کرد و هم آن‌چه برتا را بر او مسلط می‌گرداند.

برویر از این دگرگونی در حیرت بود. تاکنون این گونه بی‌تفاوت به برتا نیندیشیده بود. نه، این بی‌تفاوتی نیست، نوعی آرامش و مالکیت بر خویشتن است. میل و اشتیاق شدیدی در کار نبود، ولی کینه‌ای هم نبود. برای نخستین بار فهمید که او و برتا دردی مشترک داشتند. برتا هم مانند او در بند بود. او هم

آنی نشده بود که باید می‌شد. او نیز زندگی‌اش را برنگزیده بود، بلکه شاهد همان صحنه‌هایی بود که به خودی خود، تا ابد تکرار می‌شد.

در واقع، وقتی درست فکر می‌کرد، می‌توانست مصیبت‌نامه‌ی زندگی برتا را به‌تمامی دریابد. شاید او این چیزها را نمی‌دانست. شاید نه تنها از انتخاب بلکه از آگاهی نیز صرف‌نظر کرده است. او اغلب حضور نداشت، در خلسه بود و حتی زندگی‌اش را تجربه نمی‌کرد. می‌دانست در این مورد، حق با نیچه نبود! برویر، قربانی برتا نبود. آن‌ها، هر دو قربانی بودند.

چقدر آموخته بود! کاش می‌توانست از نو آغاز کند و باز طبیب او باشد. روزی که در بلوو گذرانده بود، نشان داد تأثیر درمانش تا چه حد گذرا بوده است. چه ابلهانه ماه‌ها به علایم او تاخته بود، به نزاعی احمقانه و سطحی پرداخته بود و جنگ اصلی، آن ستیز مهلک پنهانی را به فراموشی سپرده بود.

قطار با غرش از تونل طویلی خارج شد. تابش نور خورشید، توجه برویر را به وضع ناگوار موجود بازگردانید. به وین باز می‌گشت تا پرستار قبلی‌اش، اوا برگر را ملاقات کند. با نگاهی بهت‌زده کوپه را از نظر گذراند. اندیشید باز همان کار را کرده‌ام. در قطار می‌نشینم و خود را به سوی اوا پرتاب می‌کنم، در حالی که نمی‌دانم کی و چطور تصمیم گرفته‌ام به دیدارش بروم.

وقتی به وین رسید، کالسکه‌ای به مقصد خانه‌ی اوا کرایه کرد. به خانه نزدیک شد و در زد.

ساعت چهار بعدازظهر بود. با اطمینان و نیز امید به این که اوا هنوز سرِ کار است، داشت برمی‌گشت. ولی او در خانه بود. از دیدن برویر غافلگیر به نظر می‌رسید و بدون ادای یک کلمه به او خیره مانده بود. وقتی برویر اجازه‌ی ورود خواست، با نگاهی مضطرب به اطراف، او را پذیرفت. برویر از حضورش احساس آرامش کرد. شش ماه از آخرین دیدارشان گذشته بود، ولی مثل همیشه برایش آسان بود که نزد اوا عقده‌ی دل بگشاید. همه‌ی اتفاقاتی را که پس از مرخص کردنش افتاده بود برایش گفت: ملاقاتش با نیچه، دگرگونی تدریجی‌اش، تصمیمش در دستیابی به آزادی، ترک ماتیلده و بچه‌ها و رویارویی خاموش و نهایی‌اش با برتا.

«و حالا من آزادم، اوا. برای نخستین بار در زندگی‌ام، هر کاری که بخواهم، می‌کنم و هرجا بخواهم، می‌روم. به‌زودی پس از گفت‌وگوی‌مان به ایستگاه قطار می‌روم و مقصدی را انتخاب می‌کنم. حتی همین حالا هم نمی‌دانم رو به کجا خواهم داشت، شاید جنوب، به سمت آفتاب، شاید هم ایتالیا.»

اوا که همیشه زنی پرحرارت بود و هر جمله‌ی برویر را با چند جمله پاسخ می‌گفت، اکنون به‌طرز غریبی سکوت اختیار کرده بود.

برویر ادامه داد: «البته من تنها خواهم بود. تو مرا می‌شناسی. ولی آزادم هر کسی را که می‌خواهم، ملاقات کنم.»

باز هم پاسخی از جانب اوا نبود.

«یا از یک دوست قدیمی دعوت کنم با من به ایتالیا بیاید.»

برویر نمی‌توانست آن‌چه از زبان خود می‌شنید را باور کند. ناگهان تصور کرد کبوترانش دسته دسته از آسمان به قفس‌های سیمی‌شان باز می‌گردند.

با اکراه و در عین حال آسودگی متوجه شد که اوا به این اشاره‌اش هم پاسخی نداد. به جای آن شروع به پرسش کرد.

«چه نوع آزادی‌ای مدنظر توست؟ منظورت از "زندگی نازیسته" چیست؟» با دیرباوری سر تکان داد: «یوزف، این حرف‌ها برای من بی‌معنی است. همیشه آرزویم این بود که آزادی تو را داشته باشم. من چه آزادی‌ای داشته‌ام؟ وقتی دلواپس اجاره‌خانه و صورت‌حساب قصاب هستی، دیگر نگرانی چندانی برای آزادی نخواهی داشت. تو به دنبال رهایی از کار خود هستی؟ به کار من نگاه کن! وقتی مرا اخراج کردی، ناچار شدم هرکاری را بپذیرم، و حالا تنها آزادی‌ای که در آرزویش هستم، آزادی نداشتن شب کاری در بیمارستان عمومی وین است.»

برویر اندیشید: شب کاری! به همین دلیل این ساعت از روز در خانه است.

«به تو پیشنهاد کردم برای یافتن کار کمکت کنم. تو به هیچ یک از پیغام‌های من پاسخ ندادی.»

اوا جواب داد: «ضربه‌ی سختی خورده بودم. و درس دشواری نیز آموخته بودم، این که نمی‌توانی به هیچ کس جز خودت تکیه کنی.» اینجا بود که برای نخستین‌بار، مستقیم در چشمان برویر خیره شد.

برویر که از شرم رها کردنش سرخ شده بود، خواست از او عذرخواهی کند، ولی اوا با عجله موضوع را عوض کرد و به صحبت درباره‌ی کار جدید، عروسی خواهرش، وضعیت سلامتی مادرش و بالاخره رابطه‌اش با گرهارت[1]، وکیل جوانی که نخستین بار به عنوان بیمار در بیمارستان ملاقات کرده بود، پرداخت.

برویر فهمید که با این ملاقات، حسابش را با اوا هم تسویه کرده است، پس برخاست که برود. وقتی به در نزدیک شد، ناشیانه دست اوا را در دست گرفت و خواست پرسشی کند، ولی مکث کرد، آیا هنوز حق داشت با او خودمانی صحبت کند؟ مصمم شد خطر کند. گرچه روشن بود که رابطه‌ی صمیمانه‌ی میان آن دو فرسوده شده است، ولی پانزده سال دوستی چیزی نبود که به سادگی فراموش شود.

«اوا، من باید بروم. ولی یک سؤال دیگر مانده است.»

«سؤالت را بپرس، یوزف.»

«نمی‌توانم روزهایی را که با هم صمیمی بودیم از یاد ببرم. به خاطر داری یک روز عصر در مطب، ساعتی به گفت و گو نشستیم؟ من از کشش مقاومت‌ناپذیر و عاجزانه‌ای که نسبت به برتا حس می‌کردم، برایت گفتم. تو گفتی که برای من نگرانی، که دوست من هستی و نمی‌توانی نابودی‌ام را ببینی. بعد دستم را گرفتی، همین‌طور که حالا من دست تو را گرفته‌ام و گفتی حاضری هر کاری که لازم باشد برای نجات من انجام دهی. اوا، نمی‌توانم بگویم که چندین و چند بار، آن گفت و گو را در نظرم زنده کرده‌ام، که آن عبارت چه ارزشی برایم داشت و این که چقدر افسوس خورده‌ام که آن زمان چنان در وسواس برتا غرق بودم که نتوانستم پاسخ مستقیم‌تری به تو بدهم. و سؤال من این است که آیا تو خالصانه این عبارت را بیان کردی؟ و آیا لازم بود که من پاسخی به آن بدهم؟»

اوا دستش را آزاد کرد، آن را به‌آرامی بر شانه‌ی برویر نهاد و با طمأنینه گفت: «یوزف، نمی‌دانم چه بگویم. باید صریح باشم، متأسفم که سؤالت را

---

1. Gerhardt

این‌گونه پاسخ می‌دهم، ولی به خاطر دوستی دیرین‌مان، باید صریح باشم. یوزف، من این گفت و گو را به یاد ندارم!»

دو ساعت بعد، برویر خود را در حالی یافت که در یک کوپه‌ی درجه دو، رهسپار ایتالیا بود.

او می‌دانست حضور اوا در طول سال گذشته تا چه حد برایش مهم بوده است. او روی اوا حساب می‌کرد. همیشه یقین داشت که هنگام نیاز، او را در کنار خود خواهد داشت. چطور اوا چیزی به یاد نداشت؟

از خود پرسید: «ولی چه انتظاری داشتی، یوزف؟ که او خود را در پستو حبس کند و به امید روزی بنشیند که تو در بگشایی و حیاتی تازه به او ببخشی؟ تو چهل ساله هستی، وقت آن است که بفهمی زنان زندگی‌ات، جدای از تو هستند: آن‌ها زندگی خویش را دارند، ترقی می‌کنند، زندگی‌شان در جریان است، پا به سن می‌گذارند و روابط جدیدی برقرار می‌کنند. تنها مردگانند که تغییر نمی‌کنند. تنها مادرت، برتا، که در زمان معلق است، انتظار تو را می‌کشد.»

ناگهان این فکر ناراحت‌کننده در او تقویت شد که این تنها زندگی برتا و اوا نیست که در جریان است، ماتیلده نیز بدون او وجود دارد و روزی خواهد آمد که او نیز دیگری را برگزیند.

ماتیلده، ماتیلده‌ی او با مردی دیگر! این درد قابل تحمل نبود. اشک‌هایش فرو می‌غلتید. به محل بار نگاهی انداخت تا جامه‌دان خود را بیابد. جامه‌دان در دسترس بود و دسته‌ی برنجینش، او را به خود می‌خواند. بله، می‌دانست باید چه کند: دسته را بگیرد، جامه‌دان را از روی نرده‌ی فلزی بلند کند، پایین بیاورد، در ایستگاه بعد، هر جا که بود، پیاده شود، سوار نخستین قطاری که به وین می‌رفت، شود و خود را به پای بخشایش ماتیلده بیندازد. هنوز دیر نشده بود، قطعاً ماتیلده او را به خانه راه می‌داد.

ولی احساس کرد حضور نیرومند نیچه، او را از این کار باز می‌دارد.

«فریدریش، چطور می‌توانم از همه‌چیز دست بکشم؟ چقدر احمق بودم که اندرز تو را پذیرفتم!»

«تو پیش از آن که مرا ملاقات کنی، همه‌ی چیزهای مهم را از دست داده بودی، یوزف. علت ناامیدی‌ات همین بود. یادت هست چطور در فقدان پسری با امیدهای بی‌کران می‌نالیدی؟»

«ولی حالا دیگر هیچ ندارم.»

«هیچ همه‌چیز است! برای نیرومند شدن، ابتدا باید ریشه‌هایت را در هیچ فرو بری و رویارویی با تنهاترین تنهایی‌ها را بیاموزی.»

«همسرم، خانواده‌ام! آن‌ها را دوست دارم. چطور توانسته‌ام ترک‌شان کنم؟ باید در ایستگاه بعدی پیاده شوم.»

«تو تنها از خود می‌گریزی. به خاطر داشته باش که هر لحظه تا ابد تکرار خواهد شد. فکر کن: به از دست دادن ابدی آزادی‌ات فکر کن!»

«من وظیفه دارم که»

«تنها وظیفه‌ات این است که همان شوی که هستی. قوی باش: در غیر این صورت، تا ابد، برای بزرگ جلوه کردن از دیگران استفاده خواهی کرد.»

«ولی ماتیلده. پیمان‌هایی که بسته‌ام! وظیفه‌ام»

«وظیفه، وظیفه! تو با این پاکدامنی‌های حقیر، خود را هلاک خواهی کرد. شرارت را بیاموز. خودِ نوینت را بر خاکستر خودِ پیشین بنا کن!»

در تمام طول راه تا ایتالیا، نیچه با او بود.

«بازگشت ابدی.»

«ساعت شنیِ ابدیِ هستی که بارها و بارها زیر و زبر می‌شود.»

«بگذار این فکر نصاحبت کند، و قول می‌دهم که تو را برای همیشه متحول خواهد کرد.»

«آیا به این فکر عشق می‌ورزی یا از آن بیزاری؟»

«آن‌طور زندگی کن که دلباخته‌ی این فکر شوی.»

«شرط‌بندی نیچه.»

«تمام و کمال زندگی کن.»

«بهنگام بمیر.»

«تغییر محکومیت!»

«این زندگی، زندگی ابدی توست.»

همه‌چیز دو ماه پیش، در ونیز آغاز شده بود. حالا باز رو به سوی شهر کرجی‌ها داشت. چون قطار از مرز ایتالیا و سوئیس گذشت و گفت وگوهایی به زبان ایتالیایی به گوش رسید، فکرش نیز از احتمالات ابدی به واقعیت فردا معطوف شد.

پس از پیاده شدن از قطار در ونیز، به کجا باید برود؟ شب را کجا باید بگذراند؟ فردا چه خواهد کرد؟ و روز بعد؟ وقتش را چطور بگذراند؟ نیچه چه می‌کرد؟ وقتی بیمار نبود، قدم می‌زد، می‌اندیشید و می‌نوشت. ولی این روش او بود. چطور ...؟

برویر می‌دانست که پیش از هر کاری، باید راهی برای امرار معاش بیابد. پولی که همراه داشت، تنها برای گذران چند هفته کفایت می‌کرد: پس از آن، بانک به دستور ماکس، تنها مقرری ماهیانه‌ی ناچیزی برایش حواله می‌کرد. البته می‌توانست به طبابت ادامه دهد. دست کم سه تن از دانشجویانش در ونیز مشغول طبابت بودند. برای شروع کار نباید با مشکلی مواجه می‌شد. زبان هم مسأله‌ساز نبود. تا حدودی با انگلیسی، فرانسه و اسپانیایی آشنا بود و استعداد خوبی در یادگیری زبان داشت؛ می‌توانست به‌سرعت ایتالیایی را فرا بگیرد. ولی آیا همه‌چیز را فدا کرده بود که زندگی وینی خود را در ونیز از سر گیرد؟ نه، او آن زندگی را پشت سر گذاشته بود!

شاید بد نباشد در رستوران کار کند. برویر به دلیل فقدان مادر و پیری مادربزرگش، آشپزی آموخته بود و گاه در آماده کردن غذای خانه نیز کمک می‌کرد. گرچه ماتیلده او را دست می‌انداخت و از آشپزخانه بیرون می‌راند، عادت داشت در غیبت او سری به آنجا بزند و دستور آشپزی بدهد. بله، هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر احساس می‌کرد کار در رستوران، درست همان کاری است که دنبالش می‌گردد. نه فقط سرپرستی با صندوق‌داری: دلش می‌خواست خوراکی‌ها را لمس کند، غذا آماده کند و در اختیار مشتری قرار دهد.

دیروقت به ونیز رسید و باز شب را در میهمانخانه‌ی ایستگاه گذراند. صبح، با یک کرجی به مرکز شهر رفت و ساعاتی را به پیاده‌روی و اندیشیدن گذراند. ونیزی‌های زیادی از کنارش می‌گذشتند و به دقت نگاهش می‌کردند. وقتی تصویر خود را در بازتاب پنجره‌ی یک مغازه دید، دریافت ریش بلند و کلاه، نیم‌تنه، لباس و کراوات سراپا سیاهش توجه عابران را به خود جلب می‌کند. او ظاهر یک خارجی و دقیقاً یک طبیب یهودی وینیِ ثروتمند و سالخورده را داشت! شب گذشته در ایستگاه قطار متوجه جمعی از روسپیان ایتالیایی شده بود که به دنبال جلب مشتری بودند. هیچ یک به او نزدیک نشده بود و تعجبی هم نداشت! باید از شر این ریش و لباس عزا خلاص شد.

نقشه‌اش به‌تدریج شکل گرفت. ابتدا باید سری به سلمانی و فروشگاه‌های لباس طبقه‌ی کارگر بزند. بعد در اسرع وقت زبان ایتالیایی بیاموزد. شاید پس از دو یا سه هفته بتواند به سیر و سیاحت در حرفه‌ی رستوران‌داری بپردازد: شاید ونیز نیازمند یک رستوران خوب اتریشی یا حتی اتریشی - یهودی باشد، در گشت و گذارش در شهر به چند کنیسه برخورده بود.

تیغ کند سلمانی که به ریش بیست و یک ساله‌اش یورش برده بود، سرش را به جلو و عقب حرکت می‌داد. گاه بخشی از ریش را تمیز می‌تراشید، ولی اغلب گیر می‌کرد و دسته‌ای از موهای ریش ضخیم متمایل به قرمزش را از ریشه در می‌آورد.

سلمانی سرسخت و بی‌حوصله بود. بروبر اندیشید وضع او قابل درک است. شصت لیره برای تراشیدن چنین ریشی بسیار کم است. پس به او اشاره کرد که آهسته‌تر کار کند، سپس دست در جیب کرد و دویست لیره به او داد.

بیست دقیقه بعد، وقتی به آینه‌ی ترک‌دار سلمانی نگریست، موجی از ترحم نسبت به چهره‌ی خود، وجودش را درنوردید. در این چند دهه‌ای که به چهره‌اش ننگریسته بود، ثمره‌ی جدال با زمان راکه زیر تیرگی ریشش پنهان شده بود، از یاد برده بود. چهره‌ی عریانش، زار و خسته می‌نمود. فقط پیشانی و ابروانش، استوار و مصمم به تحمل پوست شل و بی‌قواره‌ی صورت بودند. شیار بزرگی از هر سوراخ بینی به دو طرف صورت کشیده شده بود و گونه‌ها را

از لب‌ها جدا می‌ساخت. چروک‌های کوچکی هم اطراف چشمانش پراکنده بود. غبغب بوقلمون‌وارش از آرواره آویزان بود. و چانه‌اش، فراموش کرده بود ریش، چانه‌ی کوچک شرم‌آورش را پنهان می‌کرد و حالا این چانه، کوچک‌تر از پیش، زیر لب مرطوب و آویخته‌اش، محجوبانه پنهان شده بود.

برویر در مسیرش به سمت فروشگاه لباس، به لباس عابران دقت کرد و تصمیم گرفت پالتویی کوتاه به رنگ آبی تیره، چکمه‌هایی سنگین و ژاکتی ضخیم و راه راه تهیه کند. ولی عابران همه جوان‌تر از او بودند. مردان مسن‌تر چه می‌پوشیدند؟ اصلاً آن‌ها کجا بودند؟ همه خیلی جوان به نظر می‌رسیدند. چطور دوست پیدا کند؟ چطور با زنان معاشرت کند؟ شاید زن پیشخدمتی در رستوران یا یک معلم ایتالیایی مناسبش باشد. ولی اندیشید من زن دیگری نمی‌خواهم! هرگز زنی مانند ماتیلده نخواهم یافت. من عاشق او هستم. این دیوانگی است. چرا ترکش کردم؟ بسیار پیرتر از آنم که دوباره شروع کنم. من سالخورده‌ترین فرد در این خیابانم. شاید فقط آن زنی که با عصا راه می‌رود یا آن مرد خمیده که سبزی می‌فروشد، از من سالخورده‌تر باشند. ناگهان سرش به دوران افتاد. نمی‌توانست سرپا بایستد. از پشت سر صدایی شنید.

«یوزف، یوزف!»

این صدا متعلق به که بود؟ آشنا به نظر می‌آمد!

«دکتر برویر! یوزف برویر!»

کسی چه می‌داند من اینجا هستم؟

«یوزف، به من گوش کن! از ده تا یک معکوس می‌شمارم. وقتی به پنج رسیدم، چشمانت باز می‌شود. وقتی به یک برسم، کاملاً هوشیار خواهی بود. ده، نه، هشت،...»

این صدا را می‌شناسم!

«هفت، شش، پنج...»

چشمانش گشوده شد. چهره‌ی خندان فروید مقابلش بود.

«چهار، سه، دو، یک! تو کاملاً هوشیاری! حالا!»

برویر هراسان شد. «چه اتفاقی افتاده؟ من کجا هستم، زیگ؟»

لحن فروید محکم ولی آرامش‌بخش بود. «همه‌چیز رو به راه است، یوزف. بیدار شو!»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«چند دقیقه به خودت مهلت بده، یوزف. حافظه‌ات کاملاً برمی‌گردد.»

دید بر نیمکت کتابخانه‌اش دراز کشیده است. نشست. دوباره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«تو بگو چه اتفاقی افتاد، یوزف. من دقیقاً همان کاری را کردم که دستور دادی.»

چون بروبر هنوز گیج به نظر می‌رسید، فروید توضیح داد: «خاطرت نیست؟ دیشب نزد من آمدی و خواستی ساعت یازده صبح امروز در اینجا حاضر شوم و در یک آزمون روان‌شناختی به تو کمک کنم. وقتی به اینجا رسیدم، از من خواستی با استفاده از ساعت جیبی‌ات به عنوان آونگ، تو را هیپنوتیزم کنم.»

بروبر دست به جیب جلیقه‌اش برد.

«آنجاست، یوزف. روی میز قهوه‌خوری. بعد از من خواستی تو را به خلسه‌ی عمیق فرو برم و بخواهم مجموعه‌ای از تجربیات را مجسم کنی. گفتی بخش نخست آزمون باید به رهسپاری اختصاص یابد، ترک خانواده، دوستان و حتی بیماران؛ و این که اگر لازم بود دستوراتی مانند "خداحافظی کن" یا "دیگر نمی‌توانی به خانه بازگردی" به تو بدهم. بخش بعدی، به برپایی زندگی جدید اختصاص داده شد، و باید دستوراتی نظیر "به رفتن ادامه بده" یا "بعد می‌خواهی چه کنی؟" به تو می‌دادم.»

«بله، بله، زیگ. دارم بیدار می‌شوم. همه‌چیز را به خاطر آوردم. الآن ساعت چند است؟»

«یک بعد از ظهر یکشنبه. همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، دو ساعت در این حال بودی. به‌زودی همه برای صرف غذا از راه می‌رسند.»

«دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد. چه دیدی؟»

«به‌سرعت وارد خلسه شدی و تقریباً در تمام مدت در خلسه ماندی، یوزف. می‌توانم بگویم در سکوت و در تماشاخانه‌ی درونی ذهنت، نمایش

فعالی در جریان بود. دو سه بار به نظر رسید که از حالت خلسه خارج شدی و من با تلقین حالت سفر و حس حرکت قطار و این که سرت را به پشتی صندلی قطار تکیه می‌دهی و به خواب عمیق‌تری فرو می‌روی، خلسه را عمیق‌تر کردم. این روش هر بار مؤثر واقع شد. بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم. به نظر بسیار ناراحت و ناکام می‌آمدی؛ چند بار گریستی و یکی دو بار هم وحشت‌زده شدی. پرسیدم می‌خواهی کار را متوقف کنیم، ولی سرت را به نشانه‌ی نفی تکان دادی، پس من هم تو را وادار به ادامه‌ی حرکت کردم.»

برویر چشمانش را مالید و در حالی که سعی می‌کرد از جا برخیزد، پرسید: «آیا بلند صحبت کردم؟»

«به‌ندرت. لبانت مرتب تکان می‌خورد، حدس زدم که گفت و گوهایی را مجسم می‌کنی. من تنها چند کلمه را تشخیص دادم. چند بار ماتیلده را صدا کردی، من نام برتا را نیز شنیدم. آیا با دخترت حرف می‌زدی؟»

برویر مکثی کرد. چطور پاسخ دهد؟ وسوسه شد همه‌چیز را برای زیگ بگوید، ولی درک شهودی‌اش او را از این کار بازداشت. زیگ تنها بیست و شش سال داشت و او را چون پدر یا برادر بزرگ خود می‌دانست. هر دو آن‌ها به چنین رابطه‌ای خو گرفته بودند و برویر آمادگی تغییر ناگهانی آن را نداشت.

وانگهی، برویر می‌دانست که دوست جوانش در زمینه‌ی مسائل عشقی و شهوانی تا چه اندازه بی‌تجربه و کوته فکر است. یادش آمد اخیراً هنگامی که به زبان آورد همه‌ی روان رنجوری‌ها از بستر زناشویی آغاز می‌شود، زیگ تا چه حد دستپاچه و آشفته شد! و همین چند روز پیش بود که زیگ، آزرده خاطر و رنجیده، زبان به سرزنش اشنیتسلر جوان و روابط عاشقانه‌اش گشود. پس چقدر می‌توانست حال همسری چهل ساله را که شیفته‌ی بیمار بیست و یک ساله‌اش شده، درک کند؟ آن هم در حالی که زیگ، ماتیلده را مطلقاً می‌پرستید! نه، راز دل گفتن با او یک اشتباه است. صحبت با ماکس یا فریدریش مطمئن‌تر است!

«با دخترم؟ مطمئن نیستم، زیگ. به خاطر نمی‌آورم. ولی نام مادرم هم برتا بوده است، آیا می‌دانستی؟»

«اوه، بله فراموش کرده بودم! ولی او وقتی خیلی کوچک بودی، فوت کرده است، یوزف. چرا باید حالا از او خداحافظی کنی؟»

«شاید پیش از این هرگز نگذاشته‌ام که فراموش شود. فکر می‌کنم بعضی نقش‌های بزرگسالی به ذهن کودک وارد می‌شوند و دیگر رهایش نمی‌کنند. شاید فرد ناگزیر شود پیش از آن که یکی از این نقش‌ها، بر تمامی افکارش حاکم شود، آن را به زور از ذهن براند!»

«آها، جالب است. بگذار ببینم دیگر چه گفتی؟ شنیدم که می‌گفتی: 'دیگر طبابت نمی‌کنم.' و بعد درست پیش از آن که بیدارت کنم، گفتی: 'بسیار پیرتر از آنم که دوباره شروع کنم!' من در آتش کنجکاوی می‌سوزم، یوزف. معنی همه‌ی این چیزها چیست؟»

برویر به دقت واژه‌هایش را برگزید. «آن‌چه می‌توانم برایت بگویم، این است: همه‌چیز مربوط به آن پرفسور مولر است، زیگ. او مرا مجبور کرد در مورد زندگی‌ام فکر کنم و من به جایی رسیدم که متوجه شدم بیشتر انتخاب‌های زندگی را پشت سر گذاشته‌ام. ولی می‌خواستم بدانم چه می‌شد اگر در زندگی گزینه‌های دیگری داشتم، زندگی بدون طبابت، خانواده و فرهنگ وینی. بنابراین کوشیدم یک آزمون فکری را تجربه کنم و در آن خود را از این ساختارهای قراردادی رها سازم، با بی‌ساختاری مواجه شوم، حتی زندگی متفاوتی را تجربه کنم.»

«و از این تجربه چه آموختی؟»

«هنوز گیجم. به زمان نیاز دارم تا همه‌چیز را در ذهنم مرتب کنم. از یک چیز مطمئنم و آن این که نباید اجازه‌دهی زندگی‌ات، تو را زندگی کند. در غیر این صورت در چهل سالگی به این نتیجه می‌رسی که حقیقتاً نزیسته‌ای. چه آموخته‌ام؟ شاید این که حالا دیگر زندگی کنم تا در پنجاه سالگی با پشیمانی به پشت سر و به چهل سالگی‌ام نگرم. این برای تو هم مهم است، زیگ. هرکس تو را خوب بشناسد، درمی‌یابد که موهبتی شگفت‌آور به تو عطا شده است. تو باری بر دوش داری: خاک هر چه غنی‌تر، ناتوانی در بارور ساختنش، نابخشودنی‌تر.»

«تو تغییر کرده‌ای، یوزف. شاید خلسه در تو تحولی ایجاد کرده است. هرگز با من این طور حرف نزده بودی. از تو ممنونم، گفته‌هایت به من نیرو می‌بخشد، ولی شاید بار مسؤولیتم را هم سنگین‌تر کند.»

برویر گفت: «و نیز آموختم ــ مطمئن نیستم، شاید همان باشد ــ که باید طوری زندگی کنیم که انگار آزادیم. گرچه نمی‌توانیم از سرنوشت بگریزیم، ولی باید با آن درگیر شویم، باید پیشامد سرنوشت‌مان را اراده کنیم. باید به تقدیرمان عشق بورزیم. انگار که...»

ضربه‌ای به در خورد.

ماتیلده پرسید: «شما دو نفر هنوز آنجایید؟ می‌توانم داخل شوم؟»

برویر به‌سرعت برای گشودن در برخاست و ماتیلده با بشقابی مملو از سوسیس‌های کوچک که هر یک در ورقه‌ای از خمیر نازک پیچیده شده بود و هنوز بخار ازشان برمی‌خاست، وارد شد. «این هم خوراک دلخواهت، یوزف. امروز صبح متوجه شدم که مدت‌هاست آن را برایت نپخته‌ام. غذا حاضر است. ماکس و راشل آمده‌اند و دیگران هم در راهند. و زیگی، تو می‌مانی. قبلاً جایت را معین کرده‌ام. بیمارانت یک ساعت دیگر هم منتظر خواهند ماند.»

فروید با اشاره‌ای که برویر به او کرد، متوجه شد باید آن دو را تنها بگذارد. برویر بازویش را به دور ماتیلده حلقه کرد. «می‌دانی عزیزم، عجیب است که می‌پرسی هنوز در اتاق هستیم یا نه. بعداً درباره‌ی گفت و گوی امروزمان با تو صحبت می‌کنم، ولی مانند این است که به سفری دور و دراز رفته باشم. حس می‌کنم مدت‌های طولانی از اینجا دور بوده‌ام. و حالا بازگشته‌ام.»

«خوب است، یوزف.» دستش را بر گونه‌ی برویر گذاشت و با مهربانی ریشش را نوازش کرد. «خوشحالم که به تو خوشامد می‌گویم. دلم برایت تنگ شده بود.»

طبق روال خانواده‌ی برویر، جمع کوچکی شامل نُه بزرگسال خانواده، بر سر میز جای گرفتند: والدین ماتیلده، روت[1]، خواهر دیگر ماتیلده و همسرش،

---

1. Ruth

مایر[1]؛ راشل و ماکس؛ و فروید. هشت کودک خانواده بر سر میز دیگری در سرسرا نشستند.

ماتیلده، در حالی که سوپ‌خوری بزرگی حاوی سوپ سیب زمینی و هویج را سر سفره می‌آورد، آهسته به برویر گفت: «چرا به من خیره شدی؟ مرا دستپاچه می‌کنی، یوزف.» کمی بعد وقتی دیس بزرگ زبان‌گوساله و کشمش را سر میز گذاشت، زمزمه کرد: «بس است، یوزف، این طور نگاهم نکن!» وقتی در تمیز کردن میز و آوردن دسر کمک می‌کرد هم مجبور شد این جمله را تکرار کند.

ولی یوزف دست بردار نبود. انگار برای نخستین‌بار چهره‌ی همسرش را موشکافی می‌کرد. وقتی دریافت ماتیلده نیز رزمنده‌ای در جدال با زمان بوده است، از درد به خود پیچید. گونه‌هایش فاقد شیار بود، هنوز چنین اجازه‌ای به زمان نداده بود، ولی نتوانسته بود در تمامی جبهه‌ها از خود دفاع کند و چروک‌های ظریفی، بر گوشه‌ی دهان و چشمانش خودنمایی می‌کردند.

گیسوانش که بالا و پشت سر جمع شده بود، رشته‌های خاکستری زیادی را در خود جای داده بود. کی این اتفاقات افتاده بود؟ آیا برویر نیز مقصر بود؟ اگر آن دو پیوسته و متحد بودند، شاید ماتیلده از صدمات کمتری رنج می‌برد.

یوزف هنگامی که ماتیلده بشقابش را برمی‌داشت، به آرامی بازو را دور کمر او حلقه کرد: «چرا بس کنم؟» بعد او را تا آشپزخانه دنبال کرد. «چرا نباید به تو خیره شوم؟ من ـ ولی من تو را به گریه انداختم، ماتیلده!»

«گریه‌ی خوشحالی است، یوزف. ولی وقتی فکر می‌کنم چه مدت از هم دور بوده‌ایم، غم‌انگیز هم می‌شود. امروز، روز غریبی است. راستی نو و زیگی درباره‌ی چه چیز با هم صحبت کردید؟ می‌دانی سر میز به من چه گفت؟ گفت می‌خواهد نخستین دخترش را ماتیلده بنامد! گفت می‌خواهد دو ماتیلده در زندگی‌اش داشته باشد.»

---

1. Meyer

«ما همیشه فکر می‌کردیم که زیگ باهوش است و حالا در این باره یقین داریم. روز غریبی است. ولی نکته‌ی مهم این است که تصمیم گرفته‌ام با تو ازدواج کنم.»

ماتیلده سینی حاوی فنجان‌های قهوه را به کناری نهاد، دست بر سر برویر گذاشت، او را به سمت خود کشید و پیشانی‌اش را بوسید. «شراب نوشیده‌ای، یوزف؟ حرف‌های بی‌معنی می‌زنی.» دوباره سینی را برداشت. «ولی این حالت را می‌پسندم.» درست پیش از باز کردن دری که رو به اتاق غذاخوری بود، برگشت. «فکر می‌کردم چهارده سال پیش تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی.»

«مهم این است که امروز می‌خواهم این کار را انجام دهم، ماتیلده. امروز و هر روز.»

پس از صرف قهوه و شیرینی دست‌پخت ماتیلده، فروید با عجله به بیمارستان رفت. برویر و ماکس، هر یک با لیوانی اسلیوویتس به کتابخانه رفتند و به شطرنج مشغول شدند. پس از یک دست بازی کوتاه که ماکس در آن با یک حمله‌ی جانبی وزیر بر دفاع فرانسوی پیروز شده بود، برویر دست ماکس را برای آغاز بازی جدید متوقف کرد و به باجناقش گفت: «می‌خواهم حرف بزنم.» ماکس به‌سرعت بر یأس خود غلبه کرد، شطرنج را به کناری نهاد، سیگار برگ دیگری روشن کرد، ستون طویلی از دود بیرون داد و صبر کرد.

پس از ماجرایی که دو هفته پیش میان‌شان رفته بود و برویر برای نخستین‌بار درباره‌ی نیچه با او سخن گفته بود، دو مرد احساس صمیمیت بیشتری می‌کردند. در این دو هفته، ماکس مانند شنونده‌ای دلسوز و صبور، گزارش ملاقات برویر با اکارت مولر را با علاقه‌ی فراوان دنبال می‌کرد. اکنون مبهوت توصیف مفصل بحث روز گذشته در گورستان و جلسه‌ی شگفت‌آور جلسه‌ی امروز صبح شده بود.

«پس در جلسه‌ی امروز، ابتدا فکر کردی می‌خواهم راه تو را سد کنم و تو را از رفتن منصرف کنم؟ ممکن بود چنین کاری هم بکنم. جز تو چه کسی را می‌توانم در شطرنج شکست دهم؟ ولی از شوخی گذشته، تو تغییر کرده‌ای، یوزف. آیا واقعاً برتا را از ذهن بیرون رانده‌ای؟»

«مبهوت‌کننده است، ماکس. حالا می‌توانم درباره‌ی او هم مانند دیگران فکر کنم. درست مثل این که با یک عمل جراحی، تصویر برتا را از تمامی عواطفی که به او متصل بود، جدا کرده باشم! و کاملاً یقین دارم که این جراحی زمانی اتفاق افتاد که او را همراه با طبیب جدیدش در باغ مشاهده کردم!»

ماکس سری تکان داد: «نمی‌فهمم. شاید هم بهتر باشد چیزی نفهمم؟»

«باید سعی کنیم. شاید درست نباشد بگویم که شیفتگی من نسبت به برتا، لحظه‌ای نابود شد که او را با دکتر دورکین دیدم، منظورم این است که تخیلاتم درباره‌ی برتا و دکتر دورکین، چنان زنده و واضح بود که از آن به عنوان واقعه‌ای حقیقی یاد می‌کنم. مطمئنم که این شیفتگی پیش از آن توسط مولر تضعیف شده بود، خصوصاً زمانی که وادارم کرد بفهمم چطور چنین قدرت عظیمی به او بخشیده‌ام. تخیلاتم درباره‌ی برتا و دکتر دورکین، در حالت خلسه درست به موقع بود و منجر به از بین رفتن کامل آن شیفتگی شد. وقتی دیدم همان صحنه‌های آشنا را همچون عادتی با دکتر جدیدش هم تکرار می‌کند، تمامی قدرتش نابود شد. ناگهان دریافتم که او قدرتی ندارد. حتی نمی‌تواند بر اعمال خود مسلط شود، در واقع، او نیز همان‌قدر درمانده است که من بودم. هر دو ما هنرپیشگانی بودیم در حال اجرای نمایش وسواس یکدیگر، ماکس.»

بروبر پوزخندی زد. «ولی چیزی بسیار مهم‌تر در شرف وقوع است و آن تغییر حسم نسبت به ماتیلده است. در حین خلسه، کمتر حسش می‌کردم، ولی حالا بسیار قوی‌تر شده است. در تمام طول صرف غذا نگاهش می‌کردم و موجی از تمایل به او در خود حس می‌کردم.»

ماکس لبخندی زد: «بله، دیدم چطور نگاهش می‌کردی. دیدن دستپاچگی ماتیلده مطبوع بود. مرا به یاد روزهای گذشته‌ی بازی میان شما دو نفر می‌انداخت. شاید بسیار ساده باشد: به این دلیل قدرش را دانستی که به تجربه‌ی از دست دادنش بسیار نزدیک شدی.»

«بله، این بخشی از آن است، ولی دلایل دیگری هم هست. می‌دانی، سال‌ها در فکر افساری بودم که ماتیلده بر دهانم زده، حس می‌کردم ماتیلده

مرا به بند کشیده است و در آرزوی آزادی‌ام بودم؛ این که زنان دیگر و زندگی کاملاً متفاوتی را تجربه کنم.»

«ولی وقتی کاری را کردم که مولر از من خواسته بود، وقتی آزادی‌ام را به دست آوردم، دچار هراس شدم. در حال خلسه، سعی کردم از آزادی دست بکشم. ابتدا خود را به برتا و بعد به اوا تسلیم کردم. دهانم را باز کردم و گفتم "لطفاً، لطفاً افسارم بزنید. آن را در دهانم بگذارید. من نمی‌خواهم آزاد باشم." حقیقت این است که از آزادی وحشت کرده بودم.»

ماکس موقرانه سر تکان داد.

برویر ادامه داد: «یادت می‌آید گفتم در حال خلسه در ونیز، به یک سلمانی رفتم و آنجا متوجه پیری چهره‌ام شدم؟ و این که در خیابان و فروشگاه‌های لباس، پیرترین فرد بودم؟ چیزی که مولر گفته بود، اینجا معنی پیدا می‌کرد: "دشمن راستین را برگزین." این کلید حل مسأله است! همه‌ی این سال‌ها من با دشمنی کاذب می‌جنگیدم. دشمن واقعی، نه ماتیلده که سرنوشت بود. دشمن حقیقی، پیری، مرگ و وحشت من از آزادی بود. ماتیلده را برای رو به رو نشدن با آن‌چه حقیقتاً نمی‌خواستم با آن مواجه شوم، سرزنش می‌کردم! نمی‌دانم چه تعداد از شوهران، چنین برخوردی با زنان‌شان دارند؟»

ماکس گفت: «فکر می‌کنم من یکی از آن‌ها هستم. می‌دانی، اغلب درباره‌ی کودکی و روزهایی که با هم در دانشگاه سپری کردیم، فکر می‌کنم. به خود می‌گویم: "آه، چه زیبایی! چطور اجازه دادم آن روزها از دست بروند؟" و بعد در دل راشل را سرزنش می‌کنم، انگار تقصیر او بوده که کودکی من پایان یافته است یا تقصیر اوست که دارم پیر می‌شوم!»

«بله، مولر گفت دشمن واقعی "آرواره‌های طماع زمان" است. ولی حالا دیگر در برابر این آرواره‌ها احساس درماندگی نمی‌کنم. شاید برای نخستین بار، احساس می‌کنم که زندگی‌ام را اراده می‌کنم. زندگی‌ای را که برگزیده‌ام می‌پذیرم. و حالا آرزو نمی‌کنم که کاش جور دیگری رفتار کرده بودم، ماکس.»

«هرچقدر این پرفسور تو با ذکاوت باشد، به نظر می‌رسد با طراحی این آزمون خلسه، تو زرنگ‌تر از او بوده‌ای. راهی پیدا کردی که تصمیمی

بازگشت‌ناپذیر را بدون بازگشت‌پذیر کردنش، تجربه کنی. ولی هنوز یک چیز را نفهمیده‌ام. کدام بخشت بود که در حین تجربه‌ی خلسه، خلسه را طراحی می‌کرد؟ وقتی در خلسه بودی، بخشی از وجودت از آن‌چه واقعاً اتفاق می‌افتاده، آگاه بوده است.»

«حق با توست، ماکس. این شاهد، این "من" کجا بوده که به باقی وجود "من"، نیرنگ می‌زده است؟ وقتی در این باره فکر می‌کنم، گیج می‌شوم. روزی فردی باهوش‌تر از من پیدا خواهد شد که این معما را حل کند. ولی نه، فکر نمی‌کنم از مولر زرنگ‌تر باشم. در واقع، احساس کاملاً متفاوتی دارم: حس می‌کنم او را مأیوس کرده‌ام. از نسخه‌ی او سرپیچی کرده‌ام. یا شاید به‌سادگی به محدودیت‌های خودم اعتراف کرده‌ام. او اغلب می‌گوید: "هرکس باید میزان حقیقتی را که تاب می‌آورد، برگزیند." فکر کنم من انتخاب کرده‌ام، ماکس. به علاوه به عنوان یک طبیب نیز مأیوسش کرده‌ام. من به او هیچ چیز نداده‌ام. در واقع، دیگر حتی فکر کمک به او را هم نمی‌کنم.»

«خودت را سرزنش نکن، یوزف. همیشه به خودت سخت می‌گیری. تو با او فرق داری. آن درسی را که درباره‌ی متفکران مذهبی با پرفسور یودل‌گرفته بودیم، یادت هست؟ و صفت "رؤیایی" را که برای آن‌ها به کار می‌بردیم؟ مولرِ تو هم همین است: یک رؤیایی! خیلی وقت است که نمی‌توانم بیمار و طبیب را از هم تشخیص دهم، ولی اگر تو طبیب او بودی، و حتی اگر می‌توانستی او را تغییر دهی ـ که نمی‌توانی ـ آیا می‌خواستی او را تغییر دهی؟ آیا هرگز چیزی درباره‌ی یک رؤیایی متأهل با رام شده شنیده‌ای؟ نه، چنین چیزی نابودش خواهد کرد. به نظر من، سرنوشت او این است که یک پیامبر تنها باشد.»

ماکس در حالی که مهره‌های شطرنج را می‌چید، ادامه داد: «می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم درمان کافی است. تمام شده است. شاید ادامه‌ی بیشتر این درمان، طبیب و بیمار را به کشتن دهد!»

۲۲

حق با ماکس بود. دیگر پایان درمان فرا رسیده بود. با وجود این، یوزف دوشنبه صبح هنگام ورود به اتاق شماره‌ی سیزده و اعلام بهبود کاملش، هنوز گیج بود.

نیچه که روی تخت نشسته بود و سیلش را مرتب می‌کرد، با شنیدن این خبر بیش از او متحیر شد.

در حالی که شانه‌ی لاک‌پشت شکل را روی تخت می‌انداخت، بانگ زد: «بهبود؟ حقیقت دارد؟ چطور ممکن است؟ شنبه که از هم جدا می‌شدیم، در فشار شدیدی بودی. نگرانت بودم. زیادی سخت نگرفتم؟ چالش بیش از اندازه با تو نداشتم؟ نگران بودم که برنامه‌ی درمان را نیمه‌تمام بگذاری. نگران خیلی چیزها بودم، ولی حتی یک لحظه هم به فکرم نرسید که خبر بهبود کامل را از تو بشنوم!»

«بله، فریدریش، من هم مانند تو غافلگیر شده‌ام. ناگهان اتفاق افتاد و نتیجه‌ی مستقیم جلسه‌ی دیروزمان بود.»

«دیروز؟ ولی دیروز یکشنبه بود. ما جلسه‌ای نداشتیم.»

«جلسه داشتیم، فریدریش. فقط تو حضور فیزیکی نداشتی! داستانش طولانی است.»

نیچه از روی تخت بلند شد و گفت: «داستانش را برایم بگو، با همه‌ی جزئیات! می‌خواهم درباره‌ی این بهبود بیشتر بدانم.»

بروبر در جای همیشگی نشست و گفت: «اینجا، روی صندلی‌مان بنشینیم.»

این‌طور آغاز کرد: «چیزهای زیادی برای گفتن دارم...» نیچه کنارش جای گرفت و در حالی که تقریباً لبه‌ی صندلی نشسته بود، مشتاقانه به جلو خم شد.

به‌سرعت گفت: «از بعدازظهر شنبه شروع کن، پس از پیاده‌روی در زیمرینگرهاید.»

«بله، آن گردش دیوانه‌وار در باد! پیاده‌روی فوق‌العاده‌ای بود. و نیز وحشتناک! حق با تو است، وقتی به کالسکه بازگشتیم، به اندوه شدیدی دچار بودم. احساس می‌کردم سندانی شده‌ام و سخنانت چون پتکی بر من کوفته می‌شود. طنین‌شان تا مدتی در گوشم می‌پیچید، به‌خصوص یک عبارت.»

«کدام؟»

«این که تنها راه حفظ زناشویی‌ام، دست کشیدن از آن است. این یکی از گیج کننده‌ترین بیانیه‌هایت بود: هرچه بیشتر درباره‌اش فکر کردم، گیج‌تر شدم!»

«پس باید منظورم را واضح‌تر بیان می‌کردم، یوزف. فقط می‌خواستم بگویم زناشویی آرمانی، آن است که برای بقای هیچ یک از آن دو نفر، ضروری نباشد.»

چون اثری از دریافت موضوع در چهره‌ی بروبر ندید، اضافه کرد: «منظورم این بود که برای ارتباط واقعی با یک فرد، ابتدا باید با خود مربوط شد. اگر نتوانیم تنهایی‌مان را در آغوش کشیم، از دیگری به عنوان سپری در برابر انزوا سود خواهیم جست. تنها زمانی که فرد بتواند همچون شاهین ـ بی‌نیاز از حضور دیگری ـ زندگی کند، توانایی عشق ورزیدن خواهد یافت؛ تنها در این صورت است که بزرگ شدنِ دیگری برایش مهم می‌شود. پس اگر فردی نتواند از یک زناشویی دست بکشد، آن زناشویی، حکم مجازات را خواهد داشت.»

«پس تو می‌گویی تنها راه حفظ زناشویی، توانایی ترک آن است؟ این واضح‌تر است.» لحظه‌ای فکر کرد. «این قانون برای فرد مجرد بسیار آموزنده

است، ولی برای یک مرد متأهل، همچون یک معمای تاریخی است. من چه استفاده‌ای می‌توانم از آن بکنم؟ مانند کوشش در بازسازی یک کشتی در میان امواج دریاست. شبه تا مدت‌ها با تناقض ترک بازگشت‌ناپذیر زناشویی‌ام برای حفظ آن، دست و پنجه نرم می‌کردم. بعد ناگهان راهی به نظرم رسید.»

نیچه که در آتش کنجکاوی می‌سوخت، عینکش را برداشته و به‌طرز خطرناکی به جلو خم شده بود. بروبر اندیشید اگر کمی بیشتر به جلو خم شود، از روی صندلی خواهد افتاد. پرسید: «چقدر از هیپنوتیزم سررشته داری؟»

نیچه پاسخ داد: «مغناطیس حیوانی؟ مسمریسم؟ بسیار کم می‌دانم، می‌دانم خود مسمر آدم رذلی بود، ولی چندی پیش در جایی خواندم که چند طبیب مشهور فرانسوی، از مسمریسم برای درمان بیماری‌های مختلف استفاده می‌کنند. تو نیز آن را در درمان برتا به کار گرفتی. فقط می‌دانم نوعی حالت شبه خواب است که فرد در آن بسیار تلقین‌پذیر می‌شود.»

«خیلی بیش از این‌هاست، فریدریش. حالتی است که در آن فرد قادر به تجربه‌ی پدیده‌های توهمی بسیار زنده خواهد بود. فکرم این بود که در حالت خلسه می‌توانم به تجربه‌ی دست کشیدن از زناشویی‌ام نزدیک شوم و در عین حال، آن را در زندگی واقعی حفظ کنم.»

بروبر لب گشود تا آن‌چه را اتفاق افتاده بود برای نیچه تعریف کند. تقریباً همه‌چیز را! می‌خواست با توصیف مشاهده‌ی برتا و دکتر دورکین در باغ بلوو آغاز کند، ولی ناگهان تصمیم گرفت این موضوع را پوشیده نگه دارد. در عوض تنها به سفر به آسایشگاه بلوو و ترک ناگهانی آنجا اشاره کرد.

نیچه گوش می‌کرد، سرش را تند و تند حرکت می‌داد و چشمانش از فرط تمرکز زیاد، بیرون زده بود. وقتی داستان بروبر پایان یافت، چنان خاموش ماند که انگار مأیوس شده باشد.

«فریدریش، آیا حرف کم آورده‌ای؟ این نخستین‌بار است که تو را این‌گونه می‌بینم. من هم گیج شده‌ام، ولی این را می‌دانم که امروز حالم خوب است. سال‌ها بود این طور احساس سرزندگی نکرده بودم! احساس می‌کنم به جای آن

که به حضور در اینجا تظاهر کنم و در نهان به برنا فکر کنم، اینجا در کنار تو حضور دارم.»

نیچه همچنان به دقت گوش می‌داد، ولی چیزی نمی‌گفت.

بروبر ادامه داد: «احساس اندوه هم می‌کنم، فریدریش. حتی از فکر پایان گفت و گوی‌مان هم بیزارم. تو بیش از هر کس در این دنیا درباره‌ی من می‌دانی؛ رابطه‌ی ما بسیار گرانبهاست. احساس دیگرم، شرمساری است! با وجود بهبود، شرمسارم. حس می‌کنم با استفاده از هیپنوتیزم، تو را فریب دادم. من خطری بی‌خطر را آزمودم! تو باید از من مأیوس شده باشی.»

نیچه به‌شدت سری به نفی تکان داد. «نه، ابداً.»

بروبر معترضانه گفت: «من معیارهایت را می‌شناسم، حتماً برای تو افت دارد! بارها از تو شنیده‌ام: "تاب چه میزان حقیقت را داری؟" می‌دانم روشت در ارزیابی افراد این گونه است. متأسفم که پاسخم این است: "نه چندان زیاد!" حتی در خلسه نیز کم آوردم. می‌خواستم تو را تا ایتالیا دنبال کنم، به اندازه‌ی تو پیش بروم، تا آنجا که تو آرزو داشتی پیش بروم، ولی جرأت نکردم.»

نیچه که همچنان سر تکان می‌داد، به جلو خم شد و دست بر دسته‌ی صندلی بروبر گذاشت و گفت: «نه، یوزف، تو پیشتر رفتی، بسیار پیشتر.»

بروبر پاسخ داد: «شاید تنها تا مرز توانایی‌های محدودم پیش رفتم. تو همیشه می‌گفتی باید راه را خود بیابم و نباید به دنبال یک راه یا راه تو باشم. شاید راه من به سوی یک زندگی معنی‌دار، از کار، جامعه و خانواده‌ام می‌گذرد. با وجود این احساس می‌کنم کم آورده‌ام، به دنبال راحتی بوده‌ام، و این که نمی‌توانم مانند تو به خورشید حقیقت خیره شوم.»

«و من گاه آرزو می‌کنم می‌توانستم سایه‌ای بیابم.»

صدای نیچه غمگین و آرزومندانه بود. آه‌های عمیقش بر بروبر آشکار کرد که دو بیمار در این قرارداد درمانی حضور داشته‌اند، و تنها به یکی کمک شده است. فکر کرد شاید هنوز هم دیر نشده باشد.

«گرچه خود را درمان شده می‌پندارم، فریدریش، ولی نمی‌خواهم ملاقات‌های‌مان را متوقف کنم.»

نیچه آهسته و مصمم سر تکان داد: «نه، هر کاری روشی دارد. زمان خداحافظی فرا رسیده است.»

برویر گفت: «توقف در این مرحله، خودخواهی است. من بسیار برگرفته‌ام و اندک بخشیده‌ام. ولی این را هم می‌دانم که فرصت کمی برای کمک به تو داشته‌ام، تو حتی هنگام سردردت هم همکاری خوبی نداشتی.»

«بهترین هدیه‌ی تو، کمک به من برای درک و دریافت فرآیند بهبودت خواهد بود.»

برویر پاسخ داد: «یقین دارم که قوی‌ترین عامل بهبودی‌ام، شناسایی دشمن راستین بود. وقتی دریافتم که باید با دشمن حقیقی ــ زمان، پیری، مرگ ــ در افتم، متقاعد شدم که ماتیلده نه رقیب است و نه نجات‌دهنده، بلکه مسافری است که در چرخه‌ی زندگی، پا به پای من و با خستگی راه می‌سپرد. همین گام کوچک، موجب رهایی عشق به زنجیر کشیده شده‌ام شد. فریدریش، امروز عقیده‌ی تکرار ابدیِ زندگی را دوست می‌دارم. در نهایت، حس می‌کنم می‌توانم بگویم: "بله، من زندگی‌ام را برگزیده‌ام. و به‌درستی برگزیده‌ام."»

نیچه شتابان گفت: «بله، بله، می‌فهمم که تغییر کرده‌ای. ولی می‌خواهم جزئیات را بدانم، این که چطور اتفاق افتاد!»

«فقط می‌توانم بگویم در دو سال اخیر، از پیری خود بسیار ترسیده بودم، همان چیزی که تو آن را "اشتهای زمان" می‌نامی. من می‌جنگیدم، ولی کورکورانه. به جای دشمن راستین، به همسرم حمله بردم و در نهایت، با درماندگی نجات را در بازوان کسی دیدم که خود راه نجاتی نمی‌شناخت که به من بیشکش کند.»

برویر مکثی کرد و سرش را خاراند. «نمی‌دانم دیگر چه می‌توانم بگویم جز این که با کمک تو دریافتم خوب زندگی کردن یعنی ابتدا آن‌چه را ضروری است اراده کنی و سپس آن‌چه را اراده کرده‌ای دوست بداری.»

نیچه تحت تأثیر سخنان برویر و با غلبه بر هیجانش گفت: «سرنوشت را دوست بدار. توأمانیِ ذهن‌های ما هولناک است، یوزف! سرنوشت را دوست بدار، آموزه‌ی بعدی و نهایی من برای تو بود. می‌خواستم به تو بیاموزم که

چگونه با تبدیل "پس این طور بود" به "من این گونه اراده کردم" بر ناامیدی چیره شوی. ولی تو پیش‌دستی کردی. تو قوی شده‌ای، شاید حتی به پختگی رسیده باشی، ولی،» ناگهان سراسیمه درنگ کرد. «برتایی که به ذهنت هجوم آورده و آن را تصاحب کرده بود، که هیچ آرامشی به تو نبخشیده بود، نگفتی او را چگونه از ذهن دور کردی.»

«چندان مهم نیست، فریدریش. مهم این است که دیگر در سوگ گذشته نمی‌نشینیم.»

نیچه فریاد زد: «تو گفتی می‌خواهی چیزی به من بدهی، یادت هست؟» لحن نومیدانه‌اش بروبر را هراسان کرد. «پس چیزی واقعی به من ببخش. به من بگو چگونه او را از ذهن بیرون راندی! همه‌ی جزئیات را می‌خواهم!»

بروبر به خاطر آورد که دو هفته پیش، این او بود که از نیچه می‌خواست اجازه دهد پا جای پای او بگذارد، و این نیچه بود که اصرار داشت راه خاصی وجود ندارد، که هر کس باید خود حقیقت خویش را بیابد. حال رنج نیچه باید طاقت‌فرسا باشد که منکر آموزه‌ی خود شده است و راه درمان خویش را در درمان من می‌جوید. بروبر به این نتیجه رسید که نباید با چنین درخواستی موافقت کند.

پس گفت: «من هم می‌خواهم چیزی به تو ببخشم، فریدریش. ولی آن چیز، باید هدیه‌ای درخور باشد. در لحنت، نیاز مفرطی حس می‌کنم، ولی تو آرزوهای حقیقی خود را پنهان می‌کنی. برای همین یک بار هم که شده است، به من اعتماد کن! بگو دقیقاً چه می‌خواهی. اگر بخشش آن در توانایی‌ام باشد، از آنِ تو خواهد بود.»

نیچه از جا برخاست و چند دقیقه‌ای را به قدم زدن گذراند، بعد ایستاد و پشت به بروبر، از پنجره به بیرون خیره شد.

سپس انگار که با خود سخن می‌گوید، این گونه آغاز کرد: «مرد ژرف‌اندیش، نیازمند یاران است. حتی اگر همه‌چیز نابود شود، او خدایان خویش را دارد. ولی من نه یارانی دارم و نه خدایانی. من نیز مانند تو آزمندم، خواستار یک دوستی تمام عیارم، دوستی میان هم‌ترازان. چه واژه‌ی

سکرآوری است، هم تراز. برای انسانی چون من که همواره تنها بوده و همواره به دنبال یافتن کسی بوده است که به تمامی متعلق به او باشد و هرگز او را نیافته، این واژه سرشار از آسایش و امید است.

«گاه در نامه‌هایی که به خواهر و دوستانم می‌نویسم، راز دل می‌گویم و خود را سبکبار می‌کنم. ولی در ملاقات‌های رو در رو، شرمنده می‌شوم و روی برمی‌گردانم.»

برویر کلامش را برید: «همان‌طور که اکنون از من روی برگردانده‌ای؟»

«بله.» نیچه این را گفت و سکوت کرد.

«آیا اکنون هم باری برای سبک کردن داری، فریدریش؟»

نیچه که همچنان خیره به بیرون می‌نگریست، سری به تأیید تکان داد: «در موارد نادری که تنهایی بر من چیره شده است و دریچه‌ای برای فورانِ آشکار نکبت یافته‌ام، ساعتی بعد، از خود بیزار و غریبه با خویش، خود را در حالی می‌یابم که انگار از همراهی خود، دچار افت و تحقیر شده‌ام.

«هرگز به دیگران نیز رخصت راز دل‌گشودن نداده‌ام، مبادا من نیز ناچار به مقابله به مثل شوم. من از همه‌ی این چیزها می‌گریختم، البته تا روزی که...» رو به برویر کرد و ادامه داد: «دست تو را فشردم و با قرارداد عجیب‌مان موافقت کردم. تو نخستین کسی هستی که مسیری را با او پیموده‌ام. در ابتدا، حتی از تو نیز انتظار خیانت داشتم.»

«و بعد؟»

نیچه پاسخ داد: «اوایل برایت نگران می‌شدم، زیرا هرگز با چنین رازگوییِ صادقانه‌ای رو به رو نشده بودم. کم کم بی‌تاب شدم و سپس عیب‌جو و مستبد. بعد ورق برگشت: دیگر جسارت و صراحتت را تحسین می‌کردم و دیرتر تحت تأثیر اطمینانی که به من داشتی قرار گرفتم. و اکنون، امروز، فکر ترکت، مرا دچار اندوه عظیمی کرده است. دیشب خوابت را دیدم، خواب غم‌انگیزی بود.»

«چه خواب دیدی، فریدریش؟»

نیچه از پنجره روی گرداند، به سوی صندلی برگشت و رو به روی برویر نشست. «در رؤیا در اینجا، در کلینیک از خواب بیدار می‌شوم. هوا تاریک و

سرد است. همه رفته‌اند. دنبال تو می‌گردم. چراغی روشن می‌کنم و به جست‌وجویی بیهوده در اتاق‌های خالی می‌پردازم. بعد از پله‌ها پایین می‌آیم و به اتاقی وارد می‌شوم که در آن منظره‌ی عجیبی می‌بینم: آتشی تمام عیار در میان اتاق ــ و نه در شومینه ــ با هیزم برپا شده و برگرداگردش، هشت تخته سنگ بلند چنان چیده شده‌اند که انگار خود را گرم می‌کنند. ناگهان اندوه شگرفی وجودم را فرا می‌گیرد و شروع به گریه می‌کنم. اینجا بود که واقعاً از خواب بیدار شدم.»

برویر گفت: «رؤیای عجیبی است، نظرت درباره‌اش چیست؟»

«فقط اندوهی عظیم حس می‌کنم، و اشتیاقی عمیق. پیش از این، هرگز در رؤیا گریه نکرده بودم. می‌توانی کمکم کنی؟»

برویر عبارت نیچه را در دل تکرار کرد: «می‌توانی کمکم کنی؟» عبارتی که مشتاق شنیدنش بود. سه هفته پیش حتی تصور شنیدن این جمله را هم از زبان نیچه نمی‌کرد. نباید این فرصت را از دست می‌داد.

پاسخ داد: «هشت تخته سنگی که آتش گرم‌شان کرده است. تصویر غریبی است. بگذار بگویم چه چیز را به یادم می‌آورد. حتماً حمله‌ی شدید میگرنت را در مسافرخانه‌ی آقای اشلگل به خاطر داری؟»

نیچه سری جنباند. «بیشترش را به یاد دارم. ولی در بخشی از آن هوشیار نبودم!»

برویر گفت: «چیزی هست که به تو نگفته‌ام. وقتی در اغما بودی، عبارات غم‌انگیزی را به زبان آوردی. یکی این بود: 'روزنی نیست، روزنی نیست.'»

نیچه مبهوت نگریست. «روزنی نیست؟ چه منظوری می‌توانستم داشته باشم؟»

«فکر می‌کنم 'روزنی نیست' به این معناست که در هیچ رفاقت و هیچ جمعی، جایی برای تو نیست. فریدریش، من تصور می‌کنم تو در اشتیاق تعلق به محفلی می‌سوزی، ولی از اشتیاق خود بیمناکی!»

برویر لحن ملایم‌تری به خود گرفت. «اکنون تنهاترین وقت سال برای توست. از همین حالا بسیاری از بیماران اینجا را ترک کرده‌اند تا برای تعطیلات کریسمس به خانواده‌ی خود بپیوندند. شاید دلیل خالی بودن اتاق‌ها

در رؤیای تو همین باشد. وقتی به دنبال من می‌گردی، آتشی می‌یابی که هشت تخته سنگ را گرم می‌کند. فکر می‌کنم معمایش چنین است: گرداگرد اجاق من، خانواده‌ی هفت نفری‌ام نشسته‌اند، پنج فرزندم، همسرم و خودم. آیا ممکن است تو هشتمین تخته سنگ باشی؟ شاید رؤیای تو بیانگر آرزوی توست برای دوستی با من و گرد آمدن در محفل من. اگر این طور باشد، به تو خوشامد می‌گویم.»

برویر به جلو خم شد تا بازوی نیچه را در دست گیرد. «با من به خانه بیا، فریدریش. گرچه ناامیدی‌ام بهبود یافته است، ولی دلیلی برای جدایی ما وجود ندارد. در این تعطیلات میهمان من باش، یا بهتر از آن، همه‌ی زمستان را پیش ما بمان. با این کار مرا بسیار خوشحال خواهی کرد.»

دست نیچه برای لحظه‌ای بر دست برویر باقی ماند، تنها برای یک لحظه. بعد برخاست و دوباره به سوی پنجره رفت. بارانی که با باد شمال شرقی از راه رسیده بود، با شدت تمام به شیشه می‌کوبید. نیچه برگشت.

«برای دعوتت ممنونم، دوست من. ولی نمی‌توانم آن را بپذیرم.»

«چرا فریدریش؟ مطمئنم این کار برای تو و نیز برای من مفید خواهد بود. یک اتاق خالی با همین ابعاد در خانه دارم. وکتابخانه‌ای که می‌توانی در آن به نوشتن بپردازی.»

نیچه سرش را آرام ولی مصمم تکان داد. «همین چند دقیقه پیش که تو از رسیدن به خارجی‌ترین مرزهای توانایی محدودت می‌گفتی، در واقع به مواجهه با انزوا اشاره می‌کردی. من نیز با مرزهای خویش مواجه‌ام. محدودیت در برقراری ارتباط. حتی همین حالا که با تو رودررو و از دل سخن می‌گویم، این محدودیت را حس می‌کنم.»

«مرزها را می‌توان گسترش داد، فریدریش. بیا تلاش‌مان را بکنیم!»

نیچه قدم زنان پاسخ داد: «لحظه‌ای که بگویم "بیش از این تحمل تنهایی ندارم"، در ژرفایی سقوط می‌کنم که خود برآوردی از عمقش ندارم، زیرا من سزاوار والاترین بخش وجودم هستم. راهی که برگزیده‌ام نیازمند پایداری در برابر خطراتی است که فریبم می‌دهند.»

«ولی پیوستن به دیگری، لزوماً ترک خود نیست! یک بار گفتی در زمینه‌ی ارتباط خیلی چیزها می‌توانی از من بیاموزی. پس بگذار بیاموزمت! گاه لازم است شکاک و گوش به زنگ باشیم، ولی گاهی هم می‌شود آرام گرفت و به دیگران اجازه داد که لمس‌مان کنند.» بازوانش را بر او گشود. «بیا، بنشین، فریدریش.»

نیچه مطیعانه بر صندلی نشست، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. سپس چشم گشود و به سخن درآمد:

«یوزف، مشکل این نیست که ممکن است تو به من خیانت کنی، مسأله این است که شاید من به تو خیانت کنم. من با تو صادق نبوده‌ام. حالا که مرا به خانه‌ی خویش دعوت می‌کنی و هرچه بیشتر با یکدیگر صمیمی می‌شویم، این نیرنگ بیشتر آزارم می‌دهد. زمان تغییر فرا رسیده است! نباید نیرنگی میان ما باقی بماند! رخصت بده تا خود را سبک کنم. اعترافاتم را بشنو، دوست من.»

نیچه سر گرداند و بر دسته گل کوچک قالی اصفهان خیره شد. بعد با صدایی مرتعش شروع کرد به سخن گفتن: «چند ماه پیش، عمیقاً گرفتار زنی آشنایی شدم، دوشیزه‌ای روسی به نام لوسالومه. پیش از آن هرگز به خود اجازه‌ی دلباختگی به زنی را نداده بودم. شاید به این دلیل که در کودکی از زنان اشباع شده بودم. پس از مرگ پدر، توسط زنان بی‌روح و غیرصمیمی‌ای احاطه شدم: مادرم، خواهرم، مادر بزرگم و عمه‌هایم. باید در آن زمان آسیب عمیقی دیده باشم، زیرا از وقتی یادم است، رابطه با زن را بیمناک می‌دانستم. لذت جسمانی ــ بدن زن ــ از دید من نهایت پریشانی است، سدی است میان من و مأموریتی که در زندگانی دارم. ولی لوسالومه متفاوت بود یا من این طور فکر می‌کردم. در عین زیبارویی، دوستی حقیقی و مغز توأمان من بود. او مرا درک می‌کرد، مرا به سمت و سویی نو، به بلندای گیج‌کننده‌ای که پیش از آن هرگز جسارت اکتشافش را در خود ندیده بودم، رهنمون می‌ساخت. تصور می‌کردم می‌تواند دانشجویم، شاگردم و مریدم باشد.

«ولی فاجعه از راه رسید! شهوت بر من چیره شد. او از آن برای رو در رو کردن من و پل ره، دوستی صمیمی که ما را به یکدیگر معرفی کرده بود، سود

جست. این طور وانمود کرد که مرا مردِ سرنوشت خویش می‌داند، ولی وقتی خود را به او پیشکش کردم، مرا از خود راند. همه به من خیانت کرده بودند: او، ره و خواهرم که درصدد نابود کردن رابطه‌ی ما بود. اکنون همه‌چیز خاکستر شده و من دور از تمامی کسانی که زمانی عزیزشان می‌داشتم، به سر می‌برم.»

برویر میان حرفش دوید: «نخستین باری که من و تو با یکدیگر سخن گفتیم، از سه خیانت حرف زدی.»

«اولی، ریشارت واگنر بود که مدت‌ها پیش به من خیانت کرد. آن زخم اکنون دیگر بهبود یافته است. دوتای دیگر هم لوسالومه و پل ره بودند. بله، اشاره‌ای به آن‌ها داشتم، ولی تظاهر کردم که بحران را پشت سر گذاشته‌ام. نیرنگم در همین بود. حقیقت این است که هرگز، تا این لحظه، از عهده‌اش برنیامده‌ام. این زن، لوسالومه، ذهنم را مورد هجوم قرار داده و در آن خانه کرده است. هنوز نتوانسته‌ام او را بیرون برانم. روز و حتی ساعتی نیست که به او فکر نکنم. اغلب از او بیزارم. در فکر از سکه انداختن و تحقیرش در ملأ عام هستم. می‌خواهم خردشدنش را ببینم و تمنایش را بشنوم! گاه بر عکس، آرزویش را دارم. به گرفتن دستانش، به قایق‌رانی‌مان در دریاچه‌ی اُرتا و به تماشای دو نفره‌ی طلوع آفتاب آدریاتیک می‌اندیشم.»

«او برتای توست!»

«بله، او برتای من است! هر وقت از وسواست می‌گفتی، هرگاه می‌خواستی آن را از ذهن ریشه کن کنی، وقتی به دنبال معنایش می‌گشتی، در حقیقت از زبان من سخن می‌گفتی! تو دو برابر کار می‌کردی، هم برای خودت و هم برای من! من مانند زنی خود را پنهان می‌کردم، پس از رفتن تو بیرون می‌خزیدم، پا جای پایت می‌نهادم و می‌کوشیدم راهت را دنبال کنم. چنان بزدل بودم که خود را در پس تو پنهان می‌کردم و می‌گذاشتم به تنهایی با خطرات و حقارت‌های این راه رو در رو شوی.»

اشک برگونه‌های نیچه می‌ریخت و با دستمال آن‌ها را می‌سترد.

بعد سر بلند کرد و مستقیم به برویر نگریست. «این بود اعترافات من و مایه‌ی شرمساری‌ام. حالا علت تمایل مشتاقانه‌ام را به نجاتت بهتر درک

می‌کنی. رهایی تو، می‌تواند رهایی من باشد. حالا می‌دانی چرا تا این حد برایم مهم است که دقیقاً بدانم چگونه برتا را از ذهنت پاک کردی! بالاخره برایم خواهی گفت؟»

ولی برویر سری به نفی تکان داد. «تجربه‌ی خلسه اکنون برایم مبهم است. ولی حتی اگر می‌توانستم همه‌ی جزئیات را به خاطر آورم، چه ارزشی برای تو داشتند، فریدریش؟ خودت به من گفتی که راه خاصی نیست، حقیقت عظیم، حقیقتی است که آن را برای خود کشف کنیم.»

نیچه با سر خمیده نجوا کرد: «بله، بله، حق با توست.»

برویر سینه صاف کرد و نفس عمیقی کشید. «نمی‌توانم آن‌چه انتظار شنیدنش را داری، برایت بگویم، فریدریش. ولی...»

مکثی کرد و ضربان قلبش شدت گرفت. حالا نوبت او بود. «چیزی هست که باید به تو بگویم. من نیز صادق نبوده‌ام و زمان اعترافم فرا رسیده است.»

ناگهان به ذهن برویر خطور کرد که هرچه بگوید یا بکند، نیچه آن را چهارمین خیانت زندگی‌اش خواهد شمرد. ولی برای پشیمانی دیگر خیلی دیر بود.

«فریدریش، می‌ترسم این اعتراف به بهای دوستی‌مان تمام شود. دعا می‌کنم این‌طور نباشد. لطفاً باور کن که از سر صمیمیت اعتراف می‌کنم، چون نمی‌توانم تحمل کنم که آن‌چه می‌خواهم بگویم را به چهارمین خیانت تعبیر کنی.»

چهره‌ی نیچه همچون صورتک مرگ بی‌حرکت بود. نفس در سینه حبس کرد تا برویر لب گشاید: «در ماه اکتبر، چند هفته پیش از نخستین ملاقات‌مان، برای تعطیلات کوتاهی همراه ماتیلده به ونیز رفته بودم، جایی که یادداشت عجیبی در هتل انتظارم را می‌کشید.»

برویر دست در جیب نیم‌تنه کرد، یادداشت لو سالومه را بیرون کشید و به نیچه داد. چشمان نیچه هنگام خواندنش از ناباوری فراخ شد.

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر بروير،
لازم است شما را برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان در خطر است. وعده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو.
لو سالومه

نیچه که یادداشت را در دست لرزانش نگه داشته بود، با لکنت گفت: «نمی‌فهمم. چه - چه.»

«آرام باش، فریدریش، داستانش طولانی است، و من باید آن را از ابتدا تعریف کنم.»

در طول بیست دقیقه‌ی بعد، بروير از ملاقات‌هایش با لو سالومه و اطلاعاتش در مورد درمان آنا او. که توسط برادرش، ینیا به دست آورده بود تا درخواستش برای درمان نیچه و در نهایت قبول این درخواست توسط خودش سخن گفت.

«فریدریش حتماً تعجب می‌کنی که چرا یک طبیب باید پیشنهاد چنین مشاوره‌ی عجیبی را بپذیرد. در حقیقت، وقتی به صحبت‌هایم با لو سالومه می‌اندیشم، به سختی باور می‌کنم که با این تقاضا موافقت کرده‌ام. تصورش را بکن! او از من می‌خواست درمان دردی غیرطبی را بیابم و آن را مخفیانه روی بیماری که به دنبال درمان نیست، پیاده کنم. ولی راضی‌ام کرد. در واقع، در این کوشش خود را همدستِ من می‌دانست و در آخرین ملاقات، گزارشی از پیشرفت بیمار "مان" طلب می‌کرد.»

نیچه بانگ زد: «چه؟ تو اخیراً هم او را دیده‌ای؟»

«چند روز پیش بی‌خبر در مطب حاضر شد و اصرار کرد اطلاعاتی در مورد پیشرفت درمان در اختیارش قرار دهم. البته چیزی به او نگفتم و او نیز با اوقات تلخی آنجا را ترک کرد.»

بروير نظراتش را در مورد روند کار مشترک‌شان برای نیچه گفت: کوشش‌های ناموفقش برای کمک به نیچه و دریافت این که نیچه ناامیدی‌اش

را در از دست دادن لوسالومه پنهان می‌کند. حتی نقشه‌ی بزرگش را با او در میان نهاد: این که خود را جویای درمان ناامیدی‌اش نشان دهد تا نیچه را در وین نگاه دارد.

نیچه با شنیدن آخرین جمله از جا جهید. «پس همه‌ی این‌ها تظاهر بود؟»

بروبر اعتراف کرد: «در ابتدا، بله. نقشه‌ام این بود که تو را "رام" کنم، نقش یک بیمار حرف‌گوش‌کن را بازی کنم و همزمان به‌تدریج نقش‌ها را عوض کنم و تو را برای پذیرفتن نقش بیمار آماده کنم. ولی طنز ماجرا جایی است که من بدل به نقشی شدم که قصد ایفایش را داشتم، زمانی رسید که واقعاً به همان بیماری‌ای مبتلا شدم که به آن تظاهر می‌کردم.»

بروبر به جست‌وجو در ذهنش پرداخت. چه چیزی برای گفتن باقی مانده بود؟ دیگر هیچ. همه چیز را اعتراف کرده بود.

نیچه با چشمان بسته، سرش را خم کرد و آن را میان دو دست گرفت.

بروبر با نگرانی پرسید: «حالت خوب است، فریدریش؟»

«سرم ـ نقاط نورانی می‌بینم، با هر دو چشم! این پیش درآمد حمله است.»

بروبر بی‌درنگ به نقش تخصصی خود درآمد. «یک حمله‌ی میگرن آغاز می‌شود. در این مرحله می‌توانیم متوقفش کنیم. بهترین چیز کافئین و ارگوتامین است. حرکت نکن! فوری برمی‌گردم.»

به‌سرعت از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و ابتدا به ایستگاه پرستاری و سپس به آشپزخانه سرزد. چند دقیقه بعد با سینی حاوی یک فنجان، یک قوری قهوه‌ی غلیظ، آب و چند عدد قرص بازگشت. «اول این قرص‌ها را بخور، ارگوت و نیز نمک منیزیوم که معده‌ات را از تأثیر قهوه محافظت می‌کند. بعد می‌خواهم این قوریِ قهوه را تا آخر بنوشی.»

وقتی نیچه قرص‌ها را فرو داد، بروبر پرسید: «می‌خواهی استراحت کنی؟»

«نه، نه، باید صحبت‌مان را ادامه دهیم!»

«سرت را به پشتی صندلی تکیه بده. اتاق را تاریک می‌کنم. تحریک بینایی هرچه کمتر باشد، بهتر است.» بروبر سایه‌بان هر سه پنجره را پایین آورد، سپس

کمپرس سردی تهیه کرد و بر چشمان نیچه نهاد. چند دقیقه‌ای در سکوت و تاریکی سپری شد. بعد نیچه با لحنی آرام شروع به سخن گفتن کرد.

«همه چیز میان ما تصنعی بود، یوزف. بسیار تصنعی، متقلبانه، بسیار متقلبانه!»

برویر آرام و آهسته جوری که میگرن را تشدید نکند، گفت: «چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ شاید از همان ابتدا نباید موافقت می‌کردم. آیا باید پیش از این برایت توضیح می‌دادم؟ در این صورت راهت را می‌گرفتی و برای همیشه می‌رفتی!»

پاسخی نبود.

برویر پرسید: «درست نمی‌گویم؟»

«بله، با نخستین قطار از وین می‌رفتم. ولی به من دروغ گفتی. تو با من پیمان بسته بودی.»

«و بر سر پیمان ماندم، فریدریش. قول داده بودم که نام تو را مخفی نگه دارم و این کار را کردم. و وقتی لو سالومه درباره‌ات پرسید ـ یا دقیق‌تر بگویم، اطلاعات خواست، حاضر نشدم راجع به تو صحبت کنم. حتی به او نگفتم هنوز یکدیگر را ملاقات می‌کنیم یا نه. و قول دیگری هم داده بودم، فریدریش. خاطرت هست که گفتم وقتی در اغما بودی، عبارت‌هایی به زبان آوردی؟»

نیچه سر تکان داد.

«عبارت دیگر این بود: "کمکم کن!" تو بارها تکرارش کردی.»

«کمکم کن! من این را گفتم؟»

«بارها و بارها! باز هم قهوه بنوش، فریدریش.»

نیچه فنجانش را تمام کرده بود. برویر دوباره آن را از قهوه‌ی سیاه و غلیظ پر کرد.

«من هیچ چیز به یاد نمی‌آورم، نه "کمکم کن" و نه آن عبارت "روزنی نیست" را. این من نبودم که سخن می‌گفتم.»

«ولی صدای تو بود، فریدریش. بخشی از وجود تو بود که با من سخن می‌گفت. و من به آن "تو"، قولِ کمک دادم. و هرگز به پیمانی که بستم، خیانت نکردم. باز هم قهوه بنوش. تجویز من، چهار فنجانِ کامل است.»

همان‌طور که نیچه قهوه‌ی تلخ را می‌نوشید، برویر کمپرس سرد پیشانی را عوض کرد. «سرت چطور است؟ نقاط نورانی در چه حالند؟ می‌خواهی مدتی سکوت کنیم و استراحت کنی؟»

نیچه با صدایی ضعیف گفت: «بهترم، خیلی بهتر. نه، نمی‌خواهم توقف کنیم. سکوت بیش از صحبت آشفته‌ام می‌کند. عادت کرده‌ام در چنین مواقعی کار کنم. ولی اجازه بده عضلات شقیقه و سرم را شل کنم.» سه تا چهار دقیقه را به شمارش نفس‌های آرام و عمیقش گذراند. «حالا بهتر شد. اغلب نفس‌هایم را می‌شمارم و عضلاتم را در حالتی تصور می‌کنم که با هر شمارش، شل و شل‌تر می‌شوند. گاه تنها بر تنفسم تمرکز می‌کنم. آیا تاکنون دقت کرده‌ای هوایی که به درون می‌بری، همیشه خنک‌تر از هوایی است که بیرون می‌دهی؟»

برویر تماشا کرد و منتظر ماند. اندیشید این میگرن را خدا رساند! نیچه را مجبور کرد که دست‌کم برای مدت کوتاهی در جای خود بماند. از زیر کمپرس سرد، تنها دهانش دیده می‌شد. سبیلش به ارتعاش درآمد، انگار در شرف گفتن چیزی باشد و بعد فکر بهتری جایش را بگیرد.

بالاخره نیچه لبخندی زد. «تو فکر می‌کردی مرا به بازی گرفته‌ای و در همان حال من تصور می‌کردم تو را به بازی گرفته‌ام.»

«ولی آن‌چه در این بازی پنهان شده بود، اکنون صادقانه رو شده است، فریدریش.»

«و آه که در پس همه‌چیز، لوسالومه قرار داشت که در جای مورد علاقه‌اش، افسار و تازیانه در دست، هر دو ما را زیر نظر داشت. خیلی چیزها به من گفتی، یوزف، ولی یک چیز فراموش شد.»

برویر کف دست‌ها را رو به بالا گرفت و آن‌ها را از هم گشود و گفت: «من دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

«انگیزه‌هایت! انگیزه‌ی این دسیسه، این همه بیراهه و زمان و انرژی‌ای که صرف کردی. تو طبیب پرکاری هستی. چرا این کار را کردی؟ چرا از ابتدا با درگیر شدن در چنین ماجرایی موافقت کردی؟»

برویر گفت: «این پرسشی است که اغلب از خود می‌کنم. پاسخی ندارم جز این که بگویم انگیزه‌ام خشنود کردن لوسالومه بود. او مرا به نوعی مسحور کرد. نتوانستم تقاضایش را رد کنم.»

«ولی آخرین باری که به مطبت آمد، تقاضایش را نپذیرفتی.»

«آن موقع دیگر تو را ملاقات کرده و به تو قول داده بودم. فریدریش، باور کن از این کارم خشنود نشد.»

«تو را برای ایستادن در برابر او تحسین می‌کنم. کاری کردی که من هرگز نتوانستم. ولی بگو ببینم، نخستین‌بار در ونیز چگونه مسحورت کرد؟»

«مطمئن نیستم بتوانم به این پرسش پاسخ دهم. فقط می‌دانم پس از سپری کردن نیم ساعت با او، دیگر نتوانستم چیزی را از او دریغ کنم.»

«بله، بر من هم چنین تأثیری داشت.»

«باید می‌دیدی چه جسورانه گام برمی‌داشت و در کافه راهش را به سوی میزم می‌گشود.»

نیچه گفت: «این طرز راه رفتن را می‌شناسم، با شکوه، همچون رومیان. او هنگام راه رفتن توجهی به موانع نمی‌کند، انگار هیچ چیز یارای سد کردن راهش را ندارد.»

«بله، و آن بی‌پروایی تردیدناپذیرش! و نوعی آزادگی در او هست، در جامه‌اش، گیسوانش، آراستگی‌اش. او از هر تکلفی آزاد است.»

نیچه سری به تأیید تکان داد. «بله، آزادگی‌اش تأثیرگذار و در خور تحسین است! در این مورد خاص، همه‌ی ما باید از او بیاموزیم.» آرام سرش را چرخاند و از فقدان درد خرسند شد. «گاه لوسالومه را یک جهش می‌خوانم، خصوصاً وقتی توجه کنیم که آزادگی‌اش درست در قلب بیشه‌ی بورژوازی، شکوفا شده است. می‌دانی که پدرش یک ژنرال روسی بود.» زیرکانه به برویر نگریست. «تصور می‌کنم بی‌درنگ با تو خودمانی شد، این‌طور نیست؟ آیا پیشنهاد نکرد که او را با نام کوچک بخوانی؟»

«دقیقاً. و هنگام صحبت کردن مستقیم به چشمانم خیره شد و دستم را لمس کرد.»

«اوه بله. این رفتار برایم آشناست. در نخستین ملاقات، با گرفتن بازویم هنگام خداحافظی و پیشنهاد قدم زدن تا هتلم، مرا خلع سلاح کرد، یوزف.»

«او عیناً همین کار را با من هم کرد!»

نیچه در هم رفت، ولی ادامه داد: «به من گفت نمی‌خواهد به این زودی ترکم کند و باید زمان بیشتری را با من بگذراند.»

«دقیقاً همان کلماتی که به من گفت، فریدریش. و بعد زمانی که گفتم همسرم از مشاهده‌ی قدم زدن من با خانم جوانی آزرده خواهد شد، براق شد.»

نیچه زیر لب خندید. «می‌دانم چطور به این جمله واکنش نشان داده است. او دید خوبی نسبت به ازدواج سنتی ندارد. آن را حسن تعبیری از مقیدسازی زنان می‌داند.»

«همان چیزی که به من گفت!»

نیچه خود را روی صندلی رها کرد. «تمامی رسوم جامعه را زیر پا می‌گذارد، جز یکی: وقتی به مرد و رابطه‌ی جنسی می‌رسد، چون راهبه‌ای عفیف و پاکدامن می‌شود!»

بروبر سر تکان داد: «ولی فکر می‌کنم این ما هستیم که پیام‌های او را بد تعبیر می‌کنیم. او دختری است جوان و کودکی است بی‌خبر از تأثیر زیبایی‌اش بر مردان.»

«اینجاست که با تو هم عقیده نیستم، یوزف. او کاملاً از زیبایی خویش آگاه است. از آن برای چیرگی بر مردان و کشیدن شیره‌ی آن‌ها استفاده می‌کند و بعد سراغ دیگری می‌رود.»

بروبر ادامه داد: «نکته‌ی دیگر این که با چنان افسونی رسوم را زیر پا می‌گذارد که انسان نمی‌تواند با او همدستی نکند. من از خود در تعجبم که چطور حاضر شدم نامه‌ای را که واگنر به تو نوشته بود بخوانم، با وجود این‌که می‌دانستم او حقِ داشتن آن را ندارد!»

«چه! نامه‌ی واگنر؟ متوجه گم شدنش نشده بودم. باید آن را هنگام ملاقات‌مان در تاتنبورک برداشته باشد. او از هیچ کاری روی گردان نیست!»

«حتی تعدادی از نامه‌های تو را به من نشان داد، فریدریش. بی‌درنگ احساس کردم در اعتمادش غرق شده‌ام.» اینجا بود که برویر احساس کرد شاید بیشترین خطر را کرده است.

نیچه از جا جهید. کمپرس سرد از روی چشمانش به زمین افتاد. «نامه‌های من را به تو نشان داد؟ بی‌آبرو!»

«خواهش می‌کنم، فریدریش، مراقب باش دوباره میگرنت را بیدار نکنی. بیا این فنجان آخر را بنوش و تکیه بده و اجازه بده که دوباره کمپرس را بر چشمانت بگذارم.»

«بسیار خوب، دکتر، در این مورد از اندرزت پیروی می‌کنم. ولی فکر می‌کنم خطر گذشته است، نقاط نورانی ناپدید شده. داروهایت اثر کرده.»

نیچه قهوه‌ی نیم‌گرم باقیمانده را به یک جرعه نوشید. «تمام شد، دیگر بس است، این از قهوه‌ای که من در مدت شش ماه می‌نوشم هم بیشتر بود!»

پس از چرخاندن آهسته‌ی سر، کمپرس را به برویر داد. «به این یکی نیاز ندارم. حمله رد شده است. شگفت‌انگیز است! بدون کمک تو، باید چند روز را در عذاب و شکنجه می‌گذرانیدم. افسوس،» نگاهی به برویر انداخت. «نمی‌توانم تو را با خود ببرم!»

برویر سری تکان داد.

«ولی او چطور جرأت کرده نامه‌های مرا به تو نشان دهد، یوزف! و تو چطور توانستی آن‌ها را بخوانی؟»

برویر لب به پاسخ گشود ولی نیچه با اشاره‌ی دست او را وادار به سکوت کرد. «نیازی به پاسخ نیست. موقعیت را درک می‌کنم، حتی می‌دانم از این که مورد اعتمادش قرار گرفتی، چه احساسی داشتی. هنگامی که نامه‌های عاشقانه‌ی ره و گیلوت[1] ـ یکی از آموزگارانش در روسیه که دلباخته‌ی او شده بود ـ را به من نشان داد، من هم واکنشی مشابه تو داشتم.»

برویر گفت: «با وجود این می‌دانم برایت دردناک است. من نیز اگر می‌فهمیدم که برتا صمیمی‌ترین لحظات مشترک‌مان را با مرد دیگری در میان گذاشته، نابود می‌شدم.»

---

1. Gillot

«دردناک است. ولی داروی خوبی است. همه‌چیز را درباره‌ی ملاقاتت با لو برایم بگو. چیزی را پنهان نکن!»

برویر حالا می‌فهمید چرا از تجربه‌ی دیدن برتا و دکتر دورکین در حالت خلسه چیزی به نیچه نگفته بود. آن تجربه‌ی نیرومند هیجانی، او را از برتا رهایی بخشیده بود. و این درست همان چیزی بود که نیچه نیازمندش بود: نه این‌که توصیف تجربه‌ی دیگری را بشنود و یا در این مورد به درکی عقلایی برسد، بلکه باید تجربه‌ی هیجانی خویش را می‌یافت. تجربه‌ای چنان نیرومند که بتواند معانی موهومی راکه نیچه در این زن بیست و یک ساله‌ی روس جمع کرده بود از هم بدرد.

و چه تجربه‌ای نیرومندتر از این که بشنود وقتی لو سالومه شیفته‌ی مرد دیگری می‌شود، همان مهارتی را به‌کار می‌برد که زمانی برای نیچه به‌کار برده بود؟ بنابراین برویر به جست و جو در ذهنش پرداخت تا جزئی‌ترین مسائل را درباره‌ی ملاقات با لو به خاطر آوَرَد. او کلمه به کلمه‌ی سخنان لو را برای نیچه بازگفت: آرزویش برای این که دانشجو و شاگرد برویر شود، تملق‌هایش و اشتیاقش برای وارد کردن برویر به مجموعه‌ی اذهان برتری که به گرد خویش جمع کرده بود. رفتارهایش را توصیف کرد: طرز آرایش، چرخاندن سر به یک سو و بعد به سوی دیگر، تبسم، کج کردن سر، نگاه صریح و پرسیدنی، بازی زبان و لب هنگام تر کردن لب‌ها و لمس دستانش زمانی که آن‌ها را بر دست برویر تکیه داده بود.

نیچه سر را عقب برده بود و گوش می‌داد. چشمانِ نافذش را بسته بود و به نظر می‌رسید که دیگر احساسات بر او چیره می‌شود.

«فریدریش، با شنیدن حرف‌های من چه احساس می‌کنی؟»

«خیلی چیزها، یوزف.»

«آن‌ها را برایم بگو.»

«بیشتر از آنند که معنی‌دار جلوه کنند.»

«سعی نکن. تنها به بخاری پاک کنی بپرداز.»

نیچه لحظه‌ای چشم گشود و به برویر نگریست تا مطمئن شود که دیگر دورویی در میان نیست.

برویر پافشاری کرد: «کاری را که گفتم انجام بده، آن را دستور یک پزشک فرض کن. کسی را می‌شناسم که به دردی مشابه دچار بود و می‌گفت این روش مؤثر است.»

نیچه پس از مکثی شروع به سخن گفتن کرد: «وقتی درباره‌ی لو صحبت می‌کردی، تجربیات خودم را به خاطر آوردم. من نیز احساسات یکسانی داشتم، مطلقاً یکسان. او با تو همان‌گونه رفتار می‌کرد که با من. احساس کردم از تمامی آن لحظات سوزناک و آن خاطرات مقدس تهی شده‌ام.»

چشمانش را باز کرد. «سخت است به افکارت اجازه دهی به زبان آیند و شرمسارت کنند!»

«به من اعتماد کن، شخصاً آزموده‌ام که این شرمساری کشنده نیست! ادامه بده! از تلطیف خود نیرو بگیر!»

«به تو اطمینان دارم. می‌دانم از موضع قدرت صحبت می‌کنی. احساس می‌کنم...» نیچه در اینجا سکوت کرد و سرخ شد.

برویر گفت: «دوباره چشمانت را ببند. شاید بدون نگاه کردن به من، راحت‌تر صحبت کنی. یا بر تخت دراز بکش.»

«نه همین جا خوب است. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که خوشحالم تو لو را ملاقات کرده‌ای. حالا مرا درک می‌کنی. و من با تو احساس نزدیکی می‌کنم. ولی همزمان خشمگین و غضبناک هم هستم.» چشم گشود تا اطمینان یابد که برویر را نرنجانده است. بعد با لحن ملایمی ادامه داد: «از بی‌حرمتی‌ای که به من روا داشتی، غضبناکم. تو عشقم را پایمال و خاکستر کردی. درد آن درست در اینجا حس می‌شود.» و بر سینه مشت زد.

«من این نقطه را می‌شناسم، فریدریش. من نیز این درد را چشیده‌ام. یادت هست هر بار برتا را چلاق می‌نامیدی، چقدر ناراحت می‌شدم؟ یادت هست؟»

نیچه صحبتش را قطع کرد: «امروز منم که سندان شده‌ام و سخنان توست که چون پتکی کوفته می‌شوند و سنگر عشق مرا در هم می‌ریزند.»

«ادامه بده، فریدریش.»

«این همه‌ی چیزی است که احساس می‌کنم ـ غیر از اندوه. و نیز احساس فقدان، فقدانی عظیم.»

«امروز چه چیز از دست داده‌ای؟»

«همه‌ی آن لحظات شیرین و گرانبهایی که با لو داشتم، از دست رفت. عشقی که میان ما بود، حالا کجاست؟ از دست رفته است! همه‌چیز خاکستر شد. او را برای همیشه از دست داده‌ام!»

«ولی مالکیت باید بر از دست دادن مقدم باشد، فریدریش.»

لحن نیچه آرام‌تر شده بود، انگار نمی‌خواست کلمات، افکار لطیفش را لگدمال کند: «یک بار نزدیک دریاچه‌ی ارتا از ساکرو مونته[1] بالا رفتیم تا غروب طلایی‌رنگ خورشید را تماشا کنیم. آنجا دو تکه ابرِ نورانیِ مرجانی رنگ، مانند دو چهره که در هم ادغام شوند، درهم فرو رفتند. آرام یکدیگر را لمس کردیم. یکدیگر را بوسیدیم. ما لحظه‌ای مقدس را تجربه کردیم، تنها لحظه‌ی مقدسی که تاکنون شناخته‌ام.»

«آیا بعدها هرگز درباره‌ی آن لحظه با هم سخن گفتید؟»

«او آن لحظه را می‌شناخت! اغلب کارت‌هایی برایش می‌فرستادم و در آن‌ها به غروب ارتا، نسیم ارتا و ابرهای ارتا اشاره می‌کردم.»

بروبر پافشاری کرد: «ولی او چطور؟ هرگز درباره‌ی ارتا سخن می‌گفت؟ آیا آن لحظه برای او نیز مقدس بود؟»

«می‌دانست منظور من از ارتا چیست!»

«لوسالومه معتقد بود من باید همه‌چیز را در مورد رابطه‌ی شما بدانم و این زحمت را به خود داد که هر یک از ملاقات‌های‌تان را به تفصیل برایم بازگو کند. ادعا می‌کرد هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد. او از لوسرن، لایپزیک، رم و تاتنبورک برایم گفت. ولی ــ سوگند می‌خورم! ــ که از ارتا به راحتی رد شد. این کلمه هیچ احساس خاصی در او برنینگیخت. و دیگر این که سعی خود را کرد، ولی به یاد نیاورد که هرگز تو را بوسیده باشد، فریدریش!»

نیچه ساکت بود. چشمانش لبریز از اشک شد و سرش پایین افتاد.

---

1. Sacro Monte

برویر می‌دانست سنگدلانه رفتار کرده است. ولی این را هم می‌دانست که سنگدلی در آن است که این لحظه سنگدل نباشی. این تنها فرصت بود، فرصتی که دیگر هرگز پیش نمی‌آمد.

«سخنان نامطبوعم را بر من ببخش، فریدریش، ولی من از اندرز آن آموزگار بزرگی پیروی می‌کنم که گفت: "به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمیدن پیشکش کن، ولی زنهار که بستری سخت برایش فراهم آوری".»

نیچه پاسخ داد: «خوب آموخته‌ای و بستر به غایت سخت است. بگذار بگویم تا چه اندازه سخت. کاش بتوانم به تو بفهمانم چه از دست داده‌ام! پانزده سال است که شریک بستر ماتیلده هستی. تو کانون زندگی‌اش هستی. او تو را دوست دارد، لمست می‌کند، می‌داند چه غذایی را می‌پسندی و هرگاه دیر کنی، نگرانت می‌شود. وقتی من لوسالومه را از ذهن بیرون کنم ـ و اعتراف می‌کنم که این کار در حال انجام است، می‌دانی چه از دست داده‌ام؟»

چشمان نیچه بیش از آن که بر برویر خیره باشد، به درون می‌نگریست، انگار کتابی درونی را از رو می‌خواند.

«می‌دانی هیچ زن دیگری مرا لمس نکرده است؟ می‌دانی لمس نشدن و مورد عشق نبودن یعنی چه؟ می‌دانی زندگی بی‌آن که هرگز دیده شوی، یعنی چه؟ اغلب روزها می‌گذرد بی‌آن که کلمه‌ای جز "صبح به خیر" و "عصر به خیر"ی که به مسافرخانه‌چی می‌گویم، بر زبانم جاری شود. بله، یوزف، در تعبیر "روزنی نیست"، حق با تو بود. من به هیچ جا تعلق ندارم. نه خانه‌ای، نه حلقه‌ی یارانی که با آنان سخن بگویم، نه پستویی برای متعلقاتم و نه گرمای خانواده‌ای. حتی کشور هم ندارم، زیرا از تبعیت آلمان خارج شده‌ام و هیچ کجا آن قدر نمانده‌ام که بتوانم گذرنامه‌ی سوئیسی بگیرم.»

نیچه نگاه تیزی بر برویر افکند، انگار از او بخواهد متوقفش کند. ولی برویر ساکت ماند.

«آه، من فریبکاری‌های خود را دارم، یوزف. راه‌هایی نهانی برای تاب آوردن و حتی ستایش تنهایی. می‌گویم برای اندیشیدن به افکار خود، باید تنها و منزوی باشم. می‌گویم اذهان برتر گذشتگان، همراهان من هستند، آن‌ها از

مخفی‌گاه‌های‌شان بیرون می‌خزند و به آفتاب من پناه می‌آورند. ترس از تنهایی را به استهزا می‌گیرم. مدعی هستم مردان بزرگ باید رنج بزرگ را تاب آورند، و این که من بیش از حد از آینده لبریزم و کسی توانایی همراهی مرا ندارد. بانگ می‌زنم که مرا خوش‌تر آید اگر فهمیده نشوم یا از من بهراسند و یا طردم کنند ـ زیرا این بدان معنی است که راه درست را در پیش گرفته‌ام! می‌گویم جسارت من در رویارویی با تنهایی، بی‌جمع مریدان و بدون فریب وجود خدا، دلیل برتریِ من است.

«ولی هرچه می‌گذرد، بیش از پیش دچار هراس می‌شوم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «گرچه لاف می‌زنم که پس از مرگ به شهرت می‌رسم و یقین دارم که روز من نیز فرا خواهد رسید و با وجود آگاهی‌ام از بازگشت ابدی، باز فکر مردن در تنهایی رهایم نمی‌کند. می‌دانی دانستن این که پس از مرگ، ممکن است جسدت تا روزها یا هفته‌ها کشف نشود مگر آن که بوی تعفنش، غریبه‌ای را به خود بخواند، یعنی چه؟ سعی می‌کنم خود را آرام کنم. بیشتر اوقات، در ژرفای تنهایی خویش، با خود سخن می‌گویم. ولی نه به آوای بلند، زیرا پژواک صدا در تهیِ وجودم به هراسم می‌افکند. تنها کسی که این خطأ را پر می‌کرد، لوسالومه بود.»

برویر از آنجا که کلامی برای بیان اندوه خود نمی‌یافت یا شاید به پاس اعتماد نیچه در بر ملا کردن این رازهای عظیم در نزد او، سکوت کرده بود. این امید در درونش جوانه زد که شاید در درمان ناامیدی نیچه چندان ناموفق هم نبوده است.

نیچه ادامه داد: «و حالا به کمک تو می‌دانم که لو تنها یک خیال باطل بود.» سر تکان داد و از پنجره به بیرون خیره شد. «داروی تلخی بود، دکتر.»

«ولی فریدریش، آیا ما دانشمندان نباید برای یافتن حقیقت، به انکار تمامی موهومات همت کنیم؟»

نیچه بانگ زد: «حقیقت با حروف درشت! فراموش کردم بگویم یوزف، که هنوز مانده است تا دانشمندان بیاموزند که حقیقت نیز خود وهمی بیش نیست، وهمی که بی‌آن نمی‌توان زیست. پس من باید لوسالومه را به بهای

وهم دیگری که هنوز ناشناخته است، انکار کنم. دشوار است بپذیرم که او رفته و چیزی نمانده است.»

«چیزی از لو سالومه باقی نمانده است؟»

چهره‌ی نیچه از تنفر درهم رفت. «چیز به درد بخوری نمانده است.»

برویر پافشاری کرد: «به او فکر کن، بگذار تصویرش ظاهر شود. چه می‌بینی؟»

«یک پرنده‌ی شکاری، شاهینی با پنجه‌های خونین. شیخونی که توسط لو، مادرم و خواهرم هدایت می‌شود.»

«پنجه‌های خونین؟ ولی او به دنبال کمک به تو بود. آن تلاش‌ها، سفر به ونیز و نیز به وین، همه برای تو بود، فریدریش.»

نیچه پاسخ داد: «شاید برای خودش، برای جبران، برای احساس گناهش بود، ولی برای من نبود!»

«از دید من، او به افرادی که زیر بار گناه خم شده‌اند، شبیه نبود.»

«پس شاید برای خاطر هنر. او به هنر بها می‌دهد، و نیز به آثار من، آن‌چه تاکنون نگاشته‌ام و آن‌چه در پیش دارم. او چشمان تیزی دارد، در این مورد به او افتخار می‌کنم.»

نیچه با شگفتی ادامه داد: «عجیب است، من در ماه آوریل، درست نه ماه پیش ملاقاتش کردم و اکنون حس می‌کنم به اثر عظیمی جان بخشیده‌ام. پسرم، زرتشت، برای زاده شدن به جنبش درآمده است. شاید نه ماه پیش، او بود که نطفه‌ی زرتشت را در شیارهای مغزم کاشت. شاید این تقدیر اوست که اذهان حاصلخیز را آبستنِ کتاب‌های بزرگ کند.»

برویر با احتیاط گفت: «پس با این حساب، لو سالومه می‌تواند دشمن نباشد.»

نیچه بر دسته‌ی صندلی کوبید: «نه، این گفته‌ی توست، نه من. اشتباه می‌کنی! هرگز نمی‌پذیرم که او دلواپس من بوده است. او به تو مراجعه کرد تا تقدیر خویش را به سرانجام برساند. او هرگز مرا نشناخت. او از من استفاده کرد. آن‌چه امروز به من گفتی، شاهد این مدعاست.»

برویر در حالی که پاسخ را می‌دانست، پرسید: «چطور؟»

«چطور؟ روشن است. خودت گفتی که لو نیز مانند برتای نوست، انسان بی‌اراده‌ای که نقش خویش را بازی می‌کند، نقشی واحد در برابر من، تو و هر مرد دیگری که سر راهش قرار گیرد. او هر دو ما را به یک روش اغوا کرد، همان فریب زنانه، همان مکر، همان رفتار و همان وعده‌ها!»

«ولی همین انسان بی‌اراده بر تو مسلط شده است. او بر ذهن تو چیره شده: تو نگران نظرش در مورد خودت هستی و در حسرت لمس کردنش به سر می‌بری.»

«نه، دیگر حسرتی نیست. آن‌چه اکنون حس می‌کنم، نه حسرت که خشم است.»

«نسبت به لوسالومه؟»

«نه، او شایسته‌ی خشم من نیست. از خود بیزارم، از هوسی که مرا مشتاق چنین زنی کرد، خشمگینم.»

برویر مردد بود که آیا این تلخی، چیزی بهتر از آن وسواس یا آن تنهایی است؟ دور کردن لوسالومه از ذهن نیچه، تنها بخشی از این روند است. لازم است بر جراحتی که از دور کردن او حاصل شده نیز داغ زد.

پرسید: «چرا این گونه از خود خشمگینی؟ خاطرم هست می‌گفتی همه‌ی ما، سگ‌هایی وحشی در درون خود داریم که در سرداب وجودمان پارس می‌کنند. کاش می‌شد با انسانیت خود کمی مهربان‌تر و بخشنده‌تر باشی!»

«نخستین جمله‌ی ماندگارم را که بارها برایت تکرار کرده‌ام، به خاطر می‌آوری، یوزف؟ 'بشو هر آن که هستی!' یعنی نه تنها خود را به کمال برسان، بلکه به دام نقشه‌های دیگری نیز نیفت. ولی حتی تسلیم شدن در برابر قدرت دیگری نیز از افتادن به دام زنی بی‌اراده که حتی تو را نمی‌بیند برتر است! این نابخشودنی است!»

«و تو چطور فریدریش؟ آیا هرگز لوسالومه را دیده‌ای؟»

نیچه به‌سرعت سر بلند کرد.

پرسید: «منظورت چیست؟»

«شاید او نقش خویش را بازی می‌کرد، ولی تو چطور؟ نقش تو چه بود؟ آیا من و تو تا این حد با او متفاوتیم؟ آیا او را می‌دیدی؟ یا در وجود او صیدی، مریدی، زمین آماده‌ی کشتی برای اندیشه‌هایت و یا جانشینی می‌جستی؟ یا شاید مانند من، در او به دنبال زیبایی و جوانی بودی؟ و او را چون بالشی اطلس فام و یا مجرایی برای فرونشاندن شهوتت می‌دیدی. و آیا او حکم غنیمت پیروزی را در کارزار رقابت با پل‌ره برایت نداشت؟ آیا حقیقتاً او و یا پل‌ره را دیدی هنگامی که پس از نخستین ملاقات، از ره خواستی که به جای تو از او خواستگاری کند؟ من فکر می‌کنم تو به دنبال لو سالومه نبودی، بلکه به دنبال فردی نظیر او بودی.»

نیچه ساکت بود. بروبر ادامه داد: «هرگز پیاده‌روی در زیمرینگر هاید را فراموش نمی‌کنم. آن پیاده‌روی، زندگی‌ام را از جهات بسیاری متحول کرد. از آموزه‌های آن روز، این بصیرت از همه نیرومندتر بود که متوجه شدم من به برتا مربوط نیستم، بلکه به معانی‌ای متصل هستم که خود به او نسبت داده‌ام، معانی‌ای که هیچ ارتباطی به او ندارند. تو مرا متقاعد کردی که هرگز او را آن چنان که بود، ندیده‌ام؛ که هیچ یک از ما حقیقتاً دیگری را آن طور که هست، نمی‌بینیم. آیا این در مورد خودت هم صادق نیست، فریدریش؟ شاید هیچ کس مقصر نیست. شاید لوسالومه هم به اندازه‌ی تو آلت دست واقع شده است. شاید همه‌ی ما همقطارانی رنجوریم، ناتوان از دیدن حقیقت یکدیگر.»

لحن نیچه تیز و برنده بود: «اشتیاقی به درک آرزوهای زنان ندارم. آرزوی من، دوری از آن‌هاست. زنان می‌پوسانند و تباه می‌کنند. شاید کافی است بگویم که من به کار آن‌ها نمی‌آیم و به همین ختم کنم. و با وجود این، این مسأله برای من فقدانی در پی خواهد داشت. مرد گهگاه نیازمند زن است، همان‌گونه که گاه او را به خوراکی خانگی نیاز می‌افتد.»

پاسخ پیچیده و کینه‌توزانه‌ی نیچه، بروبر را پریشان کرد. به لذتی اندیشید که از مانیلده، خانواده‌اش و حتی از درک جدیدش نسبت به برتا می‌برد. چه اندوهناک خواهد بود اگر دوستش، برای همیشه این تجربیات را انکار کند! ولی راهی نمی‌یافت که دیدگاه بیانه‌ی نیچه را نسبت به زنان تغییر دهد. شاید

انتظاری بیش از حد است. شاید حق با نیچه بود وقتی می‌گفت طرز برخوردش با زنان، ریشه در نخستین سال‌های زندگی‌اش دارد. شاید این منش چنان در ژرفای وجودش جای گرفته که برای همیشه از دسترس درمان با سخن گفتن به دور مانده است. با این فکر متقاعد شد که باید از موضوع گذشت. وانگهی، فرصتی باقی نمانده است. نیچه بیش از این در دسترس باقی نخواهد ماند.

در صندلی کناری، ناگهان نیچه عینکش را برداشت، چهره را با دستمال پوشاند، بغضش ترکید و هق هق به گریه افتاد.

بروبر سراسیمه شد. باید چیزی می‌گفت.

«من هم هنگامی که فهمیدم باید از برتا چشم بپوشم، گریه کردم. چشم‌پوشی از آن تصویر، از آن جادو، بسیار سخت بود. برای لوسالومه گریه می‌کنی؟»

نیچه در حالی که چهره‌اش هنوز زیر دستمال پنهان بود، بینی‌اش را بالا کشید و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«پس برای تنهایی‌ات؟»

باز نیچه با سر نفی کرد.

«می‌دانی چرا گریه می‌کنی، فریدریش؟»

صدایی خفه پاسخ داد: «مطمئن نیستم.»

ناگهان فکری به خاطر بروبر رسید. «فریدریش، خواهش می‌کنم این آزمون را با من انجام بده. می‌توانی تصور کنی که اشک‌هایت زبان دارند و صحبت می‌کنند؟»

نیچه دستمال را پایین آورد و با چشمان سرخش، نگاهی متحیرانه به او انداخت.

بروبر به آرامی اصرار کرد: «فقط برای یکی دو دقیقه سعی کن. به اشک‌هایت صدایی ببخش. چه می‌گویند؟»

«احساس حماقت می‌کنم.»

«من هم هنگام آزمون‌های عجیب و غریب تو احساس حماقت می‌کردم. مرا نرنجان. سعی کن.»

نیچه بی‌آن‌که به برویر بنگرد، این طور آغاز کرد: «اگر اشکم می‌توانست، می‌گفت ـ می‌گفت،» نجوا کرد: «عاقبت رها شدم! تمامی این سال‌ها محبوس بودم! این مرد، این مرد خشک و خشن، هرگز پیش از این اجازه‌ی جاری شدن به من نداده بود. آیا این بود آن‌چه می‌خواستی بشنوی؟» سؤال آخر را با صدای معمول خود بیان کرد.

«بله، خوب است، بسیار خوب. ادامه بده. دیگر چه؟»

«دیگر چه؟ اشک‌ها می‌گفتند،» دوباره نجواگونه ادامه داد: «رهایی چه خوب است! چهل سال را در برکه‌ای راکد گذراندیم. آخر پیرمرد به صرافتِ خانه تکانی افتاد! آه، پیش از این‌ها می‌خواستیم بگریزیم! ولی راه گریزی نبود تا این که این دکتر وینی دروازه‌ی زنگار گرفته را گشود.» نیچه مکثی کرد و چشمانش را با دستمال خشک کرد.

برویر گفت: «ممنونم، گشاینده‌ی دروازه‌های زنگار گرفته، تعریف پرطمطراقی است. حالا با صدای خودت از اندوهی که در این اشک‌ها نهفته است، برایم بگو.»

«نه، اندوهی نیست! برعکس، وقتی چند دقیقه‌ی پیش با تو درباره‌ی مردن در تنهایی سخن گفتم، موج نیرومندی را از تسکین حس کردم. نه به دلیل آن‌چه گفتم، بلکه به این دلیل که آخر توانستم بگویم، توانستم احساسم را با دیگری در میان بگذارم.»

«در مورد این احساس بیشتر برایم بگو.»

«حسی نیرومند و تکان‌دهنده. لحظه‌ای مقدس! این است که گریستم. این است که اکنون می‌گریم. قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم. به من نگاه کن! نمی‌توانم جلو اشکم را بگیرم.»

«خوب است، فریدریش. اشک زیاد، تطهیرکننده است.»

نیچه که چهره را با دست پوشانده بود، سر تکان داد: «عجیب است، ولی در همان لحظه‌ای که برای نخستین بار در زندگی، تنهایی‌ام را با تمام ژرفا و ناامیدی‌اش آشکار کردم، درست در همان لحظه‌ی خاص، تنهایی ذوب شد و از میان رفت! لحظه‌ای که گفتم هرگز لمس نشده‌ام، همان لحظه‌ای بود که برای

نخستین‌بار به خود رخصت لمس شدن دادم. لحظه‌ی خارق‌العاده‌ای بود، انگار که تکه یخی عظیم و درونی، ناگهان شکاف برداشت و خرد شد.»

برویر گفت: «نوعی جمع اضداد است! انزوا، تنها در انزوا معنا دارد. وقتی آن را با دیگری شریک شوی، بخار می‌شود.»

نیچه سر بلند کرد و به آرامی رگه‌های اشک را از چهره سترد. پنج شش بار سیل را شانه زد و دوباره عینک شیشه کلفتش را بر چشم گذاشت. پس از مکث کوتاهی گفت: «من هنوز باید اعتراف کنم. شاید،» به ساعتش نگریست. «این آخرینش باشد. هنگامی که امروز وارد اتاق شدی و بهبودت را اعلام کردی، احساس ویرانی کردم، یوزف! به طرزی خودخواهانه و ناامید از این که علت بودنم را در کنار تو از دست داده‌ام، نتوانستم در شادی این خبر با تو شریک شوم. این خودخواهی نابخشودنی است.»

برویر پاسخ داد: «نابخشودنی نیست، خودت به من آموختی که ما ترکیبی از بخش‌های گوناگون هستیم که هر یک داعیه‌ی ابراز خویش را دارند. ما تنها در برابر مصالحه‌ی واپسین مسؤولیم، نه برای تکانه‌های خودسرانه‌ی هر بخش. آن‌چه تو خودخواهی می‌نامی، دقیقاً بخشودنی است، زیرا آن قدر به من اهمیت داده‌ای که اکنون آن را برایم توصیف کنی. آرزوی نهایی من هنگام جدایی، این است که واژه‌ی "نابخشودنی" از قاموس تو حذف شود، دوست عزیزم.»

چشمان نیچه دوباره از اشک پر شد و دوباره دستمالش را درآورد.

«و این اشک‌ها برای چیست، فریدریش؟»

«برای لحنت هنگام ادای "دوست عزیزم". من پیش از این هم واژه‌ی "دوست" را به کار برده‌ام، ولی تاکنون این واژه تا این حد مختص من نبوده است. همیشه در رؤیای دوستی‌ای بوده‌ام که در آن دو انسان برای دستیابی به آرمانی والاتر به یکدیگر می‌پیوندند. و اکنون زمانش فرارسیده است! من و تو درست با این هدف به هم پیوسته‌ایم! ما در پیروزی هریک بر خویشتنِ خویش سهیم هستیم. من دوست تو هستم. تو نیز دوست منی. ما دوست یکدیگریم. ما دوست هستیم.» نیچه برای یک آن سرزنده به نظر

آمد. «من دلباخته‌ی این عبارتم، یوزف. دلم می‌خواهد آن را بارها و بارها به زبان بیاورم.»

«پس دعوتم را برای ماندن با من بپذیر، فریدریش. رؤیا را به خاطر بیاور: آن روزن در محفل من است.»

با این دعوت نیچه خشکش زد. آرام نشست و پیش از پاسخ سر تکان داد. «آن رؤیا، هم مجذوبم می‌کند و هم عذابم می‌دهد. من هم مانند تو هستم. می‌خواهم خود را در محفل خانواده گرم کنم. ولی مرا از آسودگی ترسانده‌اند. آسودگی پایان من و مأموریتم خواهد بود. آسودگی برای من نوعی مرگ است. شاید به همین دلیل است که در رؤیا، نمادِ سنگ انتخاب شده است، سنگی بی‌جان که خود را گرم می‌کند.»

نیچه برخاست، برای یکی دو دقیقه قدم زد و بعد پشت صندلی ایستاد: «نه دوست من، تقدیر من، جست و جوی حقیقت در آن سوی تنهایی است. پسرم، زرتشت من، سرشار از فرزانگی خواهد بود، ولی این تنها همدم من، چون شاهینی، تنهاترین انسان جهان خواهد بود.»

نیچه دوباره به ساعتش نگریست. «یوزف، دیگر از برنامه‌ات آن‌قدر مطلع هستم که بدانم سایر بیماران، انتظارت را می‌کشند. نمی‌توانم بیش از این تو را معطل کنم. هر یک از ما باید به راه خویش برویم.»

بروير سر تکان داد: «جدا شدن از تو برایم خردکننده است. عادلانه نیست! خدمت بزرگی کردی و چیزی در برابرش دریافت نکردی. شاید تصویر لو، قدرتش را بر تو از دست داده باشد. شاید هم نه. زمان، این را روشن خواهد کرد. ولی ما کارهای بیشتری می‌توانیم انجام دهیم.»

«آن‌چه به من بخشیدی را بی‌ارزش ندان، یوزف. بهای دوستی و دریافت این‌که غریب نیستم و من نیز می‌توانم درک کنم و درک شوم، کم نیست. پیش از این، تنها نیمی از معنای "سرنوشت را دوست بدار" را دریافته بودم: خود را با عشق به تقدیرم پرورانده بودم یا بهتر است بگویم خود را به آن تفویض کرده بودم. ولی اکنون با کمک تو و گرمای محفلت، می‌دانم که می‌توانم انتخاب کنم. شاید باز هم برای همیشه تنها بمانم، ولی تفاوت در این است ــ و

چه تفاوت شگفتی ــ که عملم را برمی‌گزینم. سرنوشت را برگزین، سرنوشت را دوست بدار.»

برویر برخاست و رو به نیچه ایستاد؛ میان‌شان صندلی قرار داشت. آن را دور زد. نیچه برای یک لحظه ترسید و عقب رفت. ولی وقتی برویر با بازوان گشوده نزدیکش شد، او نیز بازوانش را گشود.

ظهر هجدهم دسامبر ۱۸۸۲، یوزف برویر به مطبش نزد خانم بکر و بیماران منتظرش بازگشت. بعد از آن با همسر، فرزندان، پدر و مادر همسرش، فروید جوان و ماکس و خانواده‌اش ناهار خورد. پس از غذا، چرت کوتاهی زد و خواب شطرنج دید. برای سی سال دیگر به طبابت ادامه داد ولی دیگر هرگز از درمان با سخن گفتن استفاده نکرد.

همان بعدازظهر، اکارت مولر، بیمار اتاق شماره‌ی سیزده کلینیک لوزون، با کالسکه به ایستگاه قطار رفت تا از آنجا به سوی جنوب، ایتالیا، آفتاب گرم و هوای ساکن بشتابد، به دیدار پیامبری ایرانی تبار به نام زرتشت.

یادداشت نویسنده

فریدریش نیچه و یوزف بروير هرگز ملاقاتی نداشتند و البته روان‌درمانی نیز از رویارویی آن دو زاده نشد. با وجود این، زندگی شخصیت‌های اصلی داستان بر واقعیت استوار است و حوادث عمده‌ی رمان از تألمات روحی بروير، ناامیدی نیچه، آناالو. و لوسالومه گرفته تا رابطه‌ی فروید با بروير و شکل‌گیری روان درمانی، همه و همه از نظر تاریخی در سال ۱۸۸۲ به وقوع پیوسته‌اند.

فریدریش نیچه در بهار سال ۱۸۸۲ توسط پل ره به لوسالومه‌ی جوان معرفی شد و این ملاقات در ماه‌های بعد، به عشقی پاک، سوزان و گذرا منتهی شد. لوسالومه بعدها به عنوان روانکاو و نیز نویسنده‌ای برجسته مشغول به کار شد؛ او به دلیل دوستی نزدیکش با فروید و نیز روابط عاشقانه‌اش خصوصاً با شاعر آلمانی راینر ماریا ریلکه[1] مشهور است.

رابطه‌ی نیچه با لوسالومه، به دلیل حضور پل ره و نیز کارشکنی‌های خواهر نیچه، الیزابت، پایانی مصیبت‌بار داشت؛ نیچه سال‌ها با اندوه عشق از دست رفته و نیز اعتقاد به خیانتی که به او شده، دست به گریبان بود. در ماه‌های پایانی سال ۱۸۸۲ که داستان ما در آن می‌گذرد، نیچه عمیقاً افسرده و در شرف

---

۱. Rainer Maria Rilke: (۱۹۲۶ ـ ۱۸۷۵) شاعر آلمانی ـ اتریشی که شهرتش را مدیون آثاری نظیر Duino Elegies و Sonnets of Orpheus است. (م)

خودکشی بود. نامه‌های ناامیدانه‌اش به **لوسالومه** که بخشی از آن‌ها در کتاب آمده است، حقیقی‌اند، گرچه معلوم نیست کدام نامه حقیقتاً فرستاده شده و کدام در حد یک پیش‌نویس باقی مانده است. نامه‌ی **واگنر** به **نیچه** نیز که در فصل نخست آمده، معتبر است.

درمان طبی **برتا پاپنهایم** با نام مستعار **آنا او.**، در سال ۱۸۸۲ همه‌ی توجه **یوزف بروير** را به خود معطوف کرده بود. در نوامبر همان سال، مشکل این بیمار را برای دوست و دانشجوی جوانش، **زیگموند فروید** که رفت و آمد زیادی به خانه‌ی **بروير** داشت، مطرح کرد. حدود بیست سال بعد، در کتاب مطالعاتی در **هیستریا**، **آنا او.** توسط **فروید** و **بروير** به عنوان نخستین نمونه‌ی بیماری توصیف شد. این کتاب، آغاز انقلاب روانکاوی خوانده شده است.

برتا پاپنهایم نیز مانند **لوسالومه** زن برجسته‌ای بود. سال‌ها پس از درمان، به عنوان یکی از پیشگامان مددکاری اجتماعی چنان به شهرت رسید که پس از مرگ، در سال ۱۹۵۴ تمبر یادبودی با نامش در **آلمان** به چاپ رسید. هویت او با نام **آنا او.** برای عموم ناشناخته بود تا این که **ارنست جونز**[1] در سال ۱۹۵۳، در کتاب خود به نام زندگی و آثار زیگموند فروید آن را فاش ساخت.

آیا **یوزف بروير** تاریخی، دچار وسواس شهوانی نسبت به **برتا پاپنهایم** بوده است؟ از زندگی خصوصی **بروير** اطلاع کمی در دست است، ولی مدارک موجود این احتمال را رد نمی‌کنند. گزارش‌های ضد و نقیض تاریخی در یک مورد مشترکند و آن این که درمان **برتا پاپنهایم** توسط **بروير**، احساسات نیرومند و پیچیده‌ای در هر دو طرف برانگیخته بود. **بروير** چنان دلمشغول بیمار جوانش شده بود و برای ملاقاتش وقت می‌گذاشت که موجب رنجش و حسادت همسرش ماتیلده شد. **فروید** آشکارا از درگیری عاطفی **بروير** با بیمار جوانش برای خاطره‌نویس خود، **ارنست جونز** گفته است و نیز در نامه‌ای به

---

۱. Ernest Jones: (۱۹۵۸ ـ ۱۸۷۹) روانکاو انگلیسی که در پیشبرد روانکاوی در کشورش سهم بزرگی داشت. او از نزدیک‌ترین دوستان و پشتیبانان فروید به شمار می‌رفت و زندگینامه‌ی او را در سه جلد تنظیم کرد. (م)

نامزدش، مارتا برنایس[1]، اطمینان داده اتفاقی که برای برویر افتاده است، هرگز برای او تکرار نخواهد شد. برویر مادرش را که برتا نام داشته در سنین کودکی از دست داده بود و به نظر جرج پولاک[2] روانکاو، شاید واکنش شدید او نسبت به برتا، ریشه در این مسأله داشته است.

گزارش حاملگی هذیانی و نمایشی آنااو. هراس برویر و پایان شتابناک درمان، سال‌هاست که به عنوان بخشی از علم روانکاوی تدریس می‌شود. فروید در نامه‌ای به رمان‌نویس اتریشی اشتفان تسوایک[3] برای نخستین بار ماجرا را نقل کرد و ارنست جونز نیز آن را در زندگینامه‌ی فروید تکرار کرده است. اخیراً در سال ۱۹۹۰، این مدارک توسط آلبرشت هیرشمولر[4] ـ نویسنده‌ی زندگینامه‌ی برویر ـ زیر سؤال رفته؛ او تمامی ماجرا را افسانه‌ای ساخته‌ی فروید دانسته است. خود برویر هرگز موضوع را روشن نساخته و در گزارشی که در سال ۱۸۹۵ منتشر کرده، ابهام موجود در مورد آنا او. را با بزرگ جلوه دادن تأثیر درمانش دو چندان کرده است.

با وجود تأثیر بسیار زیاد برویر بر تکامل روان‌درمانی، جالب است بدانیم او تنها مدت کوتاهی از زندگی حرفه‌ای‌اش را به مقوله‌ی روان‌شناسی اختصاص داد. علم طب، نام یوزف برویر را نه تنها به عنوان پژوهشگری برجسته در زمینه‌ی فیزیولوژی تنفس و تعادل گرامی می‌دارد، بلکه او را پزشک زبردستی می‌داند که طبیب نسلی از مشاهیر وین زمان خود بوده است.

نیچه در تمام طول عمر از سلامت چندانی برخوردار نبود. گرچه در سال ۱۸۸۹ رسماً در بستر بیماری لاعلاج زوال عقل توأم با فلج[5] (نوعی سیفیلیس درجه سه) افتاد که مرگش را در سال ۱۹۰۰ رقم زد، اجماع تاریخ‌نویسان بر آن است که در تمامی عمر از بیماری دیگری نیز رنج می‌برده است. این احتمال وجود دارد که نیچه دچار نوعی میگرن شدید بوده باشد. (تصویری که

---

1. Martha Bernays 2. George Pollock

۳. Stefan Zweig: (۱۹۴۲ ـ ۱۸۸۱) نویسنده‌ی اتریشی که آثاری در زمینه‌های شعر، مقاله، داستان کوتاه و نمایشنامه از او به جا مانده است. ولی شهرت او به‌خاطر شرح و تفسیری است که از شخصیت‌های تاریخی با خیالی داستان‌هایش ارائه می‌دهد. (م)

4. Albrecht Hirschmüller 5. Dementia of paresis

من از بیماری او ارائه داده‌ام، برگرفته از مشاهدات اشتفان تسوایک و یادداشت‌های اوست.) نیچه به دلیل این بیماری با پزشکان زیادی در سرتاسر اروپا مشورت کرده بود و بسیار محتمل بود که به یوزف بروير بلند آوازه نیز معرفی شود.

از شخصیت لوسالومه بعید است با پریشانی به بروير نامه بنویسد و برای نیچه درخواست کمک کند. براساس توصیفی که تاریخ‌نویسان از او ارائه داده‌اند، او زنی نبوده که دستخوش احساس گناه شود و معروف است که به روابط عاشقانه‌ی زیادی بدون کمترین افسوس پایان بخشیده است. او در اغلب موارد، رازداری را ترجیح داده و دست‌کم تا آنجا که من اطلاع دارم، هرگز در ملأعام به رابطه‌ی خصوصی‌اش با نیچه اشاره نکرده است. از نامه‌های او به نیچه چیزی باقی نمانده است. احتمالاً این نامه‌ها توسط الیزابت، خواهر نیچه که عداوتش با لوسالومه عمری ادامه یافت، نابود شده‌اند. لوسالومه واقعاً برادری به نام ینیا داشته که در سال ۱۸۸۲ در وین به تحصیل طبابت مشغول بوده است. با وجود این بعید است بروير در آن سال مورد آنا او. را در یک نشست دانشجویی مطرح کرده باشد. نامه‌ی نیچه به پترگاست، دوست و ویراستار نیچه (فصل دوازدهم) و نامه‌ی الیزابت به نیچه (فصل هفتم) هر دو ساختگی هستند. کلینیک لوزون و نیز شخصیت‌های فیشمان و ماکس‌نیز ساخته‌ی ذهن نویسنده‌اند. (گرچه بروير شطرنج‌باز قهاری بود.) تمام رؤیاها، جز دو رؤیای نیچه: یکی آن‌که پدرش از گور برمی‌خیزد و دیگری مرگ پیرمرد، زاییده‌ی خیالند.

در سال ۱۸۸۲، علم روان درمانی هنوز زاده نشده بود؛ و صد البته که نیچه هرگز رسماً به آن نپرداخت. ولی در بازخوانی من از آثار نیچه، توجه عمیق و معنی‌دار او به خودشناسی و خودسازی مشهود است. برای حفظ انسجام تاریخی، به استفاده از آثار پیش از سال ۱۸۸۲، خصوصاً انسانی، زیادی انسانی، اندیشه‌های نابهنگام، سپیده‌دم و دانش طربناک بسنده کرده‌ام؛ با این فرض که اندیشه‌های بنیادین چنین گفت زرتشت که از نظر زمانی چند ماه پس از پایان کتاب نوشته شده است نیز در ذهنش می‌جوشیده‌اند.

در نوشتن این کتاب، خود را مدیون ون هاروی[1]، استاد مطالعات مذهبی دانشگاه استنفورد می‌دانم. برای شرکت در دوره‌ی عالی نیچه‌شناسی، ساعت‌ها مناظره‌ی تخصصی و خواندن نقادانه‌ی نوشته‌هایم، رهین منت اویم. از همکارانم در گروه آموزشی فلسفه خصوصاً اکارت فورستر[2] و داگفین فولدال[3]، برای کلاس‌های مربوط به فلسفه و پدیدارشناسی آلمان سپاسگزارم. از همه‌ی کسانی که پیشنهاداتی درباره‌ی این نوشته داده‌اند: مورتون رز[4]، هربرت کتز[5]، دیوید اسپیگل[6]، گرترود و جرج بلو[7]، کورت اشاینر[8]، ایزابل دیویس[9]، بن یالوم[10]، جوزف فرانک[11] و اعضای هیأت تحقیق زندگینامه‌نویسی به سرپرستی باربارا بیکاک[12] و دایان میدل بروک[13] تشکر می‌کنم. بتی واده بونکور[14]، کتابدار کتابخانه‌ی تاریخ پزشکی دانشگاه استنفورد، در این پژوهش کمک ارزشمندی ارائه کرد. تیموتی ک. دوناهو - بومبش[15] ترجمه‌ی نامه‌های نیچه به لوسالومه را بر عهده گرفت. و گروه ویراستاران: آلن رینزلر[16]، سارا بلک برن[17]، ریچارد المن[18] و لزلی بکر[19]، با راهنمایی‌ها و کمک‌های‌شان همراهم بودند. کارکنان نشر بیسیک بوکز خصوصاً جوآن میلر[20]، بی‌دریغ حمایتم کردند؛ فیبی هاس[21] در این کتاب نیز مانند کتاب‌های پیشین، ویراستار توانای من بود. همسرم مریلین[22] که همواره نخستین و سرسخت‌ترین منتقدم بوده است، در این کتاب سنگ تمام گذاشت و نه تنها به نقد مداوم نخستین تا واپسین پیش‌نویس کتاب پرداخت، که حتی نام کتاب نیز پیشنهاد اوست.

---

1. Van Harvey 2. Eckart Forster 3. Dagfinn Follesdal 4. Morton Rose
5. Herbert Kotz 6. David Spiegel 7. Gertrud and George Blau
8. Kurt Steiner 9. Isabel Davis 10. Ben Yalom 11. Josef Frank
12. Barbara Babcock 13. Diane Middlebrook 14. Betty Vadeboncoeur
15. Timothy K. Donahue - Bombosch 16. Alan Rinzler 17. Sara Blackburn
18. Richard Ellman 19. Leslie Becker 20. Jo Ann Miller 21. Phoebe Hoss
22. Marilyn

از نثر تخصصی تا رمان آموزشی

پس از تألیف درسنامه‌ها و انتشار مقالات پژوهشی در مجلات روان‌پزشکی، نوشتن داستان‌های روان درمانی و دو رمان، تغیر رویه‌ای بنیادین به نظر می‌رسید. از نثر تخصصی به قصه گویی! چه تحولی! راستی چه اتفاقی افتاده بود؟

پاسخ کمتر از پرسش مهیج است. تحولی ناگهانی در کار نبود. از کودکی و مشخصاً از نه سالگی عاشق قصه‌گویی بودم. روز تولدم را در آن سال به روشنی در خاطر دارم؛ با اوقات تلخی و با ورم ناشی از اوریون در بستر بودم و بنگانم (بیشتر زنان خانواده، چون مردان درگیر کار در خواربار فروشی بودند)، هر یک با هدیه‌ای کوچک، به عیادتم آمده بودند: فرفره، توپ اسباب‌بازی عجیبی که گلوله‌های چوبی شلیک می‌کرد، یک دست سرباز عروسکی امریکایی ـ جنگ جهانی دوم در حال آغاز بود ـ یک مجموعه‌ی خانه‌سازی با قطعات کوچک شیاردار که به هم وصل می‌شدند با دودکش، پشت دری‌های قرمز و پنجره‌های کوچک سلفونی (که مقدر شده بود خیلی زود در معرض شلیک گلوله‌های چوبی قرار گیرند)، ولی هیچ یک به پای هدیه‌ی عمه لی[1] نمی‌رسید: نسخه‌ای از کتاب جزیره‌ی گنج با جلد مقوایی براق

1 Leah

و آبی‌رنگ و تصویر جان سیلورِ قدبلندِ اخمو با یک طوطی روی شانه و دزدان دریایی‌اش که به سمت یک جزیره پارو می‌زدند و صندوق گنج‌شان هم در قایق بود.

به محض رفتن عمه، شروع به ورق زدن، بلعیدن تصاویر و بالاخره خواندن کتاب کردم. در عرض چند دقیقه درد بناگوش‌های ورم کرده فراموش شد؛ از تخت کوچکم در گوشه‌ی اتاق غذاخوریِ آپارتمان‌مان که سوسک از در و دیوارش بالا می‌رفت و در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربارفروشی پدر قرار داشت، به دنیای سحرآمیز رابرت لوئیس استیونسن[1] قدم نهادم.

آن دنیا را دوست داشتم؛ به آن نقل مکان کردم و حاضر نبودم ترکش کنم. کتاب که تمام شد، بی‌معطلی به صفحه‌ی اول برگشتم و از نو شروع کردم. از آن روز تا به حال به طور مداوم داستان خوانده‌ام؛ روزی نبوده است که بی‌غوطه‌وری در رمانی گذشته باشد. هر شب پیش از خواب سری به دنیای داستان می‌زنم؛ در واقع، برای مدت‌ها داستان برایم حکم پیش‌نیاز خواب را داشت. در میانه‌ی نوجوانی خود را مدیون آفرینندگان چنین دنیاهای محورکننده‌ای حس می‌کردم. و می‌دانستم افرادی چون دیکنز[2]، اشتاینبک[3]، تامس ولف[4]، جیمز فرل[5]، تامس هاردی[6]، کیپلینگ[7]، سر والتر اسکات[8]، ملویل[9] و هوتورن[10] چه موهبتی به من و به دنیا پیشکش کرده‌اند. یکی دو سال بعد، وقتی به دنیای بی‌نظیر داستایفسکی و تولستوی قدم نهادم، ایمانی قدرتمند در من شکل گرفت که تا امروز با سرسختی یک ایمان مذهبی در من پابرجاست و آن این که نوشتن یک رمان خوب، لطیف‌ترین کاری است که از عهده‌ی بشر برمی‌آید.

با انتخاب رشته‌ی پزشکی، سال‌ها به غوطه‌وری محض در دوره‌ی آموزشی این علم گذشت. اما زمانی که روان‌پزشکی را آغاز کردم، عشقم به قصه‌گویی آرام آرام سر از خواب برگرفت. روش درمانی‌ای که عاقبت

---

1. Robert Louis Stevenson 2. Dickens 3. Steinbeck 4. Thomas Wolfe
5. James Farrell 6. Thomas Hardy 7. Kipling 8. Sir Walter Scott
9. Melville 10. Hawthorne

برگزیدم، ارتباط نزدیکی با روند آفرینندگی و خواندن و نوشتن یک داستان دارد: خواندن، از آن رو که همواره به زندگی هر یک از بیمارانم همچون داستانی منحصر به فرد و جذاب گوش فرا داده‌ام؛ نوشتن، به این دلیل که به این گفته‌ی یونگ[1] باور دارم که درمان امری خلاقانه است و درمانگرِ موفق، کسی است که برای هر بیمار، درمانی جدید ابداع کند.

در درسنامه‌های تخصصی‌ای که نوشته‌ام، عطش خود را به قصه‌گویی با وارد کردن داستان‌های کوتاهِ یک پاراگرافی و گاه یک تا دو صفحه‌ای از موارد بیماری فرو نشانده‌ام. دانشجویانی که این کتاب‌های درسی را خوانده‌اند، منظورم را بهتر درک می‌کنند. بارها از اساتید شنیده‌ام که درسنامه‌هایم را می‌پسندند، چون دانشجویان از مطالعه‌شان لذت می‌برند.

دانشجویان جذابیت این کتاب‌ها را در عاری بودن آن‌ها از اصطلاحات تخصصی می‌دانند. من از اصطلاحات تخصصیِ روان‌پزشکی، روانکاوی و فلسفی گرفته تا پساساختارگرایانه و ساختارشکنانه و غیره بیزارم. همگی این اصطلاحات به یک اندازه گیج‌کننده‌اند و میان دانشجو و درک حقیقی فاصله می‌اندازند. دانشجویان می‌گویند برای صراحت من ارزش قایلند. در طول زندگی حرفه‌ای‌ام هرگز چیزی ننوشته‌ام که خود به درستی درک نکرده باشم. گرچه این ویژگی را فوق‌العاده نمی‌دانم، ولی ادبیات تخصصی پر است از اظهارنظرهایی که نویسندگان آن‌ها از سالیوان[2]، لاکان[3]، فنیکل[4] و کلاین[5] گرفته تا باس[6] و بینزوانگر[7]، فرض‌های مبهمی را بدون وضوح زبان‌شناسانه مطرح کرده‌اند تا شاید ارتباط مستقیمی میان ناخودآگاه نویسنده و خواننده

---

۱. Carl Gustav Jung: (۱۸۷۵ - ۱۹۶۱) روان‌پزشک سوئیسی که هدف از درمان را ایجاد سازگاری کافی با واقعیت و دستیابی به فردیت می‌دانست. (م)

۲. Harry Stack Sullivan: (۱۸۹۲ - ۱۹۴۹) روان‌پزشک امریکایی که شهرتش را مدیون خلاقیتش در روان‌درمانی بیماران به شدت آشفته است. (م)

۳. Jacques Lacan: (۱۹۰۱ - ۱۹۸۱) روان‌پزشک فرانسوی که رویکرد درمانی‌اش در جهت کاستن از بیگانگی با خود و افزایش ارتباط با دیگران بود. (م)

4. Fenichel

۵. Melanie Klein: (۱۸۸۲ - ۱۹۶۰) انگلیسی الاصل و نظریه‌پرداز نظریه‌ی رابطه با ابژه‌ی درونی Internal object relation theory. (م)

6. Boss 7. Binswanger

برقرار شود. این چیزی است که من هرگز به آن معتقد نبوده‌ام. اگر خواننده‌ی هوشمند و ساعی قادر به درک یک متن نباشد، ایراد را در نویسنده باید جست نه در خواننده.

گذشته از دو دلیل فوق، خود بر این باورم داستان‌های بالینی کوتاهی که با درسنامه‌ها آمیخته‌ام، نقش زیادی در موفقیت این کتاب‌ها داشته‌اند. دانشجویی که بداند درست سر پیچ، داستانی یکی دو صفحه‌ای در انتظار اوست، مشتاقانه سختی مطالعه‌ی اصول نظری و پژوهشی را به جان خواهد خرید.

پس از چاپ چندین کتاب درسی، طرح جلادعشق در ذهنم جان گرفت. در نوشتن این کتاب، دو هدف مدنظرم بود: نخست، آموزش اصول رویکرد بالینی اگزیستانسیال[1] و دوم، بیان تمایلات و آرزوهایم در زمینه‌ی ادبیات. تصمیم گرفتم در این کتاب، روش پیشینم را که عبارت بود از وارد کردن داستان‌های توصیفی به قلب اصول نظری، معکوس کنم: این بار داستان را در مرکز صحنه قرار دهم و اجازه دهم اصول نظری از دل آن بجوشند.

این کتاب مراحل نگارش خود را داشت که در جای خود قابل تأمل است. در اینجا کافی است بگویم به نحوی که هرگز پیش‌بینی نکرده بودم، ناخودآگاه من در نوشتن جلادعشق نقش کلیدی ایفا کرد: زمانی که به پایان هر یک از نه داستان اولش نزدیک می‌شدم، داستان بعدی به طرز اسرارآمیزی در ذهنم می‌جوشید، درست مانند این که نادانسته رئوس و فهرست مطالب را پیش از آن مشخص کرده باشم. زمانی که روی پایان داستان دهم، در جست و جوی رؤیاپرداز، کار می‌کردم، شگفتی دیگری در انتظارم بود: متوجه شدم بیش از آن که به داستان بالینی دیگری فکر کنم، به شکل غیرقابل توضیحی به فریدریش نیچه می‌اندیشم. با اشتیاق به بازخوانی آثار و نیز چند زندگینامه‌ی موجود از او روی آوردم. خیلی زود، حتی پیش از پایان و برایش جلادعشق، رمانی را درباره‌ی نیچه و رابطه‌اش با روان درمانی آغاز کردم.

هنگام نگارش جلادعشق، هرگز از نقش خود به عنوان یک مدرس دانشگاه فاصله نگرفتم. تنها در پی تکمیل کار در زمینه‌ی ادبیات تخصصیِ

---

1. Existential

رشته‌ی خود بودم. می‌خواستم جلاد عشق به عنوان یک وسیله‌ی کمک آموزشی، در برنامه‌های آموزش روان‌درمانی مورد استفاده قرار گیرد؛ و وقتی کتاب در رده‌ی پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت، کسی به اندازه‌ی خودم شگفت‌زده نشد.

کتاب وقتی نیچه گریست نیز با همین نیت آغاز شد. قصدم، آموزش و گروه هدفم، همچنان جامعه‌ی حرفه‌ای ـ دانشجویان و روان درمانگرانِ در حال آموزش بود. نقشه‌ام این بود که با استفاده از یک وسیله‌ی کمک آموزشی جدید، یک رمان آموزشی، دانشجویان را با چگونگی شکل‌گیری و زایش درمان اگزیستانسیال آشنا کنم.

رمان، دانشجویان را به چند آزمون فکری در رابطه با روان درمانی فرا می‌خواند. برای نمونه از آن‌ها می‌خواهد تصور کنند اگر فروید وجود نداشت، ما با چه نوعی از روان‌درمانی رو به رو بودیم؟ یا یک آزمون بغرنج‌تر: فرض کنید فروید وجود داشت، ولی فقط طرح توپوگرافیک ذهن را برای ما باقی گذاشته بود، (همان ساختار فرضی او برای روان، شامل ناخودآگاه پویا، نیمه آگاه، آگاه و مکانیسم‌های دفاعی)، بدون مضمون روانکاوانه‌ی آن: بدون این نظریه که اضطراب، پیامدِ مشکلات تکامل روانی ـ جنسی است؛ و فراتر از آن، تصور کنید چه می‌شد اگر ماهیت روان درمانی بر بنیانی اگزیستانسیال گذاشته می‌شد: یعنی این که اضطراب پیامدِ رویارویی با حقایق وحشت‌انگیزی است که در ذات هستی نهفته‌اند؟

می‌دانستم که می‌خواهم قصه بنویسم، ولی گونه‌ی خاصی از آن را: قصه‌ای در خدمت اهداف آموزشی و معنایی. در همان زمانی که به ماهیت چنین داستانی می‌اندیشیدم، به یک عبارت از آندره ژید[1] در رمانی به نام ماجراهای لافکادیو[2] برخوردم. ژید گفته: «تاریخ، قصه‌ای است که حادث شده و قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود.»

---

۱. André Gide: (۱۹۵۱ - ۱۸۶۹) نویسنده‌ی انسان‌گرا و اخلاق‌گرای فرانسوی که جایزه‌ی ادبی نوبل را در سال ۱۹۲۷ از آن خود کرد. (م)

۲. *Lafcadio's Adventures*: این کتاب به نام‌های *The Vatican Swindle* و *The Vatican Cellars* نیز ترجمه شده است. (نویسنده)

قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود. بهتر از این نمی‌شود! این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم بنویسم. می‌خواستم داستان پیدایش روان درمانی‌ای را بنویسم که اگر تاریخ اندکی حول محورش گردیده بود، شاهد آن بودیم. می‌خواستم وقایع وقتی نیچه گریست امکان‌پذیر جلوه کنند.

به این ترتیب گرچه این رمان، یک قصه است، ولی به نظر من، ابداع روان درمانی توسط فریدریش نیچه، نامحتمل هم نبوده است. به علاوه، ارتباط نیچه با چنین درمانی، ارتباط آفریننده‌ی محض نیست: او بخش زیادی از عمر را در ناامیدی عمیق سپری کرده و این درمان به خوبی به کارش می‌آمده است. پس طرح نهایی داستانم، حاوی این آزمون فکریِ مرکزی بود:

فرض کنید نیچه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان درمانی، برگرفته از آثار منتشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیچه کاربرد می‌یافت.

ولی چرا نیچه؟ نخست این که، پایه‌ی تفکرات من در زمینه‌ی روان درمانی اگزیستانسیال و معنای ناامیدی، بر نوشته‌های نیچه استوار است. نه این که آثار نیچه را بخوانم و به فکر بیفتم که از بینش و درون‌بینی او استفاده‌ی بالینی کنم. هرگز این گونه نیندیشیده و کار نکرده‌ام. عقاید من در زمینه‌ی درمان اگزیستانسیال، حاصل کارهای بالینی‌ام هستند؛ ولی پس از آن برای تحکیم و تعمیق عقایدم به فلسفه روی آوردم.

در جریان نگارش درسنامه‌ی روان درمانی اگزیستانسیال، سال‌ها به مطالعه‌ی آثار فلاسفه‌ی بزرگ اگزیستانسیال ــ سارتر[1]، هایدگر[2]، کامو[3]، یاسپرس[4]،

---

۱. Jean - Paul Sartre: (۱۹۸۰ - ۱۹۰۵) نویسنده‌ی فرانسوی که به روان‌شناسی روی آورد و تحت تأثیر عقاید هایدگر، روانکاوی اگزیستانسیال Existential psychoanalysis را پایه‌گذاری کرد. (م)

۲. Martin Heidegger: (۱۹۷۶ - ۱۸۸۹) فیلسوف و متفکر آلمانی و از نمایندگان اصلی مکتب اگزیستانسیالیسم سده‌ی بیستم که بر نسل جوان‌تر شخصیت‌های فرهنگی اروپا تأثیر فراوانی گذاشت. (م)

۳. Albert Camus: (۱۹۶۰ - ۱۹۱۳) نویسنده‌ی فرانسوی که با رمان‌هایش از جمله بیگانه و طاعون به شهرت رسید و در سال ۱۹۵۷، جایزه‌ی ادبی نوبل را از آن خود کرد. (م)

۴. Karl Theodor Jaspers: (۱۹۶۹ - ۱۸۸۳) فیلسوف و روان‌پزشک آلمانی - سوئیسی که در تحکیم پایه‌های علمی روان‌پزشکی نقش مهمی داشت. او از نمایندگان مهم مکتب اگزیستانسیالیسم است. (م)

کیرکگور[1] و نیچه ـ پرداختم. در میان این اندیشمندان، نیچه را خلاق‌ترین و نیرومندترین یافتم و بیش از سایرین، نزدیک و مرتبط به روان‌درمانی.

تصور نیچه به عنوان یک درمانگر، برای بسیاری از ما، تصوری نابهنجار است، زیرا اغلب، او را ویرانگر و پوچ‌گرا می‌دانیم. مگر نه این که او خود را فیلسوفی خوانده است که با پتک به فلسفه می‌پردازد؟ ولی نیچه‌ی سرشار از تناقض، حرمت ویرانی را در آن می‌داند که ویرانی، مرحله‌ای از روند آفرینش است و بارها گفته بی‌خاکستر شدن، کی نو توانی شد؟

بسیاری از فیلسوفان پیروِ نیچه، او را نه یک ویرانگر، که یک درمانگر می‌دانند؛ مردی که آرزو داشت طبیب عصر خویش باشد. و امیدش به درمان کدامین بیماری بود؟ پوچ‌گرایی: پوچ‌گراییِ پسادارویی، در اواخر سده‌ی نوزدهم در اروپا رخنه می‌کرد. پس از داروین، تمامی ارزش‌های مذهبی سنتی فرو ریخته بود. خدا مرده بود و انسان‌گراییِ غیردینیِ جدیدی بر ویرانه‌های معبد پا می‌گرفت. نیچه ـ نیچه‌ی آفریننده، نیچه‌ی جوینده و نه نیچه‌ی ویرانگر ـ از مرگ خدا به عنوان فرصتی برای آفرینش مجموعه‌ی جدیدی از ارزش‌ها سود جست. او نزدیک به صد سال پیش گفته است: «اگر "چرا"ی خویش را برای زندگی داشته باشیم، با هر "چگونه"ای خواهیم ساخت.» ولی نیچه "چرا"یی نو و مجموعه‌ای نوین از ارزش‌ها را طلب کرد که نه بر ارزش‌های ماورایی، بلکه بر تجربه‌ی انسانی بنیان نهاده شده بود.

رابطه‌ی نیچه با روان درمانی معاصر، زمانی معنی‌دارتر می‌شود که موارد متعددی را که نیچه بر فروید پیشی گرفته است، مرور کنیم. برای نمونه، مفهوم فردِ به راستی نمو یافته یا "اَبَر انسانِ" نیچه را در نظر بگیرید. نیچه باور داشت راه تبدیل شدن به اَبَر انسان، نه از غلبه بر دیگران و مقهور ساختن آنان، که از چیرگی بر خویش[2] می‌گذرد. انسانِ به راستی نیرومند، هرگز درد و رنج نمی‌آفریند، بلکه چون زرتشتِ پیامبر، چنان از نیرو و فرزانگی لبریز می‌شود که

---

۱. Sören Aabye Kierkegaard: (۱۸۵۵ - ۱۸۱۳) فیلسوف مذهبی دانمارکی، از پایه‌گذاران مکتب اگزیستانسیالیسم و منتقد عقل‌گرایی با این استدلال که زندگی را نمی‌توان در یک سیستم مفهومی انتزاعی جای داد. (م)

2 Self - overcoming

آن را سخاوتمندانه به دیگران پیشکش می‌کند. این پیشکشی، حاصل فراوانیِ شخصی است، نه ترحم؛ که خود نوعی تحقیر است. پس به این ترتیب، اَبَر انسان، یک تصدیق‌کننده‌ی زندگی است، کسی که به سرنوشتش عشق می‌ورزد، کسی که به زندگی می‌گوید آری.

در مقام ستایش زندگی، نیچه در تضاد با نخستین قهرمان زندگی‌اش یعنی سقراط قرار می‌گیرد که درست پیش از سر کشیدن جام شوکران گفت: «من یک خروس به آسکله پیوس[1] مدیونم.» چرا سقراط باید به ایزد درمان و طبابت، یک خروس ـ اجرتی که یونانی‌ها در ازای درمان بیمار به طبیب پیشکش می‌کردند ـ مدیون باشد؟ روشن است که سقراط باور داشته اکنون با مرگ، از بیماری حیات و رنج گریزناپذیرِ حاصل از آن شفا می‌یابد. نیچه، همچنین در تضاد با بودایی است که زندگی را رنج می‌داند و رهایی از این رنج را در گروِ ترک دلبستگی‌ها. بر این اساس، هدف نهایی حیات، انفصال از هوشیاری فردی است؛ پایان چرخ‌دوارِ "منِ" فردی و دستیابی به نیروانا.

ولی برای نیچه‌ای که یک بار گفته: «این زندگی بود؟ باشد، پس یک بار دیگر!» و برای اَبَر انسانش که اگر فرصت زندگی بارها و بارها و بارها و تا ابد به یک شکل به او پیشکش شود، قادر است بگوید: «آری، آری، به من دهیدش. این زندگی را خواهم گرفت و درست به همان شکل خواهم زیست.»، زندگی چیز دیگری است. اَبَر انسانِ نیچه، به سرنوشتش عشق می‌ورزد، رنجش را پذیراست و آن را به هنر و زیبایی بدل می‌کند. از دید نیچه، او فردی است که بر نیاز تخدیرکننده‌ی خویش به هدفی ماورایی چیره می‌شود. به گفته‌ی نیچه، هرگاه انسانی چنین کند، به اَبَر انسان بدل خواهد شد، به روحی فلسفی که نماینده‌ی مرحله‌ی والاتر تکامل بشری است.

پس نیچه، ما را به کوششی در جهت چیرگی بر درون، به فرآیند خود شکوفایی و به سوی تحقق توانایی‌های بالقوه‌مان فرا می‌خواند، نه به کوشش در جهت سلطه بر دیگری. سخنان او در تاریخ گم نشد: در دهه‌ی شصت میلادی، جایگاه خود را در حرکت‌های بالقوه‌ی انسان‌مدار یافت. او برای حیات هدفی

---

۱. Asclepius: ایزد درمان و تندرستی در اساطیر یونان. (م)

نو، غیرماورایی و انسان‌گرایانه پیشنهاد کرده است: ما چون پلی هستیم برای رسیدن به چیزی والاتر، هر یک از ما، در فرآیند بدل شدن به چیزی هستیم بیش از آن چه تاکنون بوده‌ایم. نیچه می‌گوید وظیفه‌ی ما در زندگی، تکمیل کردن آفرینش و طبیعت خویش است. او دستورالعملی نیز برای اجرای این وظیفه‌ی درونیِ بایسته به ما پیشکش کرده است، نخستین جمله‌ی ماندگارش را: بشو آن که هستی.

با وجود تأکید نیچه بر وظیفه‌ی ژرف درونی هر فرد، بسیاری از جملاتش در شعارهای حزب نازی درباره‌ی پیروزی اَبَر انسان آریایی در طول جنگ جهانی دوم تحریف شد. برای درک این پدیده، باید مرز میان کلام حقیقی نیچه و نسخه‌ی مبتذلی را که از فلسفه‌ی نیچه ساخته شد و توسط خواهرش، الیزابت ـ یکی از بزرگ‌ترین تبه‌کاران تاریخ روشنفکری ـ انتشار یافت، به درستی شناخت.

الیزابت، که عاقبت قیم ادبی نیچه شد، فاشیستی پیش‌کسوت بود با تمایلات ضد یهودی. در حالی که نیچه چنین عواطفی را به شدت رد می‌کرد. او رابطه‌ای عمیقاً دوسویه[1] با خواهرش داشت. گاه به او دلبستگی شدیدی نشان می‌داد و گاه او را "احمق ضدیهود" می‌نامید و از خود می‌راند. از ازدواجش با برنارت فورستر، یک آشوبگر حرفه‌ای ضد یهود، در سال ۱۸۸۵ سخت برآشفت و به همین دلیل از مهاجرت او و همسرش به پاراگوئه برای بنیان‌گذاشتن آلمان نوین ـ جرگه‌ای آریایی که خاکش توسط یهودیان آلوده نشده ـ چندان متأسف نشد.

در نهایت، عدم لیاقت و خود بزرگ‌پنداری فورستر منجر به شکست نقشه‌ی پاراگوئه شد. برنارت فورستر به اختلاس متهم شد و خودکشی کرد. الیزابت پس از شکست در نجات جرگه از نابودی، درست به موقع برای بر عهده گرفتن مسؤولیت دارایی برادر بیمار، به خانه‌اش در اروپا بازگشت. او فرصت را برای دستیابی به برتری سیاسی غنیمت شمرد و به تحریف آثار نیچه در جهت ترویج عقاید واگنری ـ فاشیستی خود پرداخت. او چنان در این کار

---

1 Ambivalent

مؤثر عمل کرد که یک نسل طول کشید تا دانش‌پژوهان توانستند دانه‌ی زرین نیچه را از کاه الیزابت جدا کنند.

نیچه از ساختار نظام‌های فلسفی بزرگ مانند فلسفه‌ی هگل تأثیر پذیرفته است. او بیشتر به خرمگسی زیرک شبیه است که فراستش حتی امروز، یعنی یک قرن بعد از خودش، تحقیقات فلسفی را تغذیه می‌کند. او با شیوه‌ای نافذ و شهودی، غوطه‌ورسازی سریع در برکه‌ی سرد حقیقت را برگزیده است؛ آن چه بیش از همه در کلمات قصارش می‌نمایاند. او حتی جمله‌ی قصاری درباره‌ی جملات قصار دارد: «یک جمله‌ی قصار خوب، از دندان زمان سخت‌تر است و هزاره‌ها از پای درنمی‌آورندش، بلکه خوراک همه‌ی زمان‌هاست: پس پارادکس ادبیات است، فناناپذیر در میانه‌ی تغیر؛ خوراکی همواره ارزشمند است، چون نمک که هرگز طعمش را از دست نمی‌دهد.»

بسیاری از رشته‌ها ـ زیبایی‌شناسی، فلسفه، اخلاق، تاریخ، زبان‌شناسی، سیاست، موسیقی ـ از نظریات درخشان او سود برده‌اند. یکی از مقاصد من در نگارش وقتی نیچه گریست، تأکید بر رابطه‌ی بینش‌های روان‌شناختی نیچه با روان درمانی معاصر است.

او در چند جا به اهمیت پذیرش سرنوشت فردی تأکید کرده است. سرنوشت در معنای ژرف خود؛ نه فقط به‌عنوان سرنوشت تکاملی فردی، بلکه وضعیت انسان به عنوان یک موجود. نیچه می‌گوید این وظیفه‌ی انسان نمو یافته است که به سرنوشت خویش، ژرف بنگرد. او می‌دانست که نگاه ژرف، اغلب موجب درد است، ولی باور داشت که باید خود را برای تحمل رنج حقیقت بپروریم. خیره شدن به حقیقت آسان نیست. نیچه‌نوشته است: «این کار همواره چشم انسان را می‌آزارد و در پایان، بیش از آن چه می‌خواسته، می‌یابد.» در نهایت، نجات‌بخش بزرگ، همانا رنج است که به ما رخصت می‌دهد ژرف‌ترین ژرفاهای‌مان را بیابیم. دومین جمله‌ی ماندگار او این است که: «آن چه مرا نکشد، قوی‌ترم می‌سازد.

توانایی نیچه در خیره شدن بی‌محابا به حقیقت و شکستن اوهام بسیار قابل توجه است: «بهای جاودانگی را مشتاقانه باید پرداخت.» او می‌گوید: «تا

زنده‌ای، بارها باید بمیری.» به عبارت دیگر، برای آن که فرد شایسته‌ی جاودانگی شود، باید تا زنده است، با وحشت مرگ رو در رو بایستد و بارها در تصور مرگِ خویش غور کند.

گرچه نیچه هرگز جداگانه به پزشکی یا روان‌پزشکی نپرداخته، افکاری در مورد پرورش درمانگران داشته است:

هان ای طبیب، خود را یاری ده: پس بیمارانت را نیز یاری خواهی کرد. بگذار این بهترین کمک به او باشد ـ این که او، بیمار، با چشمان خویش نظاره‌گر کسی باشد که خویش را شفا می‌دهد.

والاتر و برتر از خویش بساز؛ ولی نخست باید خود را ساخته باشی، استوار در جسم و روح. مبادا تنها خود را تکثیر کنی، که بایست چیزی والاتر بسازی.

این کلمات قصار که یک قرن پیش نوشته شده‌اند، مشخصاً به امر ناگزیرِ درمان شخصی در روند تربیت درمانگران اشاره دارند. تقریباً تمامی آموزگاران معاصر روان‌درمانی معتقدند درمانگران، در مرحله‌ی آموزش، باید خود درمان شوند. ولی جمله‌ی قصار دیگری، نکته‌ی ملایم‌تری را می‌افزاید: «ای بساکس که زنجیر خویش نتواند گسست، اما بندگسلِ دوست خویش تواند بود.» به عبارت دیگر، گرچه اکتشاف و بینش فردی لازم است، اما شاید روشنفکری مطلق (که همان چیرگی کامل بر خویش است) ضروری نباشد، زیرا درمانگران قادرند بیماران‌شان را تا دورتر از جایی که خود پیش رفته‌اند، رهنمون شوند. حتی یک درمانگر زخم خورده می‌تواند راه را به بیمارانش نشان دهد. درمانگران راهنما هستند، نه حمل کننده.

نیچه درباره‌ی ماهیت رابطه‌ی درمانی این گونه می‌نویسد:

اینجا و آنجا بر زمین، با گونه‌ای عشق رویاروی می‌شویم که در آن، عطش تصاحب یکدیگر، جای خود را به اشتیاقی نوین می‌دهد ـ عطشی والا و

مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو. ولی چه کسی چنین عشقی را می‌شناسد؟ چه کسی آن را تجربه کرده؟ شاید نام درست آن دوستی باشد.

«عطشی والا و مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو... شاید نام درست آن دوستی باشد.» شاید بتوان آن را روان درمانی نیز نامید: رابطه‌ای مطمئن، سهیم شدن در عطش آرمانی والاتر، که تنها زمانی حاصل می‌شود که عطش تصاحب و تحریف‌های انتقال[1] از میان رفته باشد.

رابطه‌ای تا چه میزان صمیمی؟ تا چه اندازه سرد؟ نیچه در قطعه شعری اندرز می‌دهد که رابطه باید نه بسیار سرد و نه بسیار در هم تنیده باشد. شاید مشاهده‌گرِ شرکت‌کننده[2] بودن، بهترین نقش برای درمانگر است:

نه در دشت بمان
و نه چندان صعود کن که از دید خارج شوی
بهترین منظره‌ی گیتی
در ارتفاعی میان این دو است.

وقتی طرح رمانم را می‌ریختم، باید تصور می‌کردم که نیچه، چه جور درمانگری می‌شد؟ به اعتقاد من، درمانگری جاه‌طلب، ثابت قدم و مصالحه‌ناپذیر. او هیچ امتیازی به کسی نمی‌داد، از مراجعانش می‌خواست با حقیقتِ خویش و 'موقعیت'شان در هستی رو در رو شوند. به تدریج متقاعد شدم که او رهایی آسان از یک علامت و یا اهداف محدودِ روش‌های رفتاری ـ شناختی را اهانت‌آور تلقی می‌کرده است. بشنوید:

من دستاویزی در جریان سیلم. بگذار آن که می‌تواند، مرا به چنگ آوزد. چوب زیر بغل اما، نیستم من!

---

1. Transference distortions 2. Participant – observer

یا در جایی دیگر:

برای این است که من هستم: چرخ زدن، برافراشتن، پروردن؛ یک پرورنده، برزگر و نظم دهنده؛ آن که یک بار به خود اندرز داد: بشو آن که هستی!

تنها با همین اشاره‌ی اجمالی به ارتباط نیچه با روان درمانی معاصر، می‌توانیم به این سؤال بازگردیم که آیا نیچه در تاریخِ روان‌درمانی و نظریه‌پردازی و کار در این رشته، از مقامی سزاوار برخوردار شده است یا نه. پاسخ این است: «قطعاً خیر.» به درسنامه‌های روان‌پزشکی و روان درمانی مراجعه کنید و ببینید که حتی اشاره‌ای به نام او نخواهید یافت.

چرا چنین است؟ مگر نه این که او درست در مکان بجا و زمان بموقع می‌زیسته است، یعنی درست در دهانه‌ی کوره‌ی روان‌درمانی: در اروپای مرکزی، میانه‌ی سده‌ی نوزدهم؟ (او در سال ۱۸۴۴، دوازده سال پیش از فروید به دنیا آمده است.) برای پاسخ به این پرسش که چرا نام نیچه در ادبیات روان درمانی نادیده گرفته شده است، باید به رابطه‌ی میان نیچه و فروید بپردازیم. البته، منظور من، رابطه‌ی ذهنی و روشنفکرانه است، چرا که این دو هرگز با یکدیگر ملاقات نکردند.

نیچه، فروید را نمی‌شناخت. سال ۱۸۸۹ که پایان زندگی حرفه‌ای نیچه به شمار می‌رود، فروید هیچ چیز در زمینه‌ی روان‌پزشکی منتشر نکرده بود (نخستین مقاله‌ی وی در سال ۱۸۹۳ و نخستین کتابش، مطالعاتی در هیستریا، در سال ۱۸۹۵ منتشر شد.) ولی آیا فروید آثار نیچه را می‌شناخت؟ در اینجا گزارش‌ها ضد و نقیضند. گاه فروید، مطالعه‌ی آثار نیچه را یکسر منکر می‌شود؛ و گاه با نوشته‌های او بسیار مأنوس می‌نماید.

آیا ممکن است فروید از آثار نیچه غافل بوده باشد؟ نیچه در پایان سده‌ی نوزدهم تا چه حد شناخته شده بود؟ آثار او در تمام دوران بارآوری‌اش، شهرت چندانی نیافت. معروف‌ترین اثرش که کتاب مرجع و الگوی نسل‌های بعدی شد: چنین گفت زرتشت، در سال نخست انتشار یکصد

نسخه فروخت. در واقع، تعداد بسیار کمی از کتاب‌هایش فروش می‌رفت، تا جایی که خود ادعا می‌کرد صاحب هر یک از نسخه‌ها را می‌شناسد. با وجود این، در طول زندگی‌اش گمنام نبود؛ در سراسر اروپای غربی، جنبش زیرزمینیِ فعالی برای تقدیر از نیچه پاگرفته بود و بسیاری از هنرمندان و روشنفکران، از نبوغ او مطلع بودند.

مرگ نیچه کمتر از زندگی‌اش، قابل توجه نبود: به عبارتی، او دو بار مرد: یک بار در سال ۱۸۸۹ و بار دیگر، یازده سال بعد در سال ۱۹۰۰. در سال ۱۸۸۹، او دچار زوال عقلی ناگهانی و بنیان‌کن شد و ذهن ارزشمندش برای همیشه از دست رفت. بسیاری از تاریخ نگاران پزشکی، بر این باورند که او از فلج ناقص حاصل از مرحله‌ی سوم سیفیلیس (فلج عمومی مجانین[1]) رنج می‌برد که در آن دوران، بیماری شایع و لاعلاجی بود. پس از این سال، نیچه تا پایان عمر در هم شکسته ماند: چنان ناتوان از تفکر، که حتی از عهده‌ی ساختن یک جمله‌ی منسجم نیز برنمی‌آمد. پوسته‌ی خالی‌اش، تا یازده سال بعد درنگ کرد تا مرگ جسمانی‌اش در سال ۱۹۰۰ فرا رسید.

این که نیچه چگونه به سیفیلیس مبتلا شد، هنوز برای تاریخ‌نگاران معماست، زیرا او معتقد بود زندگی پاکی داشته است. فرض‌های بی‌اساس فراوانند: از تماس با سیگار سربازان آلوده ـ زمانی که نیچه هنگام جنگ فرانسه و پروس در سوار نظام ارتش خدمت می‌کرد ـ گرفته تا رابطه با روسپیان کلونی، تجویز پزشکان به ارتباط با زنان روستایی ایتالیایی و بالاخره نظریه‌ی یونگ درباره‌ی دیدار از خانه‌های بدنام هم‌جنس‌گرایان در جنوآ[2].

پس از سلب صلاحیت از نیچه، خواهرش، الیزابت، نگه‌داری از او و آثارش را پذیرفت. او که زنی جاه‌طلب بود و تنها وسیله‌ی رسیدن به شهرت را فلسفه‌ی برادرش می‌دید، باقی عمر را بر این کار گذاشت. بدکارگی سیاسی‌اش چنان موفق بود که هیتلر، برای ساخت آرشیو نیچه در وایمار[3] سرمایه‌گذاری کرد، در نودمین زادروز الیزابت، با دسته گل رز بزرگی به دیدارش شتافت و

1. General paralysis of the insane 2. Genoa 3. Weimar

چند سال بعد، در مراسم خاک‌سپاری‌اش شرکت کرد و تاجی از برگ درخت غار که نشان افتخار است، بر تابوتش نهاد.

با این که نیچه پیش از نخستین مرگش در سال ۱۸۸۹ چندان شناخته شده نبود، الیزابت در طی ده سال بعد دگرگونی عظیمی ایجاد کرد. در نتیجه‌ی پیگیری او، تمامی آثار نیچه دوباره چاپ شد. چیزی نگذشت که کتاب‌هایش با تیراژ چند ده هزار و توسط بزرگ‌ترین ناشران اروپا روانه‌ی بازار شد.

باورکردنی است که فروید در طول دوران فعالیت نیچه، با آثار او ناآشنا باشد، ولی بسیار غیرمحتمل است که او (و یا هر اروپایی تحصیلکرده‌ی میانه حالی)، از سیل کتاب‌های نیچه که پس از سال ۱۹۰۰ چاپ شد، بی‌خبر بماند. ما می‌دانیم که برخی از دوستان دانشگاهی فروید (برای نمونه جوزف پنت[1])، از نخستین مریدان نیچه در سال‌های ۱۸۷۰ و اوایل سال‌های ۱۸۸۰ بودند و برای فروید درباره‌ی او می‌نوشتند. و نیز از رابطه‌ی صمیمانه‌ی بیست و شش ساله‌ی فروید با لو سالومه باخبریم، کسی که پیش از آن با نیچه صمیمی بود. می‌دانیم اوتو رنک[2]، دوره‌ی کامل آثار نیچه را در پوششی از چرم سفید به فروید اهداکرد. فروید برای این هدیه ارزش بسیار قایل بود. وقتی گشتاپو او را وادار به خروج شتاب‌زده از وین و ترک بیشتر کتابخانه‌اش کرد، فراموش نکرد مجموعه‌ی نیچه را همراه خود ببرد.

گزارش دقیقی که از انجمن روانکاوی وین در دست ماست، نشان می‌دهد دو نشست کامل در سال ۱۹۰۸ به نیچه اختصاص یافته است. در این گزارش‌ها، فروید اعتراف کرده بینشی که از روش شهودی نیچه حاصل شده است، شباهت شگفت‌انگیزی با بینشی دارد که حاصل کوشش‌های دشوار علمی و اصولی روانکاوی است. انجمن روانکاوی، نیچه را آشکارا نخستین کسی دانسته که اهمیت تخلیه‌ی هیجانی[3]، واپس زنی[4]،

---

1. Josef Paneth

۲. Otto Rank: (۱۹۳۹ - ۱۸۸۴) روان‌شناس اتریشی که نظریه‌ی ضربه‌ی تولد Birth trauma را مطرح کرد. (م)

۳. Abreaction: آزادسازی یا تخلیه‌ی هیجانی پس از بادآوری یک تجربه‌ی دردناک. (م)

4. Repression

فراموشی[1]، پرش به بیماری[2] و غرایز جنسی و دیگر آزارانه را در زندگی روانی کشف کرده و بیماری را نوعی حساسیت مفرط به دگرگونی‌های زندگی دانسته است. در واقع، فروید از این هم فراتر رفته و به دو یا سه طریقی اشاره کرده که از نظر او، نیچه در آن موارد، از نظریه‌ی روانکاوی پیشی نگرفته بوده است. مشخص است که فروید برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای، باید طرق بسیاری را که نیچه در آن‌ها از این نظریه پیشی گرفته بوده در نظر داشته باشد.

گرچه فروید بارها تکرار کرده که آثار نیچه را نخوانده، بارها نیز گفته است که سعی کرده نیچه بخواند، ولی تبلی اجازه نداده است. گفته‌ای که وقتی پشتکار و انرژی افسانه‌ای فروید را در نظر می‌آوریم، بسیار غریب می‌نماید. (مرور برنامه‌ی کاری روزانه‌اش که پس از ۱۲-۱۰ ساعت کار بالینی، تازه به نوشتن می‌نشسته، همیشه نفس را در سینه‌ی من حبس کرده است.) در بسیاری موارد نیز (که به نظر من به حقیقت نزدیک‌ترند)، فروید گفته هر بار سعی کرده نیچه بخواند، گیج شده است، زیرا نوشته‌های نیچه را مملو از بینش‌هایی یافته که به طرز ناراحت‌کننده‌ای به بینش خودش نزدیک بوده‌اند. پس نیچه‌خوانی، رضایت ناشی از یک اکتشاف اصیل را از او سلب می‌کرده است: به عبارت دیگر، فروید ناچار بود آثار نیچه را نادیده بگیرد، زیرا در غیر این صورت، کار خود را جان کندن در امری از پیش محقق شده می‌یافت.

در جایی دیگر، به روشنی اشاره کرده است که شوپنهاور و نیچه، در نظریه‌ی واپس‌زنی، گوی سبقت را از او ربوده‌اند، ولی از آنجایی که او (فروید)، آثار این دو را به دقت مطالعه نکرده بوده، این فرصت را داشته است که خود به چنین کشف بزرگی نایل شود. و نایل شدن به کشف بزرگ، برای فرویدی که در جوانی پی برد به دلیل حکمرانی تمایلات ضدیهودی بر وین، راه رسیدن به شغل دانشگاهی بر او بسته است، اهمیتی فوق‌العاده داشت. طبابت خصوصی، تنها حوزه‌ی در دسترس بود و تنها یک اکتشاف بزرگ مستقل می‌توانست او را به شهرتی برساند که در اشتیاقش می‌سوخت. این عقیده که خود را متفکری اصیل با اکتشافاتی مستقل بداند، برایش سخت

1. Forgetting 2. Flight in to illness

اهمیت داشت و انرژی خلاقش، وابسته به چنین تصوری از خویش بود. فروید گفته است: «حتی آینشتاین[1]، این مزیت را داشت که از وجود پیشینیانش از ایزاک‌نیوتن[2] به بعد استفاده کند، در حالی که من ناگزیر بودم به تنهایی و از میان جنگلی تو در تو، راهم را قدم به قدم بیابم و پیش بروم.»

به این ترتیب، شواهد فراوانی موجود است که فروید آثار نیچه را می‌شناخته و او را تحسین می‌کرده است. مطابق نوشته‌ی زندگینامه‌نگارش، ارنست جونز، فروید چند مرد بزرگ را در پانته‌ئونی قرار داده و گفته هرگز به پای‌شان نمی‌رسد. در این فهرست، نام گوته، کانت، ولتر[3]، داروین، شوپنهاور و نیچه به چشم می‌خورد. شاید احساسات گیج‌کننده‌ای که فروید نسبت به نیچه داشته، تا حدودی ناشی از دوسوگرایی او نسبت به اصول کلی فلسفه است. او گاه فلسفه را به دلیل فقدان روش‌شناسی علمی، به باد استهزا گرفته و گاه، مشتاقانه به تفکر فلسفی و تاریخیِ محض پناه برده و تمامی دوران طبابت خویش را یک انحراف خوانده است؛ انحرافی که او را از مبدل شدن به فیلسوفِ گشاینده‌ی معمای چگونه انسان شدنِ انسان باز داشته است.

از این رو، کار نیچه با روان‌درمانی هنوز تمام نشده است: گرچه او از نوعی پیش آگاهی در ارتباط با این علم برخوردار بود و گرچه تأثیر قابل توجهی بر فروید گذاشت، فروید هرگز به این وام‌گیری اذعان نکرد. رشته‌ی روان درمانی، از رهبری فروید پیروی کرد و سهم نیچه را نادیده گرفت. یکی از مقاصد من در وقتی نیچه گریست، اشاره به این سهل‌انگاری است؛ کوششی در جهت بهره‌برداری صریح‌تر از بینش‌های روان‌شناختی نیچه.

اما دلیل دیگری هم برای نوشتن درباره‌ی نیچه دارم: داستان خارق‌العاده‌ی زندگی‌اش، او را به سوژه‌ی جذابی برای یک رمان‌نویس بدل می‌کند. او در سال ۱۸۴۴، در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش که یک کشیش لوتری بود، وقتی نیچه پنج ساله بود، درگذشت. نبوغش در همان

---

1 Einstein 2 Isaac Newton

۳. Voltaire: (۱۶۹۴ - ۱۷۷۸) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان فرانسوی با نام اصلی - François Marie Arouet که جنگجویی شجاع علیه استبداد، تعصب و ظلم بود و در نوشته‌هایش، روح فرانسوی موج می‌زند. (م)

نخستین سال‌ها، مورد توجه قرار گرفت و کمک هزینه‌ی تحصیل در یکی از بهترین مدارس آلمان به او اهدا شد. در بیست و چهار سالگی و پیش از فارغ‌التحصیلی از رشته‌ی زبان‌شناسی، کرسی زبان‌شناسی کلاسیک دانشگاه بازل، به او پیشنهاد شد که آن را پذیرفت. در آنجا بود که شکنجه‌ی بیماری‌ای که از نوجوانی آغاز شده بود، او را به ستوه آورد و برای همه‌ی عمر آزارش داد. این بیماری، نه سیفیلیس که عاقبت قاتلش شد، بلکه مطمئناً یک وضعیت وخیم میگرنی بود.

طبق گزارش اشتفان تسوایک، میگرن چنان او را ناتوان ساخته بود که گاه بیش از دویست روز در سال را با بیماری دست به گریبان بود؛ تا این که در سی سالگی، ناگزیر به کناره‌گیری از مقام استادی شد. آن‌گونه که خود می‌گوید، غبار دنیای آلمانی زبان را از کفش زدود و روانه‌ی ایتالیا شد. باقی عمرش به سفر در جنوب ایتالیا و سوئیس و از مسافرخانه‌ای به مسافرخانه‌ای دیگر گذشت تا شاید آب و هوایی مناسب، سلامتی لازم برای تفکر و نوشتن ـ دست کم برای دو تا سه روز متوالی ـ را برایش فراهم آوَرَد.

جذابیت این داستان در چیست؟ چشم‌انداز خارجی زندگی نیچه، شاید به طرزی غیرعادی، بدون رویداد جلوه کند. ولی از چشم‌انداز درونی، در زندگی این مرد تنها داستانی مهیج موجود است: یکی از دلیرترین مردان تاریخ، سرگردان میان مسافرخانه‌های ایتالیا و سوئیس و همزمان، در رویارویی بی‌محابا با خشن‌ترین حقایق هستی انسان. و نیچه همواره وظیفه‌ی خویش را سرسختانه دنبال کرد؛ بدون برخورداری از آسایش مادی (او با مقرری مختصر دانشگاه روزگار می‌گذراند)، بدون خانه (او خود را لاک‌پشت خوانده است ـ چمدانی که با خود میان مسافرخانه‌ها حمل می‌کرد، حاوی تمامی دارایی‌اش بود) و بدون خانواده (جز مادری غیرصمیمی و الیزابت دردسرآفرین). او بدون تماس با رفیقی شفیق، بی‌برخورداری از مجامع تخصصی (هرگز به منصب دانشگاهی‌اش بازنگشت) و حتی بی‌وطن زندگی کرد. (به دلیل تمایلات ضد آلمانی، گذرنامه‌ی آلمانی‌اش را پس داد و توقفش در یک مکان، هرگز آن قدر طولانی نشد که بتواند گذرنامه‌ی دیگری بگیرد.) شناخت

مردم از او بسیار کم بود (خودش گفته ناشرانش را باید در دسته‌های سیاسی به کار گیرند، زیرا مهارت زیادی در پنهان کردن رازها از خود نشان داده‌اند و بزرگ‌ترین رازشان، کتاب‌های اوست.) و هیچ ستایش‌کننده‌ی تخصصی و یا شاگردی نداشت.

شاید فقدان ستایش‌کننده، کمتر از هر چیز، نیچه را برمی‌آشفت. زیرا به جایگاه نهایی خود در تاریخ، اعتقاد راسخ داشت. در دیباچه‌ی یکی از آخرین کتاب‌هایش (دجال[1]) می‌گوید: «این کتاب متعلق به افراد اندکی است. شاید هیچ یک از آنان هنوز زنده نباشند. تنها فردا به من تعلق خواهد داشت. افرادی هستند که پس از مرگ، زاده می‌شوند.» (من چنان عبارت "پس از مرگ زاده شده" را دوست داشتم که زمانی می‌خواستم برای نام کتابم از آن استفاده کنم.)

نیچه در تمامی این سال‌ها، از میگرن ناتوان‌کننده‌اش، از تنهایی و نیز از وظیفه‌ی سخت زیستن در زندگانی عاری از وهم، رنج فراوان برد. او بارها گفته است ناامیدی، بهایی است که فرد بایستی در برابر خودآگاهی بپردازد و در شگفت بود که یک انسان تا چه میزان حقیقت را تاب می‌آوَرد. شاید ناامیدی، حاصل نوعی حس آگاهی پیش از وقوع نسبت به بیماری پیش رونده‌اش بود: بمبی ساعتی که مغزش را در چهل و پنج سالگی متلاشی کرد.

بگذارید به آزمون فکریِ خود بازگردیم که محور رمان مرا تشکیل می‌دهد: فرض کنید نیچه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان درمانی، برگرفته از آثار منتشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیچه کاربرد می‌یافت.

یک تجربه‌ی روان درمانگرانه، چگونه می‌توانست نیچه را یاری کند؟ از راه بینش؟ بعید است. به خاطر داشته باشید فروید گفته نیچه بیش از هر انسانی که تاکنون زیسته، نسبت به خویشتن، بینش داشته است. چیزی بیش از بینش در اینجا نیاز است. آن چه به کار نیچه می‌آمد، یک رویارویی درمانی

---

1 Antichrist

و یک رابطه‌ی معنی‌دار بود. نیچه خود را سخت تنها دیده است. نامه‌هایش، مملو از اشاراتی به تنهایی است: «نه در میان زندگان و نه در میان مردگان، یک تن نیست که با او احساس نزدیکی کنم.»؛ «هرکس خدایی از هر قسم داشته است تا او را همراهی کند، هرگز ژرفای تنهایی مرا در نخواهد یافت.»

نیچه‌ی تحت روان درمانی؟ آیا می‌توان تصور کرد نیچه خود را در برابر دیگری چنین آسیب‌پذیر کند؟ و آیا خودِ متکبر و بزرگ‌نمای نیچه، اجازه‌ی خود ـ افشاگری را، که لازمه‌ی یک درمان موفق است، به او می‌داد؟ روشن است این نقشه باید از تدابیری کمک می‌گرفت که همزمان، هم اجازه‌ی درمان و هم قدرت نظارت بر روش درمانی را به نیچه می‌داد.

و داستان در چه زمانی باید آغاز می‌شد؟ نیچه بیشتر عمر خود را در ناامیدی سپری کرده است. آیا می‌شد زمان مساعدی برای این رویارویی درمانی پیدا کرد؟ عاقبت، پاییز سال ۱۸۸۲ را انتخاب کردم: نیچه سی و هشت ساله بود و پس از قطع یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی کوتاه و آتشین (ولی عفیفانه)، در چنان ناامیدی عمیقی فرو رفت که نامه‌هایش انباشته از افکار خودکشی شد. زنی که آن سوی این رابطه قرار داشت، لو سالومه، زن جوان و برجسته‌ی روسی بود که تاریخ از او به عنوان نویسنده، منتقد، پیروِ فروید، روانکاو بالینی و دوست و معشوقه‌ی چندین مرد بزرگ اواخر سده‌ی نوزدهم از جمله راینر ماریا ریلکه‌ی شاعر یاد می‌کند.

یکی از بارزترین جنبه‌های افسردگی آن سالِ نیچه، بهبود سریعش بود: با این که در پاییز سال ۱۸۸۲، در مرز خودکشی قرار داشت، تنها چند ماه بعد، یعنی در بهار سال ۱۸۸۳ بود که نگارش چنین گفت زرتشت را آغاز کرد. او سه بخش نخست را تنها در ده روز کامل کرد، نگارشی شوریده‌وار که هرگز فیلسوفی پیش از او آن را تجربه نکرده بود، درست مانند آن که در خلسه باشد و یا واسطه‌ای باشد برای بیان چنین گفت زرتشت از زبانش.

گذشته از این‌ها، چنین گفت زرتشت، اثری است در تأیید و ستایش زندگی. نیچه چگونه در عرض چندماه، از آن ناامیدی به چنین حالتی رسید؟ آیا قابل

قبول و شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر تصور کنیم در اواخر سال ۱۸۸۲، نیچه رویارویی درمانی موفقی را پشت سر گذاشته است؟

ولی چه کسی می‌توانست درمانگر نیچه باشد؟ معمای آزاردهنده‌ای بود. در آن سال روان درمانگران حرفه‌ای وجود خارجی نداشتند. اصلاً چیزی به نام روان درمانی پویا وجود نداشت: فروید بیست و هفت ساله بود و هنوز به رشته‌ی روان‌پزشکی وارد نشده بود. اگر نیچه برای درمان ناامیدی‌اش، به یکی از پزشکان هم عصر خویش مراجعه می‌کرد، یا به او می‌گفتند مشکلش درمان طبی ندارد، یا او را به بادن بادن، ماری یبات یا دیگر چشمه‌های آب معدنی اروپای مرکزی می‌فرستادند، و یا برای دریافت توصیه‌های مذهبی به کلیسا ارجاع می‌شد. هیچ درمانگر غیر روحانی‌ای یافت نمی‌شد. گرچه آ.آ. لیبالت و ایپولیت برنهایم[1]، یک مدرسه‌ی خواب‌واره درمانی[2] در نانسی فرانسه داشتند، اما روان درمانی انجام نمی‌دادند و تنها به زدودن علامت به کمک خواب‌واره اکتفا می‌کردند.

اگر می‌توانستم زمان آغاز رمان را فقط یک دهه نزدیک‌تر کنم، تا آن موقع، دیگر فروید روش‌های روانکاوی را توسعه داده بود و از رویارویی نیچه - فروید، می‌شد داستان جالبی ساخت. ولی این ممکن نبود: در سال ۱۸۹۲، نیچه در زوال عقلی غیرقابل برگشتی فرورفته بود. نه، همه چیز به سال ۱۸۸۲، به عنوان مساعدترین زمان تاریخی اشاره داشت.

از آنجاکه روان درمانگری در سال ۱۸۸۲ سراغ نداشتم، تصمیم گرفتم شخصیتی خیالی بسازم. پس به طراحی شخصیت خیالی یک کشیش ـ درمانگرِ بسوعی مشغول شدم (به دلیل تمایلات ضدروحانی نیچه، این شخصیت باید کشیشی از راه برگشته می‌بود.) ولی کاملاً اتفاقی به خاطر آوردم که یک درمانگر زنده در آن سال، درست زیر گوشم است: یوزف بروير، دوست و مربی فروید و نخستین کسی که نظریه و روش‌های پویا را در روان درمانی یک بیمار به کار برد. (من بروير را به خوبی می‌شناختم، زیرا به مدت یک دهه، تدریس دوره‌ی فروید بر عهده‌ام بود و در آن به بحث در مورد سهم بروير در

1. Hippolyte Bernheim 2. Hypnotherapy

این علم می‌پرداختم.) گرچه تاریخچه‌ی کامل بیمار، برتا پاپنهایم (که بروبر نام مستعار آنا او. را به او داده بود)، تا سال ۱۸۹۳ منتشر نشد و تازه در آن سال بود که در یک مجله‌ی روان‌پزشکی و بعد در سال ۱۸۹۵، در کتاب بروبر و فروید با نام مطالعاتی در هیستریا به آن اشاره شد، ولی بروبر، برتا پاپنهایم را سال‌ها پیش از آن، یعنی در سال ۱۸۸۱ درمان کرده بود.

از لحظه‌ای که بروبر را به عنوان درمانگر نیچه برگزیدم، باقی داستان، به سرعت جا افتاد و پیش رفت. در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۸۸۰، نیچه به دلیل سلامت رو به زوالش، به بسیاری از پزشکان برجسته‌ی اروپای مرکزی مراجعه کرده بود. بروبر روان‌پزشک نبود، ولی از شهرت زیادی در تشخیص بیماری‌ها برخوردار بود و طبیب خصوصی بسیاری از افراد سرشناس زمان خود بود. از نظر تاریخی پذیرفتنی بود که نیچه از بروبر نیز کمک بخواهد.

من لوسالومه را وسیله‌ی به هم رساندن بروبر و نیچه قرار دادم. او به دلیل افسردگی نیچه، احساس گناه می‌کند و از بروبر می‌خواهد نیچه را ملاقات کند. در این مورد، رفتار لوسالومه کاملاً زاییده‌ی خیال است، زیرا شواهد تاریخی، از او تصویر زنی آزاد به دست می‌دهد که بعید است دچار عذاب وجدان شود.

ولی او بی‌شک زنی بوده با زیبایی، دلربایی و اغواگری در خور توجه. بنابراین می‌تواند موافقت بروبر را برای درمان جلب کند. بروبر پس از مشورت با فروید جوان که در آن زمان کارورز پزشکی است و با بروبر رابطه‌ی نزدیکی دارد، نقشه‌ای طراحی می‌کند تا بتواند نیچه را برای بررسی وضعیت سلامتی‌اش عیادت کند و بعد، آرام آرام، توجه را به فشارهای روانی او معطوف سازد. ولی نیچه که جهنم شخصی‌اش، همان افشا شدن آسیب‌پذیری‌اش در برابر دیگری است، سخت مقاومت می‌کند، به طوری که دو جلسه‌ی مشاوره، در نهایت به قطع رابطه منجر می‌شود.

ولی پیش از ترک وین، نیچه به آریتمی قلبی و حمله‌ی شدید میگرن دچار شده، به درمان بروبر نیازمند می‌شود. برای مدت زمان کوتاهی، وقتی به

شدت بیمار است، آسیب‌پذیرتر و به درمان روان شناختی متمایل به نظر می‌آید، ولی بیست و چهار ساعت بعد و پس از بهبودی، به همان صورتک سرد و مرموز خود باز می‌گردد. شب هنگام، زمانی که برویر در راه خانه است، با مرور شرایط موجود، ناگهان، فکری به ذهنش خطور می‌کند.

اینجاست که یکی از فصل‌های محوری داستان (فصل دوازدهم) شکل می‌گیرد.[1] نوشتن این فصل، که رابطه‌ی سیال و مواج میان بیمار و درمانگر را به تفصیل شرح می‌دهد، برایم بسیار لذت‌بخش بود. زمان دقیق الهام را به یاد ندارم، ولی می‌دانم سال‌ها بود چند داستان مربوط به ماهیت بنیادین رابطه‌ی بیمار ـ درمانگر در ذهنم چرخ می‌خورد. پژواک این داستان‌ها را به طریقی می‌توان در میان اوراق وقتی نیچه گریست، بازیافت. و اما آن داستان‌ها:

حکایت دو شفادهنده

هرمان هسه[2] در یکی از رمان‌هایش به نام ماگیستر لودی[3]، قصه‌ای درباره‌ی دو زاهد دارد که هر دو شفادهندگان توانایی بودند. هر یک روش خویش را داشت: یکی با اندرز حکیمانه مداوا می‌کرد و دیگری با گوش فرادادن در سکوت. این دو هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده بودند، ولی سال‌های سال، همچون دو رقیب می‌زیستند تا این که روزی شفادهنده‌ی جوان‌تر، به ناخوشی روحی دچار شد و در ناامیدی فرو رفت. او با روش‌های درمانی خویش، بهبود نیافت و عاقبت، از ناچاری تصمیم گرفت سفری طولانی را بیاغازد و از دایون[4]، رقیب شفادهنده‌اش، یاری بخواهد.

در راه، با مسافر پیرتری هم کلام شد و دلیل و هدف سفرش را برای او بازگفت. حیرتش را تصور کنید وقتی از پیرمرد شنید که او، خودِ دایون است،

---

۱. بازخوانی فصل دوازدهم کتاب برای درک بهتر آن چه از این پس می‌آید، بسیار راه گشاست (م)

۲. Herman Hesse: (۱۹۶۲ - ۱۸۷۷) شاعر و رمان‌نویس آلمانی که با کتاب *Demian* (۱۹۱۹) که محصول تجربه‌اش در روانکاوی بود، به شهرت رسید. *Glass Bead game* یا همان *Magister Ludi* را در سال ۱۹۴۳ نوشت و در سال ۱۹۴۶ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل شد (م)

3. *Magister Ludi* 4. Dion

همان کسی که در پی‌اش بوده است. پیرمرد، بی‌معطلی، رقیب جوانش را به غار خود دعوت کرد، جایی که آن دو، سال‌ها در کنار هم کار می‌کردند: نخست همچون معلم و شاگرد و سپس در مقام دو همکار. سال‌ها بعد، پیرمرد بیمار شد و همکار جوان‌تر را بر بستر مرگ فراخواند و چنین گفت: «من راز بزرگی دارم که باید با تو در میان نهم. رازی که مدت‌هاست پنهان کرده‌ام. آیا شب نخستین دیدارمان را به یادداری که گفتی برای دیدن من آمده‌ای؟»

مرد جوان‌تر گفت که هرگز آن شب را که نقطه‌ی عطف زندگی‌اش بوده است، فراموش نخواهد کرد.

مرد رو به موت، دست همکار جوان‌ترش را گرفت و رازش را این گونه آشکار کرد که آن زمان، او نیز چنان دچار ناامیدی بوده که همان شب، عزم سفر برای دیدار او و درخواست کمک از او را داشته است.

داستان تأثیرگذار همه، درست قلب رابطه‌ی درمانی را نشانه رفته است؛ شرحی روشنگرانه است درباره‌ی یاری دادن و یاری گرفتن، درباره‌ی صداقت و دورویی، و درباره‌ی رابطه‌ی میان درمانگر و بیمار. با این که سال‌ها از خواندنش گذشته، هنوز چنان آن را تأثیرگذار می‌یابم که هرگز نخواسته‌ام تحریفش کنم. گرچه اخیراً به این فکر افتاده‌ام که تغییراتی در موضوع اصلی بدهم. مثلاً این که هر یک از این دو مرد چگونه از هم یاری گرفته‌اند. پیرمرد، نقش پرورش‌دهنده، پرستار، آموزگار، مرشد و پدر را برای مرد جوان‌تر ایفا کرده است، ولی خود نیز به طریقی متفاوت یاری شده است: از راه خدمت کردن به دیگری و یافتن مریدی که عشق و احترام یک فرزند را به او پیشکش می‌کند و بر تنهایی‌اش مرهم می‌نهد.

ولی اغلب شک می‌کنم این دو درمانگر زخمی، از درمان فراهم شده، بیشترین بهره را برده باشند. شاید این دو، چیزی ژرف‌تر و بسیار متحول‌کننده‌تر را از دست داده باشند. شاید درمان واقعی، در صحنه‌ی مرگ اتفاق می‌افتد: آن گاه که به صداقت روی می‌آورند: با اعتراف به بارِ ضعف ساده‌ی بشری که هر دو بر دوش می‌کشند. شاید یک رازداری بیست ساله مفید باشد، ولی همزمان ممکن است مانع کمک رسانی ژرف‌تر شود. چه اتفاقی

می‌افتاد، چه نوع پیشرفتی حاصل می‌شد اگر این افشاگری، بیست سال زودتر انجام می‌شد؟

شفادهنده‌ی زخمی: موقعیت اضطراری

سی و پنج سال پیش، بخشی از یک نمایشنامه به نام موقعیت اضطراری[1] اثر هلموت کایزر[2] راکه در یک مجله‌ی روان‌پزشکی چاپ شده بود، خواندم. (که بعدها در مجموعه مقالات کایزر به نام روان درمانی مؤثر[3] نیز به چاپ رسید.) گرچه هرگز آن را دوباره نخواندم و نیز ندیدم به عنوان مرجع مورد استفاده قرار گیرد، طرح دلپسند آن تمامی این سال‌ها در ذهنم ماند. نمایش این طور آغاز می‌شود که زنی به یک درمانگر مراجعه می‌کند تا از او برای همسرش یاری بخواهد؛ همسری که خود درمانگر است و به دلیل افسردگی عمیق در شرف خودکشی است.

درمانگر به زن پاسخ می‌دهد که البته با کمال میل به او کمک خواهد کرد و به او توصیه می‌کند به همسرش بگوید وقت ملاقاتی بگیرد. زن پاسخ می‌دهد که مشکل همین جاست: همسرش منکر هرگونه ناراحتی است و هر پیشنهادی برای دریافت کمک را رد می‌کند. درمانگر در حیرت می‌ماند که چه خدمتی از او ساخته است. چگونه می‌تواند به فردی کمک کند که حتی حاضر به دیدن او نیست؟

زن می‌گوید: «من نقشه‌ای دارم.» و پیشنهاد می‌کند درمانگر وانمود کند که یک بیمار است و تحت درمان همسرش قرار گیرد. بعد با وارونه کردن تدریجی نقشش، به کمک و درمان همسر او بپردازد.

باقی نمایشنامه، ضعیف از کار درآمده و به آن چه وعده داده، نرسیده است. ولی استعاره‌ی اصلی، این که درمانگر به بیمار بدل شود، تصوری باشکوه بود و من مشتاقانه آرزو کردم روزی این نمایشنامه را به پایان برم.

---

1. Emergency 2. Helmuth Kaiser 3. Effective Psychotherapy

میز را به سمت دیگری گرداندن[1] ـ نسخه‌ای دیگر

در نخستین روزهای ورودم به استفورد در سال ۱۹۶۲، دان جکسون[2]، یکی از درمانگران مجرب، سمینار آموزشی هفتگی‌ای ترتیب داده بود که در آن به فنون مصاحبه با بیمار می‌پرداخت. او در مصاحبه شیوه‌ای بدیع و شهودی داشت و هرگز از به‌کارگیری رویکردهای غیرمنتظره و پیچیده (و البته مؤثر) باز نمی‌ماند.

در یک جلسه، او به مصاحبه با بیمار مزمنی پرداخت از اهالی هاوایی با سیصد و پنجاه پوند وزن و به غایت هذیانی، که معتقد بود فرمانروای آسمانی بخش بیماران بستری است و بر همین اساس، شلوار قرمز می‌پوشید و شنل ارغوانی بلندی بر دوش می‌افکند که بر زمین می‌کشید. هر روز متکبرانه بر صندلی مخملی خود جلوس می‌کرد، به بیماران و کارکنان بخش مانند رعایایی می‌نگریست که برای عرض حاجت به حضورش رسیده‌اند و بخش را بارگاه خود می‌دانست. پس از گذشت چند دقیقه از نمایش رفتار شاهانه‌ی بیمار، جکسونِ مصاحبه‌گر، ناگهان به زانو درآمد، سر بر زمین گذاشت، کلیدهایش را از جیب خارج کرد و با هر دو دست به بیمار تقدیم کرد و گفت: «اعلاحضرتا، این شما هستید که باید کلیدهای بخش را در اختیار داشته باشید، نه من.»

بیمار، پلک‌های چشم چپش را به هم فشرد، شنلش را به دور خود جمع کرد و با نگاه ناخوشایندی به روان‌پزشکِ زانو زده خیره شد. برای یک لحظه، تنها یک لحظه، نشانه‌های عقل و سلامت در وجودش پدیدار شد، زمانی که گفت: «آقا، یکی از ما دو نفر در اینجا بدجوری دیوانه است.»

اتفاقاً متوجه شدم من می‌توانم با دقت در این موضوع و با استفاده از نثر تخصصی روان‌پزشکی، شگرد جکسون را برای ایجاد رابطه‌ی درمانی توصیف کنم؛ یعنی وارد شدن به سیستم هذیانی بیمار و رد کردن هذیان با مهمل جلوه دادن نتیجه‌ی حاصل از آن. ولی نمایشی شدن یا به عبارتی،

---

۱. کنایه از دستیابی به موقعیتی برتر. پس از یک بار شکست و فرار داشتن در موقعیتی فروتر؛ به عبارت دیگر برعکس شدن نقش‌ها. (م)

2. Don Jackson

داستانی شدن ماجرا، اطلاعات را واضح‌تر و به یادماندنی‌تر می‌کند. (در واقع، من خود شاهد این ماجرا که چهل سال پیش اتفاق افتاده است، نبوده‌ام و آن را از زبان دیگران شنیده‌ام) و این درست همان دلیلی است که باعث شد رمان را به عنوان وسیله‌ی کمک آموزشی برگزینم.

چه کسی بیمار و چه کسی درمانگر است؟

هری استک سالیوان، یکی از تأثیرگذارترین نظریه‌پردازان روان پزشکی امریکا، روان درمانی را این گونه تعریف می‌کند: گفت و گو درباره‌ی موضوعات خصوصی میان دو نفر که یکی از آن دو، مضطرب‌تر از دیگری است. سالیوان ادامه می‌دهد که اگر درمانگر، بیش از بیمار دچار اضطراب شود، او بیمار می‌شود و بیمار، درمانگر.

یونگ معتقد است تنها یک درمانگر زخمی، می‌تواند به راستی بهبودی ببخشد. یونگ از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید وضعیت درمانی مطلوب، زمانی حاصل می‌شود که بیمار، مرهمی مناسب زخم درمانگر بیاورد.

اغلب پیش می‌آید که درمانگران، یک جلسه‌ی درمانی را با دلی غمگین و اضطرابی بیش از بیماران‌شان آغاز کنند. من بارها تجربه کرده‌ام. و اغلب جلسه را با احساس بسیار بهتری به پایان برده‌ام. در واقع، مانند دایون، همان شفادهنده‌ی پیرتر در داستان ماگیستر لودی، شاید من هم به اندازه‌ی بیمارم، نفع برده باشم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟ چطور ممکن است بدون کمترین اشاره به ناراحتیِ خود، از درمان سود ببرم؟ شاید این احساس، محصول رفتار نوع‌دوستانه[1] است: به این معنی که من از طریق کمک به دیگران، یاری شده‌ام. یا شاید احساس بهتری دارم، چون در مقام یک درمانگر، احساس مفید بودن می‌کنم: به این معنی که به خود یادآوری می‌کنم در کاری که انجام می‌دهم، واردم. شاید هم احساس بهتری می‌کنم، چون در آب‌های شفابخش رابطه‌ای صمیمی، که خود به ساختن آن کمک کرده‌ام، تعمید داده می‌شوم.

---

1. Altruistic behavior

متوجه شده‌ام که این مسأله خصوصاً در جلسات گروه درمانی مصداق دارد. بسیاری از اوقات، یک جلسه‌ی درمانیِ گروهی را با احساس دچار بودن به گرفتاری‌های شخصی آغاز کرده‌ام و با احساس بهبودی قابل توجهی به پایان برده‌ام. حال و هوای درمانیِ یک گروه‌درمانی خوب، تقریباً قابل لمس است. اسکات روتان[1]، یک گروه‌درمانگر برجسته، یک بار گروه را با پلی مقایسه کرده است که در حین جنگ ساخته می‌شود. گرچه این کار تلفاتی دارد (همان کسانی که گروه را نیمه‌کاره ترک می‌کنند)، ولی اگر پل در جای درست ساخته شود، می‌تواند افراد بسیاری را به آن سو که مکان بهتری است، منتقل کند.

بیشتر این مطالب، به اشکال مختلف، در رابطه‌ی نیچه - بروبر بازنمایی شده است. ابتدا بروبر با یک رویکرد درمانی فی‌البداهه که به نظر می‌رسد تنها راه ممکن برای متعهد کردن نیچه به درمان است، آغاز می‌کند. با وجود این، این رابطه‌ی درمانی، مثل آن چه میان دو شفادهنده‌ی داستان ماگیستر لودی می‌گذرد، در دورویی و ریا ریشه دارد. از این نقطه به بعد، تمرکز رمان بر دگرگونی تدریجی این رابطه‌ی ریاکارانه به رابطه‌ای موثق و قابل اعتماد قرار می‌گیرد که عاقبت برای هر دو نجات‌بخش است. هر دو شخصیت در آن واحد، هم بیمار و هم درمانگرند. گاه کمک دادن و کمک گرفتن، کاملاً آشکار اتفاق می‌افتد؛ و گاه باید مخفیانه در درمان گنجانده شود. رابطه‌ی آن‌ها از مراحل بسیاری عبور می‌کند: از بازی دادن به مراقبت، از عدم اعتماد به عشق، از فاعل و مفعول به من و تو.

نخستین نشانه‌ی تحول در رابطه، درک این موضوع به‌وسیله‌ی بروبر است که درمان، بسیار قدرتمندتر از پیش‌بینی اوست؛ خیلی زود دیگر نمی‌تواند در برابر تبدیل شدن به بیمار حقیقی مقاومت کند. ولی بیماری‌اش چیست؟ من بروبر را درگیر بحران میانسالی‌ای فرض کردم که خود را با گرفتار شدن در یک عشق می‌نمایاند: عشق وسواس‌گونه و نیرومند به بیمار قبلی‌اش، برتا پاپنهایم، از آن نوع که در انتقال متقابل ایجاد می‌شود. گرچه بروبر در کار تخصصی‌اش زبانزد است، اما کمتر اطلاعی از زندگی شخصی‌اش داریم. آیا

1. Scott Rutan

افسانه‌پردازی‌ام درباره‌ی زندگی درونی بروبر، باور کردنی است؟ زمینه‌ای تاریخی برای تصورات من موجود است: چندین نسل از روانکاوان، درباره‌ی پایان معماگونه و ناگهانی درمان برتا پاپنهایم توسط بروبر، اندیشیده‌اند و بسیاری، از جمله فروید، مدعی شده‌اند که بروبر عاشق بیمار زیبا و بااستعدادش شده است.

در این مرحله از رابطه‌ی نیچه و بروبر، نیچه با پشتکار فراوان، به وظیفه‌ی ابداع روشی درمانی‌ای می‌پردازد تا بروبر از طریق آن بتواند زندگی خود را به شکلی جامع و خصوصاً فارغ از وسواسش نسبت به برتا، تجربه کند. چند فصل کتاب، از ساختاری مشابه پیروی می‌کند: نیچه و بروبر ساعتی را می‌گذرانند که در طی آن، نیچه روش‌های متعددی را برای آشکار کردن ریشه‌های اگزیستانسیال ناامیدی بروبر ابداع می‌کند. گاه درخواست بروبر را برای دریافت کمک‌های صریح‌تر اجابت می‌کند و روش‌های رفتاری را می‌آزماید. خواننده در پایان هر فصل، یادداشت‌های خصوصی نیچه و بروبر را می‌خواند که قالبی است که در کتاب قبلی‌ام، هر روز نزدیک‌تر از پیش[1] نیز از آن استفاده کرده‌ام.

نیچه به ابداع، به کارگیری و یا کنار گذاشتن تعداد زیادی از رویکردهای درمان اگزیستانسیال می‌پردازد، تا این که عاقبت، در فصل بیستم، نیرومندترین اندیشه‌اش یعنی بازگشت ابدی را به بروبر پیشکش می‌کند؛ اندیشه‌ی بزرگ و سهمناکی که در سال ۱۸۸۲ از ذهن نیچه تراوش می‌کند و در کتاب بعدی‌اش، چنین گفت زرتشت، به اوج می‌رسد.

وقتی نیچه گریست، با قراردادن شخصیت‌های تاریخی در یک موقعیت داستانی، مرز میان فلسفه و حقیقت را محو می‌کند. در روان‌درمانی نیز، مرز میان داستان‌پردازی و تاریخچه‌ی شخصی همواره مبهم است. تنها اخیراً و به یمن کتاب برجسته‌ی دانلد اسپنس[2] با نام حقیقت داستانی و حقیقت تاریخی[3] است که درمانگران متوجه کوشش‌های داستان‌پردازانه و به عبارتی

1. Every day gets a little closer 2. Donald Spence
3. Narrative truth and Historical truth

نوسازی‌کننده‌ی خود در روان‌درمانی شده‌اند. درمانگران و روانکاوان امروز، دیگر مانند فروید، خود را باستان شناسان روان نمی‌دانند که به دنبال حفاری و یافتن حقایق تاریخی یک زندگی باشند.

شاید همه‌ی ما به چشم‌اندازگراییِ نیچه روی آورده‌ایم. دیگر همگی معتقدیم که حقیقت، بسته به چشم‌انداز مشاهده‌گر تغییر می‌کند. و در روان‌درمانی، آن چه حقیقت را شکل می‌دهد، همانا ماهیت رابطه‌ی درمانی است.

When Nietzsche Wept

Irvin D. Yalom

Translated into Persian by

Sepideh Habib